- Maulana Farid-ud-Din Attar (RA)
- Tazkiratul- Qasimi - تذکرة القاسمی
- Kareem Press Bombay
- 1321 H
- 432 Pages

(Persian biography of Saints)

# إنْ أولياؤه إلّا المتّقون

للّٰه الحمد که از تصانیف کاشف دقایق طریقت و واقف حقایق معرفت حضرت مولانا فرید الدین عطار قدس سره رساله

# تذکرة الاولیاء

۱۳۲۱ ھ

باهتمام امیدوار رحمت خدای رحیم قاضی عبد الکریم ابن المرحوم قاضی نور محمد صاحب غفر اللّٰه له

## در مطبع کریمی بمبئی مطبوع گردید

بار اول — تعداد ۲۵۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنّان باشرف اصناف العطاء المحمود فى اعالى ذوى
العزّة والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات فى اعماق الارض واطباق السّماء ذى العزة و
الجبروت والبهاء ذو الجلال والملكوت والثناء الّذى علاؤه واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء
عن اعين الناظرين وابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المتحرقين طرف فى وهج العناء و
ربط طرف بقاء المغتمسين فى لجج بحار توحيده بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقين فى قعر قربة البهاء
بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقراء اليه عن ذل الرّكون الى الاشياء اولاهم والتوفيق المحمّد عمّا هو
فى خزائنه الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنود فناء الفناء مخلصين
عن هواء الاهواء وخطوا رحال الانس بغناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقى
التامّ عن تخايل الاظلال وتماثيل الافياء التى هى اعيان الدهماء واشخاص الانشاء نحمده على ان كفانا
كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه اذا نا نفيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا و
بين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعبادا له واكرمنا بشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا
متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له ولا وزير ولا نظير له
يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحقّ الى كافة الخلق فجعل برفع محلّه

عقد

عقد اهل الرفع والضّلال وقل بجد عدد بزمر الخزی والنکال واطفاء بنوره نار الغوایة وتبوا
انصاره دار الهدایة واضا قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین وفقهم الاقتناء مفاخر ذخایر
الیقین وبصّرهم بغوامض سرایر النبیّین وخصّ الاتقیاء والاصفیاء من اتباعهم الذین نفضوا
ایدیهم عن الکونین ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما
لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرب له طوالع العقول ویواجب الظنون ویلغ قلوبهم بما کاشفها
به من نهایات المطالب وغایات الهمّ واقشع عن اسرارهم هما طالعها به من اقاصی المقاصد وغایات الغمّ
واستصفی ارواحهم بما یستحلله من انوار الجلایا القدسیّة عن شوائب الانوار وکدورات الظلم صلی الله
علیه وعلی اٰله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد ما ابتلی بالبعد عاشق وما ومض
بارق هدایة من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل شوق فی بادیة ذوق وتسلم تسلیما کثیراً

**اما بعد** چون بعد از قرآن واحادیث هیچ سخن بالائے سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نتیجۂ کارها وحال ست نه ثمرۂ حفظ وقال واز عیان ست نه از بیان واز اسرار ست نه از تکرار واز جوشیدن ست
نه از کوشیدن واز علم لدنی ست نه از علم کسبی واز عالم ادبنی ربی ست نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثۂ انبیا اند
صلوات الرحمٰن علیهم وجماعتے را از دوستان ما رغبتے تمام میدیدم بسخن آن قوم ومرا نیز میلے عظیم بود بمطالعه سخنان
ایشان وسخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز میشدے التقاطے کردم از برائے خویش واز برائے دوستان
واگر تو نیز ازین بودہ برائے تو واگر کسے زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این طائفه بسیار یافته
شود واز انجا طلب میکند واگر طالبے شرح کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب وکتاب کشف الاسرار
وکتاب معرفة النفس والرب بر آید وبدان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که هیچ
سخن این طائفه الا ماشاء الله پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادے هزار کاغذ بر آمدے اما طریق
ایجاز واختصار سپردن سنت ست کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اُوتیتُ بجوامع الکلم واختُصر لی
الکلام اختصار آنرا انبار نیفگندم وسخن بود که دریک کتاب نقل از شیخے بود ودر کتابے دیگر نقل از شیخے بخلاف
آن واضافات حکایات وحالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم بجاے آوردم اما سبب شرح
نادادن آن بود که خود را درمیان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خود را درمیان
چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائے چند اندک اشارت کرده آمد برائے دفع خیال نامحرمان ونااهلان و

دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحے حاجت خواهد بود اولیٰ تر که بسخن ایشان بنگرد و باز شرح دهد
دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند بعضے اهل معرفت اند و بعضے اهل معاملت و بعضے اهل محبت و
بعضے اهل توحید و بعضے همه و بعضے بصفتے دون صفتے و بعضے بے صفت و اگر یک یک را شرح جدا میدادم
کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر انبیاء و صحابه رض و اهلبیت میکردم یک کتاب دیگرے بایست جداگانه
و شرح قومے چگونه در زبان میگنجد که ایشان خود مذکور خدایتعالے اند و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن
عالم عالمے دیگرست و جهانے دیگر انبیاء و صحابه و اهلبیت سه قوم اند انشاء الله تعالے که در ذکر ایشان
کتابے جمع کرده آید مارا ازان قوم مثلثے از عطار یادگار بماند و مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث
بود تا از من یادگار بماند یا هر که برخواند ازینجا کشایشے یابد و مرا بدعائے خیر یاد آرد و بود که بسبب کشایش او مرا
در خاک کشایشے دهند چنانکه یحییٰ عمار که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه چون وفات
کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدایتعالے با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحییٰ با تو کارها داشتم سخت لیکن
روزے در مجلسے مارا مے ستودی دوستے از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و وقتش خوش شد ترا در کار
او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردندے دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی دقاق را گفتند
که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلے در وے دو فایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسے در خود دماغے دارد آن دماغ
فرو شکند و دعوئے آن از سر بیرون کند و نیک او را بد نماید و اگر کور نبود خود مشاهده کند کما قال الشیخ
المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و
افلاسک گفت خلق را بترازوئے خود وزن مکن اما خود را بترازوئے مردان راه بسنج تا بدانی فضل ایشان
و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید رح را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات
گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهائے خدایتعالے که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و ازان
لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا
نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد دیگر
باعث آن بود که خواجهٔ انبیاء محمد صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تتنزل
الرحمة اگر کسے مایده نهد که بران مایده رحمت بارد تواند بود که او را ازان مایده بیفایده باز نگردانند

دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددے بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل
او را در سایهٔ دولتے فرود آرد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنهاے
سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل افگندم تا اگر از ایشان نیستم
بارے خود را تشبیه جسته باشم که مَن تَشَبَّهَ بِقَومٍ فَهُوَ مِنهُم چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو
دارید که ایشان محقق نمایند و پائے ایشان را بوسه دهید که اگر همتے بلند نداشتندے بچیزے دیگر دعوے کردندے
دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو میبایست و بیشتر خلق از معانی آن
بهره نے توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وے نصیب ست اگرچه بیشتر بتازی بود
بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهرے بینم که اگر سخن بخلاف تو
میگویند چون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را در
نفس تو چندین اثرست که سخن شایستهٔ حق را هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو از آن
خبر نیابی چنانکه از شیخ عبد الرحمن اسکاف پرسیدند که کسے قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ
اثرے بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد و اثرے کند قرآن اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف
اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلے داشتم که جز این سخن نمیتوانستم
گفت و نمیتوانستم شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بو
که برین مایده همکاسه یابیم چنانکه شیخ بو علی سینا رحمة الله علیه میگوید که مراد و آرزو ست یکے آنکه تا سخن
از سخنهاے او مے شنوم یا کسے از کسان او مے بینم پس من مرد امّی ام نه چیزے توانم نوشت و نه چیزے
توانم خواند یا کسے باید م که سخن او میگوید و من مے شنوم یا من میگویم او مے شنود و اگر در بهشت گفتگوے او
نخواهد بود بو علی را در بهشت باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را رحمة الله علیه پرسیدند
که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روئے در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت مانیم گفت هر روز هشت
ورق از سخن ایشان میخوانید پس ورد ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که
بے سببے از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقتے مفرح دل من از سخن ایشان بود
برائے آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوهٔ سخن
بکلی روئے در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت

احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یّوافقک علی کلمة ممّا تقول
فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسے را یابی که در یک کلمه از انچه میگوئی موافق تو بود دامنش بگیر
**دیگر باعث آن بود** که چون میدیدم که روزگارے پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را
فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیاء را و این کتاب را **تذکرة الاولیاء** گفتم تا اهل خسران روزگار اهل
دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت
ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند **دیگر باعث آن بود** که سخنے که بهترین سخنها بود از چند وجه
**اول آنکه** دنیا را بر دل مردم سرد کند **دوم آنکه** آخرت با یاد آرد **سوم آنکه** دوستی حق در دل مرد پدید آید
**چهارم آنکه** مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بے پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات
بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابے نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار ست که بهترین
سخنهاست و توان گفتن که این کتابے ست که مخنثان را مرد کند و شیرمردان را مرد فرد کند و فردان را عین درد
کند و چگونه عین درد نگردد اند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود برخواند و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده
است در جانهائے ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است و من یک روز
پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیر هست گفت زہے سپاه سالاران که درین امت
بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام که علماءُ امّتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفتا ازان میگویم که دوش گفته
بودم که خداوندا کار تو هیچ بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمے دیگر را
طاقت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد **دیگر باعث آن بود** که تا فردا را نظر شفاعتے در
کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان بود نومید نگردانند **نقل ست** که جمال
موصلی عمرے خون خورده و جان کنده و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ محمد مصطفٰے صلی الله علیه وسلم
یک گور جائے یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیْدِ خداوندا
سگے قدمے چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوے دوستی دوستان تو میکنم بحق جان
پاک انبیاء و اولیاء و علمائے تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و ازان نظر خاص که با ایشان
میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان نه سبب درکه بعد انّک ولیّ الاجابة و اکنون
اسامی این بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد کنیم در نود و شش باب بمنّه و کرمه +

| صفحہ | باب | صفحہ | باب | صفحہ | باب |
|---|---|---|---|---|---|
| ۸ | باب ۱ ذکر امام جعفر صادق رح | ۱۲ | باب ۲ ذکر اویس قرنی رح | ۱۷ | باب ۳ ذکر حسن بصری رح |
| ۲۷ | باب ۴ ذکر مالک دینار رح | ۳۲ | باب ۵ ذکر محمد واسع رح | ۳۳ | باب ۶ ذکر حبیب عجمی رح |
| ۳۷ | باب ۷ ذکر ابو حازم مکی رح | ۳۸ | باب ۸ ذکر عتبۃ الغلام رح | ۳۹ | باب ۹ ذکر رابعہ عدویہ رح |
| ۴۸ | باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض رح | ۵۶ | باب ۱۱ ذکر ابراہیم ادہم رح | ۶۸ | باب ۱۲ ذکر بشر حافی رح |
| ۷۳ | باب ۱۳ ذکر ذوالنون مصری رح | ۸۶ | باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی رح | ۱۱۴ | باب ۱۵ ذکر عبداللہ مبارک رح |
| ۱۲۰ | باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری رح | ۱۲۵ | باب ۱۷ ذکر شقیق بلخی رح | ۱۲۹ | باب ۱۸ ذکر ابو حنیفہ کوفی رح |
| ۱۳۳ | باب ۱۹ ذکر شافعی مطلبی رح | ۱۳۷ | باب ۲۰ ذکر احمد حنبل رح | ۱۴۱ | باب ۲۱ ذکر داؤد طائی رح |
| ۱۴۴ | باب ۲۲ ذکر حارث محاسبی رح | ۱۴۷ | باب ۲۳ ذکر سلیمان دارانی رح | ۱۵۲ | باب ۲۴ ذکر محمد سماک رح |
| ۱۵۳ | باب ۲۵ ذکر محمد بن اسلم رح | ۱۵۴ | باب ۲۶ ذکر احمد حرب رح | ۱۵۶ | باب ۲۷ ذکر حاتم اصم رح |
| ۱۶۱ | باب ۲۸ ذکر سہل تستری رح | ۱۷۲ | باب ۲۹ ذکر معروف کرخی رح | ۱۷۶ | باب ۳۰ ذکر سری سقطی رح |
| ۱۸۲ | باب ۳۱ ذکر فتح موصلی رح | ۱۸۴ | باب ۳۲ ذکر احمد حواری رح | ۱۸۵ | باب ۳۳ ذکر احمد خضرویہ رح |
| ۱۹۰ | باب ۳۴ ذکر ابو تراب نخشبی رح | ۱۹۲ | باب ۳۵ ذکر یحیی معاذ رازی رح | ۲۰۲ | باب ۳۶ ذکر شاہ شجاع کرمانی رح |
| ۲۰۴ | باب ۳۷ ذکر یوسف بن الحسین رح | ۲۰۹ | باب ۳۸ ذکر ابو حفص حداد رح | ۲۱۶ | باب ۳۹ ذکر حمدون قصار رح |
| ۲۱۸ | باب ۴۰ ذکر منصور عمار رح | ۲۲۰ | باب ۴۱ ذکر احمد عاصم انطاکی رح | ۲۲۲ | باب ۴۲ ذکر عبداللہ حنیق رح |
| ۲۲۳ | باب ۴۳ ذکر جنید بغدادی رح | ۲۴۶ | باب ۴۴ ذکر عمر عثمان مکی رح | ۲۴۸ | باب ۴۵ ذکر ابو سعید خراز رح |
| ۲۵۲ | باب ۴۶ ذکر ابو الحسن نوری رح | ۲۵۹ | باب ۴۷ ذکر ابو عثمان حیری رح | ۲۶۴ | باب ۴۸ ذکر عبداللہ جلا رح |
| ۲۶۵ | باب ۴۹ ذکر محمد رویم رح | ۲۶۷ | باب ۵۰ ذکر ابن عطا رح | ۲۷۳ | باب ۵۱ ذکر ابراہیم الرقی رح |
| ۲۷۴ | باب ۵۲ ذکر یوسف اسباط رح | ۲۷۶ | باب ۵۳ ذکر ابو یعقوب نہرجوری رح | ۲۷۸ | باب ۵۴ ذکر سمنون محب رح |
| ۲۸۰ | باب ۵۵ ذکر ابو محمد مرتعش رح | ۲۸۲ | باب ۵۶ ذکر محمد فضل رح | ۲۸۳ | باب ۵۷ ذکر ابو الحسین بوشنجی رح |
| ۲۸۴ | باب ۵۸ ذکر محمد علی رح | ۲۹۱ | باب ۵۹ ذکر ابوبکر وراق رح | ۲۹۴ | باب ۶۰ ذکر عبداللہ منازل رح |
| ۲۹۵ | باب ۶۱ ذکر سہل اصفہانی رح | ۲۹۶ | باب ۶۲ ذکر شیخ نساج رح | ۲۹۸ | باب ۶۳ ذکر ابو حمزہ خراسانی رح |
| ۲۹۹ | باب ۶۴ ذکر احمد مسروق رح | ۳۰۰ | باب ۶۵ ذکر عبداللہ احمد مغربی رح | ۳۰۱ | باب ۶۶ ذکر ابو علی جرجانی رح |
| ۳۰۲ | باب ۶۷ ذکر ابوبکر کتانی رح | ۳۰۶ | باب ۶۸ ذکر عبداللہ محمد خفیف رح | ۳۱۱ | باب ۶۹ ذکر ابو محمد جریری رح |

| باب | صفحه | باب | صفحه |
|---|---|---|---|
| باب ۷۰ ذکر حسین منصور حلاج رح | ۳۱۳ | باب ۷۱ ذکر ابوبکر واسطی رح | ۳۲۲ |
| باب ۷۲ ذکر ابوعمرو نخیل رح | ۳۳۳ | باب ۷۳ ذکر جعفر جلدی رح | ۳۳۵ |
| باب ۷۴ ذکر ابوالخیر اقطع رح | ۳۳۶ | باب ۷۵ ذکر ابوعبدالله تروغندی رح | ۳۳۷ |
| باب ۷۶ ذکر ابواسحٰق ابراہیم بارگازرونی رح | ۳۳۸ | باب ۷۷ ذکر ابوالحسن خرقانی رح | ۳۴۶ |
| باب ۷۸ ذکر ابوبکر شبلی رح | ۳۷۹ | باب ۷۹ ذکر ابونصر سراج رح | ۳۹۱ |
| باب ۸۰ ذکر ابوالعبّاس قصاب رح | ۳۹۲ | باب ۸۱ ذکر ابراہیم الخواص رح | ۳۹۴ |
| باب ۸۲ ذکر ممشاد الدینوری رح | ۴۰۰ | باب ۸۳ ذکر ابراہیم الشیبانی رح | ۴۰۲ |
| باب ۸۴ ذکر ابوبکر الطمستانی رح | ۴۰۳ | باب ۸۵ ذکر ابی حمزه بغدادی رح | ۴۰۵ |
| باب ۸۶ ذکر ابوعلی الدقاق رح | ۴۰۶ | باب ۸۷ ذکر ابوعلی ثقفی رح | ۴۱۳ |
| باب ۸۸ ذکر ابوعلی رودباری رح | ۴۱۴ | باب ۸۹ ذکر ابوالحسن حصیری رح | ۴۱۶ |
| باب ۹۰ ذکر ابوعثمان المغربی رح | ۴۱۸ | باب ۹۱ ذکر ابوالعباس نهاوندی رح | ۴۲۲ |
| باب ۹۲ ذکر ابوعمرو الزجاجی رح | ۴۲۳ | باب ۹۳ ذکر ابوالحسن صائغ رح | ۴۲۴ |
| باب ۹۴ ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رح | ۴۲۴ | باب ۹۵ ذکر ابوالفضل حسن رح | ۴۳۰ |

باب ۹۶ ذکر ابوالعباس سیاری رح ۴۳۱
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین


# باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برہان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیار آن جگر گوشهٔ سید انبیار آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیار و صحابه و اہلبیت کنیم کتابے جداگانه باید و کتاب آن شرح حال اولیارست خواہد که بعد از ایشان بوده اند اما به سبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اہل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از و آمده است کلمهٔ چند از ان او بیاوریم که ایشان ہمه یکے اند چون ذکر او کرده آمد ذکر ہمه بود نه بینی که قومے مذہب او دارند مذہب دوازده امام دارند یعنی یکے دوازده است و دوازده یکے و اگر تنها

صفت او گویم بزبان و عبارات من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات بے تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ
مشایخ بود و اعتماد همه بر وے بود و مقتدائے مطلق بود هم الٰهیان را شیخ بود و هم محمد یان را امام و هم اهل ذوق را
پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عُبّاد را مقدم بود و هم زُهّاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقایق بود و در
لطائف تفسیر و اسرار تنزیل بے نظیر بوده از باقر رضی اللہ عنہ بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم ازان قوم که
ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزے در راه است که اهل سنت و جماعت اهلبیت
اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که بمحمد صلی اللہ علیہ وسلم ایمان دارد و بفرزندان
او ندارد تا بحدیکه شافعی را رضی اللہ عنہ در دوستی اهل بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند
و او هم درین معنی شعرے گفته است و یک بیت او را معنی این ست که اگر دوستی آل محمد صلی اللہ علیہ وسلم
رفض ست گو جملهٔ جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان
نیست بسے فضول که بکار نے آید میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون بادشاه
دُنیا و آخرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم میدانی وزراے او را بجائے خود باید شناخت و صحابه را بجائے خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سُنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان بادشاهت انکار نباید چنانکه ابو حنیفه را
رضی اللہ عنہ سوال کردند از پیوستگان پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم که کدام فاضلتر ست گفت از پیران صدیق و فاروق
و از جوانان عثمان و علی مرتضیٰ و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان اللہ علیهم **نقل ست** که منصور
خلیفه شبے وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وے رنجیده گشت و گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هر چند منع کرد
سود نداشت عاقبت وزیر بطلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم
شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند و منصور برخاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاند
و با ادب پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی
و بگذاری تا بطاعت خدا تعالےٰ مشغول باشم پس دستوری دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر
منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضے گفته اند تا سه نماز از وے فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر
پرسید این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد دیدم که اژدهائے با وے بود که لبے بزیر صفه نهاده بود
و لبے بزبر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم

که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم **نقل ست** که یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانهٔ ترا به پند من چه حاجت ست داود گفت ای فرزند پیغمبر خدا شمارا بر همه فضل داده است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین میترسم که بقیامت جدّ من در من دست زند که چرا حق متابعت من در نگذاردی این کار بنسب صحیح نیست این کار بمعاملهٔ شایسته است در حضرت حق تعالیٰ داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت ست و ترکیب طبیعت او از اهل برهان و حجت جدش رسول ست و مادرش بتول او بدین حیرانیست داود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب شود **نقل ست** که روزی نشسته بود با مولاهای خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج ست که جدّ تو شفیع جمله خلایق ست صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم **نقل ست** که چون جعفر صادق رض خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفتهٔ صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خود خواند **شعر**

ذهب الوفاء ذهاب انس الذاهب — والناس بین مخایل و مآرب

یفشون بینهم المودة والوفا — وقلوبهم محشوة بعقارب

**نقل ست** که جعفر صادق رض را دیدند که زبّی اهل گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من بیتك دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را میخراشید و گفت هذا للخلق و هذا للحق **نقل ست** که صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه اورا زنند یا نوازند ابو حنیفه رح گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقل ست** که صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریائی او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کردن از کبر های او کبر شاید کردن **نقل ست** که همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو بردی او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار پس او را بخانه برد و هزار دینارش بداد و بعد ازان مرد زر خود را

جائے دیگر بیافت زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نمیگیریم بعد ازان از یکے پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد ازان خجل شده و برفت **نقل ست** که روزے تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق میگفت الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دستہ جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت اے خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این سخن خوش آمد آن کهنه را بد و داد **نقل ست** که کسے پیش صادق آمد و گفت خدایرا بمن نمائے گفت آخر تو نشنیده که موسیٰ را گفتند لَنْ تَرَانِي گفت آرے اما این ملت محمد ست که یکے فریاد میکند که رأی قلبی ربّی دیگرے نعره که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت که او را به بندید و در دجله اندازید به بستند و در دجله انداختند آب او را فرو برد باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت اے آب فرو برش فرو برد و دیگر بار آورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمے آورد و او پناه بصادق مے آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت الٰهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و ساعتے بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالیٰ را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب میبود چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در روزن دلم کشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا از اضطرار نبود آن نبود که اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ صادق گفت تا صادق را میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خداے بر چیز ست یا از چیز ست او کافر بود گفت هر آن معصیت که اول او ترس بود و آخر او عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خداے باز دارد مطیع با عجب عاصی ست و عاصی با عذر مطیع و از وے پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدایتعالیٰ و گفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدایتعالیٰ توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالیٰ اَلتَّآئِبُوْنَ الْعَابِدُوْنَ و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدایتعالیٰ ماندنست از ذکر و خدایرا بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدایتعالیٰ جمله اشیار را از جهت آنکه خداے او را عوض بود از جمله اشیار و گفت در معنی این آیه وَیَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض ست و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او

ایستادہ است باخداوند خویش وگفت ہر کہ مجاہدہ کند بنفس برائے نفس برسد بکرامات خداوند و ہر کہ مجاہدہ کند بہ نفس برائے خدایتعالے برسد بخدائے وگفت الہام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن کہ بے الہام بود از علامت زندگانست وگفت مگر خدایتعالے در بندہ نہان ترست از رفتن مورچہ بر سنگ سیاہ در شب تاریک وگفت عشق آلہی ست نہ مذموم ونہ محمود وگفت سر معاینہ مرا آنگاہ مسلم شد کہ رقم دیوانگی برمن کشیدند وگفت از نیکبختی مرد یکے آنست کہ خصم او خردمند ست وگفت از صحبت پنج کس حذر کن یکے از دروغگوے کہ ہمیشہ باوے در غرور باشی دوم احمق کہ ہرچند سود تو خواہد زیان تو بود ونداند سوم بخیل کہ بہترین وقتے از تو ببرد چہارم بددل کہ در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق کہ ترا بیک لقمہ بفروشد وبکمتر لقمہ طمع کند وگفت حق تعالے را در دنیا بہشت ست و دوزخ بہشت عافیت ست و دوزخ بلا عافیت بہشت آنست کہ کار خود بخدا گذاری و دوزخ آنکہ کار خود بنفس خویش بازگذاری وگفت من لم یکن بہ ستر فہو مضر اگر صحبت اعدا مضر بودے اولیا را آسیہ را ضرر بودے از فرعون واگر صحبت اولیا نافع بودے اعدا را منفعتے بودے زن لوط و نوح را ولیکن پیش از قبضے وبسطے نبود و سخن اولیا ست تاسیس را کلمہ چند گفتم وختم کردم ٭

## باب ۲ دوم در ذکر اویس قرنی رضی اللہ عنہ

آن قبلۂ تابعین وآن قدوۂ اربعین وآن آفتاب پنہان آن ہم نفس رحمٰن آن سہیل یمنی اویس قرنی رحمۃ اللہ علیہ قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ اُوَیْسُ الْقَرَنِیُّ خَیْرُ التَّابِعِیْنَ بِاِحْسَانٍ ستایش کسیکہ ستایندۂ او رحمۃ للعالمین بود بزبان من کجا راست آید گاہ گاہ خواجہ عالم روئے مبارک سوئے یمن کردے وگفتے اِنِّیْ لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب قرن ہمے یابم باز خواجۂ انبیا صلی اللہ علیہ وسلم گفت فردائے قیامت حق تعالے ہفتاد ہزار فرشتہ بیافریند در صورت اویس تا اویس درمیان ایشان بعرصات آید وبہ بہشت رود تا ہیچ آفریدہ واقف نگردد الا ماشاء اللہ کہ دران میان اویس کدامست کہ در سرائے دنیا حق تعالے را در زیر قبۂ تواری عبادت میکرد وخود را از خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند کہ اولیائی تحت قبائی لا یعرفہم غیری ودر اخبار غریب آمدہ ہست کہ فردائے قیامت خواجہ انبیا علیہ الصلوٰۃ والسلام در بہشت از کوشک خود بیرون آید وگوید کہ اویس کجاست

تا بہ بینم ندا آمد کہ رنج مبر چنانکہ او را در دنیا ندیدی اینجا ہم نہ بینی باز خواجۂ انبیا صلی اللہ علیہ وسلم گفت کہ در
امت من مردیست کہ بعدد موئے گوسپندان قبیلۂ ربیعہ ومضر او را در قیامت شفاعت خواہد بود واین دو
قبیلہ را در عرب گوسپند بے نہایت بودہ ست صحابہ گفتند یا رسول اللہ این کہ باشد فرمود کہ عبد من عباد اللہ
گفتند ما ہمہ بندگان خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود کہ بقرن بود گفتند او شما را
دیدہ ست فرمود ندیدہ ست بدیدۂ ظاہر ولیکن بدیدۂ دل دیدہ ست گفتند کہ چنین عاشق بہ صحبت شما
نشتافتہ ست فرمود کہ از دو سبب یکے از غلبۂ حال دوم از تعظیم شریعت من کہ مادرے پیرے دارد ومومنہ نابینا واویس
شتربانی میکند ونفقۂ مادر از ان حاصل میکند گفتند او را توانیم دیدن صدیق رض را گفت تو او را نہ بینی اما فاروق رض
ومرتضے رض او را بہ بینند واو مردے شعرانیست وبر پہلوے چپ وکفدست مقدار درم سفیدی ست وآن برص
ست چون او را دریابید سلام مرا بدو برسانید وبگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجہ علیہ السلام فرمود کہ احب
اولیاء اللہ تعالے الاتقیاء الاخفیا گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم بر قدم
او نہید **نقل ست** کہ چون رسول علیہ السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول اللہ مرقع شما را بکہ دہیم
گفت باویس قرنی بعد از وفات رسول علیہ السلام چون عمر رض وعلی رض بکوفہ آمدند فاروق در میان خطبہ گفت یا اہل
نجد برخیزید ہمہ برخاستند وگفت در میان شما از قرن کسے ہست گفتند بلے فاروق خبر اویس قرنی پرسید
گفتند نمے شناسیم مگر دیوانہ را کہ از خلق وحشی شدہ ست فاروق گفت او کجاست گفتند در وادی عرنہ شتر
میچراند وشب نان خشک بستاند ودر آبادانی نیاید وبا کسے صحبت ندارد وآنچہ مردم خورند او نخورد وغم و
شادی نداند وچون مردم بخندند او بگرید وچون بگریند او بخندد پس فاروق ومرتضے بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند وحق تعالی فرشتگانرا امر کردہ بود تا شتران وے میچرانید چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاہ
کرد وسلام داد فاروق جوابش گفت وبعد از ان گفت نام تو چیست گفت عبد اللہ گفت ما ہمہ بندۂ خدائیم نام خاص تو
میپرسیم گفت اویس گفت دست راست را بنما بنمود آن نشانہ کہ رسول علیہ السلام گفتہ بود دید دستش را بوسید و
گفت رسول خدا ترا سلام رسانیدہ ست ومرقع خود بتو فرستادہ ووصیت کردہ کہ امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن
اولیتری کہ از تو عزیزتر کسے نیست فاروق گفت من ہمین کار میکنم تو وصیت رسول خدا بجا آر اویس گفت یا عمر رض تو بنگر تا
آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدا ترا نشان دادہ ست گفت مرقع پیغمبر را بمن دہید تا دعا کنم مرقع
را بدو دادند برگرفت وگفت صبر کنید واز ایشان دور تر رفت وروئے بر خاک نہادہ گفت الٰہی این مرقع را نپوشم

تا همه امت محمد را بمن نه بخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق رض و مرتضی رض همه کار خود کردند اکنون
کار تو مانده است آوازے آمد که تنے چند را بتو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی نه پوشم گفت چندین هزار دیگر
بخشیدیم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و میشنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت
چرا آمدید که مرقع را نپوشیدمے تا همه امت محمد صلعم بمن نه بخشیدے چون فاروق اویس را مشاهده کرد که گلیمے پوشیده بود و
در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت
را از من بیک تاه نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت را
در میان چکار پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موئے گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام
بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش بنشست و فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدائے را در
نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بلے گفت مگر جبه او را دیدید اگر او را دیدید بگوئید ابروئے او پیوسته بود یا نه
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد صلعم اید گفتند بلے گفت اگر در دوستی درست
بوده اید آنروز که دندان مبارک شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او شکستم
که هر یکے که میشکستم دل من قرار میگرفت تا جملهٔ دندان خود یکیک شکستم که موافقت از دینست هر دو را رقت آمد
دانستند که منصب ادب منصب دیگرست که رسول را ندیده بود ادب از وے میبایست آموخت پس فاروق
گفت یا اویس مرا دعائے کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگرنه من دعا ضائع نه کنم پس فاروق
گفت مرا وصیتے کن گفت یا عمر خدا را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت
یا عمر خدا تعالی ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسے دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا
چیزے برائے تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام
اگر تو ضمان میشوی که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیک
ست آنگاه آنجائے دیدارے بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق
و مرتضے باز گشتند اویس را حرمتے و جائے پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از انجا بگریخت و بکوفه آمد
و بعد ازان کسے او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجهٔ شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوئے

برمن غالب شد بکوفه آمدم واورا طلب کردم ناگاه برکنار فرات یافتم که وضو میساخت وجامه می شست بدان صفت که شنیده بودم اورا بشناختم سلام کردم جواب داد ودر من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس وغفرلک چندان گریه برمن افتاد از دوستی وے واز رحم که مرا بروے آمد از ضعیفی حال وے اویس بگریست وگفت حیّاک الله یا هرم بن حیان چه آورد وترا که راه نمود بمن گفتم نام من وپدر من چه دانستی ومرا بچه شناختی وهرگز مرا نادیده گفت نَبَّأَنِیَ الْعَلِیْمُ الْخَبِیْرُ آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد وروح من روح ترا شناخت که روح مومنان بایکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبرے روایت کن از رسول علیه الصلوٰة والسلام گفت من ویرا در نیافتم اما اخبار وے از دیگران شنیده ام ونخواهم که محدث ومفتی ومذکر باشم مرا خود شغله هست که بدین نمے پردازم گفتم آیتے برمن خوان تا از تو بشنوم گفت اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیْمِ وزار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ وَمَا خَلَقْنَا السَّمَآءَ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا لٰعِبِیْنَ وَمَا خَلَقْنٰهُمَآ اِلَّا بِالْحَقِّ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ تا اینجا که هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگے بکرد پنداشتم که عقل ازو برفت پس گفت اے پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو اُنس گیرم وبتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدایرا شناخت با غیر او اُنس تواند کرد وبغیر ازو بیاساید هرم گفت اندکے مرا وصیتے کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخفتی وپیش چشم دار چون برخیزی ودر خردی گناه منگر در بزرگی او بنگر که در وے عاصی شدی که اگر گناه را خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه گفت اُف ازین دلها که شک برو غالب شده است وپند نپذیرد گفتم وصیتے دیگر کن گفت یا پسر حیان پدرت بمرد وآدم وحوا ونوح وابراهیم وموسیٰ وداؤد علیهم السلام مردند ومحمد صلی الله علیه وسلم مُرد وابوبکر خلیفه او مرد وعمر برادرم مرد واه عمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالیٰ مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من وتو از جمله مردگانیم وصلوٰة داد ودعائے کرد وگفت وصیت من آنست که کتاب خدائے وراه اهل صلاح پیش گیری ویکساعت از یاد کردن مرگ غافل نباشی وچون بقوم خویش برسی ایشانرا پند دهی ونصیحت از خلق خدا باز نگیری ویک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی وندانی ودر دوزخ افتی ودعائے چند بگفت وگفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی ونه من ترا ومرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم وتو ازینجانب رو وتا من ازآنجانب روم گفت خواستم تا یکساعت با وے بروم نگذاشت وبگریست ومرا بگریه آورد ومن در قفائے او مینگریستم

تا ناپیدا شد و بعد ازان خبر وے نیافتم و گفت پیشتر سخن کہ بامن گفت از چہار یار بود رضی اللہ عنہم و ربیع گوید کہ
رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد یافتم چون از نماز فارغ شد و بہ تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد ازان تا نماز
دیگر ہمچنین تا سہ روز ہیچ نخورد و نخفت شب چہارم و را گوش داشتم اندکے خواب کرد و از جائے بر جست و
در مناجات آمد و گفت الٰہی بتو پناہ میگیرم از چشم پر خواب و از شکم پر گشتم مرا بسندہ است و باز گشتم و گویند
ہرگز شب نخفتے و گفتے ہذہ لیلۃ السجود وھذہ لیلۃ الرکوع وھذہ لیلۃ القیامۃ و ہر شب
بنوع دیگر زندہ میداشتے گفتند یا اویس چگونہ گفت در سجود میخواہم کہ سبحان ربی الاعلیٰ نگفتہ باشم کہ صبح دمیدہ
باشد میخواہم کہ مثل عبادت آسمانیان کنم از وے پرسیدند کہ خشوع در نماز چیست گفت آنکہ نیزہ بروے زنند
خبرش نباشد و باوے گفتند چونی گفت چگونہ باشد کسیکہ بامداد برخیزد و نداند کہ اجل تا شب مہلت میدہدش
یا نے گفتند کار چگونہ است گفت آہ از بے زادی و درازی راہ **نقل ست** گفت اگر خدا یتعالی را پرستش
کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونہ باورش ندارم گفت ایمن باشی
بدانچہ ترا پذیرفتہ است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزے دیگرت مشغول نباید بود گفت ہر کہ سہ چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیک تر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن
اویس را گفتند در نزدیک تو مردے ست کہ سی سال ست در گور نشستہ و کفن در گردن آویختہ و میگرید گفت مرا آنجا
ببرید تا بہ بینم نزدیک او بروند دید زرد و زحیر شدہ و از گریہ خشک ماندہ گفت اے فلان قل شغلك القبر عن
اللہ یعنی گور و کفن ترا از خدا یتعالے مشغول گردانیدہ است و برین ہر دو باز ماندہ و این ہر دو حجاب راہ
تو شدہ است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بروے کشف شد نعرہ بزد و دران گور جان بداد اگر گور
و کفن حجاب خواہد بود دیگر برین قیاس کن کہ چہ خواہد بود **نقل ست** کہ سہ روز طعام و آب نخوردہ بود در روز
چہارم بیرون آمد یک دینار زر در راہ دید نگرفت کہ از کسے افتادہ باشد و برفت تا علف بخورد گوسفند یرا دید نان
گرم در دہان گرفتہ بیامد و در پیش او نہاد اویس گفت مگر از ان کسے ست آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بندہ آن خدایم
کہ تو بندۂ اوئی چون آنرا بگرفت گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل آن بس بسیار ست و بیشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم
گرگانی اویسی بودہ است و سخن اویس ست کہ من عرف اللہ تعالی لا یخفی علیہ شیٔ ہر کہ خدا یرا بشناخت
ہیچ چیز بروے پوشیدہ نماند یعنی خدا یرا بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی ہر کہ خدا یرا بخداے بداند ہمہ چیز
بداند و گفت السلامۃ فی الوحدۃ یعنی سلامت در تنہائی ست و تنہا آن بود کہ فرد بود و وحدت

آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفرّ عن الاثنین وسخن اوست
که علیك بقلبك بر توست بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وراه نیابد وگفت طلبتُ الرفعةَ
فوجدته فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت المروّة فوجدته فی الصدق
وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی
القناعة وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل **نقل ست**
که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم وخانه از برائے وے ترتیب کردیم
هیچ وقت وجهے آنچنان نبودش که روزه بکشادے وطعام او آن بود که دانهٔ خرما چیدے وبفروختے وبدان
طعام خریدے وافطار کردے واگر خرما یافتے آنها بفروختے وصدقه دادے وجامهٔ او کهنه بودے که از
مزبلهها برچیده بودے ونمازے کردے ذبرهم دوختے ووقت نماز اول بیرون شدے وبعد از نماز خفتن بیایدے
وهر جا که بودے کودکان او را سنگ زدندے او گفتے بسنگ خرد زنید تا خون بیرون نشود وطهارتم نشکند
که مراغم نماز ست غم پائے نے گویند که در آخر عمر پیش امیر المؤمنین علی آمد رضی الله عنه ودر موافقت او در صفین
حرب میکرد تا شهید شد وبدانکه قومے باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشانرا به پیر حاجت نبود که ایشان
را بے واسطهٔ غیرے چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجهٔ انبیاء را علیه السلام ندید اما پرورش از وے یافت
نبوت او را مے پرورد وحقیقت هم بود واین مقامے عظیم عالی ست تا کرا اینجا رسانند واین دولت روے بکه نماید والسلام

## باب سوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوت آن خوکردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل وعلم آن قبلهٔ ورع وحلم آن سبق برده بصاحب صدری صدر
سنت حسن بصری مناقب او بسیار ست ومحامد او بیشمار ست صاحب علم ومعامله بود ودایم خوف وحزن
حق او را فروگرفته ومادر وے از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکارے مشغول شدے حسن رض در گریه
آمدے ام سلمه پستان در دهان او نهادے تا او بمکیدے وقطرهٔ چند شیر پدید آمدے چندین هزار برکات که حق
تعالی در وے پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقل ست** که حسن طفل بود یک روز از کوزهٔ رسول آب خورد
در خانهٔ ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندان که ازین آب خورد علم من بدو
سرایت کند ونیز روایت کنند که روزے پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او نهادند

نقل ست کہ چون او در وجود آمد او را بخدمت عمر خطاب رض آوردند گفت سموه حسنا فانہ حسن الوجہ او را حسن نام نہید کہ نیکو رویست ام سلمہ رضی اللہ عنہا پرورش وتعہد او میکرد وبحکم شفقتے کہ برو داشت شیرش پدید آمد تا پیوستہ میگفتے خداوندا او را مقتدائے خلق گردان تا چنان شد کہ صد وسی تن صحابہ را دریافت ہفتاد از ان بدری و ارادت او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفہ آوردہ است کہ ارادت حسن بعلی بود وخرقہ ازو گرفت وابتدائے توبۂ او آن بود کہ او گوہر فروش بود او را حسن لؤلوی گفتندے وقتے بروم شد وبنزدیک وزیر رفت ساعتے پیش او بود وزیر گفت ما جائے میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپے برائے حسن مزین کردند وبصحرا رفتند حسن خیمۂ دید از دیبائے رومی زدہ باطناب ابریشمی ومیخہائے زرین وسپاہے گران دید باآلت حرب کہ گرد خیمہ درگشتند وچیزے بگفتند وبرفتند وبعد ازان پیرانے چند باشکوہ دید کہ ہمچنان کردند آنگاہ فیلسوفان و دبیران قریب چہار صد تن دید کہ گرد خیمہ برگشتند وہمچنان کردند پس کنیزان ماہروے قریب دویست تن دید ہر یکے باطبقے پر زر وجواہر برسر گرد خیمہ برآمدند چیزے بگفتند وبرفتند پس قیصر ووزیر در خیمہ شدند وبیرون آمدند وبرفتند حسن گفت من متحیر شدم وگفتم آیا این چہ حال باشد پس از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسرے بود صاحب جمال ودر انواع علوم کامل ودر میدان معرکہ بینظیر وپدر بروے بصد ہزار دل عاشق بود ناگاہ بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد او را دران خیمہ دفن کردہ اند ہر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاہ گران کہ دیدی گرد آن خیمہ برآیند وگویند اے شاہزادہ ما اگر اینحال کہ ترا پیش آمد بجنگ دفع شدے ماہمہ جانہا فدا کردمے تا ترا باز ستدمے اما این حال از کسے ست کہ با او ہیچ روے کارزار نتوان کرد آنگاہ فیلسوفان و دبیران بیایند وگویند اے شاہزادہ اگر بدانش وفیلسوفی وخردہ شناسی دفع این حال توانستیمے کردیکردمے این بگویند وباز گردند پس پیران محترم بیایند وگویند اے ملک زادہ اگر بشفاعت وزاری دفع حال تو توانستیمے کرد بکردمے اما این حال از کسے ست کہ شفاعت وزاری بکار نیاید درین قضیہ پس کنیزکان ماہروے باطبقہائے در وجواہر بیایند وگویند اے خداوندگار ما اگر بمال وجمال ترا باز توانستیمے خریدن خود را فدائے تو کردمے اما این حال با کسے ست کہ مال وجمال را پیش او قدرے نیست پس قیصر با وزیر در خیمہ روند وگویند اے جان پدر بدست پدر چہ حیلت برآید تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان وپیران وشفیعان ورائے زنان وصاحب جمالان

ومال ونعمتهاے الوان وخود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودے همه را در کار تو کردمے وهرچه توانستے کردن بجای آوردمے اما این کار کسے ست که پدر تو وهرچه در عالم ست همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلامها بر تو باد تا بسال دیگر این بگوید وباز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت وتدبیر بازگشتن کرد وبه بصره آمد وسوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت وچنان خویشتن را در عبادت ومجاهده در افگند که دران عهد کسے را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض میشد ودر عزلت از همه مردم انقطاع کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکے روزے برخاست وگفت چرا حسن مهتر وبهتر ماست بزرگے گفت از جهت آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجت ست واورا بجز از حق احتیاجے نیست وهمه در دین بدو حاجتمند اند ووے بدین سبب مهتر ست نقل ست که در هفته یکبار وعظ گفتے وچون در مجلس رابعه را ندیدے ترک کردے مردم میگفتند چندین بزرگان وخواجگان آمده اند اگر پیرزنے نیامد چه باشد گفتے آرے شربتے که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت وچون در سخن گرم شدے روے برابعه کردے وگفتے هذا من جرات قلبكِ یا سیدہ این گرمی از گرمیٔ دل تست اورا سوال کردند که جماعتے انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمیشویم اما اگر درویشے سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند مسلمانی چیست ومسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست ومسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکے ست از زر که در نیاید دروے مگر پیغمبرے یا صدیقے یا شهیدے یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجهٔ دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد وبے عملی من شما را زیان ندارد وسوال کردند که دلهاے ما خفته است که سخن تو اثر نمیکند چه کنیم گفت دلهاے شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمیشود سوال کردند که قومے بسخن ما را چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید وفردا در خوف بمانید گفتند قومے سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض کنند وعیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع فردوس اعلیٰ ومجاورت حق تعالیٰ میکنم وهرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان از زبان ایشان بسلامت نیست گفتند بعضے میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوے آنست که در امر معروف ونهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت برادرانِ یوسفؑ را فراموش کردید لیکن چون سینجے از سینه

بیفگند زبان ندارد **نقل ست** که حسن مریدے داشت هرگاه که آیتے از قرآن بشنودے خویشتن را بر زمین زدے
گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی که بر معامله عمر خود زدی واگر نتوانی نکنی مارا بده منزل پس پشت
بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هرکه بانگے کند قاصد آن نیست مگر از شیطان که یک روز مجلس میداشت
حجاج درآمد بالشکریان و تیغها کشیده بزرگے حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک
ذره در وے ننگریست آن بزرگ گفت حسن حسن ست چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید
وگفت انظروا الی الرجل اگر میخواهید که مردے ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت
گفتند چه میطلبی گفت آنکه موحدان طلبند واین سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری واکرم الاکرمینی
خود بدین مشتی تنگ حوصله بنماے که غفارم که همه یکدل و یکزبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید
بستیزهٔ ایشان بیامرز و بدیشان بنماے که فَعَّالٌ لِّمَا یُرِیدُ منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبیث
آخرت را نیز بطراری خواهد برد **نقل ست** که علی رضی الله عنه ببصره درآمد مهار شتر برمیان بسته و سه روز
باشید فرمود تا جمله منبرها را بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن درآمد حسن سخنے میگفت سوال کرد تو
عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنے از پیغمبر بمن رسیده است باز میگویم علی مرتضیٰ رض اورا منع نکرد وگفت این
جوان شایسته سخن ست پس برفت حسن دانست که او علی رض ست از منبر فرود آمد و از پے او روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر خداے مرا طهارت کردن بیاموز جاے ست که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
وضو ساختن بیاموخت و برفت ویکبار در بصره خشکسالے بود دویست هزار خلق برفتند باستسقاء و منبرے
نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانے
خوف بر وے غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودے گفتی که مگر پیش جلاد نشسته است
و هرگز کسے او را خندان ندیدے درد عظیم داشته است که روزے مردیرا دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت
بمجلس محمد کعب قرظی بودم وے نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ باند گفت
کاشکے حسن از آنها گشتے که بعد از هزار سالش بیرون آرند از آتش **نقل ست** که روزے این خبر میخواندند که
اٰخر من یخرج من النار یقال له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از هشتاد سال هناد
باشد گفت کاشکے حسن آن مرد بودے **نقل ست** که حسن شبے در خانه مینالید گفتند این ناله تو از چیست باچنین
روزگار که تو داری گفت از ان میگریم که نباید بے علم و قصد من کارے رفته باشد یا قدمے بخطا جاے نهاده

باشم کہ آن بر درگاہ حق پسندیدہ نبود پس حسن را گفتہ باشند برو کہ ترا بر درگاہ ما قدرے نماند پس ہیچ طاعتے ترا قبول نخواہیم کرد **نقل ست** کہ بر بام صومعہ چندان گریستہ بود کہ اشک از ناودان روان شد یکے میگذشت بر وے چکید گفت آیا این آب پاک ست یا نہ حسن گفت بشوے کہ آب چشم عاصی ست یکبار بنماز جنازہ رفت چون مردہ را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست کہ خاک گل شد پس گفت ایمردمان اول و آخر لحد ست آخر دنیا گورست و اول آخرت گورست القبر منزل من منازل الاخرۃ چہ مینازید بعالمے کہ آخرش این ست و چرا نمے ترسید از عالمے کہ اولش این ست چون اول و آخر شما اینست اے اہل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتے کہ حاضر بودند چندان بگریستند کہ ہمہ یکرنگ شدند **نقل ست** کہ یکروز بگورستانے بگذشت با جمعے گفت درین گورستانے مردانے اند کہ سر ہمت ایشان بہشت بہشت فرو نمے آمدہ ست ولیکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیختہ است کہ اگر ذرہ ازان حسرت بر اہل آسمان عرضہ کنند ہمہ از ہم فرو ریزد **نقل ست** کہ در حال کودکی معصیتے بر وے رفتہ بود ہرگاہ کہ پیراہن نو بدوختے آن گناہ را بر گریبان آن پیراہن نوشتے پس چندان بگریستے کہ ہوش از وے برفتے وقتے عمر بن عبد العزیز رضی اللہ عنہ نامہ نوشت بدو و گفت مرا نصیحتے کن چنانکہ یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این بنوشت کہ چون خدائے با تست بیم از کہ داری و اگر خدائے با تو نیست امید از کہ داری و وقتے دیگر حسن نامہ بدو نوشت کہ آنروز آمدہ گیر کہ بازپسین کسے بمیرد او جواب نوشت کہ آنروز آمدہ گیر کہ دنیا خود ہرگز نبود و آخرت نبود وقتے ثابت بنانی رحمۃ اللہ علیہ بحسن نامہ نوشت کہ مے شنوم کہ بحج خواہی رفت میخواہم کہ در صحبت تو باشم جواب نوشت کہ بگذار تا در ستر خدا یتعالےٰ زندگانی کنیم کہ از ہم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بدشمن دن گیریم **نقل ست** کہ وقتے سعید جبیر در نصیحت میگفت سہ کار مکن یکے قدم بر بساط سلاطین منہ اگر ہمہ محض شفقت بود دوم با ہیچ سر پوشیدہ بخلوت منشین اگر ہمہ رابعہ بود و تو او را کتاب خدائے آموزی سوم ہرگز گوش خود عاریت مدہ مزامیر را اگر چہ در جہ مردان مرد داری کہ از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت کہ از حسن پرسیدم کہ عقوبت عالم چہ بود گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حبّ دنیا عبد اللہ گفت بامدادے برخاستم تا بنماز جماعت بروم بدر مسجد حسن آمدم در بستہ بود و حسن دعا میکرد و قومے آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانے صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نہادم در باز شد در رفتم حسن را تنہا دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصہ با او گفتم کہ خدائے را مرا ازین حال آگاہ کن گفت با کسے مگوے ہر شب آدینہ پریان مے آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم

وایشان آمین میگویند **نقل ست** که حسن دعا کردے حبیب عجمی دامن برداشتے کر اجابت ہمے بینم بزرگے گفت که
با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاہے رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب
خورید پس در نماز شد ما بسرِ چاہے رفتیم آب بسرِ چاہ آمده بود باز خوردیم یکے از یاران کوزه پر کرد پنهان آب
بچاه فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خداے را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از انجا
برفتیم حسن در راه خرماۓ یافت برگرفت و با داد بخوردیم دانهٔ او زرین بود بمدینه بردیم و از ان دانه طعام
خریدیم و صدقه دادیم ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردے کودکے امرد خوب روے بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو
در وے بنظر خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنّة والناس فراموش کرد آتشے در وے افتاد بیقرار
شد بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج ست برو و حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد
خیف رو پیرے بینی در محراب وقت بروے تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او بگوے تا دعا کند ابو عمرو
همچنان کرد و در گوشهٔ مسجد نشست پیرے با هیبت دید خلقے بگرد او نشسته چون زمانے بر آمد مردے در آمد با جامهاۓ
سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق
نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت پیش او رفتم و سلام کردم الله الله مرا فریادرس حال باز گفتم غمناک
شد و بدنبال چشم بآسمان نگه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من کشاده شد ابو عمرو گفت
من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز
او را رسوا کنیم او پردهٔ ما درید ما نیز پردهٔ او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد و پیش از همه
برفت با جامهاۓ سفید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید
و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برود آنگاه گفت هر که چون حسن امامے دارد دعا از ما چرا خواهد **نقل ست** که در عهد
حسن مردیرا اسپے بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم از وے
بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزارے بخواب دید در بهشت و اسپے دران مرغزار و چهار صد کره همه خنگ
پرسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن
آمد و گفت اے امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیدهٔ من پیش از تو دیده ام
آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسیکه
بیع اقالت کند حسن بامداد آنمرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد **نقل ست** که حسن همسایهٔ داشت آتش پرست

نام

نام او شمعون بیمار شد و کارش بتنگ رسید یکے بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس از خداے که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکے آنکه شما دنیا را مے نکوهید و شب و روز دنیا میطلبید دوم آنکه میگوئید مرگ حق ست و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالیٰ دیدنی ست وامروز همه کارے میکنید که خلاف رضائے اوست حسن گفت این نشان آشنایان ست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقر اند و تو عمر در آتش پرستی صرف کردهٔ تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئے بر تن من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا یتعالیٰ مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یکذرّه متغیّر نشد و بقدرت خدا آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال ست که آتش پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه تدبیر توانیم کرد حسن گفت تدبیر تو آسانست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطے بدهی که حقتعالے مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطے نوشت شمعون گفت بفرمائے تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهاے هاے بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشوئید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد و بمرد حسن وصیت او بجاے آورد و او را دفن کرد و خلقے انبوه بروے نماز کردند حسن دران شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خداے چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعے تاجے بر سر و حلّهٔ در بر خندان روے در مرغزار بهشت میخرامید حسن گفت اے شمعون چگونهٔ گفت چه مے پرسی چنین که مے بینی مرا در سراے خود فرود آورد و بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از انچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو بارے از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم ست که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضلست بر در تو که زیان کند که گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کے محروم گذاری نقل ست که حسن چندانے شکستگی داشت که در هر که نگریستے او را از خود بهتر دانستے روزے بکنار دجله

میگذشت سیاہی را دید با زنی قرابۂ در پیش نہادہ و می آشامید بخاطر حسن گذشت کہ آیا این مرد از من
بہتر ست و باز گفت کہ این مرد از من بہتر نبود کہ با زنی قرابۂ نہادہ و می آشامد درین اندیشہ بود کہ کشتی گرانبار
در رسید و در گشت و غرق شد ہفت تن در آنجا بودند آن سیاہ در آب رفت و شش تن را بیرون آورد و پس روی
بحسن کرد و گفت اگر از من بہتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص دہ ای امام مسلمانان
آن زن مادر منست و دران قرابہ آبست کہ می آشامیدم خواستم کہ ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم
شد کہ تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست کہ او گماشتۂ حق ست و گفت ای سیاہ
چنانکہ آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص دہ گفت چشمت روشن باد تا بعد
ازان چنان شد کہ البتہ خود را بہ از کسی تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الٰہی مرا بدین سگ گیر یکی
سوال کرد کہ تو بہتری یا سگ گفت اگر از عذاب جہنم بہ باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای کہ او از صد
چو من بہتر **نقل ست** کہ بسمع حسن رسانیدند کہ فلان کس ترا غیبت کردہ است طبقی رطب نزدیک
آن مرد تحفہ فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انك اهديت الیّ حسناتك فاردت ان اکافيك
عليها فاعذرني فاني لا اقدر ان اکافيك على الاتمام بمن رسید کہ حسنات خویش را
بجریدۂ اعمال من نقل کردۂ خواستم کہ مکافاتی نمایم معذور دار کہ مکافات چنین مبرتی بر سبیل
کمال اقامت نتوان کرد **نقل ست** کہ حسن گفت کہ از سخن چہار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی
و زنی گفتند چگونہ گفت روزی جامۂ از مخنثی در کشیدم گفت خواجہ حال ما ہنوز پیدا نیامدہ است تو جامہ از
من در مکش کہ کار ما در ثانی الحال خدا داند کہ چہ شود و مستی را دیدم کہ در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این ہمہ دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلودہ
برخیزم و بشویم و اینمعنی سہل کاریست اما تو از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی چراغی
می برد گفتم از کجا آوردۂ این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی کہ کجا رفت تا من
بگویم کہ از کجا آوردہ ام و عورتی را دیدم سر و روی برہنہ و ہر دو دست برہنہ خشم آلود با جمالی عظیم از شوہر با من
شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم کہ عقل از من زائل شدہ است
چنانکہ اگر مرا خبر نمیدادی ہمچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی خالق چہ
بودی اگر ناپوشیدگی روی من ندیدی **نقل ست** کہ چون او از منبر فرود آمدی تنی چند را ازین طائفہ

باز گرفتے وگفتے بیائید تا نور نشر کنیم روزے یکے نه از اہل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد
ویک وزیاران خود را گفت شما مانده اید با صحاب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت برے و ریش نه بچیزے دیگر اگر
شما را بران قوم چشم افتادے همه در چشم شما دیوانه نمودندے و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادے یکے را از شما
بمسلمان نخواندندے که ایشان مقدمان بوده اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش
مانده ایم **نقل ست** که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکے بر بلا و مصیبت دوم
بر چیزہا که ما را خداے ازان نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زاہد تر از تو ندیدم و
صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت اے اعرابی زہد بجمله از جهت میل ست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی
این سخن بگوے که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلایا در طاعت ناطق ست بر ترس من از آتش دوزخ
و این عین جزع بود و زہد من در دنیا رغبت ست بآخرت و این عین نصیبه طلبی ست پس گفت صبر آنکس تو نیست
که نصیبهٔ خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زہدش حق را بود نه وصول خود را
به بهشت و این علامت اخلاص ست وگفت مرد را علمے باید نافع و عملے باید کامل و اخلاصے بایدے و قناعتے مشبع و
صبرے بایدے و چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه کنند بایدے وگفت گوسپند از آدمی آگاه تر ست از انکه بانگ
شبان او را از چرا باز دارد و آدمی سخن خداے از مراد خود باز ندارد وگفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند به نیکان
وگفت اگر کسے مرا بخمر خوردن خواند دوستر ازان دارم که بطلب دنیا وگفت معرفت آنست که در خود ذرهٔ خصومت
نیابی وگفت بهشت جاودانی بے پایان بدین عمل روزے چند نیست به نیت نیکوست وگفت اول اہل بهشت
به بهشت نگرند هفصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالیٰ بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت
شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند وگفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات تو بتو نماید وگفت
هر کرا سخن نه از سر حکمت ست آن عین آفت ست و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت ست آنهمه شهوت و غفلت ست و
هر نظر که نه از سر عبرتست آنهمه لهو و ذلتست وگفت در توریت ست که هر که قناعت کرد از خلق بے نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پاے کرد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت
مودت ظاهر گشت و چون روزے چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت وگفت پیوسته اہل عقل بخاموشی معاودت
کنند تا وقتیکه دلهاے ایشان در نطق آید پس آن بر زبان سرایت کند وگفت در ورع سه مقام ست یکے آنکه بنده
سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضاے خود را نگاه دارد از هر چه خشم خداے دران بود سوم

آنکه قصد وے در چیزے بود که خدایتعالے دران رضا داده است وگفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار سال
نماز و روزه است وگفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع وگفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را
از هرچه در روے زمین ست دوستر دارمے وگفت خلاف باطن وظاهر از جملهٔ نفاق ست وگفت هیچ مومن
نبوده است از گذشتگان ونخواهد بود که نه برخود مے لرزد که مبادا منافق باشم وگفت هرکه گوید مومنم حقا مومن ست
بیقین وگفت مومن آنست که آهسته بود وچون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسے نبود که هرچه تواند کرد بکند و
هرچه بزبان آید بگوید وگفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را وفاسق را و امام ظالم را وگفت در کفارت
غیبت بسنده است استغفار اگر بحلے بخواهی وگفت مسکین فرزند آدم راضی شد بسرائے که حلال آن را حسابست و حرام
آن را عذاب وگفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به آن حسرت یکے آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم
آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود سوم آنکه زادے نساخته باشد چنان راہے را که در پیش او آید یکے گفت فلان کس
جان مے کند گفت تو چنین مگوے که او هفتاد سال بود که جان مے کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست وگفت
نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران وگفت خدائے بیامرزاد قومے را که دنیا بنزد ایشان
ودیعت بود و ودیعت باز دادند وسبکبار برفتند وگفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
وبخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند وگفت هرکه خدائے
را شناخت او را دوست دارد وهرکه دنیا را شناخت وی را دشمن دارد وگفت هیچ ستورے بلگام سخت اولیتر از
نفس تو نیست در دنیا وگفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون ست
وگفت بخدائے که نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق
بدیشان رسید بشب تامل کردندے و بروز بران کار کردندے وشما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب
و حروف آن درست کردید و بازنامهٔ دنیا میسازید وگفت بخدائے که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدایتعالے
او را خوار گرداند وگفت هر احمق که قومے را ببیند که از پس او روان شدند دل او بجاے نماند وگفت هرچه کسے را خواهی
فرمود باید که اول فرمانبردار باشی وگفت که هرکه سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو بپیش دیگران برد وگفت برادران
پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هرچه بنده
برخود و مادر و پدر نفقه کند آن را حسابے بود مگر طعامے که پیش مهمان و دوستان نهند وگفت هر نمازے که دل در و
حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمے که در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته گفتند

مردے بیست سال ست تا بنماز جماعت نیامده است و باکس اختلاط نکرده حسن بنزدیک او رفت و گفت اے
فلان چرا بنماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمے
آید که نعمتے از وی بمن نمیرسد و معصیتے از من در وجود نمے آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت
همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزے بر بام بودم زن همسایه با
شوهر میگفت که قریب پنجاه سال ست که در خانهٔ توام اگر چیزے بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و
زیادتی از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسے نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که تو
بر سر من دیگرے گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو دیگرے را بینی امروز تو بدیگرے
التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم
روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَكَ بِهٖ وَیَغْفِرُ
مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَّشَآءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطرے بدیگرے میل کنی هرگز نیامرزم
**نقل ست** که یکے از وی پرسید که چگونهٔ گفت چگونه باشد حال قومے که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر
تخته پارهٔ مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست **نقل ست** که روز عید بر جماعتے بگذشت که میخندیدند
و بازی میکردند گفت عجب از کسانے دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه **نقل ست** که
یکے را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسے را که پیش این مردگان شهوت
بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود **نقل ست** که در مناجات میگفت
الٰهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر
نکردم بلا دایم نگردانیدی الٰهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسے او را خندان
ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیرے او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی
الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازے شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است
گفت مرا ازان شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگے دران شب که او وفات کرده
بخواب دید که درهائے آسمان کشاده بودے و منادی ندا میکردند که حسن بصری بخدا رسید و خدا از و خوشنود شد

## باب چهارم در ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن ہمگی ہدایت آن متوکل ولایت آن پیشوائے راستین آن مقتدائے راہ دین آن سلطان طیار مالک دینار رح
صاحب حسن بصری بود واز بزرگان این طائفہ و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگرچہ بندہ زادہ بود اما از
دو کون آزادہ بود او را کرامات مشہورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود بعضے گویند مالک در
کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند کہ بیہوش شد چون بہوش
باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پائے تو گیریم و در دریا اندازیم ماہیان در دریا برآمدند ہر یک دینارے
در دہن مالک دست دراز کرد و از یک ماہی دینارے بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پائے او افتادند
او پائے از کشتی بیرون نہاد و بر روئے آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبہ او
آن بود کہ سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد کہ آن جامعہ را معاویہؓ بنا کردہ بود و
اوقاف بسیار کرد مالک را دران طمع افتاد کہ تولیت آن جامع بوے دہند بدین سبب معتکف شد و یکسال
عبادت میکرد ہر کہ او را دیدے در نمازش دیدے با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبے بتماشا
بیرون آمد آوازے شنید کہ یا مالکُ مالکَ ان لا تتوب چہ بودہ است کہ توبہ نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر
و با خود میگفت کہ یکسال ست کہ خدائے را مے پرستم بریا و نفاق بہ ازان نبود کہ باخلاص عبادت کنم و شرم
دارم آنشب بدل صافی عبادت کرد روز دیگر مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللہا مے بینیم متولی بایستے کہ
تعہدے کردے بر مالک اتفاق کردند کہ ہیچ کس لائق تر از وے نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ
شد گفتند ما بشفاعت آمدہ ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الٰہی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم ہیچکس در
من ننگریست اکنون کہ دل بتو دادم و یقین درست کردم کہ نخواہم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن
من کنند بعزت تو کہ نخواہم آنگاہ از مسجد بیرون آمد و روئے بکار آورد و ریاضت و مجاہدہ پیش گرفت و گویند
در بصرہ مردے بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند دخترے داشت سخت با جمال دختر بنزدیک ثابت بنانی
آمد و گفت میخواہم کہ زن مالک دینار باشم تا مرا در کار عبادت یاری دہد ثابت با مالک رح گفت مالک رح گفت من
دنیا را سہ طلاق دادہ ام و زن از دنیاست مطلقہ ثلثہ را نکاح نتوان کرد نقل ست کہ مالک در سایۂ دیوارے
خفتہ بود مارے شاخ نرگس در دہان گرفتہ بود و او را باد میکرد نقل ست کہ گفت چندین سال در آرزوے غزا بودم
چون اتفاق افتاد کہ بروم روز حرب مرا تپ آمد چنانکہ نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکہ با خود میگفتم اے تن اگر ترا
در نزد خدا تعالٰے منزلتے بودے این تپ نیامدے در خواب شدم ہاتفے آواز داد کہ اگر تو امروز حرب کردی

اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوکت دادندے و چون گوشت خوک خوردی کافر کردندے این تپ
ترا تحفہ عظیم ست مالک رح گفت چون از خواب بیدار شدم خدائے را شکر کردم **نقل ست** کہ مالک رح را با دہریہ
مناظرہ افتاد کار برایشان دراز گشت و ہریک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند کہ ہر دو دست ایشان برہم
بندند و در آتش اندازند آنکہ بسوزد باطل بود چنان کردند ہیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند گر ہر دو
بر حقند مالک رح دلتنگ بخانہ رفت و روئے بر خاک نہاد و مناجات کرد کہ ہفتاد سال قدم در ایمان نہادم تا با دہری
برابر گردم ہاتفے آواز داد کہ تو ندانستی کہ دست تو دست دہری را حمایت کرد اگر دہری دست خود تنہا در آتش
نہادے سزا دیدے **نقل ست** کہ مالک گفت وقتے عظیم بیمار شدم چنانکہ دل از خود برداشتم چون پارہ بہتر
شدم بچیزے حاجت آمد بہزار حیلہ ببازار رفتم ناگاہ امیر شہر در رسید و چاوشان بانگ میزدند کہ دور شوید و من
قوت نداشتم آہستہ میرفتم یکے از ایشان تازیانہ بر من زد گفتم قطع اللہ یدک دیگر روز آن مرد را دیدم دست
بریدہ بر سر چہار سو افگندہ **نقل ست** کہ جوانے بود عظیم مفسد در ہمسایگی مالک و مالک پیوستہ از وے میرنجید و
صبر میکرد تا دیگرے بگوید تا جمعے از دست او پیش مالک رح بشکایت آمدند مالک برخاست بنزد او رفت جوان
سخت جبار بود مالک رح را گفت من کس سلطانم کسے را زہرہ نبود کہ مرا ازین باز دارد مالک رح گفت ما با سلطان
بگوئیم جوان گفت سلطان رضائے من فرو نگذارد و ہر چہ من گویم و کنم راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان
نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت کہ او ازان کریم ترست کہ مارا بگیرد مالک رح درماندہ بیرون آمد
روزے چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر بارہ مردمان بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد کہ او را
ادب کند در راہ کہ میرفت آوازے شنید کہ دست از دوست ما بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون
او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار آمدہ ام تا ترا خبر کنم کہ چنین آوازے شنیدم جوان چون آن
بشنید گفت اکنون اگر چنین ست ہر چہ دارم برائے او میدہم پس ہر چہ داشت از ملک و مال بداد و روے براہ او
نہاد و پیش کس او را ندید مالک رح گفت بعد از مدتے او را بمکہ دیدم چون خلالے شدہ و جان بلب رسیدہ میگفت کہ او
گفتہ است کہ دوست ماست رفتم بر دوست و ہر چہ رضائے دوست ست طلب کردم و میدانم کہ رضائے دوست
در طاعت است توبہ کردم کہ بوے عاصی نشوم این بگفت و جان بداد **نقل ست** کہ مالک رح وقتے خانہ بکرایہ
بگرفت و ہمسایہ او جہودے بود محراب خانۂ مالک رح بر در سرائے جہود بود جہود مبرزے ساخت و نجاست بخانۂ مالک
مے انداخت و محراب پلید میکرد مدتے چنین کرد و مالک با کس نگفت روزے جہود آمد پیش مالک رح و گفت

یا مالک ترا از مبرزمن رنجے نیست گفت ہست اما تغارے نہادہ ام وجار وبے آنرا پاک میکنم ومیشویم گفت این رنج برائے چہ میکشی واین خشم برائے چہ فرومیخوری گفت از حقتعالی فرمان چنین ست وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ جہود گفت زہے دین پسندیدہ کہ دوست خداے رنج دشمن چنین کشد وہرگز فریاد نکند وتا بدین حد صبر کند جہود در حال اسلام آورد نقل ست کہ سالہا بگذشتے کہ مالک رح ہیچ ترشی وشیرینی نخوردے ہر شبے بدکان طباخ شدے ونان بخریدے وروزہ بکشادے ونان گرم را نانخورش ساختے وبدان تسلی یافتے وقتے بیمار شد وآرزوے گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدوکان رواسے رفت وسہ پایچہ بخرید ودر آستین نہاد ورفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد کہ مالک رح با آن چہ خواہد کرد زمانے برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت میرفت تا بجائے خالی رسید آن پایچہ از آستین بیرون آورد وسہ بار ببوئید وگفت اے نفس بیش ازینت نرسد پس آن نان وپایچہ بدرویشے داد وگفت اے تن ضعیف من این رنج کہ بر تو مے نہم مپندار کہ از دشمنی ست لیکن روزے چند صبر کن باشد کہ این محنت بسر آید ودر نعمتے افتی کہ ہرگز آنرا زوال نباشد وگفت ندانم چہ معنی ست آن سخن را کہ ہر کہ چہل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد ومن بیست سال ست کہ ہرگز گوشت نخوردہ ام عقل من ہر روز درتزاید ست نقل ست کہ چہل سال در بصرہ بود وخرما نخورد وآنگاہ کہ بخرما برسیدے گفتے اے اہل بصرہ اینک شکم من ہیچ کاستہ نشد وشکم شما کہ ہمہ روز خرما خورید ہیچ زیادت نشد چون چہل سال برآمد آرزوے خرما در نفس او پدید آمد واو نفس را منع میکرد ومیگفت اے نفس البتہ ترا بدین آرزو نرسانم تا شبے در خواب دید کہ خرما بخور ونفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک رح گفت اے نفس یکہفتہ روزہ بگیر کہ نہ شب خوری ونہ روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس مساحمت کرد وروزہ گرفت مالک رح خرما را خرید ودر مسجدے رفت تا بخورد کودکے آواز داد بہ پدر خود کہ جہودے خرما خرید ودر مسجد برفت تا بخورد پدر گفت جہود در مسجد چہ کار دارد چوبے برداشت وبیامد وبنگرید تا مالک رح را دید در پائے او افتاد وگفت اے خواجہ معذور دار کہ بمحلت ما روز چیزے نخورند جز جہودان خلق روزہ دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از وعفو کن مالک رح چون آن بشنید آتشے در جانش افتاد دانست کہ کودک را زبان غیب بودہ است گفت خداوندا خرما ناخوردہ نامم جہود نہادی بر زبان بیگناہے اگر بخورم نامم بکفر بیرون نہی بعزت تو کہ ہرگز نخورم نقل ست کہ شبے آتشے در بصرہ افتاد مالک رح عصا ونعلین برداشت وبر بالائے رفت ونظارہ میکرد ومردمان در رنج وتعب افتادہ گروہے میسوختند وگروہے مے جستند وگروہے رخت میکشیدند مالک رح گفت نَجَا الْمُخِفُّوْنَ وَهَلَكَ الْمُثْقِلُوْنَ ؕ

چنین خواهد بود بقیامت نقل ست که روزے بعیادت بیمارے رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر وعرضه کردم نگفت هر چند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش من کوہے آتشین ست هر گه که قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم گفتند مال بربا دادے وپیمانه کم داشتے وجعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لَبَّیْكَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْكَ آغاز کرد بیهوش گشت وبیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک نقل ست که چون اِیَّاكَ نَعْبُدُ وَاِیَّاكَ نَسْتَعِیْنُ گفتے زار بگریستے پس گفتے اگر این آیت از کتاب خدایتعالے وبدین امر نبودے هرگز نخواندمے یعنی میگوئیم که ترامے پرستیم وخود نفس مے پرستیم ومیگوئیم که از تو یاری میخواهیم بدر این وآن میرویم واز کسے شکر وشکایت مینمائیم نقل ست که همه شب بیدار بودے دخترے داشت شبے گفت آخر اے پدر یک لحظه بیاسا گفت اے فرزند پدرت از شبیخون قهر میترسد ونیز گفت از ان میترسم که نباید که دولتے روے بمن نماید ومرا خفته یابد گفتند چگونه گفت نعمت خداے میخورم وفرمان شیطان میبرم وگفت اگر کسے بر در مسجدے ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خودرا بیرون نیفگند مگر من عبد الله بن مبارک چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک رح ازین بود وصدق این سخن را گفته اند که وقتے زنے مالک رح را گفت اے مرائی جواب داد که بیست سال ست که مرا کسے بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من کیم وگفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از انکه مرا کسے حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط ونکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هر چه خواهی گیر از ان حسابے بر نتوان داشت وهمنشینے که ترا از وفایده نباشد صحبت او پس پشت انداز وگفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتم برنگ نیکو وبطعم ناخوش وگفت بپرهیزید ازین سخاره یعنی دنیا که دلهاے علمارا مسخر خود گردانیده است وگفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستر دارد از یاد خداے وبا وے مناجات کردن علم او اندک ست ودلش نابینا وعمرش ضایع وگفت خوبترین اعمال بنزدیک من اخلاص ست وگفت خدایتعالے وحی کرد بموسی ع که نعلینے از آهن وعصائے از آهن ساز وبر روے زمین میرو وآثار وعبرتها طلب میکن ونظارهٔ نعمتها وحکمتهاے ما میکن تا آن نعلین سوده گردد وآن عصا پاره شود معنی آنست که صبر میباید که بود ان الدین متین فاوغل فیه بالرفق وگفت در توریت آمده است که حق تعالے میفرماید شَوَّقْنَاکُمْ فَلَمْ تَشْتَاقُوْا شمارا مشتاق خود گردانیدیم مشتاق نگشتید وسماع کردیم رقص نکردید وگفت خواندم در بعضے کتب منزلست که حقتعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرائیل را داده ونه میکائیل را یکے اینست فَاذْکُرُوْنِیْ اَذْکُرْکُمْ دوم چون مرا یاد کنید

من شمارا یاد کنم دوم اُدعُونِي أَستَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید اجابت کنم وگفت در توریت خواندم که
حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم ست ودر آخرت جزای
جزیل وگفت در بعضی کتب منزل ست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیارا دوست دارد کمترین چیزی که
با او کنم آن بود که حلاوت ذکر ومناجات خویش از دل او ببرم وگفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن
او فارغ بود ویکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی او که کار تو میسازد
تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان اورا بخواب دید گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت خدایتعالی را
دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حُسن ظن که بخداوند داشتم وبگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر
بخواب دید قیامت را که مالک دینار ومحمد واسع را در بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود
مالک دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالم تر وکاملتر بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در
دنیا ومالک را یکی بود این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آئی وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

## باب پنجم در ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت
خویش نظیر نداشت وبسیار تابعین را خدمت کرده بود ومشائخ مقدم را یافته ودر طریقت وشریعت حظی وافر
داشت ودر ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی ومیخوردی ومیگفتی هر که بدین قناعت کند از
خلق بی نیاز گردد ودر مناجات گفتی آلهی مرا برهنه وگرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام
بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود وگاه بودی که از غایت گرسنگی بخانه حسن بصری شدی وآنچه یافتی بخوردی
چون حسن رح بیامدی بدان شاد شدی وسخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد وشبانگاه گرسنه خسپد در ان
حال از خدایتعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که بادشاه باشی در دنیا وآخرت یعنی
در دنیا زاهد باشی وهیچکس طمع نکنی وهمه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی وبادشاه باشی ویکروز مالک دینار رح را
گفت نگاهداشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم ودینار اوست ویکروز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ
صوف گفت چرا صوف پوشیدهٔ خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اما خود را ستا
گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی

مادرت را بدویست درم خریدم ومن که پدر توام چنینم که از من بتر درمیان مسلمانان کسے نیست خرامیدن تو چراست یکے از وے پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسے که عمرش میکاهد وگناهش مے افزاید ودر معرفت چنان بود که ازوست ما رایتُ شیئاً الا ورایتُ الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خداے تعالے دران چیز دیدم ازو سوال کردند که خدایتعالے را مے شناسی ساعتے سر فرو افگند وگفت هر که او را شناخت سخنش اندک شد وتحیرش دایم گشت وگفت سزاست که خدایتعالے بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیر باز نگردد وهیچکس را بدو اختیار نکند وگفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد ازو بیمناک نبود یعنی خوف ورجاش برابر بود تا صادق ومومن حقیقی بود وخیر الامور اوساطها والله اعلم بالصواب۔

## باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق آن صاحب همت آن صاحب یقین بے گمان آن خلوت نشین بے نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ کرامات وریاضات شامل داشت ودر ابتدا مالدار بود ربا دادے ببصره وهر روز بتقاضائے معاملت خود رفتے اگر ندادندے نرفتے والا پاے مزد طلب کردے ونفقه خود را از آن ساختے روزے بطلب مال رفته بود آن مدیون درخانه نبود زنش گفت شوهر غائب ست ومرا چیزے نیست گوسفندے کشته بودیم جز گردن از وچیزے نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت وبخانه رفت وزن را گفت این از سود دست دیگ بنه زن گفت نان وهیزم نیست گفت بروم وبه سود نان وهیزم بیارم برفت وهم برین طریق نان وهیزم آورد وزن دیگ بر نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سائلے بر در آواز داد وچیزے خواست حبیب گفت برو که چیزے بتو نمیرسد که بدین قدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی وما درویش شویم سائل نومید باز گشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا وببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشے در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو ننشست گفت اے زن از هر چه بد بود توبه کردم وروز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود وسیها باز گیرد ودیگر بسود ندهد روز آدینه بود وکودکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند بایکدیگر که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا گرد پائے او بما نرسد که همچو او بدبخت شویم حبیب این بشنید وبهم برآمد وروے بمجلس حسن بصری نهاد وبر زبان حسن چیزے رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس

توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس باز گشت وام داران را دید که از وے میگریختند حبیب گفت مگریزید که مرا از تو میباید
گریخت باز گشت که بخانه آید در راه بهمان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تائب آمد تا گرد ما بر و
ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الٰهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این بدلهاے دوستان رسانیدی
و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر کرا بحبیب چیزے میباید واد بیاید و خط خود باز ستاند جمله
جمع شدند و مالها که گرد کرده بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکے بیامد و چنین دعوے کرد پیراهن خود بوے
واد دیگرے بیامد و دعوے کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در انجا بعبادت
حق مشغول شد روز از حسن بصری علم مے آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی از ان میگفتند که قرآن درست
نتوانست خواند چون روزگارے بر آمد زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه
میرفت و بعبادت مشغول میشد شب بخانه رفت زن گفت چیزے نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برائے
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزے خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر ده روز مزد
میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه
برم و دران تفکر فرو رفت حق تعالیٰ حمالے فرستاده بدر خانهٔ او با یک خروار آرد و حمالے با یک مسلوخ گوشت
و حمالے دیگر با روغن و عسل و جوانے ماهروے با ایشان با صرهٔ سی صد درم بدر خانه حبیب آمد در بکوفت و آن
چیزها بزن حبیب داد و بگفت این خداوند کار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوے که در کار افزاید تا
من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوئے طعام از خانهٔ او مے آمد زنش
پیش آمد و تواضع نمود و گفت این کار از برائے که میکنی که آنکس نیکو مهتریست با اکرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد
و چنین و چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم
دانی چکند پس بکلیت روے از دنیا بگردانید و بعبادت حق بر گزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد چنانکه دعا
او مجرب همگنان شد تا روزے زنے بیامد و بسیار بگریست که پسرے غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند
از بهر خدا دعائے کن تا ببرکت دعا باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم از و بستد و بدرویشان داد و
دعائے گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت
اے پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استادم را طلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم
بادے در آمد و مرا در ربود آوازے شنیدم که اے باد او را بخانهٔ او باز رسان به برکت دعاے حبیب و برکت دعا آن دو درم

صدقه بجایگاه اگر کسے گوید که باد چگونه آورد بگو که آنکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز میبرد
ما چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید نقل ست که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و روز
عرفات بعرفات و وقتے در بصره قحطے عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسه
بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندے کیسه بیرون آوردے پر درم بودے وام بگذاردے
در بصره خانه داشت بر سر چهار سوے و پوستینے داشت که دائم آن پوشیدے روزے بطهارت رفت و پوستین
بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید که کسے بردارد
آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد گفت اے امام مسلمانان چرا استاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری
کسے ببرد باعتماد که اینجا رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری نقل ست که روزے حسن پیش حبیب
آمد و قرصے جوین با پاره نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سائلے بیامد حبیب آن قرص با نمک
از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت اے حبیب تو مردے شایسته اگر پارهٔ علم داشتی به بودے که
اینقدر نمیدانی که نان از پیش مهمان برنمیباید داشت پارهٔ بسائل میبایست داد و پارهٔ بگذاشت اما حبیب هیچ
نگفت ساعتے بر آمد غلامے بیامد خوانے بر سر از بره و حلوا و نانهاے پاکیزه بر وے و پانصد درم در پیش حبیب
نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت اے استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی
به بودے تا هم علم بودے و هم یقین که علم با یقین باید نقل ست که نماز شامے حسن بصومعهٔ حبیب بگذشت او
اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن در آمد دید که حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پے او روا نبود بنماز
تنها کرد آن شب حق تعالے را بخواب دید گفت بار خدایا رضائے تو در چیست گفت اے حسن رضائے ما یافته
بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز مهر جمله نمازهاے
تو خواست بود اما تو از راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی پس تفاوت ست از زبان
راست کردن تا دل راست کردن نقل ست که حسن از کسان حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب رحمه الله
پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت
بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند اے حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزائے شماست
که دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من درینجا رفت اگر شما او را نه بینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت اے حبیب حق استادی من

نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت اے استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمے هر دو گرفتار شدمے حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیة الکرسی و ده بار قل هو الله احد و
ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار نقل ست که روزے حسن بجائے میرفت بلب
دجله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا استاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم
از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدائے
بین آنگاه پاے بر آب نه و از آب بگذر پس پاے بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پائے بر آب نهاد و برفت
اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرمانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این منزلت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری ولم ینفعنی علم
من دیگران منفعت داد و مرا نه و باشد که کسے را گمان افتد که درجه حبیب بالاے درجه حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدایتعالے بالاے درجه علم نیست و از برائے این بود که فرمان آمد مصطفے را علیه الصلوٰة والسلام
وَقُل رَّبِّ زِدْنِي عِلْمًا چنانچه در کلام مشایخ ست که کرامات در درجه چهار دهم ست از طریقت و اسرار در
درجه هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمان ست که
آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش
مطیع او و بساطے چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب که
از عالم اسرار ست موسے را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسے بود نقل ست که احمد حنبل و شافعی رح
نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از و سوال کنیم شافعی گفت نباید کرد ازین قوم که ایشان قومے
عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی در حق کسے که ازین پنج نماز یکے از وے فوت شده است و
نمیداند که کدام ست چه باید کرد گفت اے دل کسے بود که از خدائے غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا
باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی رح گفت ترا نگفتم که ازین قوم سوال نباید کرد نقل ست که
حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد و خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه
من سوزن جز بچراغ باز ندانم جست نقل ست که سی سال حبیب را کنیزکے در خانه بود که روئے او را تمام
ندیده بود روزے کنیزک خود را گفت اے مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب

گفت درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم از ان بتو نپرداخته ایم **نقل ست** که در گوشهٔ نشسته بود و میگفت هرکرا با تو دل خوش نیست خوشش مباد و هرکرا با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد و گفتند درگوشه نشستهٔ و دست از کارها بداشتهٔ بگو که رضا در چیست گفت در دلے که غبار نفاق درو نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندے سخت بگریستے گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی ست اما دلم عربی ست درویشے گفت حبیب رح را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافتهٔ آوازے آمد که آرے عجمی ست اما حبیب ست **نقل ست** که خونی را بر دار کردند هم دران شب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت خرامان میرفت با حلهٔ گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت دران ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشهٔ چشم در من نگریست و دعاے گفت این همه برکات آنست والسلام ❊

## باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتداے مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بینظیر بود و پیشواے بسے مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغتے عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیارست هرکه زیادت خواهد گو مطلب ما از جهة تبرک کلمهٔ چند نقل کنیم و از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس رض ابن مالک و ابوهریره رضی الله عنهما **نقل ست** که هشام بن عبدالملک از و پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمے که ستانی از جاے ستانی که حلال بود و بجاے دهی که حق بود و گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضاے رحمٰن بود و سخن او ست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جملهٔ طاعات که کرده بود برپاے کنند بر سر جمع و مناوی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خداے آنرا حقیر داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز یست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا آفریده است و گفت اندکے از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکے آنکه مراست دویم آنکه مرا نیست اگر من ازان بگریزم که مراست هم بسوئے من آید و آنکه دیگرے راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسے دشوار تر بود که از اجابت نابودن و گفت

تو در روزگارے افتادۂ کہ بقول از فعل راضی شدہ اند و بعلم از عمل خرسند گشتہ پس تو درمیان بدترین مردمان و بہترین روزگار ماندۂ یکے سوال کرد کہ حال تو چیست گفت رضائے خدائے و بے نیازی از خلق و لامحالہ ہر کہ از خدا راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدے بود کہ روزے بقصابے بگذشت کہ گوشت فربہ داشت و در گوشت نگاہ کرد قصاب گفت بستان کہ فربہ ست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دہم گفت من خود را امان دہم قصاب گفت لاجرم استخوانہائے پہلوت پدید آمدہ ست گفت کرمان گور را این بس بود نقل ست کہ بزرگے گفتہ ست کہ عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم بنزدیک ابو حازم مکی آمدم وی را خفتہ یافتم زمانے صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاہدار کہ ترا آن بہتر از حج کردن باز گرد و رضائے دل او طلب کن من باز گشتم و بمکہ نرفتم والسلام +

## باب ہشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة اللہ علیہ

آن سوختۂ جمال آن گم شدۂ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجۂ انام عتبہ بن الغلام مقبول اہل دل بود و در روشے عجب داشت ستودۂ ہمہ زبانہا بود و شاگرد حسن بصری بود وقتے بکنار دریا میگذشت عتبہ بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجہ بچہ یافتی عتبہ آواز داد کہ تو سی سال ست تا آن میکنی کہ میفرمایند و من آن میکنم کہ او میخواہد و این اشارت بہ تسلیم و رضاست و سبب توبۂ او آن بود کہ در ابتدا برزنے درنگریست ظلمتے در دلش پدید آمد آن سرپوشیدہ را خبر کردند کسے فرستاد کہ ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سرپوشیدہ چشم را برکند و در طبقے نہاد و گفت آنچہ دیدۂ مے بین عتبہ بیدار شد و توبہ کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد کہ قوت خود بدست خود کشتے و آن جو را آرد کردے و بآب نم دادے و بآفتاب خشک کردے و ہفتۂ یکے قرص ازان بکار بردے و بعبادت مشغول شدے و گفتے از کرام الکاتبین شرم دارم کہ ہفتہ بیش از یک بار بآب خانہ روم نقل ست کہ عتبہ را جائے دیدند ایستادہ در سرمائے سخت با یک تو پیرہن و عرق از و میریخت گفتند چہ حالت ست گفت در ابتدا جمعے مہمان من آمدہ بودند ازین دیوار ہمسایہ پارۂ کلوخ باز کردند تا دست بشویند ہرگاہ کہ اینجا رسم ازین خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگرچہ حلالے خواستہ ام عبدالواحد زید را گفتند ہیچکس را دانی کہ او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکے را دانم کہ ہمین ساعت در آید عتبہ بن الغلام در آمد گفتند در راہ کرا دیدی گفت ہیچکس را ندیدم و راہ او بر بازار بود نقل ست کہ ہرگز طعام و شراب خوش

روزگار حجتی قاطع بود نقل ست که آن شب که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانے نبود که بروغن دهند
تا ناف او چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود و رکوئے نبود که او را دران پیچند و او را سه دختر دیگر
بود و رابعه چهارم بود و او را رابعه ازان گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پارهٔ روغن خواه تا چراغ
در گیریم و پدر رابعه عهدے داشت که از هیچ مخلوقے چیزے نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد
و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و دران اندوه بخواب فرو شد رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین
مشو که دختر سیده هست که هفتاد هزار امت در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که
امیر بصره هست و بر کاغذے بنویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد
بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار
گشت گریان شد برخاست و این خط بنوشت و بدست حاجبے بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بدرویشان دهید شکرانه آنرا که رسول از من یاد کرده هست و چهار صد دینار بدین مرد دهید و بگوئید
که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئے با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من
خود آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو بروبم اما بخدائے بر تو که هر گاه احتیاجے بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطے پدید آمد و خواهران او متفرق
شدند و رابعه نیز برفت و ظالمے او را ببندگی بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار
میفرمود یکے روز میرفت نامحرمے پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس روئے بر خاک
نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بے مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمے نیست الا رضائے تو
میخواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازے شنید که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نازند
پس رابعه بخانهٔ خواجه آمد و دایم بروزه بودے و خدمت خواجه کردے و همه شب نماز کردے و تا روز بر پا ایستاده
بودے شبے خواجه از خواب بیدار شد آوازے شنید نگاه کرد رابعه را در سجده دید که میگفت الهی تو دانی که هوائے دل
من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استے یک ساعت از
خدمت تو نیاسایمے اما تو مرا زیر دست مخلوقے کردهٔ بخدمت دیر ازان مے آیم این مناجات میکرد و خواجه نگاه کرد
قندیلے بالائے سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت
چنین کسے را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت

وآزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی ہمہ خدمت تو کنیم والا حاکمی رابعہ دستوری خواست وبیرون آمد وبعبادت خدای مشغول شد گویند در شبانروزے ہزار رکعت نماز گذاردے وگاہ گاہ بمجلس حسن بصری شدے وتو لابد وکردے وگروہے گویند در مطربی افتاد وباز توبہ کرد ودر ویرانہ ساکن شد وبعد ازان صومعہ گرفت ومدتے آنجا عبادت کرد وبعد ازان عزم حج پدید آمد روئے ببادیہ نہاد خرکے داشت رخت بروبار کردہ بود درمیان بادیہ خرش بمرد مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید کہ من بتوکل شما برنیامدہ ام قافلہ برفت رابعہ تنہا بماند سر برآورد وگفت الٰہی بادشاہان چنین کنند با عورتے غریب عاجز مرا بخانۂ خود خواندی پس درمیان راہ خرم را بمیراندی ودر بیابانم تنہا بگذاشتی ہنوز مناجات تمام نشدہ بود کہ خر برخاست پس رابعہ بار بروے نہاد وبمکہ رفت راوی چنین گفت کہ پس از مدتے آن خرک را دیدم کہ میفروختند پس رابعہ چون بمکہ رفت روزے چند در بادیہ بماند گفت الٰہی دلم گرفت کجا میروم من کلوخے وآن خانہ سنگے مرا توے یابی حق تعالے بیواسطہ بدلش خطاب کرد کہ اے رابعہ درخون ہژدہ ہزار عالم میشوی ندیدی کہ موسیٰؑ دیدار خواست چند ذرۂ تجلّی برکوہ افگندم بچہل پارہ شد **نقل ست** کہ وقتے دیگر بحج میرفت درمیان بادیہ کعبہ را دید کہ باستقبال او آمدہ بود رابعہ گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرّب الیّ شبرا تقرّبت الیہ ذراعا میباید کعبہ را چہ بینم مرا استطاعت کعبہ نیست بجمال کعبہ چہ شادی نمایم **نقل ست** کہ ابراہیم ادہم رحمۃ اللہ علیہ چہاردہ سال سلوک کرد تا بکعبہ رسید وگفت دیگران این راہ بقدم رفتہ اند من بدیدہ روم پس دو رکعت نماز میکرد وقدمے مے نہاد تا بمکہ رسید چون بمکہ رسید خانہ را ندید گفت آہ این چہ حادثہ است مگر چشم مرا خللے رسیدہ است ہاتفے آواز داد کہ چشم ترا خللے نیست اما کعبہ باستقبال ضعیفہ رفتہ است کہ روے بدینجا دارد ابراہیم از غیرت بشورید گفت آن کہ باشد تا رابعہ را دید کہ مے آمد عصا زنان کعبہ بجائے خویش رفت ابراہیم گفت اے رابعہ این چہ شورست وچہ کاروبارست کہ در جہان افگندۂ رابعہ گفت تو شورے در جہان افگندۂ کہ چہاردہ سالست کہ درنگ کردۂ تا بخانہ رسیدۂ ابراہیم گفت آرے چہاردہ سال در نماز بادیہ را قطع کردہ ام رابعہ گفت تو در نماز قطع کردۂ ومن در نیاز پس حج بگذارد وبگریست وگفت الٰہی تو ہم بر حج وعدۂ نیکو دادۂ وہم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتے ست ثواب مصیبتم کو پس با بصرہ آمد وبعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسال کعبہ استقبال من کرد من امسال استقبال کعبہ کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمۃ اللہ علیہ نقل میکند کہ روے ببادیہ نہاد وہفت سال بپہلو میگردید تا بعرفات رسید ہاتفے آواز داد کہ اے مدعیہ این چہ طلب ست کہ دامن تو گرفتہ است اگر مرا میخواہی میخواہ تا یک تجلّی کنم کہ در حال بگذاری گفت یا رب العزت رابعہ را بدین درجہ سرمایہ نیست

امانقطهٔ مرفقر میخواهیم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردمان نهاده ایم چون یک سر موی پیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد وبفراق بدل شود وتو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از
تحت این جمله بیرون نیائی وقدم در راه ما ننهائی واین هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن برنگر
رابعه برنگریست دریائے خون دید در هوا معلق ها تفے آواز داد که این همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب ما
آمده اند ودر منزل اول فروشده اند که نام ونشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت
یک صفت از دولت ایشان بمن نمائے درحال عذر زنانش پدید آمد ها تفے آواز داد که مقام اول ایشان این ست
که هفت سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخے را زیارت کنند چون بنزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان
راه برایشان فروبندد رابعه تافته گفت خداوندا مرا درخانهٔ خود نمیگذاری یا ببصره درخانهٔ خودم بگذار یا در مکه در
خانهٔ خودم اول اول بخانه نیز فرونمے آوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت وبازگشت
وبالبصره آمد ودر صومعه معتکف شد نقل ست که دو شیخ بزیارت او آمدند وگرسنه بودند گفتند اگر طعامے بیارد بخوریم
که طعام او حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش آورد سایلے آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر
شدند زمانے بود کنیزکے بیامد ودستهٔ نان آورد گرم وگفت که کدبانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت
باز بر که غلط کردهٔ کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کردهٔ باز بر باز برد وبا خاتون خود حکایت کرد آن دو
گردهٔ دیگر بران نهاد وباز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت وپیش ایشان نهاد وایشان میخوردند وتعجب میکردند پس
ورا گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد
بوسے دادم ومناجات کردم که تو گفتهٔ یکے را ده باز دهم ودرین بیقین بودم اکنون برضاے تو دو نان دادم چون
هژده نان آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد نقل ست که شبے
درصومعه نماز میکرد وخستگی در وے اثر کرد در خواب شد از غایت شوق واستغراق نے در چشم او رفت که او را خبر نبود
دزدے درآمد وچادرش را برگرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جائے نهاد راه یافت دیگر باره چادر
برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازے آمد که اے مرد خود را رنجه مدار که او چند سال ست
تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدے را کے زهره بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان اے
طرار اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار ست نقل ست که خادمهٔ رابعه پیه پیازے میکرد که روزها
بود تا طعامے نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال ست که با خدائے عهد کرده ام

که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغے از هوا در آمد و پیازے چند پاک کرده در دیگ انداخت رابعه
گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد **نقل ست** که رابعهؒ روزے بر کوهے رفته بود نخچیران
و آهوان و گور خران گرد او در آمده بودند و در روے نظاره میکردند ناگاه حسنؒ بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون
آن بدید متغیر شد و گفت اے رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند **نقل ست** که وقتے رابعه را بر خانۀ حسن گذر افتاد و حسن
بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان میچکید بر وے تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم کرد گفت اے
حسن اگر این گریه از رعونت نفس ست آب چشم نگهدار تا اندرون تو دریا شود چنانکه اگر دران دریا دل را جوئی نیابی
اِلَّا عِنْدَ مَلِيْكٍ مُّقْتَدِرٍ حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزے رابعه را دید بر لب آب فرات نشسته
حسن سجاده بر آب انداخت و گفت اے رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت اے اُستاد چون در بازار
دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنا جنس تو ازان عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت
اے حسن اینجا آے تا از چشم خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت اے اُستاد آنچه
تو کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسے بکند کار ازین هر دو بیرون ست **نقل ست** که شبے حسنؒ بصری گفت
که یک شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم و نه بر خاطر
او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسے دیدم و او را مخلصے **نقل ست** که حسن شبے با یاران پیش رابعه
رفت و رابعه بیچراغ بود و ایشان را چراغ میبایست رابعه بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از انگشت خود
چراغ برافروخت اگر کسے گوید که این چون بود گوئیم که هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبے بود که اگر
پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود ببرکات متابعت پیغمبر من ردّ دانقًا من الحرام فقد نال
درجة النبوّة هر که دانگے از حرام بخصم باز دهد درجۀ از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جز و ست
از چهل جز و نبوت **نقل ست** که رابعه وقتے حسن را سه چیز فرستاد پارۀ موم و سوزنے و موئے و گفت
چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز و چون سوزن برهنه باش و دایم کارے میکن چون این بجاے آورده
باشی چون موے باش تا کارت باطل نشود **نقل ست** که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح
بر وجودے وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایۀ حکم او خطبه از و باید کرد گفت
اے رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وے حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن

چون تو دانی ما بیچون دانیم **نقل ست** که حسن روزے بصومعهٔ او رفت وگفت ازان علمها که نه بتعلیم بوده باشد
ونه بشنیده بلکه بے واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفے بگوے گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا
بفروشم وازان قوتے سازم بفروختم بدو درم یکے درین دست گرفتم ویکے دران ترسیدم که اگر هر دو بیک دست
گیرم جفت شود ومرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود بارابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم
مانم در آخرت چندان بگریم وبنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان
ست که یک نفس از ذکر حق تعالے غافل میماند همان ماتم وگریه وزاری پدید مے آید نشان آنست که در آخرت
نیز چنان خواهد بود والا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا ازان بے غم کنید شوهر
کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم ودوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه
گفتند خدا یتعالے داند وسوم آنکه دران ساعت که جماعتے را از دست راست به بهشت میبرند وجمعے را از دست
چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروائے
شوهر بود وازو پرسیدند که از کجا مے آئی گفت ازان جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند درین
جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم وکار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین
زبانی رباط بانی را شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون سازم وهرچه بیرون ست در اندرون
نگذارم اگر کسے در آید وبرود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمن با عداوت شیطان نمے پردازم **نقل ست** که گفت رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا رابعه
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دشمنی و
دوستی غیر او را در دلم جاے نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد وبر ابد گذرد در هژده هزار عالم کسے
نیافت که یک شربت زو در کشیدے تا آخر با حق شد وازو این عبارت آمد که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ گفتند او را که
مے بینی گفت اگر ندیدمے نپرستیدمے **نقل ست** که رابعه دایم گریان بودے گفتند چرا مے گریی گفت از قطیعت میترسم
که با او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کے راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر
شود چنانکه از نعمت گفتند اگر گناهگار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد وقبول کند تا او توبه
ندهد نتوان کرد وگفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست واز زبان بدو راه نیست وسمع شاه راه گویندگانست
ودست وپا رسکان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت

نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است وہر که در وگم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود **نقل ست**
که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست وگفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم وگفت اگر
صبر مرد بودے کریم بودے وگفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست وگفت عارف آنست که دلے خواہد از
حق چون دل دہدش در حال بخداے باز دہد تا در قبضهٔ او محفوظ بود ودر ستر او از خلق محجوب بود صالح مری رحمة الله
علیه بسے گفتے که ہر که درے کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود وگفت تا کے کوبی که بخواہد کشاد که بسته است
تا باز کشاید گفت عجبا مردے جاہل وزنے ضعیفه دانا یکے روز رابعه مردے را دید که میگفت وا اندوہا رابعه گفت
چنین گوے که وا بے اندوہا که اگر اندوہگین بودی زہره نداشتی که نفس زدی **نقل ست** که وقتے یکے را دید که
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سال ست گفت سی سال گفت درین
مدت تندرست بودهٔ یا رنجور گفت تندرست گفت ہرگز درین مدت عصابهٔ شکر بر نه بستی بیک روز رنجوری
عصابهٔ شکایت بر مے بندی **نقل ست** که وقتے چہار درم بکسے داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سفید
گفت درم باز ده باز گرفت ودر دجله انداخت وگفت ہنوز گلیم نا خریده تفرقه پدید آمد **نقل ست** که در فصل بہاری
در خانه رفت وبیرون نمے آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آے تا آثار صنع بینی رابعه گفت بارے تو در آے تا
صانع بینی شغلنی مشاہدة الصانع عن مطالعة الصنع وقتے جمعے پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان
پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطعیت ہرگز کارد نداشتم **نقل ست** که یکبار ہفت شبانروز
روزه نکشاد وبشب ہیچ نخفت شب ہشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکے در
بزد وکاسهٔ طعام بیاورد رابعه بستد وبنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد وآن کاسه بریخت گفت بروم وکوزهٔ آب
آرم وروزه کشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد وبشکست رابعه
آہے بکرد که بیم بود که خانه بسوزد وگفت الہی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازے شنید ہان اگر میخواہی
نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما اندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من ونعمت دنیا در یک دل جمع نشود اے
رابعه ترا مرادے ست ومرا مرادے ومراد ما ومراد تو بہم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از
دنیا منقطع کردم وامید کوتاه گردانیدم که این باز پسین نمازہاے خود دانستم اُصلی صلوة المودع وچنان از خلق
بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسے مرا از تو مشغول
نگرداند **نقل ست** که پیوسته مینالید گفتند بر تو علتے ظاہر نمی بینیم وتو پیوسته با درد وناله گفت آرے علت

دارم ولے از درون سینہ کہ ہیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرہم جراحت ما وصال اوست تعلّلے میکنم تا
باشد کہ فردائے قیامت در عقبے بمقصودے رسم کہ چون درد زدہ خود را بدر دزدگان بینمایم آخر کم ازین نباید
نقلست کہ جماعتے از بزرگان پیش رابعہ رفتند رابعہ پرسید از یکے کہ تو خدایتعالےٰ را برائے چہ مے پرستی گفت
ہفت طبقۂ دوزخ عظمتے دارد وہمہ راگذر بر وے میباید کرد ناچار از بیم ہراس آن مے پرستم دیگرے گفت درجات
ہشت بہشت منزلتے شگرفست پس آسایش در آنجا موعودست رابعہ گفت بد بندہ بود کہ خداوند خود را
از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا مے پرستی خدا یرا ترا طمع نیست گفت الجار ثم الدار
گفت ما را این تمام نبود کہ دستوری دادہ اند تا ورا پرستیم اگر بہشت و دوزخ نبودے او را طاعتے نبایستے کرد
استحقاق آن نداشت کہ بیواسطہ عبادت او کنند نقلست کہ بزرگے پیش او رفت جامۂ او را عظیم با خلل دید
گفت بسیار کسان باشند کہ اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعہ گفت من شرم دارم کہ دنیا از کسے خواہم کہ دنیا
ملک اوست پس از کسے چگونہ توان خواست کہ در دست او عاریت ست آن بزرگ گفت کہ ہمت بلند این ضعیفہ
نگرید کہ او را چگونہ برین بالا کشیدہ است کہ دریغش مے آید کہ وقت خود را بسوال مشغول کند نقلست کہ جمعے
بامتحان پیش او رفتند کہ ہمہ فضائل بر سر مردان نثار کردہ اند و کمر کرامت بر میان مردان بستہ ہرگز پیغمبری بر
ہیچ زن نیامدہ است تو این لاف از کجا میزنی رابعہ گفت این ہمہ کہ گفتی ہست اما منی و خود پرستی انا ربکم الاعلیٰ
از گریبان ہیچ زن برنیامدہ است و ہیچ زن ہرگز مخنث نبودہ است مخنثے در میان مردان پدید آمدہ است نقلست کہ وقتے
بیمار شد پرسیدند کہ سبب بیماری چہ بودہ است گفت نظرت الی الجنۃ فادبنی ربّی در سحرگاہ دل ما بہ بہشت
میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسنؒ بصری بعیادت او آمد گفت خواجۂ دیدم از
خواجگان بصرہ بر در صومعۂ رابعہ کیسۂ زر در پیش نہادہ و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برائے این زاہدۂ فاضلۂ
کریمۂ زمانہ کہ اگر برکت او نبود خلق ہلاک شوند چیزے آوردہ ام از برائے تعہد او و میترسم کہ قبول نکند تو شفاعت کن باشد
کہ قبول کند حسنؒ گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعہ بگوشۂ چشم در من نگریست و گفت کسیکہ او را ناسزا میگوید
روزی از و باز نمیگیرد کسیکہ جانش جوش محبت او زند رزق از و باز گیرد تا من او را شناختہ ام پشت بر خلق کردہ ام
و مال کسیکہ ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم نقلست کہ گفت وقتے بروشنائی چراغ سلطان شگاف پیرہن
بدوختم دلم روزگارے بستہ شد تا آنکہ شگافتم دلم کشادہ نشد خواجہ را عذر خواہ تا دلم در بند ندارد عبد الواحد عامر گوید
کہ من و سفیان روزے بعیادت او رفتیم از ہیبت او ابتدا بسخن نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزے بگو گفت

یارابعہ دُعائے کن تا حق تعالے این رنج بر تو آسان کند رابعہ روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانستی کہ این
رنج من کہ خواستہ است نہ خدا تعالے خواستہ است گفت بلے گفت چون میدانی مرا میفرمائی تا از و درخواست
کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعہ چہ چیزت آرزوست رابعہ گفت
یا سفیان تو مردی از اہل علم باشی چرا چنین سخن گوئی کہ دوازدہ سال ست تا مرا خرمائے تر آرزوست و تو دانی
کہ خرما در بصرہ قدرے نباشد ہنوز نخوردہ ام کہ من بندہ ام و بندہ را با آرزو چہ کار اگر من خواہم و خداوند من نخواہد
این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنے گوے گفت نیکمردی اگر نہ آنستی
کہ دنیا را دوست واری گفتم این چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاہلیت سفیان گفت مرا رقت آمد
گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعہ گفت شرم نداری کہ رضائے کسے جوئی کہ از و راضی نۂ مالک دینار گفت
پیش رابعہ رفتم او را دیدم کوزۂ شکستہ آنجا نہادہ کہ بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریا کہنہ و خشتے
کہ بران سر نہادے گفت دلم بدرد آمد گفتم اے رابعہ مرا دوستان توانگر ہستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان
چیزے خواہم گفت اے مالک غلطی عظیم کردہ روزی دہندۂ من و ایشان یکے نیست گفتم بلے گفت روزی
درویشان را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نہ گفت پس چون حال میداند چہ
حاجت کہ با یادش دہم او چنین میخواہد ما نیز چنان خواہیم کہ او خواہد نقل ست کہ حسنؒ بصری و مالکؒ دینار و
شقیقؒ بلخی در پیش رابعہ بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواہ من لم یصبر علی
ضرب مولاہ صادق نیست در دعوے خود ہر کہ صبر نکند بر زخم خداوند خویش رابعہ گفت ازین سخن بوی منی مے آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواہ من لم یشکر علی ضرب مولاہ صادق نیست در دعوے خود ہر کہ
شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعہ گفت بہ ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواہ من لم
یتلذذ بضرب مولاہ صادق نیست در دعوے خود ہر کہ لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعہ گفت بہ ازین
باید ایشان گفتند اکنون تو بگوے رابعہ گفت لیس بصادق فی دعواہ من لم ینس الم الضرب فی مشاہدۃ
مولاہ صادق نیست در دعوے خود ہر کہ فراموش نکند الم زخم در مشاہدۂ مطلوب خویش و این عجب نبود کہ زنان
مصر در یوسف و مشاہدۂ او الم زخم در نیافتند اگر کسے در مشاہدۂ خالق بدین صفت بود چہ عجب نقل ست کہ یکے
از مشایخ بصرہ پیش رابعہ آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعہ گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری کہ اگر نداشتی ذکرش نکردی کہ شکنندۂ کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بہ نیک و بد از وے یاد

نکردی اما ازان یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل ست
که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم
گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و دیگ را همچنان رها کرد تا نماز شام بگذاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد و
کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید بقدرت خدایتعالی در کاسه کرد و ما ازان گوشت بخوردیم
طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز
نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم وقت سحر گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت
کردیم وگفت که فردا روزه داریم شکرانه را و او را مناجاتست بارخدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی سری
آشکارا کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد وگفت الهی مارا هرچه از دنیا قسمت کردهٔ بدشمنان خود ده و هرچه
از آخرت قسمت کردهٔ بدوستان خود ده که مارا تو بسی وگفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم
بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت
بارخدایا اگر مرا در دوزخ کنی فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه
لا تظنی بنا ظن السوء بما گمان بد مبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گوئی وگفت الهی کار من
و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت از جملهٔ آخرت لقای تو آن من اینست تو هرچه خواهی
میکن و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بربالین او بودند
گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدایتعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده
بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و باخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست ونگفت مرا چنین
دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر ونکیر گفت چون
آن جوانمردان درآمدند وگفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را
فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی
و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاک رابعه آمدند وگفتند ای آنکه لافها میزدی که سر
بهر دو سرای فرود نیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم وی میبینم رحمها الله تعالی بغفرانه

## باب دهم در ذکر فضیل بن عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریائے ورع و عرفان آن از دو کون کردہ اعراض پیر وقت
فضیل عیاض رحمة اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستودۂ اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات
شانے رفیع داشت و در ورع و معرفت بے ہمتا بود و اول حال او چنان بود کہ در میان بیابان مرو و باورد
خیمہ زدہ بود و پلاسے پوشیدہ و کلاہ پشمین برسر نہادہ و تسبیحے در گردن افگندہ و یاران بسیار داشت ہمہ دزد
و راہ زن ہر مال کہ پیش او آوردندے او قسمت کردے کہ مہتر ایشان بود و آنچہ خواستے نصیب خود برداشتے
و آنرا نسخہ کردے و ہرگز از جماعت دست نداشتے و ہر خدمتگاری کہ جماعت نکردے او را دور کردے روزے
کاروانے عظیم مے آمد و آوازۂ دزد شنیدہ بودند مردے در میان کاروان نقدے داشت گفت درین بیابان
جائے پنہان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمہ دید و شخصے پلاس پوش با تسبیح و
سجادہ گفت نیکو یافتم زر باو سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد کہ در خیمہ برو بنہ بنہاد و بنزد کاروان
آمد دزدان کاروان را زدہ بودند اینمرد چیزیکہ از کاروان ماندہ بود برداشت و روے بدان خیمہ نہاد کہ امانت باز
گیرد چون بدان خیمہ رسید دزدانرا دید کہ مال قسمت میکردند گفت آہ زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون او را
از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچہ کار آمدہ گفت امانت میخواہم گفت ہمانجا کہ
نہادہ بردار برداشت و روے بکاروان کرد یاران فضیل گفتند کہ درین کاروان ہیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی
فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدا تعالے گمانے نیکو بردہ ام من گمان او را راست
گردانیدہ ام تا حق تعالے بکرم گمان من راست گرداند بعد ازان کاروانے دیگر بزدند و مالہا بردند و بطعام خوردن
نشستند مردے از کاروانیان ایشانرا گفت کہ مہترے نیست شمارا گفتند ہست گفت کجاست گفتند
بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزے میخورد گفتند روزہ میدارد
گفت ماہ رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روزہ در دزدی
و نماز بہم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت نخواندہ کہ وَاٰخَرُوْنَ اعْتَرَفُوْا
بِذُنُوْبِهِمْ خَلَطُوْا عَمَلًا صَالِحًا مرد در کار او متحیر شد نقل ست کہ مروتے و ہمتے در طبع او بود چنانکہ اگر در کاروان
زنے بودے گرد ایشان نگشتے و یکے را کہ مایہ کمتر بودے نگرفتے و ہر کس را بمقدار مایہ چیزے بگذاشتے و ہمہ میل او
بصلاح بودے و در ابتدا بر زنے عاشق بود ہر چہ از راہ زدن بدست آوردے بدان زن فرستادے و گاہ گاہ پیش او
رفتے و در ہوس او بگریستے تا شبے کاروانے میگذشت و در میان آن کاروان یکے این آیت میخواند کہ اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِیْنَ

امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی تیرے بود که بر جان
فضیل آمد چنان این آیت بمبارزت فضیل درآمد و گفت تا کے راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فریاد
برآورد و گفت آن وحان فتاب واناب گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روے بخرابی نهاد
و جمعے کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضے گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شمارا که او
توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس برفت و میگریست و خصم را خوشنود میکرد تا در باورد جهودے بود که بهیچگونه خشنود
نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت ست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل
کنم آن تل ریگ بردار و آن تلے بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبے بادے برآمد و آن ریگ را
گردانید جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زرست
بردار و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود گفت اول
اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت
تا امروز درستم نبود که دین حق کدام ست امروز درستم شد از انکه در توریت خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر
دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق ست

**نقل ست** که فضیل یکے را گفت از بهر خداے مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیارست تا بر من حد
راند همچنان کرد سلطان چون در سیمائے او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید
آواز کرد اهلخانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمے خورده است فضیل گفت بلے زخمے عظیم خورده ام گفتند بر
کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خداے دارم اگر خواهی پائے تو بگشایم زن گفت من هرگز از
تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند و حق تعالے راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور
شدند و بعضے اولیارا دریافتند و با امام ابوحنیفه مدتے صحبت داشت و از وے علم آموخت و روایات عالی
و ریاضات نیکو و در مکه سخن برو گشاده شد و مکیان برو جمع شدندے و او ایشانرا وعظ گفتے تا حال او
آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشانرا بار نداد و ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه آمد
و گفت زہے مردمان غافل که خداے تعالے شمارا عقل دهاد و بکارے مشغول کناد همه از پاے در افتادند و عاقبت
نومید روے بخراسان نهادند و او همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقل ست** که شبے
هارون الرشید فضیل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردے بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضیل

اورا بدر خانہ سفیان عیینہ آورد دریزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت
آمدے ہارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست کہ من میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد کہ شما
میطلبید فضیل عیاض ست بدرخانہ فضیل رفتند این آیہ میخواند کہ اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا السَّیِّاٰتِ اَنْ
نَّجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا الآیہ ہارون گفت اگر پندے میطلبم این کفایت ست و معنی این آیہ این ست کہ
پنداشتند کسانیکہ بدکرداری کردند کہ ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکہ نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل گفت
کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین بپیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول
مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن اولوا الامر واجب ست گفت مرا تشویش مدہید فضیل گفت بدستوری
درآیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم مے آیند شما دانید ہارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روئے ہارون
بنظر نیاید ہارون را دران میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت مَا اَلْیَنَ هٰذَا الْکَفَّ لَوْ نَجَا مِنَ
النَّارِ چہ نرم ست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد ہارون در گریہ آمد
و گفت آخر سخنے گوے فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفیٰؐ بود از مصطفیٰؐ درخواست کرد کہ مرا
بر قومے امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خداے بہتر از انکہ ہزار
سال طاعت خلق را اِنَّ الْاَمَارَةَ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ النَّدَامَةُ ہارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز
را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد اللہ و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار
مدبیر کار من چیست یکے گفت اگر میخواہی کہ فردا ترا از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس و
جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند و زنان را چون خواہر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن کہ با پدر
و مادر و خواہر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانہ تست و خلایق چون عیال تو اند گفت
زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن بجائے فرزندان پس گفت مے
ترسم از روئے خوبت کہ بآتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کَمْ مِنْ وَجْهٍ صَبِیْحٍ فِی النَّارِ
یَفْضَحُ وَ کَمْ مِنْ اَمِیْرٍ هُنَاكَ اَسِیْرٌ گفت زیادت کن و بہائے ہائے میگریست فضیل رحمہ اللہ گفت بترس
از خدا تعالے و جواب خداوند را ہشیار باش و آمادہ کن کہ روز قیامت حق تعالے ترا از یک یک مسلمان
باز پرسد و انصاف ہر یک بطلبد اگر شبے پیرزنے در خانہ بینوا خفتہ باشد فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند
ہارون از گریہ چنان بیہوش شد کہ خبر نداشت فضیل بر کمی گفت یا فضیل بس کہ امیر المؤمنین را کشتی فضیل

گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل
گفت که ترا هامان ازان گفت که مرا فرعون میدانند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام
خداوندست بر من و آن طاعت ست اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت
شکر خدای را که مرا ازوی نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم پس هارون مهری هزار دینار پیش او نهاد که این حلال
ست و از میراث مادرست فضیل گفت این همه پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم ازینجا ظلم آغاز کردی و
بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات خوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم
آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون
برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل ست **نقل ست**
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری
گفت بلی گفت خدایتعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت
فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعریفی ست کودک را بینداخت و بحق مشغول شد **نقل**
**ست** که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت
سبحان الله اگر چندین خلق بنزدیک شخصی روند بخیل و ازوی دانگ زر خواهند ایشان را نومید نگرداند بر تو که خداوند
کریمی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی **نقل ست**
که در شبانه عرفات ازو سوال کردند که حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل درمیان نبودی
وازو پرسیدند که چگونه است که خائفان را نمی بینم گفت اگر خائف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائف
را نه بیند مگر خائف و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
پیش او یکسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت
امید دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت
عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست
جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش و متبوع مباش گفت این پسندیده هست بشر حافی گفت ازو پرسیدم
که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش **نقل ست** که سفیان
ثوری گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب

بود ہمانا کہ نشستے چنین بہتر از وحدت بود فضیل گفت بد شبے کہ امشب بود و تباہ نشستے کہ دوش بود گفتم چرا
گفت زیراکہ تو ہمہ شب در بند آن بودی تا سخنے گوئی کہ مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابے نیکو گویم کہ
پسندیدہ خاطر تو آید ہر دو بسخن یکدیگر از خدایتعالے باز ماندیم پس تنہائی بہتر و مناجات کردن با حق نقل ست کہ روزے
عبد اللہ مبارک را دید کہ پیش او میرفت فضیل گفت از انجا کہ رسیدہ باز گرد و الا من باز گردم مے آئی تا مشتے سخن
بر من پیمائی و من مشتے بر تو نقل ست کہ مردے بزیارت فضیل آمد گفت بچہ کار آمدہ گفت تا از تو آسایشے یابم و
مؤانست کنم گفت بخدائے کہ این بوحشت نزدیک تر و نیامدہ الا بدانکہ مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ ہم
از انجا باز گرد و گفت میخواہم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجائے ساکن
شوید کہ ہر کس شما را نہ بیند و شما کس را نہ بینید کہ عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسے کہ بر من
گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب درآید شاد شوم کہ مرا خلوتے
بود بے تفرقہ و چون صبح برآید اندوہگین شوم از کراہیت دیدار خلق کہ نباید کہ درآیند و مرا تشویش دہند و گفت
ہر کرا از تنہائی وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور ست و گفت ہر کہ سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود
مگر در آنچہ او را بکار آید و گفت ہر کہ از خدایتعالے ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدایتعالے بندہ را دوست
دارد اندوہ بسیارش دہد و چون دشمن دارد دنیا را بر و فراخ گرداند و گفت اگر غمگینے در میان امتے بگرید جملہ آن
امت را در کار آن اندوہگین کنند و گفت ہر چیزیرا زکاتے ست و زکوۃ عقل اندوہ طویل ست و از نیست کہ
کان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکہ عجب بود کہ در بہشت کسے گرید
عجب تر از ان بود کہ کسے در دنیا خندد و گفت چون خوف در دلے ساکن شود چیزے کہ بکار نیاید بر زبان آنکس
نگذرد و از ان خوف شہوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت ہر کہ از خدایتعالے
ترسد ہمہ چیز از وے بترسد و ہر کہ از خدایتعالے نترسد از ہمہ چیزے ترسد و گفت خوف و ہیبت بندہ بر قدر
علم بندہ بود و زہد بندہ در دنیا بقدر رغبت بندہ بود بآخرت و گفت ہیچ آدمی راندیدم درین امت امیدوار تر
بخداے و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر ہمہ دنیا بمن دہند حلال بیحساب ننگ دارم از وے چنانکہ شما
از مردار ننگ دارید و گفت جملہ بدیہا را در خانہ جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع
کردن آسان ست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار ست و گفت دنیا بیمارستانے ست و خلق در وے
ہمچون دیوانگان را در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخداے کہ اگر آخرت از سفال باقی بودے و

دنیا از زر فانی سزا بودے کہ رغبت خلق بہ سفال باقی بودے فکیف کہ دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زر باقی وگفت ہیچکس را ہیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بہر آنکہ ترا بنزدیک حق تعالے آن خواہد بود کہ کسب کردۂ و میکنی خواہ بسیار کن خواہ اندک وگفت بجامۂ نرم و طعام خوش لذت نگیرید کہ فردا لذت آن جامہ و طعام نیابید وگفت مردمان کہ از یکدیگر بریدہ شدند بہ سبب تکلف شدند ہر گاہ کہ تکلف از میان برخیزد گستاخ بایکدیگر توانند زیست وگفت حق تعالے وحی کرد بکوہہا کہ من بر یکے از شما باپیغمبرے سخن خواہم گفت ہمہ کوہہا تکبر کردند مگر طور سینا کہ بروے سخن گفت با موسے علیہ السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و تواضع حق را فروتنی کردن است و فرمان بردن و ہر چہ گوید پذیرفتن و گذاردن وگفت ہر کہ خود را قیمتے داند او را از تواضع نصیبے نیست وگفت سہ چیز مجوئید کہ نیابید عالمے کہ علم او بمیزان عمل راست بود نیابید و بے عالم بمانید و عاملے کہ اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید کہ نیابید و بے عامل بمانید و برادرے بے عیب مجوئید کہ نیابید و بے برادر بمانید وگفت ہر کہ با برادر خویش دوستی ظاہر کند بر زبان و در دل دشمنی دارد خداے لعنتش کند و کور و کرش گرداند وگفت وقتے بود کہ آنچہ میکردند ریا بود و اکنون بدانچہ نے کنند ریا میکنند یعنی ترک کردن وگفت دوست داشتن عمل برائے خلق ریا بود و عمل کردن برائے خلق شرک بود و اخلاص آن بود کہ حق تعالے ترا ازین دو خصلت نگاہدارد وگفت اگر سوگند خورم کہ من مرائی ام دوست تر دارم از آنکہ گویم من مرائی نیم وگفت اصل زہد راضی بود دانست از حق تعالے بہر چہ کند و سزاوار ترین خلق برضائے حق اہل معرفت اند وگفت ہر کہ خدا را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت فتوت در گذاشتن بود از برادران وگفت حقیقت توکل آنست کہ بغیر اللہ امید ندارد و از غیر اللہ نترسد وگفت متوکل آن بود کہ واثق بود بخداے کہ نہ خداے را در ہر چہ کند متہم کند و نہ شکایت کند یعنی ظاہر و باطن در تسلیم آرد وگفت چون ترا گویند کہ خدا را دوست داری خاموش باش کہ اگر گوئی نہ کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند وگفت شرم گرفت از خداے بس کہ بمبرز رفتم و در سہ روز یکبار او را بمبرز حاجت بودے وگفت بسا مرد انکہ در طہارت جا روند و پاک بیرون آیند بسا مردانکہ در کعبہ روند و پلید بیرون وگفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر از حلوا خوردن با بیخردان وگفت ہر کہ در روے فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کردہ باشد وگفت ہر کہ ستورے را لعنت کند گوید آمین از من و تو ہر کہ بخدا عاصی تر است لعنت بر و باد وگفت اگر مرا خبر آرند کہ ترا یک دعا مستجاب ست ہر چہ خواہی بخواہ من آن دعا در حق سلطان صرف

کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت دو خصلت ست که دل
را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما دو خصلت ست که هر دو از جهل ست یکے آنکه میخندید
عجبے ندیده و نصیحت میکنید و خود آن نمیکنید بشب بیدار نبوده و خداے میگوید اے فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی
من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از بهر تست
اکنون مے نگر تا چون میکنی و گفت خداے تعالے گفته است یکے از پیغمبران که بشارت ده گناهگارانرا که اگر توبه کنید
بپذیرم و بترسان صدیقانرا که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکے فضیل را گفت که مرا وصیتے کن گفت
ءَاَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُوْنَ خَيْرٌ اَمِ اللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ یک روز پسر خود را دید که دینارے مے سنجید و آن شوخ
که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت اے پسر ترک این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود
فضیل دست برداشت و گفت یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
گفتے الٰهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیاء خویش کنی
من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتے الٰهی بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو
بر من قادری **نقل ست** که سی سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند اے خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضاے او تبسم کردم و در آخر عمر میگفت
که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش ست و جمله با کوتاه دستی
نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادت ست از ان
کسم رشک مے آید که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزے مقرئے خوش خوان پیش او آیتے خوش برخواند گفت او را
پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زنهار که سورة القارعة نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را
مقرے القارعة برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت
عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشانرا بکوه بوقبیس برید و روے بآسمان کن و بگوے خداوندا فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریانرا بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریانرا
بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دخترانرا به پسران خود دهم زن
گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشانرا به یمن برد و بزرگانرا جمع آورد و نکاح کرد

وهر یک را ده هزار کابین کرد که من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست
دو وفات کرد اندوه از روئے زمین برخاست ؞

## باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرائے دولت آن شاه دولت
اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقایق
حظے تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق
جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهاے علمائے این طائفه ابراهیم ادهم ست **نقل ست**
که یکروز پیش امام اعظم ابوحنیفه رح آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابراهیم
اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول ست و ما بکارهائے دیگر
هم مشغول میشویم و گفتند ابتدائے حال او آن بود که او بادشاه بلخ بود و عالمے در زیر فرمان او و چهل سپر زرین و
چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبے بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت
آشناست شترے گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت اے غافل تو خدا را در جامهٔ اطلسی و بر
تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجبتر ازین سخن او هیبتے در دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افتاد
متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان هر یکے بر جائے خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام
دادند ناگاه مردے با هیبت از در در آمد آنچنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید تو کیستی جمله گنگ شدند
آن مرد همچنان مے آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجوئی گفت درین رباط فرو مے آیم ابراهیم گفت
این رباط نیست این سرائے منست گفت این سرائے پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از
وے از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وے از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندے برشمرد
پس گفت این رباط نبود که یکے مے آید و یکے دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب
او روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خضرم ع آتشے در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود گفت
اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال بکجا رسد با جمعے روئے بصحرا نهاد و میگشت بیخبر در میان از لشکر جدا
افتاد ناگاه آوازے شنید که بیدار گرد دوم بار همین آواز شنید تا سوم و چهارم بار آوازے شنید که بیدار گرد پیش

ازانکه برگشت بیدار گنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهوئے بدید خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد که مرا بصید فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برائے همین کار آفریده اند که میکنی کارے دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روے از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از غاشیۂ زین شنید خونے در وے پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالے جل جلاله خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوے گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر وے کشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسپ از آب دیده او تر شد توبۂ نصوح کرد و روئے از راه بیک سو نهاد و شبانے را دید نمدے پوشیده و کلاه نمدی بر سر کلاه مغرق و جامۂ زربفت بدو داد و آن نمد بستد و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت بنظارهٔ او آمدند زہے سلطنت که روے با براهیم نمود جامۂ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و بر گناهان میگریست تا بمرو رود رسید آنجا پلے ست نابینائے از آن پل درگذشت ابراهیم گفت اللّٰهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت و برکشید در ابراهیم خیره بماندند تا چه بزرگ مردیست پس از انجا برفت تا به نیشاپور رسید و آنجا غارے مشهورست نه سال دران غار ساکن شد بهر سه در یکے خانه بودے که داند که دران غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردے عظیم و سرمایه نیکو باید تا تنها تواند در انجا بودن روز پنجشنبه بر بالائے غار آمدے و پشته هیزم گرد کردے و سحرگه به نیشاپور بردے و فروختے و نماز آدینه بگذاردے و نان خریدے و یک نیمه بدرویش دادے و تا هفتۂ دیگر حالش این بودے **نقلست** که در زمستان شبے در آن غار سرمائے سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشے بایستے پوستینے به پشت او اندر آمد و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهائے بود که او را گرم میداشت خوفے عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش مے بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روے در زمین مالید و برفت و ناپدید شد **نقلست** که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روے بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودے چندین بوے خوش ندادے که جوانمردے روزے چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است **نقلست** که چون ابراهیم روے ببادیه نهاد یکے از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو آموخت و بدان نام خدا را بخواند در حال خضرؑ را دید گفت اے ابراهیم آن برادر من بود الیاس که اسم خدایتعالے بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم

هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکے را رمقے مانده بود پرسیدم کاے جوانمردان این چه حالست گفت اے پسر ادهم علیك بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میاکه رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و بترس از دوستے که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومے بودیم صوفی قدم بر توکل روئے ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر ع بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد وطالب بمطلوب رسید که چنین کسے باستقبال ما آمد در انحال بجانها ئے ما ندا کردند که اے کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم **بیت**

خون ریز بود همیشه در کشور ما * جان عود بود همیشه بر مجمر ما * داری سر ما وگرنه دور از بر ما * ما دوست کشیم و تو نداری سر ما * این جوانمردان که مے بینی همه سوختگان این باز خواستند هلا اے ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پائے در نه والا دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم و از پے ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقل ست** که چهارده سال بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانے که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند ازان زندیق خادمان سیلے در نهادند بر گردن او میزدند که چنین مردے را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون ازو در گذشتند بانفس گفت هان اے نفس سزائے خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا انگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردے گاه هیزم کشی کردے و گاه پالیز بانی **نقل ست** که چون از بلخ برفت او را پسرے خرد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوئے حج میباشد بیاید و زاد و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را بزاد و راحله خود بمکه آورد و بامید آنکه دیدار پدر خود دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعے مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برائے ما پسر

بصحرا رفت پیرے را دید پشتهٔ هیزم بر گردن نهاده مے آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پے
او میرفت تا بیازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردے آنرا بخرید و نانش داد ابراهیم
پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم
پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را
نگاهدارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد
ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ
امرد و زن نظر مکنید و تو بغلامے صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون
آمدم پسرے شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزے دیگر یارے از یاران ابراهیم در میان قافله رفت
و قافلهٔ بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن
درویش بار خواست و گفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام
مگر دیروز نمیدانم تا اوست یا نه میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم ست و مادرش با او بود درویش
گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را مے
بیند با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو این ست جمله
یاران و خلق فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم
جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت قرآن
میدانی گفت بلے گفت الحمد لله گفت از علم چیزے آموختی گفت بلے گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود
پسر او را نمیگذاشت و مادر فریاد میکرد و ابراهیم روے بآسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان
بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که اے ابراهیم تدعی
محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوے دوستی ما کنی و با ما دیگرے را دوست داری و بدیگرے مشغول شوی و دوستی
بانبازی کنی و با یاران وصیت کنی که با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون او بشنیدم دعا کردم که
یا رب العزت مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت
افتاد اگر ازین حال کسے را عجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد عجب تر نیست نقل ست که گفت
شبها فرصت مے جستم تا کعبه را خالی یابم و نے یافتم تا شبے بارانے عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست

در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه
را عصمت دهم دریاهاے غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللّٰهمّ اغفرلی ذنوبی
ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوئے و سخن از خود مگوے سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات گفتے
الٰهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامے که با من کردهٔ اندک ست و در جنب محبت خود و در جنب انس
دادن مرا با ذکر خود و در جنب فراغتے که مرا دادهٔ در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود
که الٰهی مرا از ذلّ معصیت بعزّ طاعت آر و میگفتے که آه من عرفك فلم یعرفك فکیف حال من لم
یعرفك آه آنکه ترا امید اند نمید اند چگونه حال کسیکه خود ترا نمیداند **نقل ست** که گفت پانزده سال سختی
و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبدًا فاستوحت بندهٔ او باش و در راحت افتادی یعنی فَاسْتَقِمْ
کَمَا اُمِرْتَ از وے پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزے بر تخت بودم آئینهٔ در پیش ما داشتند
نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و دران مونسے نه و سفرے دراز در پیش دیدم و مرا زادے نه و قاضی عادل
دیدم و مرا حجتے نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از انکه میپرسیدند که دوش چون بودی و
امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پائے برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم
دیگرے بر فتراک خود چون بندم و زنے را بخود مغرور کنم پس از درویشے پرسید که تو زن داری گفت نه گفت فرزند
داری گفت نه گفت نیک ست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن گیرد در کشتی نشست و چون
فرزند آمد غرق شد **نقل ست** که درویشے را دید که او از درویشی مینالید گفت پندارم که درویشی را رایگان
خریدهٔ گفت درویشی را خرند گفت من بارے بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد **نقل ست** که ابراهیم را کسے هزار
درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از انکه داری زیادت بایدت گفت
باید گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین حال که مرا پیش آید آن
بود که بجائے رسیم که مرا بشناسند آنگاه مرا از انجا باید گریخت ندانم که کدام صعبتر بوقت ناشناختن ذلّ کشیدن
یا بوقت شناختن از عزّ گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یا فتند
یکے ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم **نقل**
ست که چون واردے از غیب فرود آمدے گفتے کجا اند ملوک دنیا که بینند تا این چه کار و بار ست تا از ملک
خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیّت ست با خدا یتعالی

وگفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر و بسته اند یکے در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن وگفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطائف صنع بود و قدرت وگفت سنگے دیدم در راہے افگنده بروے نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه مے طلبی آنچه ندانی وگفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن وگفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو کشاده شود یکے آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطائے ابدی وهند شاد نگردد و از برائے آنکه بموجودے شاد گردد و هنوز حریص ست والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از و بستانند با فلاس اندوهگین نگردد و از برائے آنکه این نشان سخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود **نقل ست** که یکے را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روے بخدا یتعالے آر بکلیت و خود را از ما سوے الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز ست وگفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در خلق خود چه مے آرد گفتند جوانے هست صاحب وجد و حالتے عظیم دارد و ریاضتے نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وے برید تا او را ببینم آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت ازان بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه نیافته است یا همه خالص ست پس گفت آنچه اساس کارست تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال مینمود گفت الله اکبر شیطان ست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما آے جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان گم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آرے لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و مے آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا مینمود چون شیطان بود بلقمه حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال ست و سفیان را گفت تو محتاجی باندکے یقین اگر چه علم بسیار داری **نقل ست** که روزے شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر میگریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا

بیند پندارد که حماے ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت از دروازهٔ مرگ بیرون برم **نقل ست** که در رمضان بروز گیاه آوردے و فروختے و بدرویشان دادے و خود ہمه شب تا روز نماز گزاردے گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا نشود گفت ازانکه یکساعت از گریه نمے آساید چون برین صفت بود خواب را در و چگونه جاے بود و چون نماز بگزاردے دست بروے خود باز نهادے وگفتے که میترسم که نماز بر ویم باز زنند **نقل ست** که روزے ہیچ طعام نیافت گفت الٰہی شکرانه را چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر ہم ہیچ نیافت ہمچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا ہفت شب بعد ازان ضعفے در وے پدید آمد گفت الٰہی اگر بدہی شاید در حال جوانے بیاید و گفت بقوت احتیاج ہست گفت ہست اورا بخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در ابراہیم نعره بزد و گفت من غلام توام و ہر چه دارم ازآن تست گفت آزادت کردم و ہر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الٰہی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزے نخواہم که لیے نان خواستم دنیا را پیش من آوردی **نقل ست** که سه تن از یاران ابراہیم در مسجدے خراب بودند و شبے بغایت سرد بود ابراہیم خود را بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت ہوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بشما آید **نقل ست** که عطاے سلمی آورده ست باسناد عبد الله مبارک که ابراہیم در سفرے بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجے از وے بکسے نرسد **نقل ست** که سهل بن ابراہیم گوید که با ابراہیم ادہم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از وے آرزوے خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و برد عطاے سلمی گفت یکبار ابراہیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوهٔ مکه چهل سال ست تا نخورده ام و اگر نه در حالت نزع بودمے نگفتمے و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضے ازان زمینهاے مکه خریده بودند **نقل ست** که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود **نقل ست** که ہر روز بمزدوری رفتے و تا شب کار کردے و ہر چه بستدے بخرج یاران کردے اما نماز شام بگذاردے و چیزے بخریدے و پیش یاران رفتے شبے دیر تر آمد یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزے بخریم و بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زود تر آید پس چنان کردند ابراہیم بیامد ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان ہیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدرے آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در نے گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد میکرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزے نیافته اید گفتم طعامے سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق

اوچہ اندیشیدیم واوچہ مے اندیشید وگفتند کہ ہر کہ بااو صحبت خواستے وداشتے سہ شرط کردے اول گفتے خدمت
من کنم وبانگ نماز من کنم وہر فتوح دنیائے کہ باشد برابر باشیم وقتے یکے گفت من طاقت این ندارم ابراہیم
گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقل ست کہ یکے مدتے در صحبت ابراہیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت اے
خواجہ از عیبے کہ در من دیدۂ مرا خبر دہ ابراہیم گفت من ہیچ عیب در تو ندیدم ازانکہ در تو بچشم دوستی نگریستم عیب
خود از دیگرے پرس نقل ست کہ عیال دارے بود نماز شام بخانہ میرفت وہیچ نیافتہ بود اندوہگین ودل تنگ
بود کہ با اطفال وعیال چگویم در درد عظیم میرفت ابراہیم را دید ساکن نشستہ گفت یا ابراہیم مرا از تو
غیرت مے آید کہ تو چنین ساکن وفارغ نشستۂ ومن چنین سرگردان وعاجز ابراہیم گفت ہرچہ من کردم از
عبادت مقبول وخیرات مبرور جملہ بتو دادم تو این یکساعت اندوہ بمن دادی نقل ست کہ معتصم پرسید
از ابراہیم کہ چہ پیشہ داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشتہ ام وعقبے را بطالبان عقبے ودرین جہان ذکر
خدایتعالے گزیدہ ام ودران جہان لقائے خدائے دیگرے ازو پرسید کہ چہ پیشہ داری گفت تو ندانی کہ کارکنان
خدا را حاجت بہ پیشہ نیست نقل ست کہ مزینے موئے لب وراست میکرد مرید او در آنجا بگذشت گفت
چیزے داری کہ بدو دہی ہمیانے بمزین داد سائلے برسید واز مزین چیزے خواست مزین گفت برگیر این
ہمیان ابراہیم گفت آن پر زرست گفت میدانم اے بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراہیم گفت زرست
گفت اے بطال بدان کس کہ من میدہم میدانم کہ چیست ابراہیم گفت ہرگز آن شرم را با ہیچ چیز مقابلہ
نتوانستم کرد ونفس را بمراد خود آنجا دیدم واو را گفتند تا درین راہ آمدی ہیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول
آنکہ در کشتی بودم با جامۂ خلق وموے دراز وبرحالے بودم کہ اہل کشتی ازان غافل بودند وبرمن میخندیدند ومسخرۂ
دران میان بود ہر ساعتے بیامدے وموے سر من گرفتے وبرکندے وسیلے برگردن من زدے من خود را بمراد خود
یافتمے وبدان خواری نفس خود شاد شدمے ناگاہ موجے عظیم برخاست چنانکہ بیم غرق بود ملاح گفت کسے را از کشتی
بیرون میباید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند تا بیندازند موج ساکن شد وکشتی آرام گرفت آنساعت
کہ گوشم گرفتہ بودند کہ بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم وازان خواری عظیم شاد شدم ویکبار دیگر در مسجدے شدم تا
بخسپیم رہا نمیکردند ومن از ضعف وماندگی برنمیتوانستم خاست پایم بگرفتند ومیکشیدند ومسجد را سہ پایہ بود بزیر انداختند
سرم بران پایہا آمد وبہر پایہ کہ مے افتادم سرم مے شکست بزیر پایہ سر اقلیمے کشف شد با خود گفتم کاشکے کہ پایہ زیادت
بودے یکبار دیگر بجائے دیگر گرفتار شدم ومسخرۂ برمن بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینے داشتم جنبندۂ

بسیار در وے بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست که بر خود
نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم **نقل ست** که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزے
نداشتم و دوستے داشتم گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدے شدم و بر زبان راندم توکلتُ علی الحیّ الذی
لا یموت هاتفے آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روئے زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کے
بود آنکه برائے لقمۂ که دوستے مجازی بوے دهد راهے دراز پیش گیرد آنگاه گوید توکلتُ علی الحیّ الذی لا یموت
دروغے را توکل نام کرده باشی **نقل ست** که وقتے گفت که زاهدے متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت
این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست و گفت وقتے غلامے خریدم از وے
پرسیدم که چه نامی گفت هرچه خوانی گفتم چه خوری گفت هرچه خورانی گفتم چه پوشی گفت هرچه پوشانی گفتم چه کنی
گفت هرچه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم اے مسکین تو در همه عمر خدائے را
چنین بنده نبوده بارے بندگی بیاموز چندانے بگریستم که بیهوش شدم **نقل ست** که هرگز مربع ننشستے از ان
سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازے شنیدم که اے پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند
توبه کردم و راست بنشستم **نقل ست** که از وے پرسیدند که تو بندۂ کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک مے غلطید پس
برخاست و این آیتے برخواند اِنْ کُلُّ مَنْ فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اِلَّا اٰتِی الرَّحْمٰنِ عَبْدًا گفتند چرا اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بندۂ اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وے پرسیدند
که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتے پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز
روم و چون طاعتے پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائے روے نماید بر مرکب صبر نشینم و چون
معصیتے پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوه نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان
و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که
بادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید **نقل ست** که روزے جمعے مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند
و گفتند برو که هنوز گند بادشاهی از تو مے آید با آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را چه گویند **نقل ست**
که از وے پرسیدند که دلها از حق چرا محجوب ست گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این
گلخن فانی که سرائے لعب و لهوست مشغول شده اند و ترک سرائے ابد و نعیم مقیم گفته ملکے و حیاتے و لذتے که آنرا نه نقصان
بود و نه انقطاع **نقل ست** که یکے وصیتے خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگرے وصیت

خواست گفت بستہ بگشائے وگشادہ دربند گفت مرا این معلوم نمیشود گفت کیسہ بستہ بگشائے وزبان کشادہ دربند احمد خضرویہ گفت ابراہیم مردیرا در طواف گفت کہ درجہ صالحان نیابی تا از شش عقبہ نگذری یکے آنکہ درِ نعمت بر خود بہ بندی و درِ محنت بگشائی و درِ عزت بر خود بہ بندی و درِ ذلت بگشائی و درِ خواب بر خود بہ بندی و درِ بیداری بگشائی و درِ توانگری بر خود بہ بندی و درِ درویشی بگشائی **نقل ست** کہ یکے نزد ابراہیم آمد و گفت اے شیخ من بر خود بسے ظلم کردہ ام مرا سخنے گوئے تا آنرا امام خود سازم ابراہیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد ازان ہرچہ کنی ترا زیان ندارد اول آنکہ چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود کہ رزق او خوری و در وے عاصی شوی دوم خواہی کہ معصیتے کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اللہ ست کجا روم ابراہیم گفت نیکو نبود کہ ساکن ملک او باشی و در وے عاصی شوی سوم چون خواہی کہ معصیتے کنی جائے کن کہ او ترا نہ بیند گفت او عالم الاسرار ست و دانندۂ ضمایر و ذرایر ابراہیم گفت نیکو نبود کہ رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چہارم آنکہ چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگو کہ مرا مہلت دہ تا توبہ کنم گفت او این از من نشنود ابراہیم گفت پس قادر نۂ کہ ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود کہ پیش از آنکہ بیاید توبہ کنی و این ساعت را غنیمت دان پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند ہر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آمادہ دار ششم چون در قیامت فرمان آید کہ گناہگار را بدوزخ برید تو بگو کہ من نمیروم گفت بزور ببرند گفت پس گناہ مکن مرد چون این بشنید گفت تمام ست اینچہ گفتی و در حال توبہ کرد و بر توبہ بود تا وفات کرد والسلام **نقل ست** کہ از ابراہیم پرسیدند کہ سبب چیست کہ خدایتعالے را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بہر آنکہ خدایتعالے را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را مے شناسید و متابعت سنت او نمیکنید و قرآن میخوانید و بران عمل نمیکنید و نعمت حق تعالے میخورید و شکر او نمیگوئید و میدانید کہ بہشت آراستہ است از برائے مطیعان و طلب نمیکنید و مے شناسید کہ دوزخ ساختہ است با اغلال آتشین برائے عاصیان و ازان نمیگریزید و میدانید کہ شیطان دشمن ست و با او عداوت نمیکنید بلکہ با او میسازید و میدانید کہ مرگ ہست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت نمیگیرید و از عیبہائے خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسیکہ چنین بود دعائے او چگونہ مستجاب شود پرسیدند کہ مرد چون گرسنہ شود و چیزے ندارد چکند گفت صبر کند یک روز و دو روز و سہ روز گفتند تا دہ روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر کشندہ بود **نقل ست** کہ با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومے او را دعوتے کردند و اصحاب انتظار شخصے میکردند یکے گفت او گران جانست

و برآید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید **نقل ست**
که یکبار بگرمابه رفت و جامهٔ خلق داشت راهش ندادند حالتے بروے ظاهر شد گفت بادست تهی بخانهٔ دیو راه نمیدهند
بے طاعت بخدای تعالے چون راه دهند و گفت که وقتے در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت
بادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی باتجمل هم میتوان رفت گفتم الٰهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا
بشوراند این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازے شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیبست
بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتے
از غیب درمن پدید آمد و گفت وقتے بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن که پر کردمے مرا بزدندے و باز گرفتندے تا چهل
بار چنین کردند چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازے شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زر نیست که در پیش مے بردند
و گفت باغے بمن سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند پیش آوردم ترش بود
گفت چندین گاهست که انار میخوری ترش از شیرین نمے شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم
نه از برائے آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این شنیدم ازان باغ برفتم
و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفهٔ در دست گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدا مینویسم گفتم
نام من مینویسی گفت تو از ایشان نئی گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتے اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که
اول نام تو بنویسم که امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل ست** که گفت شبے در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائے بپیچیدم که خادمان در شب کسے را آنجا نمیگذاشتند چون پارهٔ از شب بگذشت در مسجد کشاده
شد پیرے پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد یکے
از ایشان گفت امشب کسے درین مسجد ست که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم ست چهل شبانروز ست تا حلاوت
عبادت نمییابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانے راست میدهی بخدائے بر تو که راست بگوئے که بچه سبب ست
گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائے بیفتاد پنداشتی ازان تست برداشتی و در پیش خرمائے خود نهادی
ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد حلالے بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین
باریکی ست من ترک خرما فروشی کردم و از اینکار توبه کردم و دوکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل ست** که
ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف ست اشارت بگورستان کرد
گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسے بزد و سر او بشکست و رسنے در گردنش کرد و مے آورد مردم پیش آمدند

و گفتند

وگفتند اے ناداں چرا چنین کردی او ابراہیم ادہم ست آن مرد در پائے ابراہیم افتاد وعذر میخواست ابراہیم گفت بدین معاملہ کہ تو بامن کردی ترا دعا نیک میکردم کہ نصیب من ازین معاملہ کہ تو بامن کردی بہشت بود نخواستم کہ نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی کہ من بندہ ام گفت کیست کہ بندۂ خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت ازانکہ ہر روز گورستان معمورتر است و شہر خراب تر بزرگے گفت بہشتیان را بخواب دیدم ہر یک دامن و آستین از مروارید پر کردہ گفتم اینچہ حالست گفتند ابراہیم ادہم را ناداں نے سر شکستہ است او را چون در بہشت آورند فرمان آید کہ گوہر ہا بر سر او نثار کنید این آنست نقل ست کہ وقتے بمستے برگذشت دہانش آلودہ دید آب بیاورد و دہانش بشست وگفت دہانیکہ ذکر خداے بران گذر کردہ باشد آلودہ بگذاری بیحرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراہیم ادہم دہانت را بشست و با تو چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبہ کردم بعد ازان ابراہیم بخواب دید کہ گفتند تو از برائے ما دہن او را بشستی ما دل ترا بشستیم نقل ست کہ محمد مبارک صوفی گفت با ابراہیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلولہ در زیر درخت انارے فرود آمدیم و رکعتے چند نماز کردیم آوازے شنیدم ازان درخت کہ یا ابا اسحٰق مرا گرامی گردان واز انار من چیزے بخور ابراہیم سر در پیش افگند تا سہ بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمدؐ شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحٰق مے شنوی گفت میشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکے بمن داد و یکے خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاہ بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شدہ و انار او شیرین و در سالے دو بار انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایۂ او نشستندے نقل ست کہ با بزرگے بر کوہے بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد کہ نشان کمال مرد چیست ابراہیم گفت آنکہ اگر کوہ را گوید برو بر فتن آید در حال کوہ در رفتن آمد ابراہیم گفت اے کوہ ترا نمیگویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقل ست کہ بزرگے گفت کہ با ابراہیم در کشتی بودم بادے مخالف برخاست چنانکہ بیم غرق بود آوازے آمد از ہوا کہ از غرق شدن مترسید کہ ابراہیم ادہم با شماست در ساعت باد ساکن شد نقل ست کہ ابراہیم در کشتی بود موجے عظیم برخاست ابراہیم مصحفے دید آویختہ آن مصحف بر ہوا داشت وگفت الٰہی ما را غرق خواہی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد کہ لاتفعل نقل ست کہ وقتے در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و دینارے میخواستند دو رکعت نماز کرد وگفت الٰہی از من چیزے میخواہند در حال ریگ دریا ہمہ زر شد مشتے برداشت و بدیشان داد نقل ست کہ روزے بر لب دجلہ نشستہ بود و پارہ بر خرقہ میدوخت شخصے بیامد وگفت در گذاشتن ملک بلخ

چه یافتی سوزنش در دجله انداخت اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقل ست که روزے بسر چاهے رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دیگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت الٰهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقل ست که وقتے بحج میرفت دیگران با وے بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید انگاه گفت دران درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالےٰ نقل ست که روزے با جمعے درویشان میرفت بحصارے رسیده و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار ست آنجا فرود آمدند و آتشے خوش کردند و درویشے گفت کاشکے ما را گوشت حلال بودے تا برین آتش بریان کردمے ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق قادر ست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد در حال آواز غریدن شیر برخاست نگاه کردند شیرے مے آمد و گورخرے در پیش مے آورد در حال بگرفتند و ذبح کردند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل ست که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضے گویند در بغداد ست و بعضے گویند در شام ست و بعضے گویند در جوار لوط پیغمبر ست که بزمین فرو برده است بسیار خلق در راه وے از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل ست که چون ابراهیم وفات کرد هاتفے آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روئے زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کے خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد والسلام

## باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانے رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودے ابتدائے توبهٔ او آن بود که او شوریدهٔ روزگار بود مست میرفت کاغذے یافت برو نبشته بود که بسم الله الرحمٰن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائے بنهاد آن شب بزرگے بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوے که طیّبتَ اسمنا فطیّبناک بجّلتَ اسمنا فبجلناک طهّرتَ

اسمنا فطهرناك فبعزتی لاطيبن اسمك فی الدنيا والآخرة ۔ آن بزرگ گفت این مردے فاسق ست مگر غلط ے بینیم طہارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار ہمین دید ہمچنان تا سه بار بامداد اورا طلب کرد گفتند بمجلس شراب ست بدر آن خانه رفت گفتند مست و بیخبر ست گفت بگوئید که پیغامے دارم بگفتند پرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدا یتعالے بشر گریان شد و گفت آه عتابے دارد یا عقابے کند یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر درین کار نه بینید پس بیامد و توبه کرد چنان شد که هیچکس نامے وے نشنود که نه راحتے بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پا نکرد و اورا حافی ازین معنی گفتند بااو گفتند چرا کفش در پاے نکنی گفت آنروز که آشتی کردم پاے برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پاے کنم و نیز حق تعالے میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعے از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندے و آب دهن بر زمین نینداختندے که در وجمله نور الله دیدندے بشر را همین حال بود بلکه نور الله چشم رونده گردد که بے بصر جز خدا را نه بیند و هر کرا خداے چشم او شد جز خداے نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پاے میرفت د فرمود که میترسم که پاے بر ملائکه نهم و آن ملائکه حیبت نور الله ست نقل ست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتے و در حق او ارادت تمام داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریدهٔ میروی چه لایق بود احمد گفت آرے همه علوم که بر شمردی من به از و دانم اما او خداے را به از من داند پس پیش او رفتے و گفتے حدثنی عن ربی مرا از خدائے من سخن گوے نقل ست که بشر شبے در خانه میرفت یک پاے در آستانه نهاد و یکے بیرون و تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانهٔ تو مے آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و دست خواست که بر بام رود از نردبان پایهٔ چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر ست یکے جهود و یکے ترسا و یکے مغ و مرا نام بشر و چنین دولتے رسیدم و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم نقل ست که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم که یکے با من میرفت در خاطر آمد که او خضر ست گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه گوئی گفت از او تاد ست گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقان ست گفتم در بشر چه گوئی گفت بعد از وے همچو او نبود و عبد الله جلا گوید ذو النون را دیدم

واورا عبادت بود وسهل را دیدم اورا اشارت وبشر را دیدم اورا ورع بود مرا گفتند تو بکدام مائل تری گفتم به بشر الحارث که او استاد ماست نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده بود در زیر خاک کرد وحدیث روایت نکرد وگفت ازان روایت نمیکنم که در خود شهوت آن مے بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که اورا گفتند که بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرام ست تو از چه میخوری گفت ازینکه شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت رسیدی گفت بلقمہ کمتر از لقمہ وبدوستی کوتاه تر از دوستی وکسیکه خورد وخندد با کسیکه خورد وگرید برابر نبود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکے ازو پرسید که چه چیز نانخورش کنم گفت عافیت نقلست که مدت چهل سال اورا آرزوئے سر بریان میکرد وبهائے آن نیافت وگویند سالها بود که دلش باقلی میخواست ونخورده بود نقلست که هرگز آب از جوئیکه سلطانیان کنده بودند نخورد بزرگے گفت روزے بنزدیک بشر بودم سرمائے سخت بود اورا برهنه دیدم میلرزید گفتم یا ابا النصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که بر تن موافقت کنم ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود را از غیر خدا تعالے پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان را نگوئی کز ظلمها میرود گفت خدا را ازان بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را اندا احمد بن ابراهیم المطیب گفت که بشر مرا گفت که معروف را بگوے که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم ومنتظر میبودیم نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردے چون بشر خلاف وعده کند و چشم مید اشتم وبر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت وروان شد چون بدجله رسید بر آب برفت وبا معروف سخنها گفت وتا سحر بنشستند پس همچنان بازگشت وبر آب برفت من در پائے او افتادم وگفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد وگفت آشکارا مکن تا زنده بود باکس نگفتم نقلست که جمعے پیش او بودند وبشر در رضا سخن میگفت یکے گفت یا ابا النصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برائے جاه را اگر محققی ودر زهد درستی از دنیا گردانیدهٔ از خلق چیزے میستان وبخفیه بدرویشان میده وبر توکل مے نشین وقوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب بشنو بدانکه فقر سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سوال نکنند واگر بدهند نگیرند ونیز بگریزند واین قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هرچه خواهند خدا تعالے بدهد واگر سوگند بخدائے دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند واگر بدهند قبول کنند این قوم وسط اند وایشان بر توکل ثابت باشند بخدائے تعالے واین قوم آنها اند که بر مایدهٔ خلد نشینند در حظیرهٔ قدس ویک قسم آنانند که بصبر نشینند وچندانکه توانند وقت نگاه دارند ودفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدا تعالی از تو

راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم بپیش چشمهٔ آبے چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم
از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیتے کن گفت فقر را دربر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات
کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آنروز که از لحدت بخوانند تام فرو خوش بخدای
توانی رسید نقل ست که گروہے پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط
یکے آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند
قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن ست که در جواب صوفی
گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزے قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالیٰ بودے نقل ست
که بشر گفت که روزے در خانه رفتم مردے دیدم گفتم تو کیستی که بے دستوری درآمدهٔ گفت برادر تو خضر گفتم دعائے کن
مرا گفت خدای تعالیٰ گذاردن طاعت بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده
گرداناد نقل ست که یکے با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر
برائے رضائے خدا میروی وام درویشے گذار یا یتیمے را ده یا عیالداریرا که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج
فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر مے بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهے نیکو بدست آوردهٔ تا بناوجوه خرج نکنی
قرار نگیری نقل ست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت میکردند
چنانکه جماعتے چیزے قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینچه حالست آوازے شنیدم که برو و بپرس
رفتم و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مردے از مردان دین بر ما گذرے کرد و سه بار قل هو اللّٰه احد بخواند و ثواب
آن بما داد از آن روز باز قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم نقل ست که بشر گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت اے بشر هیچ میدانی که خدای تعالیٰ ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجهٔ ترا
گفتم نه یا رسول اللّٰه گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را
نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ازینجهت ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل ست
که گفت شبے مصطفے صلی اللّٰه علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللّٰه مرا پندے ده گفت نیکوست شفقت
توانگر بر درویشان برائے ثواب رحمٰن و ازان نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان
نقل ست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود
و گفت هر که خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوے و با

مهمان کس مرو وگفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند وگفت اگر در قناعت هیچ
نیست بجز از عزت زندگانی کفایت ست وگفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت
دنیاست وگفت هرگز حلاوت عبادت و نیاز نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیوار آهنین وگفت
سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسے که از و ترسی وگفت
ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العینے پیش گیری وگفت زهد ملکے ست
که قرار نگیرد جز در دل خالی وگفت اندوه ملکیست که چون جائے قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار
گیرد وگفت فاضلتر چیزے که بنده را داده اند معرفت ست والصبر علی الفقر وگفت اگر خدا را خاصگانند
عارفانند وگفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدائے وگفت عارفان قومے اند که ایشان را نشناسد مگر
خدائے و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدائے وگفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دارد وگفت هر که
عمل کند خدا را بالصدق وحشتے پیش آیدش با خلق وگفت سلامے بر ابنائے دنیا کنید بدوست ناداشتن سلام
بر ایشان وگفت نگریستن در بخیل دل را سخت کند وگفت از ادب دست داشتن در میان برادران ادبست
وگفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستیمے هر دو را
به بودے وگفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسیکه در شک بود وگفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن
نبود وگفت اگر خدا را اطاعت نمیداری بارے معصیتش مکن کیے پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر خدائے
تعالےٰ دروغ میگوئی اگر بروے توکل کرده بودی بدانچه وے کند رضا دادی وگفت اگر ترا از چیزے عجب آید
خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوے وگفت اگر همه عمر در دنیا بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن نکرده
باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابے عظیم
افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب ست رفتن نقل
ست که در مرض موت بود که یکے در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد پیراهن که پوشیده بود بوے
داد و پیراهنے عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد نقل ست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستورے روث
نینداخت حرمت او را که پائے برهنه رفتے شبے ستورے روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند درجمله
راه بغداد روث ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات او را بخواب دیدند
گفتند خدا تعالےٰ با تو چه کرد گفت عتاب کرد وگفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان الکرم صفتی

وندانستی که کرم صفت منست دیگرے بشر را بخواب دید و سوال کرد که خدایتعالے با تو چه کرد گفت مرا آمرزیده و
گفت کُل یا من لا یاکل واشرب یا من لا یشرب بخور اے آنکه برائے من نخوردی و بیاشام اے آنکه برائے من
نیاشامیدی دیگرش بخواب دید گفت خدایتعالے با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و
گفت اے بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جاے دارم دیگر بخوابش
دید ازو پرسید که خدایتعالے با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دوست
تر از تو بر روئے زمین نبود **نقل ست** که روزے ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه مے رشتم و مشعله
خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند به روشنائی آن چیزے رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین
جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوے از خاندان او
بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی
برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه ریشی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان
بود که هر گاه که دست بطعامے دراز کردے که با شبهت بودے دست طاعت او نداشتے گفتے که مرا سلطانے
ست که آنرا دل گویند او را رعیت تقویٰ ست من یارائے آن ندارم که بے دستوری او سفر کنم والسلام ؁

## باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوائے اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت
الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید
نظرے عظیم دقیق داشت درویشے کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندے و بعضے
در کار او متحیر بودندے تا زنده بود همه منکر او بودندے تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بسکه خود را پوشیده
نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جاے عابدیست قصد زیارت او کرد او را دید از درختے در آویخته
و میگفت کہ اے تن بطاعت با من مساعدت کن و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون
مصری افتاد عابد آواز گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسیکه شرمش اندک ست و جرمش بسیار گفت پیش
او رفتم و سلام کردم گفتم اینچه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالے و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانے ریخته یا گناهے کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی

همه چیز از پس آن بباید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو چون
بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یکپای درون آستانه و یکی بیرون را بریده و کرمان میخوردند پیش او رفتم
وسلام کردم واز حال او پرسیدم که چونی گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مائل شد و
تنم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت
کردی وطاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم واینجا نشسته ام تا چه پدید
آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهگاری چه کار آمدهٔ اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالے بینی بر سر این کوه شو
ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی ست تا مردی در آن صومعه عبادت
میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب ست او نذر کرد که من هیچ نخورم که درو سبب کسب مخلوقات
بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق سبحانه وتعالے زنبوران را فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون گفت
که ازین کارها وسخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالے کند خدای کار او بسازد و رنج او
ضایع نگردد پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف
از کجا خورد و آب از کجا بمنقار زمین بکاوید دو شکره پدید آمد یکی زرین پر گنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت
پرید شکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد
پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خبرهٔ زر یافت و بر سر آن خبره تختهٔ و بر آن تخته نام الله جل جلاله نوشته
یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست منست مرا دهید آن تخته بگرفت و
می بوسید تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزر و جواهر میل کردند تو
عالی تر از آن پسند کردی و آن نام هست لاجرم در علم و حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت
روزی بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی دیدم بکنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر
بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک
کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی گفتم که مگر دیوانهٔ چون بنزدیک آمدی پنداشتم عالمی
چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانهٔ نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
دیوانه بودی طهارت نکردی واگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی واگر عارف بودی چشمت بر دون حق نیامدی این
بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوئے دریا انداختم جماعتی

در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا میرنجانیدند
و استخفاف میکردند من خاموش میبودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران ماهی از دریا بر کردند
هر یک با گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر
خواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری داشت در خدمت
او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰى
گفت الٰهی اسرائیلیان را منّ و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدائی تو که از پای ننشستم تا منّ و سلوی نفرستی در
حال منّ و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگزش باز ندیدند نقل ست که ذوالنون
وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی ست
در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او
بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در
ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
و گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم
بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این
بگفت و در صومعه رفت نقل ست که روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده
چشم من در خواب رفت خدایتعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر
ایشان عرضه کردم نُه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه
کردم نُه جزو روی به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نُه جزو
برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که بدنیا فریفتند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای
بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه سر فرود آوردند و گفتند
أَنْتَ تَعْلَمُ مَا نُرِيدُ تو میدانی آنچه ما میخواهیم نقل ست که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار
میراث ست میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقهٔ ترا نبود صبر کن تا بالغ
شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانچه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دریغ کجاست صد هزار دینار

دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را نزد او
خطرے هست آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوے که سه درم فلان دارو بده برفت
و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بساے انگاه بروغن خمیر کن و از وے سه مهره کن و هر یکے را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت گشت که هرگز آن
کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکے را صد
هزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان
از پی نانے گرسنه نه اند لیکن اختیار ایشان ست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدرے نماند
نقل ست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خداے آمد چنانکه میبایست و او آن بود که روزے
بادشاهزاده با کوکبه از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفے نبود که با قوی در هم
افتد او در آمد و گفت اینچه سخن ست گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خداے قوی در هم میشود آن جوان را لون
متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخداے چیست گفتم طریقے ست خرد و طریقے ست
بزرگتر اگر طریق خردتر میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هرچه دون حق
ست ترک گفتن و دل از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر اختیار
نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و
جماعتے یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختے آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
جمادات اولیاء را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در
حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجاے خود باز آمد جوانے حاضر بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند
و دفن کردند نقل ست که وقتے کسے پیش او آمد و گفت وامے دارم و هیچ ندارم سنگے از زمین برداشت و بدو داد
آن مرد آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل ست که جوانے بود که پیوسته
صوفیان را انکار میکرد یکروز شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا برو و بیک دینار گرو کن ببرد نانوا گفت
بیکدرم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت
علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا ست بانگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل ست
که ده سال او را سکباج آرزو بود و بنفس خود نداد شب عیدے بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدے فردا مرا سکباج دهی

گفت

گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن راست ست نفس دران موافقت کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه نهاد و برخاست و در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آنساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین وگفتند که همان ساعت مردے درآمد و دیگے سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردے حمالم مدتے ست تا فرزندان من آرزوئے سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدے سکباج ساختیم امروز ساعتے بخواب شدم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم را بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی فردا مرا بینی این دیگ سکباج پیش ذوالنون برو او را بگوے که محمد بن عبد اللہ بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و لقمۂ چند ازین بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم **نقل ست** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمے افتاد اهل مصر بزندقۂ او گواهی میدادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفۂ عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پائے او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیر زنے پیش آمد و گفت زینهار که ازین امر نترسی که همچون تو بندۂ خدایست تا خدائے نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائے دیدم آراسته و پاکیزه آبے بمن داد با کسے که با من بود اشارت کردم که دینارے بوے ده قبول نکرد و گفت اسیری و دربندی جوانمردی نبود از تو چیزے ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برائے او مے برد آنروز که وے را بیرون آوردند آن چهل قرصے همچنان بر جاے بود و خواهر بشر حافی چون بشنود دلتنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بے منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون مے آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روے او و جامۂ او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدا تعالی پس او را بپیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرم و محترم باز گردانیدند به مصر **نقل ست** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتے زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بوهائے خوش از مشک عبیر و عنبر مرا گفت توئی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من ازان بهر اسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون یک درم بمن داد تا ببلخ ازان یک درم نفقه میکردم **نقل ست** که مریدے بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال بپاسبانی حجره دل نشست روزے بنزدیک ذوالنون آمد و گفت اے شیخ چنین و چنین کردم

و با این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظرے بما نمیکند و ما را هیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب
مکشوف نمیشود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجاے
آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بیدولتی خویش میگویم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه ازان میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر عمرے مانده است آن باقی عمر همچنین
خواهد بود و من عمرے حلقه بر در امید میزده ام که آوازے نشنیدم مرا سخت مے آید اکنون تو طبیب غمناکانی مرا تدبیرے
کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسپ تا باشد که دوست اگر بلطف نمے آید
بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظرے نمیکند بعنف نظرے کند درویش برفت و سیر بخورد و اما دلش نداد که نماز
خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفے صلے الله علیه وسلم را بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند
و میفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت ست و ترک ملالت حق
تعالے میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هرچه امید میداری بدانت برسانم و هرچه مرادست ترا حاصل
گردانم ولیکن سلام ما بدان راهزن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوے که اے مدعی دروغ زن اگرت رسوائے
شهر نکنم نه خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد گریه بر وافتاد بخدمت
ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون بشنید که خداے تعالے او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهاے بهاے
بگریست اگر کسے گوید چگونه روا بود که شیخے کسے را گوید که نماز مکن و بخسپ گوییم ایشان طبیبانند و طبیب گاه بود که بزهر علاج
کند چون میدانست که گشایش کار در این ست آنش فرمود و دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانچه حق
تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چیزها رود در طریقت که با ظاهر شریعت راست ننماید
چنانچه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم
اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند **نقل ست** که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم
در طواف تنے نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلے گفتم محبوب تو بتو نزدیک ست
یا دور گفت نزدیک گفتم موافق ست یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و
ضعیفی و نحیفی گفت اے بطال ندانسته که عذاب موافقت سخت ترست هزار بار از عذاب بعد مخالفت **نقل ست**
که ذوالنون گفت که در بعضے سفر زنے دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت اے بطال محبت را غایت نیست
گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست **نقل ست** که ذوالنون نزدیک برادرے رفت ازان قوم

که در محبت مذکور بودند اورا ببلائے مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون گفت من چنین
میگویم که دوست ندارد اورا هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله واتوب الیه نقل ست
که ذوالنون بیمار بود یکے بعیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو اورا دانستی
بدین آسانی نام نبردی نقل ست که وقتے نامهٔ نوشت ببعضے از دوستان خود که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپردهٔ
جهل و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضائے اوست که بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشتهٔ اوست
نقل ست که گفت در سفرے بودم صحرا پُر برف بود گبرے را دیدم دامن بسر در افگنده وارزن مے پاشید ذوالنون
گفت که گفتم اے گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند مے پاشم تا بر آید و خدایتعالے بر من رحمت
کند گفتم دانهٔ که بیگانه پاشد کے پذیرند گفت اگر نپذیرند بینند آنچه من میکنم گفتم بینند گفت مرا این بس باشد پس
ذوالنون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و
آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانهٔ خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم
خداوندا بمشتے ارزن گبرے چهل ساله را بخود راه میدهی ارزان میفروشی هاتفے آواز داد که حق سبحانه و تعالے
هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو اے ذوالنون فارغ باش که کار فَعَّالٌ لِّمَا
يُرِيدُ با قیاس عقل تو راست نیاید نقل ست که گفت دوستے داشتم فقیر وفات کرد اورا بخواب
دیدم گفتم خدایتعالے با تو چه کرد گفت خدایتعالے گفت بیامرزیدم ترا به سبب آن ترددے که ترا بودے تا
گردهٔ از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتے کردم خدا یرا یا نه قصد معصیتے
در من پدید آمد نقل ست که هر گاه در نماز خواستے استاد گفتے بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده
نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بے سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار
بضرورت رسید چار ابر گرفتم چون این بگفتے آنگاه تکبیر بپیوستے پس گفتے امروز مرا اندوهے پیش آید با او گویم اگر فردا
آیم از و اندوهے رسد با که گویم و گفتے اللّٰهم لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب
محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائے که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجب آخرت و از جملهٔ خلق
آخرت بحجب دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس ست و گفت حکمت در معدهٔ قرار نگیرد که از طعام پُر بود و گفت
استغفار بے آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان ست و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت
صحت تن در اندک خوردن ست و صحت روح در اندکی گناه ست و گفت عجب نیست از انکه ببلائے مبتلا گردد و صبر کند

عجب ازان ست که ببلاے مبتلا گردد و راضی باشد وگفت مردمان تا ترس گار باشند بر کار باشند و چون ترس
از دل ایشان برفت گمراه گردند وگفت بر راه راست آنست که از خدائے ترسانست چون ترس برخاست
از راه بیفتاد وگفت علامت خشم خداے بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی وگفت فساد بر مرد از شش چیز
در آید یکے ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهائی ایشان گرد شیطان شده است سوم آنکه با قرب اجل درازی
امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضاے مخلوقان را بر رضاے خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا
کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتهاے سلف را حجت خویش ساخته باشند
و هنرهاے ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است وگفت صاحب همت اگرچه کمتر بود بسلامت
نزدیک ست و صاحب ارادت اگرچه صحیح ست او منافق ست یعنی آنکه او صاحب همت بود او را ارادت خواست
نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزے فرود آید وگفت زندگانی نیست مگر با مردانیکه دل ایشان مایل
ست بتقوے و ایشان از انبساط بود بذکر مولے وگفت دوستی کن با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد وگفت اگر خواهی که اهل صحبت
باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد لاجرم
حق تعالے صاحبش خواند وگفت علامت محبت خداے آنست که متابع حبیب خدا بود در اخلاق و افعال و
اوامر و سنن وگفت صحبت مدار با خداے جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت
وگفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسے را که او مست
دنیاست بیفایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دواے او کنند وگفت خداے تعالے عزیز
نکند بنده را بعزے عزیزتر از آنکه بوے نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس
او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند وگفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن ست و
گفت اگر ترا با خلق انس ست طمع مدار که هرگز با خداے تعالے انست بود وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر با خلاص
از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خداے هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص یعنی دست زد
برکنی از ارکان صدق وگفت باول قدم هر چه جوئی نیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک
قدم ننهاده که تا ذره از وجود میماند قدم در ره نداری وگفت گناه مقربان حسنات ابرار ست وگفت چون بساط
مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود وگفت ارواح انبیا را در میدان معرفت
افگنند روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح درآمد تا بروضه وصال رسید وگفت محب خداے را

کاس محبت ندہند مگر بعد ازانکہ خوف دلش رابسوزد و بقطع انجامد بدانکہ خوف آتش درجنب فراق بمنزلت یک قطرہ آبست کہ در دریائے اعظم اندازند ومن نمیدانم چیزے دل گیر تر از خوف فراق وگفت ہر چیز یرا عقوبتے ست وعقوبت محبت آنست کہ از ذکر خدا یتعالے غافل ماند وگفت صوفی آنست کہ چون بگوید نطقش حقایق حال وے بود یعنی چیزے نگوید کہ او آن نباشد وچون خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود وگفت عارف ہر ساعت خاشع تر بود زیراکہ بہر ساعتے نزدیکتر بود گفتند عارف کہ باشد گفت مردے باشد از ایشان وجدا از ایشان وگفت عارف خائف میباید نہ عارف واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود کہ اگر عارف بودے خائف بودے اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰہَ مِنْ عِبَادِہِ الْعُلَمَآءُ وگفت کہ عارف را لازم یک حالت نبود کہ از عالم غیب ہر ساعتے حالتے بوے فرو مے آید تا صاحب حالات بود وگفت ادب عارف زبر ہمہ ادبہا بود زیراکہ اورا معرفت مودب بود و گفت معرفت بر سہ وجہ بود یکے معرفت توحید بود واین عامۂ مومنان راست و دوم معرفت حجت وبیان ست واین حکما وبلغا وعلما راست سوم معرفت صفات وحدانیت ست واین اہل ولایت راست آن جماعتے کہ شاہد حق اند بدلہائے خویش تا حق تعالے برایشان ظاہر میگرداند آنچہ بر ہیچکس از عالمیان ظاہر نگرداند وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق ست بر اسرار بدانچہ لطائف انوار بدان پیوند یعنی ہم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وگفت زینہار کہ بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست کہ چون عارف ومعروف در حقیقت یکے ست تو درمیانہ چہ پیدائی دیگر معنی آنست کہ اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکہ صدیق اکبر رضی اللہ عنہ میگفت لست بخیر کم ودرین معنی ذوالنون گفتہ است اکبر ذنبی معرفتی ایاہ واگر دروغ گوئی دروغگو عارف نبود دیگر معنی آنست کہ تو مگو کہ عارفم تا کہ او گوید وگفت آنکہ عارف ترست بخداے تحیر او سخت ترست وبیشتر از جہت آنکہ ہر کہ با آفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیر بود تا بجائے رسد کہ او او نباشد **بیت** نزدیکان رابیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + چنانکہ صفت عارف ازو پرسیدند گفت عارف بیندہ بود بے علم وبے عین وبے خرد وبے مشاہدہ وبے صفت وبے کشف وبے حجاب ایشان ایشان نباشند وایشان بدیشان نباشند بلکہ ایشان کہ ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود وسخن حق بود بر زبان ایشان روان گشتہ ونظر ایشان نظر حق بود بر دیدہاے ایشان راہ یافتہ پس گفت پیغمبر علیہ السلام ازین صفت خبر داد وحکایت کرد از حق تعالی کہ گفت چون بندہ را دوست گیرم منکہ خدا وندم گوش او باشم تا بمن شنود وچشم او باشم تا بمن بیند وزبان

او باشم تا بمن گوید و دوست او باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان پادشاهان آخرتند وعارفان پادشاهان زاهدانند
وگفت علامت صحبت حق تعالے آنست کہ ترک کند ہرچہ اورا از خدا مشغول کند تا او ماند وشغل خدا وبس وگفت
علامت دل بیمار چہار چیز ست یکے آنکہ از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکہ از خدای ترسناک نبود سوم آنکہ در
چیزہا بچشم عبرت ننگرد چہارم آنکہ فہم نکند از علم آنچہ شنود وگفت علامت آنکہ بمقام عبودیت رسد آنست کہ مخالف
ہوا باشد وتارک شہوات وگفت عبودیت آنست کہ بندہ او باشی بہمہ حال چنانکہ او خداوند تست بہمہ حال
وگفت علم موجود ست وعمل بعلم مفقود وعمل موجود ست واخلاص در عمل مفقود وحب موجود ست وصدق
در حب مفقود وگفت توبۂ عوام از گناہ ست وتوبۂ خواص از غفلت وگفت توبہ دو قسم ست توبۂ انابت وتوبۂ
استجابت توبۂ انابت آنست کہ بندہ توبہ کند از خوف عقوبت حق تعالے وتوبۂ استجابت آنست کہ توبہ کند از شرم
خدایتعالی وبر ہر عضوے توبہ است توبۂ دل نیت کردن ست بر ترک حرام وتوبۂ چشم فرو خوابانیدن از محارم
وتوبۂ گوش از شنودن اباطیل وتوبۂ دست ترک گرفتن مناہی وتوبۂ پاے نارفتن بمناہی وتوبۂ شکم دور بودن
وناخوردن حرام وتوبۂ فرج دور بودن از فواحش وگفت خوف رقیب عمل ست ورجا شفیع محسن وگفت خوف
چنان باید کہ از رجا بقوت تر بود کہ اگر رجا غالب آید دل مشوش بود وگفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نہ بزبان
حکم وگفت دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از صفائی با عجب وگفت ذکر خداے غذاے جان من ست
وثنائے او شراب جان من ست وحیا راز ولباس جان منست وگفت شرم ہیبت بود اندر دل با وحشت آنچہ
بر تو رفتہ است از بدیہا وگرد ہا وگفت دوستی در سخن آرد وشرم خاموش وخوف بے آرام گرداند وگفت تقوے
آن بود کہ ظاہر آلودہ نکند بمعاصیہا وباطن را بفضول وباخدایتعالے بر مقام ایستادہ بود وگفت صادق آن بود
کہ زبان او بصواب وصدق ناطق بود وگفت صدق شمشیر خدایتعالے ست ہرگز این شمشیر بر چیزے گذر نکرد الا آنکہ
آنرا پارہ گرداند وگفت صدق زبانے محزونست وسخن بحق گفتن موزون وگفت مراقبت آنست کہ ایثار کنی آنچہ
حق تعالی برگزیدہ است یعنی آنچہ بہتر بود ایثار کنی وعظیم داری آنچہ خدایتعالی آنرا عظیم داشتہ است وچون از
تو ذرۂ عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشۂ چشم بدان باز ننگری وآنرا از فضل حق بینی نہ از عمل خویش ودنیا وہرچہ آنرا
خُرد شمردہ است بدان التفات ننمائی ودست ازان نیز بیفشانی وخویشتن را درین اعراض کردن درمیان نہ بینی
وگفت وجد سرے ست در دل وسماع واردے ست خداے کہ دلہا را بدو برانگیزد وبر طلب او حریص کند وہر کہ آن را
بحق شنود او بحق راہ یابد وہر کہ بنفس شنود در زندقہ افتد وگفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن ست

دل بطاعت یک خدای مشغول بودن واز سببها بریدن وخود را در صفت بندگی داشتن واز صفت خداوندی
بیرون آمدن وگفت توکل ترک تدبیر بود وبیرون آمدن از قوت وحیلت خویش وگفت اُنس آنست که صاحب
اورا وحشت پدید آید از دنیا واز خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه اُنس گرفتن با اولیای خدایتعالی
اُنس گرفتن ست با خدای وگفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور وچون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار وگفت فروتر
منزل انس گرفتگان بخدایتعالی آن بود که اگر ایشانرا باتش بسوزانند یکذره همت ایشان غایب نماند از انکه
بدو انس دارند وگفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرند وگفت مفتاح عبادت فکرت ست ونشان
رسیدن مخالفت نفس وهواست ومخالفت آن ترک آرزوهاست وهر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم
غیب بیند بروح وگفت رضا شاد بودن دل ست در تلخی قضا وترک اختیار ست پیش از قضا وتلخی نایافتن بعد
از قضا وجوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی ست بدانچه
قسمت کرده اند وگفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود دران وصبر بود بروی وگفت اخلاص آن بود که از دشمن
نگاهدارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص ست یکی آنکه مدح وذم نزدیک او یکی بود ورعایت اعمال فراموش
کند وهیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل وگفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت وگفت هر کرا از
چشمها بیند نسبت آن با علم بود وهرچه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود وگفت صبر ثمرهٔ یقین ست وگفت
سه چیز از نشان یقین ست یکی نظر بحق کردن در همه چیزها دوم رجوع بوی کردن در همه کارها سیوم یاری خواستن
ست از وی در همه حالها وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل وکوتاهی امل دعوت کند بزهد وزهد دعوت کند
بحکمت وحکمت نگریستن بعواقب بار آورد وگفت اندکی از یقین بیشتر ست از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را
بر حُبّ آخرت مایل گرداند وباندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند وگفت علامت یقین آنست که بسی
مخالفت کند خلق را در زیستن وترک مدح خلق کند اگرش نیز عطائی دهند وفارغ گردد از نکوهیدن ایشان
اگر نیز منع کنند وگفت هر که بخلق اُنس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد وهر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن
از اخلاص دور افتاد وهر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد وبس هیچ باک ندارد واگر همه چیزها ازو فوت شود دون حق
چون حضور حق تعالی حاصل دارد وگفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب ست از شهود حق واز سخن حق واگر
کسی با حق حاضر ست او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب ست دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان ست

وگفت هرگز مرید نبود تا اُستاد خود را فرمانبردارتر نبود از خدائے و هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش
بزرگ گرداند خدائے اورا در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدائے گریزد و هر که در خدائے گریزد نجات یابد و
گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در انچه بکارش نیے آید ضایع
کند بدل آنچه بکارش مے آید وگفت هر که از خدائے ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی خدائے در دلش مستحکم گردد
و عقلش کامل شود وگفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر
آنچه بدل باید کرد وگفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک ست
وگفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش وگفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش
کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدایتعالے عوض او بود از همه چیزها و از و پرسیدند که خدایرا بچه شناختی
گفت خدایرا بخدا بشناختم و خلق را برسول شناختم یعنی اللہ ست و نور اللہ و خدائے خالق ست خالق را
بخالق توان شناخت و نور خدائے خلق ست و اصل خلق نور محمدؐ ست پس خلق را بمحمدؐ توان شناخت وگفتند در
خلق چگوئی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند و از و پرسیدند که بندۂ مفوض کے بود گفت چون مایوس گردد از
نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را
ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیرتر باشی
بدوست محتاج تر باشی وگفتند بنده را راه خوف کے آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را بیمار شمرد و از همه
چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتیکه در وے
گشتن نبود و اجتهادے که دران سهو نبود و مراقبتے خدایرا در سر و علانیه و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و
محاسبۂ خویش کردن پیش از انکه حسابت کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن
گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تر ست گفت آنکس که زبان خود را نگاهدارد گفتند علامت
توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کے درست آید گفت
آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدائے راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسینؒ
از ذو النونؒ پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتے بکن گفت با خدا یار باش

درخصمی نفس خویش نه بانفس یار باش درخصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار واگرچه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت
از وسلب کنند و یکے از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار وظاهر خویش را بخلق ده و بخداے عزیز باش تا
خدایتعالے ترا بے نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین و رضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد
واگر بلاے روے بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن ولازم درگاه خداے باش دیگرے وصیتے خواست گفت همت خود را از
پیش و پس مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت واز هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را
باش پرسیدند که صوفیان چه کسانے اند گفت مردمانے اند که خداے را بر همه چیزها بگزیده اند و خداے ایشان را بر
همه کس بگزیده یکے گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بد و بیش از انست که در شمار آید واگر قرب
میطلبی در اول قدمست و شرح این سخن پیش رفته است مردے ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را
میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمے شناسی طلب کسے کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت
گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از انکه
بود پرسیدند که اول درجه که عارف روے بدان نهد چیست گفت تحیر بعد ازان افتقار بعد ازان اتصال بعد ازان
حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
و هرگز گمان نیکو نبردن وگفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس ست وگفت از خدایتعالی دورترین
کسے آنست که در ظاهر اشارت او بخداے بیشتر ست یعنی پنهان دارد چنانکه نقل ست از و که هفتاد سال قدم
زدم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تشدید و برفتم واز ین همه جز گمانے بچنگ نیاوردم نقل ست که در
مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از انکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم
پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی + والحب اضنانی والله احیانی و بعد ازان
یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال مرا وصیتے کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام
در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست
خدایتعالے ذوالنون رح خواهد رسید باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز
که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی سبیل الله چون جنازهٔ او بر گرفتند
آفتاب بغایت گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازهٔ او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه
که او را میبردند مؤذنے بانگ نماز میگفت چون بکلمهٔ شهادت رسید ذوالنون رح انگشت بر آورد و فریاد و ناله

ازمردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه نهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد کردند که انگشتش
فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد ازان او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند و از جفائیکه
با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند٭

## باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الٰهی آن علامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی بایزید
بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع
اوتاد بود و در ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظرے ثاقب وجدے بلیغ داشت دائم در
مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات
او در احادیث عالی بود و پیش ازو کسے را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرائیل ست
در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جملهٔ روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزیدست جملهٔ
مردمان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فروشوند و نمانند دلیل برین سخن آنست که بایزید میگوید که دویست
سال بهوستانے برگذرد تا چون ما گلے بشگفد شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پُرے بینم و بایزید
در میان نه یعنی آنچه در بایزیدست در حق محوست و مے آرند که جد او گبرے بود و از بزرگان بسطام یکے پدر او بود
واقعهٔ او با او همبر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمے که دران شبهتے
بودے او در شکم من طپیدن گرفتے تا آن لقمه دفع نکردمے آرام نگرفتے مصداق این سخن آنست که ازو پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهتر ست گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوشے شنوا
گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقل ست که چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید
برین آیت که اَنِ اشکُرلی وَلِوالِدَیک حق تعالے میفرماید که شکر گوے مرا و شکر گوے مادر و پدر را از استاد معنے این
آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنے با
مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیهٔ آورده اند بمکتب یا عذرے افتاده
است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالے میفرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد

این آیه برجان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آنِ تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آنِ او باشم مادر گفت
اے پسر ترا در کار خداے کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدا یرا باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال
در بادیۂ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دائم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد
و از همه فایده گرفت و از انجمله یکے صادق بود **نقل ست** که روزے پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید
آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتیست تا اینجائی طاق را ندیدۂ گفت نے مرا با آن
چکار که در پیش تو سر برآرم من بنظارۂ نیامده ام صادق گفت چون چنین ست برو ببسطام که کار تو تمام شد
**نقل ست** که او را نشان دادند که فلان جاے شیخے بزرگ ست بدیدن او رفت چون بنزدیک او رسید
آن مرد آب دہن بسوے قبله انداخت درحال بازگشت و گفت اگر او را در طریقت قدمے بودے خلاف شریعت
بروے نرفتے **نقل ست** که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختے حرمت مسجد را **نقل ست**
که دوازده سال بایست تا بکعبه رسید در چند گام مصلے باز افگندے و دو رکعت نماز کردے و میگفتے این دهلیز
بادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود مهتر
را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام گیریم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت و در راه در
شهرے آمد خلقے عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها
کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان
پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد
پس با ایشان نگریست و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است و را بگذاشتند
و رفتند و شیخ اینجا بزبان خداے سخن میگفت چنانکه بر بالاے منبر گویند حکایةً عن ربه پس در راه مے آمد کلهٔ
سرے یافت برو نوشته که صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لَا یَعْقِلُوْنَ نعره بزد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند
که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و نه زبان دارد که
ذرۂ معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدے را پیش بایزید فرستاد و گفت
او را بگوے که اے بایزید همه شب مے خسپی در بادیه و براحت مشغول میباشی و قافله در گذشت مرد بیامد و آن سخن
بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوے که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش
از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد چون این سخن را ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد

نقل ست که در راه حج که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت میخواهد وروش سلوک باطن
اشترے داشت که زاد وراحلهٔ خویش وازان مریدان بر وبار کرده بود یکے گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار
ست واین ظلمے تمام ست بایزید گفت ایجوانمرد بردارندهٔ این بار شتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست
یا نه بنگریست بیکدست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما
پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید واگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس چون برفت
ومدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود با جمعے روے ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل
بسطام تا بدور راهے باستقبال بیرون آمدند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد واز خلق باز میماند
چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصے نان از دکانے بگرفت ورمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند
جمله ازو برگشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسأله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقل ست
که سحرے بدر خانه رفت وگوش کرد مادرش طهارت میکرد ومیگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار ودل مشایخ را با او
خوش دار واحوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر وافتاد پس در بکوفت مادر گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد ودر بگشاد وگفت اے طیفور چرا دیر آمدی چشمم خلل کرده است از بسکه در فراق تو
گریستم وپشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم نقل ست که گفت آن کار که آنرا باز پسین کارها میدانستم پیشین همه
بود وآن رضائے مادر بود وگفت جمله آنچه در ریاضات ومجاهدات وغربت مے جستم دران یافتم که یک شب
مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب نبود ودر سبو احتیاط کردم آب نبود بجوئے رفتم وآب آوردم
مادر خفته بود وشب سرد بود کوزه در دست میداشتم چون از خواب برآمد آگاه شد آب خورد ومرا دعا کرد وهمچنان
کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی ومن حاضر نباشم وقتے دیگر
گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم
وقت سحر آنچه مے جستم از در درآمد نقل ست که چون از مکه مے آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود در خرقه بست وبه بسطام
آورد چون باز کشاد مورے چند دران میان دید گفت ایشانرا از جائے خویش آواره کردم پس برخاست وایشانرا
باز بهمدان برد تا کسے در مقام التعظیم لامر الله درغایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد
نقل ست که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم ودر کورهٔ ریاضت مے نهادم وبآتش مجاهده
میتافتم وبه پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم به پنج سال آئینهٔ خود بودم وبانواع طاعت وعبادات

آن آئینه را مے زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زنارے دیدم پس پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیرے در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بے زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم **نقل ست** که چون بدر مسجد شدے بایستادے و بگریستے گفتند چه حالتست گفتے خود را چون زن مستحاضه مییابم کو ترسد که اگر بمسجد در رود آلوده کند **نقل ست** که یکبار عزم حج کرد و منزلے چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردهٔ این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغے کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی و روے بکعبه آوردی **نقل ست** که مردے در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو این ست چنان کرد آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمے گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از انکه مردے بدی گفت نیک آن شهر که بدش بایزید بود **نقل ست** که شبے بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجاے بول از و جدا شده بود گفتند اینچه حالتست گفت بدو سبب تا بامداد ببطال ماندم یکے آنکه در کودکی بر زبانم سخنے رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندے و اگر زبان در حرکت مے آمد دل از کار میشد همه شب درین حال بروز آوردم **نقل ست** که چون خلوتے کردے براے عبادتے یا از بهر فکرے در خانه شدے و همه سوراخها محکم کردے و گفتے ترسم که آوازے مرا بشوراند و این خود بهانه بود عیسے بسطامی گوید که سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از و سخنے نشنیدم و عادتش آن بودے که سر بزانو نهادے چون سر برآوردے آهے کردے و دیگر سر بزانو نهادے شیخ سهلگی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وے فواید بسیار یافتندے یکبار در خلوت بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظے گفتید شیخ گفت خداے عز و جل شمارا خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره نکنید پس هر یکے را کاردے داد تا وقتے دیگر اگر همان لفظ گوید اورا بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشهٔ خانه از وے پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسے کارد بر آب زند چون ساعتے برآمد آن صورت خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید این ست که مے بینید آن بایزید نبود پس اگر کسے گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک مے سود جبرئیل علیه السلام پرے بروے فرود آورد تا پارهٔ از

از بالاے او کم شد چون روا بود کہ صورت بزرگ خرد شود عکس این ہم روا بود چنانکہ طفلے در شکم مادر مثلاً دو من بود
بجوانی رسد صد من بود چنانکہ جبرئیل علیہ السلام در صورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوہ بود اما
کسے تا بواقعہ آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد **نقل ست** کہ وقتے سیبے سرخ بگرفت و در وے نگریست و گفت
سیبے لطیف ست در سرش ندا آمد کہ اے بایزید نام ما بر سیبے مے نہی شرم نداری چہل روز نام خداے بر دل وے فراموش
کردند گفت سوگند خوردم کہ تا زندہ باشم میوۂ بسطام نخورم گفت روزے نشستہ بودم و بر دلم بگذشت کہ من امروز
پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشہ کردم دانستم کہ غلطی عظیم افتاد برخاستم و بسر راہ خراسان شدم و در منزلے مقام
کردم و سوگند خوردم کہ از انجا برنخیزم تا حق تعالے کسے را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سہ شبانروز آنجا مقام کردم روز چہارم
مردے اعور را دیدم براحلہ مے آمد چون در وے نگاہ کردم اثر آشنائی در روے دیدم باشتر اشارت کردم کہ توقف کن
در حال پاے شتر بزمین فرو شد آن مرد در من نگاہ کرد و گفت مرا بدان مے آری کہ چشم فرو گرفتہ باز کنم و باز کردہ فرو
گیرم و بسطام را با اہل بسطام با بایزید غرق کنم من از ہوش برفتم پس گفتم از کجا مے آئی گفت ازان ساعت کہ تو
عہد کردی من سہ ہزار فرسنگ آمدہ ام آنگاہ گفت زینہار اے بایزید تا دل را نگاہ داری و روے برتافت و برفت **نقل**
**ست** کہ چہل سال در مسجد مجاور بود و جامۂ مسجد جدا داشتے و جامۂ خانہ جدا و جامۂ طہارت جدا و چہل سال پشت
بہیچ دیوار باز ننہاد الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتے از ذرہ باز خواہند پرسید و این از ذرہ بیش نبود و گفت چہل
سال آنچہ آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جاے دیگر بود و گفت چہل سال دیدبان دل بودم چون
نگاہ کردم بندگی و خداوندی ہر دو از حق دیدم و گفت سی سال خداے را عز شانہ میطلبیدم چون نگاہ کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال ست تا ہر گاہ کہ خدا تعالے را یاد کنم دہان و زبان خود را بسہ آب بشویم تعظیم
حق را ابو موسے ازو پرسید کہ صعب تر کارے درین راہ چہ دیدی گفت مدتے نفس را بدرگاہ میبردم و او میگریست
و چون مدد حق در رسید نفس مرا مے برد و میخندید **نقل ست** کہ در آخر کار او بجائے رسید کہ ہر چہ در ظاہر او گذشتے
در حال پیش او ظاہر شدے و چون خدا را عز و جل یاد کردے بجاے بول خون ازو جدا گشتے و روزے جماعتے پیش
شیخ آمدند او سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت از بامداد باز دانہ میطلبم کہ بشما دہم کہ در حوصلۂ شما گنجد کہ طاقت کشیدن
آن دارید و نمییابم **نقل ست** کہ ابو تراب را مریدے بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابو تراب پیوستہ گفتے کہ چنین کہ
توئی ترا بایزید میباید دید روزے مرید گفت کسیکہ ہر روز صد بار خداے بایزید را بیند بایزید را چکند ابو تراب
گفت چون تو خدا را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیدہ تفاوت ست نہ صدیق رض را

یکبار متجلی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند ببسطام شیخ
در خانه نبود بآب رفته بود ایشان درعقب برفتند شیخ را دیدند که مے آمد سبوئے آب در دست و پوستینے کهنه
در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخا
یک نظر و مرگ شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کارے بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدۂ بایزید
یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
دستها را یکبار ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند **نقل ست** که یحیے معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق
کسیکه قدحے خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبا روزے دریاے ازل
و ابد در میکشد و نعرہ هَلْ مِنْ مَّزِیْدٍ میزند و هم یحیے نبشته بود که مارا با تو که بایزیدی سریست اگر میعاد من
و تو بهشت ست در زیر سایۂ طوبی و قرصے نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
که از آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت ست و
هم سایۂ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم از انکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
کشته ام یحیے چون این بشنید اشتیاق شیخ برو غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت
نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ دران گورستان بعبادت مشغول ست بگورستان رفتم و شیخ را
دیدم تا بامداد بر دو انگشت پاے ایستاده بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوے میداشتم همه شب در کار بود
و در گفتگوے و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بك ان اسالك هذا المقام پس یحیے
پیش رفت و سلام کرد و ازان واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست که از مقام بر ما شمردند و گفتم این همه
هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیے مبتدی بود و بایزید منتهی گفت اے شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملک
الملکوت ست و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش اے یحیے که مرا بخود غیرت مے آید که
او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائے که معرفت اوست من درمیان چه کار دارم خواست او آنست
اے یحیے که جز او کسے او را نداند یحیے گفت بحق عزت خداے که از فتوحے که ترا دوش بوده است مرا نصیبے کن شیخ
گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسے و طهارت عیسے و محبت محمد علیهم افضل الصلوة
والتحیات بتو دهند زینهار که تو راضی نشوی و سر بهیچ فرو نیاوری و ماوراے آن طلب کنی که ماوراے این
کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ

فرستاد که شب برو نماز میکن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش
نقل ست که ذوالنون مصری مصلائے پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندے بکار است
بفرست تا برو تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندے به تکلف
فرمود و بخدمت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ دران وقت گداخته پوستے و استخوانے مانده بود و گفت
آنرا که لطف و کرم حق تعالے تکیه گاه بود به بالش مخلوق ننازد و بدان نیازش نباشد و گفت شبے در صحرائے بودم
و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود
و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم
و همچنان درمیان خرقه میبودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان درین رنج داشتمش تا روز
بودے که هفتاد بار بیهوش شدمے از کاهلی او نقل ست که شیخ شبے از گورستان مے آمد جوانے از بزرگ زادگان
بسطام بربط میزد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط
بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ باز بزاویه آمد و علی الصباح بهاے بربط و طبقے حلوا بیش آن جوان فرستاد بردست
خادم و عذر خواست و گفت او را بگوے که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه
بستان و دیگرے بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید در پائے شیخ
افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند برکت اخلاق شیخ نقل ست که روزے
میرفت با اصحاب خود در تنگنائے سگے مے آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدے
بگذشت که حق تعالے آدمی را اکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین ست با اینهمه پایگاه و جمعے مریدان
صادق سگے را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت اے عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در
سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو
افگندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بروے ایثار کردیم نقل ست که روزے میرفت سگے با او همراه شد شیخ از و دامن
در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللے نیست و اگر ترم هفت آب و خاکے میان ما صلح مے اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را
جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من مردود
خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگے بر پهلوئے من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من

هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو تخمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون
شایم سبحان آنخدای که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم
ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار درم سر در پیش افگندم
هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را
عنایتی هست در حق من نقل ست که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید
غائب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سال ست تا صائم الدهر و قائم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
نمییابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سی صد سال بروزه باشی و نماز کنی و همبرین منوال
باشی که اکنون یکذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست
شیخ گفت هست برمن که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی
سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند
بنشین و توبرهٔ پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را دهم
و هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در ان موضع که ترا مذلت
بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو این ست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه
گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از انکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد
گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی نقل ست که شاگرد شقیق بلخی
را عزم حج افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل
نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه
عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست
اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک پرد چون بازگردی او را بگوی که خدای را عز شانه بدو گردهٔ نان آزمایش مکن
چون گرسنه شوی از هم جنسی دو گردهٔ بستان و بار نامهٔ توکل یکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود
آن مرد از درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید
رو رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت

واگر چه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگی از ایشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی اگر او چنان ست تو چونی گفت
نه گفت باز گرد و بپرس مرید باز گشت و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم
که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر
مصلحت بیند فرماید تا بر جایگاہے نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راہے دور آمدہ ام شیخ گفت بنویسید بسم اللہ
الرحمن الرحیم بایزید این ست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید ہیچ نیست پس چون موصوف نبود وصفش چگونه توان کرد بایزید
ذرہ پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه ہست و توکل دارد یا اخلاص که این ہمه صفت خلق ست تخلقوا
باخلاق اللہ میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شہر آمد شقیق بیمار شد و اجلش نزدیک رسیدہ
بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاہ مرید برسید و کاغذ بوے داد چون مطالعه کرد گفت اشہد ان لا الہ الا اللہ
واشہد ان محمدا عبدہ ورسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و ازان توبه کرد و جان
بداد **نقل ست** که ہزار مرید از آنِ احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه ہر ہزار بر آب میرفتند و در ہواے میپریدند
احمد گفت ہر که از شما طاقت مشاہدہ بایزید دارید بیائید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و اورا زیارت
کنیم ہر ہزار در رفتند و ہر یکے را عصائے بود در دہلیز بنہادند که آنرا بیت العصا خوانند یکے از ایشان گفت مرا طاقت
دیدار او نیست من در دہلیز عصاہائے شمارا نگاہ دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بہتر شما
ست اورا در آرید پس اورا در آوردند بایزید احمد را گفت تا کے سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آے
که ما فہم نمیکنیم ہمچنین تا ہفت بار انگاہ سخن بایزید فہم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس
را دیدم بر سر کوے تو بر دار کردہ گفت آرے با ما عہد کردہ بود که گرد بسطام نگردم اکنون یکے را وسوسه کرد تا
درخون افتاد و شرط ست که دزدان را بر درگاہ پادشاہ بر دار کنند یکے ازو پرسید که باپیش تو جمعے مے بینم چون زنان
ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند مے آیند و مرا از علوم سوال میکنند و من ایشانرا جواب میدہم و گفت شبے
بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدائے عزوجل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او
نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند ہمین گفتند و من ہمان جواب دادم تا فرشتگان ہفت آسمان بیامدند و من
ہمان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کے داری گفتم آنگاہ که اہل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اہل بہشت در بہشت
و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش باری عزشانه بر گردد و گوید اللہ اللہ و گفت شبے خانه من روشن شد گفتم اگر

شیطانی من ازان عزیز ترم و بلند همت تر کہ ترا بر من طمع ست و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرائے خدمت بسرائے کرامت رسیم **نقل ست** کہ شبے ذوق عبادت در نمیافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانہ نگاہ کردند خوشۂ انگور یافتند گفت بکسے دہید کہ خانۂ ما دُکان بقال نیست پس وقتش خوش شد **نقل ست** کہ شیخ را ہمسایہ گبر بود و کودکے شیر خوارہ داشت و ہمہ شب از تاریکی میگریست کہ چراغ نداشت شیخ ہر شب چراغ برداشتے و بخانۂ آن گبر بردے تا کودک خاموش گشتے چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود کہ بسر تاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد **نقل ست** کہ گبرے را گفتند کہ مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست کہ بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر این ست کہ شما میکنید بدین ہیچ اعتبار ندارم **نقل ست** کہ روزے در مسجد نشستہ بود ناگاہ گفت برخیزید تا باستقبال دوستے از دوستان خدا رویم چون بدروازہ رسیدند ابراہیم ہروی مے آمد بر دراز گوشے نشستہ بایزید گفت در دلم ندا کردند کہ برخیز و اورا استقبال کن و بما شفیع آر ابراہیم گفت اگر شفاعت اولین بتو دہند و شفاعت آخرین بمن ہنوز در جنب آن حضرت مشتے خاک باشند بایزید راسخن او عجب آمد چون وقت سفرہ بود طعامے خوش آوردند ابراہیم باخود گفت شیخ خورشہا چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراہیم گرفت و بکنارہ برد و دست فرا دیوارے زد درے کشادہ شد و دریائے بے نہایت ظاہر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراہیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو کہ از صحرا آوردۂ و نان پختہ و در انبان نہادۂ آن جوے بود کہ چہار پایان خوردہ بودند و در انداختہ تو آن جوان بختی و مے خوری چون احتیاط کردند ہمچنان بود ابراہیم توبہ کرد و مستغفر شد یکے بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازۂ فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفتہ چون نماز جنازہ کردند ترا دیدم کہ در ہوا رفتی شیخ گفت کہ راست گفتی **نقل ست** کہ جماعتے پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالے باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانہا راست کنید کہ باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکہ شبا روزے ہیبارید **نقل ست** کہ روزے شیخ پاے دراز کرد مریدے ہم پائے دراز کرد شیخ پاے برکشید مرید ہر چند کہ خواست کہ پائے برکشد نتوانست و ہمچنان بماند تا آخر عمر و آن ازان بود کہ پنداشت کہ پاے دراز کردن شیخ چون دیگران باشد **نقل ست** کہ شیخ یکبار پاے دراز کردہ بود دانشمندے برخاست تا برود و پائے زیر پاے شیخ فرو نہاد گفت اے نادان چرا چنین کردی گفت چہ میگوئید طاماتے در بستہ ہست بعد ازان در پاے

دانشمند خورہ افتاد و گویند کہ بچندین فرزندان وی این علت سرایت کرد و از بزرگے پرسیدند کہ چونست کہ یک تن گناہ کرد و عقوبت آن بدیگرے سرایت کند چہ معنی دارد گفت چون مردے سخت انداز بود تیر او دور تر رود

نقل ست کہ منکرے پیش شیخ آمد گفت فلان مسئلہ بر من کشف گردان شیخ انکار آن در وے بدید گفت بفلان کوہ غاریست و در انجا یکے از دوستان ماست از و سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدہائے عظیم دید بغایت سہمناک چون آن بدید بیہوش شد و جامہ نجس کرد و بخود خود را از انجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان اللہ تو کفش را نگاہ نمیتوانی داشت و طہارت تباہ کردی از ہیبت مخلوقے در ہیبت خالق چگونہ کشف نگاہ توانی داشت و بالکا در آمدی کہ مرا فلان سخن کشف کن

نقل ست کہ قرائے را انکارے بود در حق شیخ کہ کارہائے عظیم میدید و آن بیچارہ محروم گفت این معاملتہا و ریاضتہا کہ او میکشد من ہم میکشم و او سخنے میگوید کہ ما دران بیگانہ ایم شیخ ازان آگاہ بود روزے قصد شیخ کرد شیخ نفسے بران قرا حوالہ کرد سہ روز قرا از در افتاد و خود را نجس کرد باز بخود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی کہ بار پیلان بر خران ننہند

نقل ست کہ شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانے کند او را بمریدے حوالہ کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو کہ ولایت و کرامت باقطاع او دادیم چون سعید آنجا رفت راعی را دید کہ در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چہ میخواہی گفت نان گرم و انگور راعی چوبے در دست داشت بدو نیمہ کرد یک نیمہ از طرف خود فرو برد و یکے از طرف او در حال انگور برآورد طرف راعی سپید و طرف او سیاہ گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاہ ست راعی گفت از انکہ من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان کہ رنگ ہر چیزے لایق حال او خواہد بود بعد ازان گلیمے بسعید میخورانی داد و گفت نگاہدار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وے غائب گشت چون باز ببسطام آمد گلیم با راعی بود

نقل ست کہ از بایزید پرسیدند کہ پیر تو کہ بود گفت پیر زنے کہ یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکہ موے را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیر زنے با انبانے آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم کہ خود را نمیتوانستم بردن شیرے را اشارت کردم بیامد انبان را بر پشت او نہادم پیر زن را گفتم اگر بشہر روی چگوئی کہ کرا دیدم گفت گویم ظالمے را دیدم رعنا پس گفتم ہان چگوئی پیر زن گفت این شیر مکلف ست یا نہ گفتم نہ گفت تو آنرا کہ خدائے عزوجل تکلیف نکردہ ست تکلیف کنی ظلم نباشد گفتم باشد و با این ہمہ میخواہی کہ اہل شہر بدانند کہ او ترا مطیع ست و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلے توبہ کردم و از اعلیٰ باسفل آمدم

این سخن پیرزن پیر من بود ازان پس چنان شدم که چون آیتے و کراماتے روے آورد ے از حق تعالے تصدیق آن خواستے پس درحال نورے زرد پدید آمدے بخطے سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوٰة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتے تا چنان شد که گواه نیز بکار نبایست واحمد خضرویه گفت حق تعالے را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزے یطلبند مگر بایزید که از من مرا مے طلبد **نقل ست** که شقیق بلخی وابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند طعام خواست خوردن و یکے از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور وثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم کشاد شقیق گفت روزه بکشاے ومزد یکساله بستان گفت نتوانم کشاد بایزید گفت بگذار که او رانده حضرت ست پس مدتے برنیامد که او را بدزدی بگرفتند وهر دو دستش جدا کردند **نقل ست** که شیخ یکروز بمسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصاے پیرے آمد آن پیر دوتا شد و عصاے شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ از وے حلالے خواست وگفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا **نقل ست** که روزے یکے درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت درویش آب شد مریدے درآمد آبے زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکے از در درآمد و سوالے از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد وگفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانید و من سی ساله عمر خویش به نیم دانگ بر زبان نیاوردم مرا کریم مے باید نه کرامت **نقل ست** گفت از حق تعالے درخواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام والتحیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوٰة والسلام حق تعالے آن کفایت کرد تا پیش من چه زنے و چه دیوارے هر دو یکیست **نقل ست** که شیخ از پس امامے نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبے نمیکنی و از کس چیزے نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسیکه روزی دهنده را نداند روا نبود **نقل ست** که یکبار کسے را در مسجدے دید که نماز میکرد وگفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدا تعالے غلط میکنی که همه پنداشت ست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وے نگری مشرک باشی **نقل ست** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده او رحمت بر گفتند چگونه گفت یکے بیاید و حالتے بر من غالب بیند که دران حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگرے بیاید حق را بر من غالب بیند معذورم دارد ثمره آن رحمت بود **نقل ست** که گفت میخواهم

که زود تر قیامت برخاستے تا من خیمهٔ خود بر طرف دوزخ زدمے که چون دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب
راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتے که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این سخن
با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنارهٔ دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او
بگیرد و به بهشت فرستد و بجائے او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدا یتعالے با تو کرده است خلق را
بخدائے نخوانی گفت کسے را که او رد کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگے پیش بایزید رفت او را دید سر در
گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت اے شیخ چه کردی گفت سر بفنائے خود فرو بردم و به بقائے حق
برآوردم یک روز خطیب از منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهٖ چندان سر بر منبر زد که بیهوش
شد پس گفت چون دانستی این گدائے دروغ زن را کجامے آوردی تا دعوے معرفت تو کند مریدے شیخ
را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل
بمحاسن باید رُفت و سر بر زانوئے اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک دو روز که از پس تخته برخاستی
خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل ست که وقتے لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که
شکسته شوند از کفار آوازے شنید که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشے پیدا شد چنانکه هراسے
در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل ست که مردے پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون
برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ
گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که قرآن
نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نه پرسد و دعوئے این حدیث کند
بدانید که مدعی ست یکے شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنے گویم شیخ گفت سی سال ست تا از حق تعالی دل صافی
میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برائے تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق نه پندارند که راه بخدائے تعالی
روشن تر از آفتاب ست و من چندین سال ست تا میخواهم از و که مقدار سر سوزنے ازین راه بر من کشاده شود
نمے شود نقل ست که اگر روزے بلائے بد و نرسیدے گفتے الٰهی نان فرستادی نانخورش فرست روزے
بو موسے از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد ست و نه شبانگاه و گفت بسینهٔ ما آواز دادند که اے
بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است اگر ما را خواهی چیزے آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود
که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده

چنانکه پائے ببرف فروشود من تا بحلق بعشق فروشدم وگفت از نماز جز استادگی تن ندیدم واز روزه جز گرسنگی
شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد وکسب هیچ حاصل نتوان کرد واین حدیث که مراست
بیش از هر دو کونست لیکن بندهٔ نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پائے بگنجے فرورود وتوانگر گردد وگفت
هر مریدے که درارادت آمد مرا فروترے بایست آمد وبقدر فهم او سخن باید گفت نقل ست که چون در صفات حق
سخن گفتے شادمان وساکن بودے وچون در ذات او سخن گفتے از جاے برفتے ودر جنبش آمدے وگفتے آمد آمد
وبرآمد شیخ مریدے را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند وطاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
او را داند وطاعتش کند یعنی عجب بود که بر جاے بماند نقل ست که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم
ودوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم ونه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که
هیچ نمیدانم اگر میدیدم حق میدیدم ودلیل برین سخن آنست که یکے بدر خانهٔ او رفت وآواز داد شیخ گفت کرا
میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال ست تا من بایزید را میطلبم ونام ونشان او نمییابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدائے عزوجل برادرم بایزید را بیامرزاد که جماعتے که در خدائے عزوجل گم شده اند او
نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود مارا چیزے بگوے گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما ازان کمتر
بگویم روزے نفس را کارے فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
جان بده وگفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حق ست یعنی تا او میداند که حق ست حجاب ست او میباید که نماند و
دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود ودر استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدے داشت یک روز
از وجدا نگشته بود هر روز که شیخ او را خواندے گفتے اے پسر نام تو چیست روزے گفت یا شیخ مرا مگر افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من مے پرسی شیخ گفت اے پسر استهزا نمیکنم لیکن نام
او آمده است وهمه نامها از دل من ببرده است نام تو یاد میگیرم وباز فراموش میکنم واز وے پرسیدند که این درجه
بچه یافتی وبدین مقام بچه رسیدی گفت شبے در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب میتافت وجهان آرامیده
حضرتے دیدم که هژده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره مینمود سوزے در من افتاد وحالتے عظیم بر من غالب شد
گفتم خداوندا درگاهے بدین عظیمی وچنین خالی وکارگاهے بدین شگرفی وچنین پنهان بعد ازان هاتفے آواز
داد که درگاه ازان خالی ست که کس نمے آید ازان ست که مانمیخواهیم که هر ناشسته روئے شایستهٔ این درگاه نیست
نیت کردم که خلایق را بجملگی بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام ادب

نگاهداشتم پس خطابے شنیدم کہ بدین یک ادب کہ نگاهداشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکہ تا قیامت گویند
سلطان العارفین بایزید رح **نقل ست** کہ در پیش ابونصر قشیری گفتند کہ بایزید چنین حکایتے فرموده است کہ من
دوش خواستم کہ از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
کہ قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت کہ مقام صاحب شریعت ست در تصرف خویش آرم ادب
نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت
در همه عمر خویش میبایدم کہ یک نماز کنم کہ حضرت اورا بشاید و نکردم و شبے از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر بارے کہ فارغ شدمے گفتمے بر ازین میباید نزدیک بود کہ صبح بدمد و برنیاوردم و گفتم الٰهی من جهد
کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید ست اکنون ترا بے نمازان بسیارند بایزید را یکے از ایشان گیر و گفت
بعد از ریاضات چهل سال شبے حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد کہ با کوزهٔ شکستہ کہ تو
داری و پوستینے ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائے شنیدم کہ یا بایزید با این مدعیان بگوے کہ بایزید
بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکستہ و پوستینے پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق
کہ بخود باز بستہ اید و طریقت را دام و دانهٔ هوائے نفس ساختہ کلا و حاشا کہ هرگز بار نیابید **نقل ست** کہ یکے گوش
میداشت وقت سحرگاهے شیخ را تا چہ خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وروان گشت گفتند اینچہ حالت
بود گفت ندا آمد کہ تو کیستی کہ حدیث ما کنی **نقل ست** کہ شبے بر سر انگشتان پائے ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه
خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید کہ آن چہ حال
بود مارا از آن نصیبے کن شیخ گفت اول قدم کہ رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم اے
عرش بتو نشانے میدهند کہ الرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوٰى بیا تا چہ داری گفت عرش جائے این حدیث ست
کہ مارا نیز بدل تو نشان میدهند کہ انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان میجویند و اگر زمینیان
اند از آسمانیان میجویند و اگر پیر ست از جوان میطلبد و اگر جوان ست از پیر میطلبد و اگر زاهد ست از خراباتی
مے جوید و اگر خراباتی ست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست
هم تو از برائے من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ در میان ست این خواست محال ست دع نفسک و تعال
گفتم بے زلہ باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوے گفتم بر همہ خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم
هیچ آفریده را ندیدم الا کہ اورا شفیعے بود و حق را بر ایشان بسے نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن

گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش ست آتشی را آتشے باید تو جهد آن کن که خود را بدان
نیاری که سزائے آتش شوی که طاقت نیاری وگفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی
مملکتے بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت اے بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم وگفتند چون کسے از وے
دعائے درخواستے گفتے خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من درمیانه کیستم که میان تو و میان خلق تو واسطه
باشم باز با خود گفتے او دانائے اسرار ست مرا با این فضولی چکار یکے پیش شیخ آمد وگفت مرا چیزے آموز که سبب
رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع ست و هر چه میکنی
مے بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بے نیاز ست و یک روز شیخ میرفت جوانے قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت
که قدم بر قدم شیخ چنین نهند پوستینے در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکات تو
بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودے ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شوریدهٔ را دید که
میگفت الٰهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سر و روے داری که در تو نگرد گفت اے شیخ
آن نظر از برائے آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی **نقل ست** که شیخ یک
روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش مے مکید و میگفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی **نقل ست**
که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکے بماند هر چند جهد کردم کشاده نمیشد زاری کردم و گفتم الٰهی قوت ده
تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها کشادی این یکے کشادن کار تو نیست وگفت بهمه دستها در حق بگرفتم
آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم وگفت
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الٰهی تو مرا باش و هر چه
خواهی کن وگفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم وگفتم کیف السلوك الیك ندائے شنیدم که یا بایزید طلق
نفسك ثلثا ثم قل الله نخست تن را سه طلاق ده وانگاه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالے از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وے حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال ست تا الستُ
بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلیٰ گفتن جمله شورها که در زمین و آسمان ست از شوق الست ست
بعد از ان خطاب آمد که جواب بشنو و ز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و بهر ذره دیدارے دهیم گوئیم اینک
حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم وگفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما کشایند و ولایت
هر دو سرائے به اقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگه بر یاد شوق او از جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس

که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر کنیم وگفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه وزاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه وناله من عذاب خود فراموش کنند وگفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسے بچیزے فرود آمدند ما بهیچ فرو نے آئیم ویکبارگی خودرا فدائے او کردیم وخودرا از برائے خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان وهفت زمین درهم افتد وگفت او خواست که ما رابیند ما نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبود وگفت چهل سال روے بخلق آوردم وایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روے از ایشان بگردانیدم وبحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزید بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکے دیدم که در عالم توحید همه یکے توان دید وگفت ندا کردند از من در من که اے تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خودرا در مقام حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه هست راه نیست وگفت حق تعالے سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من وحق شرک بود چون نماندم حق تعالی آئینه خویش ست اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حقست که بزبان من سخن میگوید ومن درمیانه ناپدید وگفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت وحیرت نصیب من نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول بودند ومحجوب واهل آخرت بآخرت واهل دعوے بدعوے وارباب طریقت وتصوف قومے باکل وشرب وقومے بسماع ورقص وآنها که متقدمان راه بودند وپیشروان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند ودر دریائے حیرت غرق گشته وگفت مدتے خانه را طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد وگفت شبے دل خویش میطلبیدم نیافتم سحرگاه ندائے شنیدم که اے بایزید بجز از ما چیزے دیگر میطلبی ترا با دل چه کارست وگفت مردنه آنست که از پس چیزے رود مرد آنست که هر جائے که باشد هرچه خواهد پیش او آید وبا هر که سخن گوید از وے جواب شنود وگفت حق تعالے مرا بجائے رسانید که خلایق بجملگی درمیان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت دهند بدان چون شاد شود شادی او حجاب قرب او گردد وگفت کمترین درجۂ عارف آنست که صفات حق در وے بود وگفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزاند ومن صبر کنم از انجا که دعوئے منست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم واگر گناه من وهمه خلایق بیامرزد از انجا که صفت رحمت ورافت اوست هنوز بس کارے نباشد وگفت توبه از معصیت یکست واز طاعت هزار یعنی عُجب طاعت بدتر از گناه وگفت کمال درجۂ عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل دعوی کردن از کسے درست آید

که اول برخود نور ذات نماید وگفت دنیارا دشمن گرفتم ونزد خالق رفتم وخدارا بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان
محبت حق بردل من مستولی گشت که وجود خودرا دشمن گرفتم وچون زحمات ازمیان برداشتم اُنس بقائے لطف
حق داشتم وگفت خدایتعالےرا بندگانند که اگر بهشت باهمه زینت برایشان عرضه کنند ایشان ازبهشت همان
فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ وگفت عابد بحقیقت وعامل بصدق آن باشد که به تیغ جهد سرهمه مرادات
بردارد وهمه شهوات وتمنائے او در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد وآن آرزو کند که حق
شاهد او بود گفتند نه خدایتعالے برضائے خویش بندگانرا به بهشت میبرد گفت بلے گفت چون رضائے
خود بکسے دهد آنکس بهشت راچه کند وگفت یکذره حلاوت معرفت او در دلے بهتر ازصد هزار قصر در فردوس
اعلےٰ وگفت یگانگی او بسیار مردرا عاجز کند وبسیار عاجزرا بمردی رساند وگفت اگر فانی آید بسر قاعده فنا اول
باز روید تا بدین حدیث رسید واکثر این صلاح وزهد بادے ست که برشما میزند وگفت خدائے شناسانرا ثواب بهشت
ست وبهشت وبال ایشان وگفت گناه شمارا چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن وخوار داشتن برادر مسلمان
وگفت دنیا مراهل دنیارا غرور در غرورست وآخرت مراهل آخرت راسرور اندر سرورست ودوستی حق اهل معرفت
را نور اندر نورست وگفت در معاینه کار نقدست اما در مشاهده همه نقد در نقدست وگفت عبادت اهل معرفت را
پاس انفاس ست وگفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که باحق سخن گوید وچون چشم برهم نهد
مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد وچون سر برزانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا اسرافیل در
صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد وگفت سوار دل باش وپیادهٔ تن وگفت علامت شناخت حق گریختن
از خلق باشد وخاموش گشتن در معرفت او وگفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت ازو دریغ ندارد واو خود بهر دوسرائے
سر فرو نیارد وگفت عشق او در آمد وهرچه مادون او بود برداشت واز مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است وگفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صور تها برایشان عرضه کنند وهر که صورتے اختیار کند اورا بزیارت راه ندهند وگفت بنده راهیچ به ازان
نبود که بے هیچ بود نه زهد ونه علم ونه عمل چون بے همه باشد باهمه باشد وگفت این قصه راالم باید که از قلم هیچ
نیاید وگفت عارف از معرفت چندان بگوید ودر کوئے او چندان بپوید که معارف نماند وعارف برسد پس معارف
از عارف نیابت دارد وعارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد وگفت طلب علم واخبار از کسے لایق ست که
از علوم بمعلوم شود واز خبر بمخبر اما هر که ازبرائے مباهات علمے خواند وبدان رتبت وزینت خود طلب کند تا مخلوقے

اورا پذیرد ہر روز دورتر باشد واز وی مہجورتر گردد وگفت دنیا چہ قدر دارد کہ کسے گذاشتن اورا کارے پندارد و
گفت محال باشد کہ کسے حق شناسد ودوستش ندارد ومعرفت بے محبت قدرے ندارد وگفت از جویہائے آب روان
آواز مے شنوی کہ چگونہ مے آید چون بدریا رسد ساکن گردد واز آمدن وبیرون شدن او دریا را زیادت ونقصان
نبود وگفت اورا بندگانند کہ اگر ساعتے در دنیا از وی محجوب مانند اورا نپرستند وطاعتش ندارند یعنی چون محجوب
مانند نابود گردند ونابود عبادت چون کند وگفت ہر کہ خدایرا داند زبان بسخنے دیگر بجز یاد حق نتواند کشادن
وگفت کمترین چیزیکہ عارف را واجب آید آنست کہ از مال وملک تبرا کند وحق این ست کہ اگر ہر دو جہان در سر
دوستی او کنی ہنوز اندک باشد وگفت ثواب عارفان از حق حق باشد وگفت عارفان در عیان مکان جویند
ودر عین اثر نگویند اگر از عرش تا ثرے صد ہزار آدم باشد با ذرائر بسیار واتباع ونسل بیشمار وصد ہزار فرشتہ
مقرب چون جبرئیل ومیکائیل علیہما السلام قدم از عدم در زاویۂ دل عارف نہند در جنب وجود معرفت
حق ایشان را موجود نہ پندارد واز درآمدن وبیرون شدن ایشان خبر ندارد واگر بخلاف این بود مدعی نہ
عارف وگفت عارف را معروف بیند وعالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند وگفت بہشت
را نزد دوستان حق خطرے نباشد وبا اینہمہ کہ اہل محبت بمحبت مہجور اند کار آن قوم دارند کہ اگر خفتہ اند واگر
بیدار اند طالب مطلوب اند واز طلبگاری ودوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاہدۂ حق اند کہ بر عاشق
عشق خود دیدن تاوان ست ودر مقابلہ مطلوب بطلب گاری خود نگریستن در راہ محبت طغیان ست وگفت
حق بر دل اولیائے خود مطلع گشت بعضے از دلہا چنان دید کہ بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردنید
وگفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند کہ مذلل کردۂ مجاہدہ باشند وریاضت یافتۂ مشاہدہ وگفت کاشکے
خلق بشناخت خود توانستے رسید کہ معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودے وگفت جہد کن تا یکدم بدست
آوری کہ آن دم در زمین وآسمان جز حق را نہ بینی یعنی تا بدان دم ہمہ عمر تو بگذشتے وگفت آنکہ حق اورا دوست
دارد آنست کہ سہ خصلت بدو دہد سخاوتے چون سخاوت دریا وشفقتے چون شفقت آفتاب وتواضعے چون تواضع
زمین وگفت حاجیان بقالب گرد خانہ طواف کنند وبقا خواہند واہل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند ولقا
خواہند وگفت در علم علمے ست کہ علما ندانند ودر زہد زہدیست کہ زاہدان نشناسند وگفت ہر کرا حق برگزید فرعونے
را بروگمارد تا اورا میرنجاند وگفت این ہمہ گفتگوے وبانگ وحرکت وآرزو بیرون پردہ است درون پردہ
خاموشی وسکون وآرام وہیبت ست وگفت این دلیری چندانست کہ خواجہ غائب ست از حضرت حق و

عاشق خود ست چون حضور حاصل آمد چه جائے گفت وگوے ست وگفت صحبت نیکان به از کار نیک وصحبت
بدان بدتر از کار بد وگفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدائے عزوجل دیدن نه فعل خویش وگفت هر که
خدائے عزوجل را شناخت او را بسوال حاجت نیست ونبود وهر که نشناخت سخن عارف در نیابد وگفت عارف
آنست که هیچ مشرب او را تیره نگرداند وهر کدورت که بدو رسد صافی گردد وگفت آتش عذاب بر آن کس ست
که خدا را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند وگفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
ایمان بر آیند وهیچ بدست ندارند وگفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یک قدم بر نصیبهائے خود نهد ویکے
بفرمانهائے حق آن یک قدم بر دارد واین دیگر بجائے آرد وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هر که نزدیک
حق بود همه چیز وهمه حال او را بود زیرا که حق تعالے همه جائے هست وحق را همه چیز هست وگفت هر که بحق عارف
ست جاهل ست وهر که جاهل حق ست عارف ست وگفت عارف طیار ست وزاهد سیار ست وگفت هر که خدا را
شناخت عذابے گردد بر آتش وهر که خدا را ندانست آتش برو عذاب گردد وگفت هر که خدا را شناخت بهشت او را ثوابے
گردد وبهشت برو وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق
مریدان وگفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم وموسے وعیسے صلوٰت الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمدؐ گردان
گمان نبری که از روئے نصائح این مشتے ریاست جوی کردند کلا وحاشا بلکه ایشان درین امت مردانے دیدند که
اقدام ایشان بتحت ثرے بود وسرهائے ایشان از اعلے علیین برگذشته وایشان دران میان گم شده وگفت
خطا اول در تفاوت درجات از چهار نامست وقیام هر فرقتے از انسان بنامے ست از نامهائے خدائے عزوجل
وآن قول خدائے تعالی ست که هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ هر کرا خطا اول ست او ازین نامها
زیادت تر بود بظاهر عجایب قدرت وے نگران تر بود بدانچه رود از اسرار وانوار وهر کرا خطا او ازین نامها اول بود
شغل او بدان بود که در سبقت رفته است وهر کرا خطا او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا آنچه خواهد بود وهر کس
را ازین کشف بر قدر طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید واگر همه
بیدولتها در راه شما افتد نا امید نگردید که کار خدایتعالے کن فیکون ست وهر که بخود فرو نگرد دعبادت خویش خالص
بیند واز صفای کشف خود حسابے بر تواند گرفت ونفس خود را اخبث النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست وگفت
هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچید ودر زمین ندامت دفن کنید وهر که نفس خود را
بمیراند بباز ایستادن شهوات در کفن رحمتش بپیچید ودر زمین سلامت دفن کنید وگفت بحق نرسید آنکه برسید

مگر بحفظ حرمت وازراه بیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت وگفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان یافت اما طالبان
یابند وگفت چون مرید نعره زند وبانگ کند حوضے باشد وچون خاموش گردد دریائے بود پر دُر وگفت چنان نمائے
که باشی یاچنان باش که نمائی وگفت هرکرا ثواب خدائے عزوجل بفردا افتد امروز عبادت نکرده است که ثواب
هر نفسے از مجاهدات درحال حاصل ست وگفت علم غدرست ومعرفت مکرست ومشاهده حجاب پس کے خواهی یافت
هر چیز یکه میطلبی وگفت قبض دلها در بسط نفوس ست وبسط دلها در قبض نفوس ست وگفت نفس صفتے ست که هرگز
نرود جز بباطل وگفت حیاة در علم ست وراحت در معرفت وذوق در ذکر وگفت شوق دار الملک عاشقان ست
دران دار الملک تختے از سیاست فراق نهاده اند وتیغے از هول هجران کشیده ویک شاخ نرگس وصال بدست
هجران داده اند ودر هر نفسے هزار سر بدان تیغ بردارند وگفت هفت هزار سال بگذشت وهنوز آن نرگس عصا
طریاست که دست هیچ امل بدو نرسیده است وگفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات وسکنات خلق
بخدا ایست وگفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردن ست وفردا را پاک بر انداختن وگفت ذکر کثیر
نه بعدد ست لیکن بحضور بے غفلت وگفت محبت آنست که دنیا وآخرت را دوست نداری وگفت اختلاف
علما رحمت ست مگر در تجرید توحید وگفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد وگفت دورترین خلایق
از حق آنست که اشارت بیش کند وگفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق بیش کشد وخوئے خوش
دارد وگفت فراموشی نفس یاد کردن حق ست وهر که حق را بحق شناسد زنده گردد وهر که حق را بخود شناسد فانی
گردد وگفت دل عارف چون چراغے بود در قندیلے از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد اورا از
تاریکی چه باک وگفت هلاک خلق در دو چیزست یکے خلق را حرمت ناداشتن ویکے حق را منت ناداشتن وگفتند فریضه
وسنت چیست گفت فریضه صحبت مولیٰ ست وسنت ترک دنیا وگفت مریدے بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتے کن
گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوئے صحبت داری خوئے بد اورا در خوئے نیک خود آر تا عیشت مُهنّا ومهیا
بود وچون کسے با تو انعامے کند اول خدایرا شکر کن بعد ازان آنکس را که حق دل ورا بر تو مهربان کرد وچون بلائے
روئے بتو نهد زود بعجز معترف شو وفریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد وحق باک ندارد وپرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتے
نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا وروز دوم در آخرت وروز سوم از آنچه غیر خداست هاتفے
آواز داد که اے بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من این ست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی وگفت کمال رضائے من
آرزو تا بحدیست که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد ومرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم ازان بنده پرسیدند

معنی تر و تازه ۱۲

معنی خوش وگوارا ۱۲

که بنده بدرجهٔ کمال کے رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد و آنگاه حق او را بر قدر همت
و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت
نمیکنی شیخ نعرهٔ زد و گفت زهد و عبادت از من شگافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و
بحق رسیدی گفتند بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهائے پیران شنیدیم و هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا محبت میگویم ایشان آمیخته میگویند
و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکے وصیت خواست گفت در
آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آنکه آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی
بر تو مطلع ست از و پر حذر باش یکے گفت این طالبان از سیاحت نمے آسایند گفت آنچه مقصود ست مقیم ست
و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناہے
کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از و پوشیده نبود یکے گفت چرا شب نماز نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است دست او میگیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف
چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو میخرد و باز بتو میفروشد و دلش بر حظایر قدس پشت
ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آن ست که در خواب جز خدائے عز و جل نه بیند و با کس جز وے موافقت
نکند و سر خود جز با وے نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتے باشید که آنجا امر معروف و نهی
منکر نباشد گفتند مرد کے داند که او بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و
باقی شود بر بساط حق بے نفس و بے خلق پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و
محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند اے شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از انجا که
دیدار خلق ست ناپروائی هر دو کون بود و بساط گفتگوئے در نوردد من عرف الله کل لسانه و گفت
آنکه کسے را در کنج دل خویش پائے بگنجے فرو شود آنرا رسوائے آخرت خوانند در آن کنج گوهرے یابد
که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش ست گفتند مرد بخدائے کے رسد گفت اے مسکین هرگز
نرسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت دربستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریائے نومیدی انداختم گفتند عمر تو چند ست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجبت

دنیا بودم اما چهار سال ست تا او را مے بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه شیخ را گفت
بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتے دارد و عزت صفت حق ست مخلوق چون بدست تواند آورد پرسیدند
از نماز گفت پیوستن ست و پیوستن نباشد بعد از گسستن گفتند راه بخدائے چگونه است گفت غائب
شدن از راه و پیوستن بالله گفتند چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودے أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ
نگفتے هرگز متکبر بوئے معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسے بیند خبیث تر از نفس
خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا مے پری گفت مرغ در هوا مے پرد
گفتند در شبے بکعبه میروی گفت جادوئے در شبے از هند بدماوند میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه
دل در کس نه بند و بجز خدائے عزوجل گفتند در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را
چون زنے حائض میدیدم و گفت دنیا راسه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بارخدایا
جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک
نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان او نگهداشتند خلعت داد و
بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وے جز وے و گفت چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند
تا بجائے که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
دارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسے در دریائے عمل غرقه گشتند و من در دریائے برّ او غرقه
گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از
زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوار تر از متابعت علم
نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد پس ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت دلم
را بآسمان بردند گرد همه ملکوت برگشتم و باز آمدم گفتند چه آوردی گفتم محبت و رضا که بادشاه این هر دو بودند و گفت
چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا پسندیده نبود تا جوارح را
بخدمت آوردم هرگاه کاهلی کردمے بدیگر اندام مشغول شدمے تا بایزید شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتے بر
تن خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
ست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر نماز آن بوده است که گبرم و زنار نخواهم برید و گفت کار زنان از کار
ما بهتر ست که ایشان در ماهے غسلے کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلے نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از

بایزید این کلمہ درست آید از ہیچ باک ندارد وگفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن بوده ام
کہ گویند چرا کردی یعنی ہر چہ کنم در وے منی بود ومنی شرک ست وشرک بدترین گناه ست مگر طاعتے کہ بر من رود کہ
من در میان نباشم وگفت خدایتعالی بر اسرار خلایق مطلع ست بہر سو کہ نگرد خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید کہ از
خود پُر بیند وگفت اے بسا کس کہ بما نزدیک ست واز ما دورست وبسا کس کہ از ما دورست وبما نزدیک ست
وگفت در خواب دیدم کہ زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواہم بعد از
توحید وگفت حق جل وعلا را دیدم مرا گفت یا بایزید چہ میخواہی گفتم آن میخواہم کہ تو میخواہی فرمود کہ من ترا ام
چنانکہ تو مرائی وگفت حق تعالی را بخواب دیدم وپرسیدم کہ راہ بتو چونست گفت ترک خود گوی وبمن رسیدی و
گفت خلق پندارند کہ من چون ایشان یکے ام اگر صفت من در عالم غیب بینند ہلاک شوند وگفت مثل من چون
مثل دریاست کہ آنرا نہ عمق پدیدست ونہ اول ونہ آخر پیداست یکے از وسوال کرد کہ عرش چیست گفت منم گفت
کرسی چیست گفت منم گفت لوح وقلم چیست گفت منم گفتند خدائے عزوجل را بندگانند بدل ابراہیم وموسے
ومحمد علیہم الصلوۃ والسلام گفت آن ہمہ منم گفتند میگویند کہ خدائے را عزوجل بندگانند بدل جبرئیل ومیکائیل
واسرافیل وعزرائیل علیہم السلام گفت آن ہمہ منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلے ہر کہ در حق محو شود بحقیقت
ہمہ ہر چہ ہست حق ست اگر آنکس نبود حق ہمہ خود را بیند عجب نبود والسلام + + + +

## معراج شیخ بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکہ مرا از ہمہ موجودات بدرجۂ استغنا رسانید وبنور خود منور گردانید
وعجایب واسرار بر من آشکارا کرد وعظمت وہویت خویش بر من پیدا آورد ومن از حق در خود نگریستم ودر صفات
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود وعظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت وعزت
من در جنب عزت حق ناپدید گشت آنجا ہمہ صفا بود واینجا ہمہ کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم
وعزت خود در عزت وعظمت او دانستم ہر چہ کردم بقدرت او توانستم کرد نور او در قالبم تافت بچشم انصاف وحقیقت
نظر کردم ہمہ پرستش از حق بود نہ از من ومن پنداشتہ بودم کہ منش مے پرستم گفتم بارخدایا این چیست گفت آن
ہمہ منم ونہ غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدر ومیسر تو منم تا توفیق من ترا روے ننماید از تو طاعت چیزے
نیاید پس دیدۂ من از واسطۂ دیدن واز من دیدن بر دوخت ونگرش بہ اصل کار ہویت خویش در آموخت ومرا

از بود خود ناچیز کرد و ببقائے خویش باقی گردانید و عزیز کرد و خودی خود بے زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بفزود و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش باکندم و زبان زیان در کام نامرادی کشیدم و علمے کہ کسبی بود بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بے آلت مدتے قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید ہمہ موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت اے بایزید بے ہمہ و با ہمہ و بے آلت و با آلت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم و ببود خود از تو مستغنی نگردم تو بے من مرا باشی بہ از انکہ من بے تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بہتر کہ بے تو با نفس در کوئے تو پویم گفت اکنون شریعت گوش دار و پائے از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا کہ مراد منست و دلم را بیقین ہست و اگر شکر گوئی از خود گوے بہ از انکہ از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزہی مرا گفت از کہ آموختی گفتم سائل بہ داند از مسئول کہ ہم مرادست و ہم مرید و ہم مجاب ہست و ہم مجیب چون صفا سر من بدید پس دل من ندائے رضائے حق شنید رقم خوشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت در گذرانید بدانستم کہ بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افگنده ام گفت ہرچہ خواہی بخواه گفتم ترا خواہم کہ از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور و فضل و کرم در نوشتم از خودم بازمدار و آنچہ مادون تست در پیش من میار زمانے مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از انچہ حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر و ثناہا گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میادین عز او مے پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرائے توحید بر من کشاد چون مطلع شدم کہ صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست و گفت رضائے تو آنست کہ رضائے ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن بیمان بود کہ در بدایت بشنود خواست کہ مرا باز نماید کہ اگر سبق رحمت من نہ بودے خلق ہرگز نیاسودے و اگر محبت نبودے قدرت دمار از روزگار

همه برآورد بے نظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من اثر ندید چون درستی خود را بهمه وادیها در انداختم
و بآتش غیرت تن را بهمه بوتها بگداختم و اسپ طلب در قضا بتافتم به از نیاز صیدے ندیدم و روشن تر از
خاموشی چراغی نگزیدم و سخنے بهتر ازین سخن نشنیدم ساکن سرائے ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم
تا کار بجائے رسید که ظاهر و باطن سرائے بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی کشادند مرا از تجرید و توحید
زبانے داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدیست و دلم از نور ربانیست و چشم از صنع یزدانی ست بمدد او میگویم
و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی ست و عبادت
من ابدی ست زبان من زبان توحیدست روان من روان تجریدست نه از خود میگویم تا محدث باشم
یا نه خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانے ام گوینده بحقیقت اوست
نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارا ئے تا خلق چون مرا ببینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در
گذرانید پس گفت پیش خلق من آئے یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پاے در افتادم ندائے شنیدم
که دوست مرا باز آرید که او بے من نتواند بود و جز بمن راهے نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول
لحظهٔ بود که بتوحید نگریستم سالها دران وادی بقدم افهام دویدم تا مرغے گشتم چشم او ازیگانگی پرواز همیشگی
در هوائے چگونگی مے پریدم چون از مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم
کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکرا و سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضائے وحدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم
و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیاء رسیدم چون نگاه کردم خود را
در بدایت درجهٔ انبیاء علیهم السلام دیدم پس چندان دران بے نهایتی برفتم که گفتم بالائے این درجه هرگز کسے
نرسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پاے یک نبی دیدم پس معلومم شد که
نهایت حال اولیاء بدایت حال انبیاست نهایت انبیاء را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و
بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هر چه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفے علیه الصلوٰة و السلام رسید آنجا چون صد هزار سال دریائے آتشی دید بے نهایت

وهزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدمے نهادمے بسوختمے وخود را باد بر دادمے تالاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم وهرچند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول اللہ بتوانم دید زهرہ نداشتم به محمدؐ رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسے بقدر خود بخداے تعالے تواند رسید که حق باهمه هست اما محمد علیه الصلوة والسلام در پیش آن ورصدر خاص ست لاجرم تا وادی لااله الاالله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکے ست چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را میدید وطاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الٰهی هرچه دیدم همه من بودم با منی من مرا بتوراه نیست واز خودی خود مرا گذر نیست مراچه باید کرد فرمان آمد که خلاص تواز توئی تو در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن وبر متابعت او مداومت نماے تعجب از قومے دارم که کسے را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخنے گویند بخلاف این ومعنی این ندانند چنانکه بایزید راگفتند فردا قیامت خلایق در تحت لوائے محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخداے تعالے که لوائے من از لوائے محمد علیه الصلوة والسلام زیادت ست که خلایق وپیغمبران در تحت لوائے من باشند چون منے را نه در آسمان مثل یابند ونه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایب ست چون کسے چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود وگوینده نیز حق بود گفت آن نطق او بی ینطق وبی یسمع وبی یبصر تالاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید واو آن بود که لوائی اعظم من لوائے محمد علیه السلام بلکه لوائے حق از لوائے محمدؐ عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درختے پدید آید روا دارد که لوائی اعظم من لواء محمدؐ وسبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید والسلام

## مناجات شیخ بایزید رحمۃ اللہ علیه

گفت بار خدایا تا کے میان من وتو منی وتوئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من هیچ نباشم الٰهی تا با توام بیشتر از همه ام وتا با خودم کمتر از همه ام الٰهی مرا فقر وفاقه بتو رسانید ولطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمیباید وقرائی نمیشاید وعالمی نمیباید اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانید اهل شمهٔ از اسرار خود گردان وبدرجهٔ دوستان خود برسان وگفت ناز بتو کنم واز تو بتو رسم الٰهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها وچه شیرین ست روش افهام تو در راه غیبها وچه عظیم ست حالتے که خلق کشف آن نتوانند کرد وزبان وصف آن نداند وعمرے بسر آید واین قصه بسر نیاید وگفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست دارم ومن بندهٔ ضعیف وعاجز ومحتاج

عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الٰہی اکنون که میسر سم و بتو چنین
شادم چگونه شادمان نگردم اگر ایمن گردم و گفت بایزیدؒ ہفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت ہر گاه که باز آمدے
زنارے بربستے و باز بریدے و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین باشگوفه در پوشید و کلاه
باشگوفه بر سر نہاده و گفت الٰہی ریاضت ہمه عمر نمے فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزه ہمه عمر نمیگیرم و ختمہائے
قرآن نمے شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمیگویم و تو میدانی که ہیچ باز نمے نگرم و اینکه بزبان شرح
میدہم نه از تفاخر و اعتماد ست بر آن بلکه شرح میدہم که از ہرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که
خود را چنین مے بینم و این ہمه ہیچ ست ہمان انکار که نیست ترکمانے ام ہفتاد ساله موئے در گبری سفید کرده ام
بیابان اکنون مے آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون مے آموزم زنار اکنون میبرم قدم در دائره اسلام
اکنون مے نہم زبان در شہادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه
من ہرچه کردم ہبا انگاشتم تو نیز ہرچه دیدی از من که ناپسند حضرت تو بود خط عفو در وے کش و گرد معصیت از من
فروشوے که من گرد پندار طاعت فروشستم نقل ست که در ابتداے الله الله بسیار میگفت در حال نزع ہمان
الله میگفت پس گفت یارب ترا ہرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا
حضور کے خواہد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بوموسے غائب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نہاده بودم و مے بردیم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده
بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند من جہد کردم تا گوشه جنازه بمن دہند البته بمن نمیرسید
بے صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسے این
تعبیر آن خواب دوشین ست که عرش بر سر گرفته بودی جنازه بایزیدؒ ست نقل ست که مریدے شیخ را بخواب
دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود نیاید بجہت آنکه
اگر گویم خدائے من اوست این سخن از من ہیچ نبود لیکن باز گردید و از و باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود بزرگے او را بخواب دید گفت خدائے
عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که اے بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزے نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید
اما با تو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبے
شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدرد آمد حق تعالے بدین قدر با من

عتاب فرمود یعنی جز از من کسے دیگر در کارست نقل ست کہ چون شیخ را دفن کردند مادر علی کہ زن احمد خضرویہ بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید کہ شیخ بایزید رح کہ بود گفتند تو بہتر دانی گفت شبے در طواف خانہ کعبہ بودم ساعتے بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم کہ مرا بآسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم آنجا کہ زیر عرش بود بیابانے دیدم کہ درازی او و پہنائی او پیدا نبود و ہمہ بیابان گل و ریاحین بود برہر برگ و گلے نبشتہ بود کہ بایزید رح ولی اللہ بود نقل ست کہ بزرگے گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتے کن شعرے بتازی بگفت و معنیش این بود کہ مردمان در دریائے بے نہایت اند و دوری از ایشان کشتی ست جہد آن کن تا در آن سفینہ نشینی و تن مسکین را ازین دریا برہانی نقل ست کہ شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوے محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر رح بزیارت شیخ آمد ساعتے بایستاد و چون باز گشت گفت اینجا ئیست کہ ہر کہ چیزے گم کردہ باشد در عالم اینجا باز جوید +

## باب پانزدہم ذکر عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجہادین بحقیقت آن امیر اقلیم و بلا رک عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ او را شہنشاہ علما گفتندے در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالے پسندیدہ داشت و مشایخ بزرگ را یافتہ بود و مقبول ہمہ بود و او را تصانیف بسیارست و مشہورست و بکرامات مذکور نقل ست کہ روزے مے آمد سفیان رح ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل رح حاضر بود گفت والمغرب و ما بینہما کسے را کہ فضیل فضل نہد ستایش او چون توان کرد و ابتدائے توبہ او آن بود کہ بر کنیزکے فتنہ شد چنانکہ قرار نداشت شبے در زمستان در زیر دیوار معشوقہ تا بامداد بایستاد بانتظار او و ہمہ شب برف میبارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت کہ بانگ خفتن ست چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادا اے پسر مبارک کہ شبے چنین مبارک تا روز بجہت ہوائے نفس برپائے بودی و اگر امام در نماز بودے و سورتے دراز خواندے دیوانہ شدی و فریاد و نفیر از نہاد و اثر دن تو بر آمدے در حال دردے بدل او فرا آمد توبہ کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجہ رسید کہ مادرش روزے در باغ شد او را دید خفتہ در سایہ گلبنے و مارے شاخ نرگس در دہان گرفتہ و مگس از وے میراند آنگاہ از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتے در صحبت مشایخ بود بمکہ رفت و مدتے مجاور شد باز بمرو آمد

اہل مرو بدو تولا کردند و بدو گروہ شدند و یک نیمہ طریق فقہ مے سپردند و دیگر گروہ اہل حدیث و راویان اخبار بودند و با ہر دو در موافقت چنان بود کہ اورا رضی الفریقین گفتندے بحکم موافقتش تا ہر یکے از ایشان و ہر دو فریق در وے دعوے کردندے وا و آنجا دو رباط کرد یکے بجہت اہل حدیث و یکے از برائے اہل رائے پس بحجاز رفت و مجاور شد **نقل ست** کہ یکسال حج کردے و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر اصحاب تفرقہ کردے و درویشان را خرما دادے و استخوان خرما بشمردے و ہر کہ بیشتر خوردے بہر استخوانے درمے دادے **نقل ست** کہ وقتے بابد خوئے ہمراہ شد چون از وجدا شد عبداللہ بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچارہ رفت و آن خوئے بد ہمچنان با وے **نقل ست** کہ یکبار در بادیہ میرفت بر اشترے نشستہ بدرویشے رسید گفت اے درویش ما توانگرانیم مارا خواندہ اند شما کجا میروید کہ طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بہتر دارد اگر شمارا بخانہ خود خواندہ مارا بپیش خود خواند عبداللہ گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست ہم برائے ما خواست عبداللہ شرم زدہ شد و گفت راست میگوئی **نقل ست** کہ در تقوے بحدے بود کہ یکبار بمنزلے فرود آمد و اسپے گرانمایہ داشت و بنماز مشغول گشت اسپ در زرع یکے رفت چون آن حال بدید اسپ ہمانجا بگذاشت و پیادہ برفت و وقتے از مرو بشام رفت بجہت قلمے کہ از کسے خواستہ بود و باز نداده بود تا باز رساند **نقل ست** کہ روزے میگذشت نابینائے را گفتند کہ عبداللہ ؒ بن مبارک مے آید ہر چہ مے باید بخواہ نابینا گفت توقف کن یا عبداللہ عبداللہ بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم بمن باز دہد عبداللہ ؒ سر در پیش افگند و دعا کرد در حال بینا شد **نقل ست** کہ روزے در دہہ ذے الحجہ بصحرا شد و از آرزوے حج میسوخت گفت آنجا نیستم بارے اعمال ایشان بجاے آورم کہ ہر کہ متابعت ایشان کند دران اعمال کہ ناخن نہ چیند و موئے حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود دران میان پیر زنے بیامد پشت دوتا شدہ عصائے در دست گفت یا عبداللہ مگر آرزوے حج داری گفت آرے پس گفت اے عبداللہ مرا برائے تو فرستادہ اند با من ہمراہ شو تا ترا بعرفات برم عبداللہ گفت با خود گفتم کہ سہ روز دیگر ماندہ است مرا چون بعرفات رساند پیر زن گفت کسیکہ سنت نماز بامداد بسنجاب گذاردہ باشد و فریضہ بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو باد و ہمراہی توان کرد گفتم بسم اللہ پاے در راہ نہادیم و ہر چند آب عظیم بگذشتیم کہ بکشتی دشوار توان گذشت بہر آب کہ میرسیدیم مرا گفتے چشم برہم نہ چون چشم برہم نہادمے خود را دران نیمہ آب دیدمے تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمرہ فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم

پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چندگاه هست تا بریاضت در غار ست تا او را بهبینیم آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد
روی وضعیف ونورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد وروی درکف پای او مالید گفت دانم که بجود
نیامدهٔ خدایت فرستاد تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام کنی تا او را
دفن کنی پس درحال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد ازان پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر
بر سر گوروی خواهم بود تو ای عبد الله برو سال دیگر چون بازآئی مرا نه بینی ومرا بدعا یاد داری **نقل**
**ست** که عبد الله یک سال از حج فارغ شده ودر حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از
آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت
حج چند کس قبول کردند گفت ازان هیچکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من پیدا
آمد گفتم این همه خلایق از اطراف واکناف جهان با چندین رنج وتعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده
اند وبیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفشگریست که نام او علی بن الموفق
او بحج نیامده است اما حج او قبول ست واین همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب درآمدم و
گفتم بدمشق باید شد وآن شخص را زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم وخانهٔ او طلبیدم وآواز دادم شخصی آمد
گفتم نام تو چیست گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بزد وبیفتاد واز هوش برفت چون باز بهوش
آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود واز پاره دوزی سیصد درم جمع
کردم وامسال عزم حج کردم تا روزی سر پوشیده که در خانهٔ من ست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد
مرا گفت برو پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم گفت هفت شبا روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری
مرده را دیدم پارهٔ ازو جدا کردم وطعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد
درم برداشتم وبدو دادم وگفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما این ست عبد الله گفت صدق الملک فی الرؤیا
صدق الملک فی الحکم والقضاء **نقل ست** که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله را گفت
این غلام نباشی میکند وسیم بتو میدهد عبد الله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و
سر گوری باز کرد ودر آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبد الله از دور آن میدید آهسته بنزدیک او شد غلام
را دید پلاسی پوشیده وغلی برگردن نهاده وروی در خاک می مالید وزاری میکرد عبد الله چون آن بدید

آہستہ باز پس آمد وگریان شد ودر گوشۂ بنشست وغلام تا صبح در انجا بماند پس برآمد وسر گور را بپوشانید ودر مسجد شد ونماز بامداد گذارد وگفت الٰہی روز آمد وخداوند مجازی از من درم خواہد مایہ دہِ مفلسان توئی بدہ ازانجا کہ تو دانی درحال نورے از ہوا پدید آمد ویکدرم سیم بر دست غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخاست وسر غلام را در کنار گرفت ومے بوسید ومیگفت کہ ہزار جان خواجہ فدائے چنین غلام باد کاشکے خواجہ تو بودی ومن غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الٰہی پردۂ من دریدہ گشت وراز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود کہ مرا فتنہ نگردانی وجان من برداری ہنوز سرش در کنار عبداللہ بود کہ جان بداد عبداللہؒ اورا باہمان پلاس درہمان گور دفن کرد ہمان شب پیغمبر را علیہ الصلوٰة والسلام بخواب دید با ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ مے آمدند ہر یکے بر براقے گفتند یا عبداللہ چرا آن دوست ما را ومحبوب خدا را با پلاس دفن کردی **نقل ست** کہ عبداللہؒ روزے با کوکبۂ تمام از مسجد بیرون آمد ومیرفت علوی بچہ گفت اے ہندو زادہ اینچہ کار وبارست من فرزند رسول اللہ ام روزے در فش زنم تا قوت بدست آوم وتو باچندین کوکبہ وقاعدہ عبداللہ گفت ازانکہ من آن میکنم کہ جد تو کردہ است وفرمودہ وتو آن نمیکنی ونیز گویند کہ گفت آرے اے سیدزادہ ترا پدرے بود ومرا پدرے وپدر تو مصطفیٰ بود علیہ الصلوٰة والسلام وپدر من بے راہ واز پدر تو علم میراث ماند ومن میراث پدر تو گرفتم وعزیز شدم وتو میراث پدر من گرفتی وخوار شدی آن شب عبداللہ رسول اللہ صلوات اللہ وسلامہ علیہ را بخواب دید متغیر شدہ گفت یا رسول اللہ سبب تغیر چیست گفت آرے نکتہ بر فرزند ما گیری عبداللہؒ بیدار شد وطلب آن علوی کرد تا عذر خواہد علوی بچہ نیز ہمان شب پیغمبر علیہ الصلوٰة والسلام را بخواب دید کہ وے را گفت اگر چنان بودی تو کہ مے بایستے او ترا این کلمہ نتوانستے گفت علوی بچہ چون بیدار شد عزم خدمت عبداللہ کرد کہ عذر خواہد در راہ بہم رسیدند وماجرا درمیان نہادند وتوبہ کردند **نقل ست** کہ سہل بن عبداللہ پیوستہ پیش عبداللہ مے آمد روزے بیرون آمد وگفت دیگر بدرس تو نخواہم آمد کہ امروز کنیزکان تو بر بام آمدند ومرا بخود خواندند وگفتند سہل من سہل من چرا ایشانرا ادب نکنی عبداللہ گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازۂ سہل بکنیم درحال سہل وفات کرد وبروے نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند کہ اورا مے خواندند ومرا ہیچ کنیزک نیست **نقل ست** کہ ازو پرسیدند کہ تو از عجایب چہ دیدی گفت راہبے دیدم از مجاہدہ ضعیف شدہ پرسیدم کہ راہ بخدا چندست وچیست گفت اورا بدانی وراہ بدو ہم بدانی ومن چون پرستم آنرا کہ نشناسم وتو عاصی شوی درآنکہ اورا مے شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند وترا خوف نمے بینم وکفر جہل اقتضا کند

وخود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد واز بسیار ناکردنی باز داشت نقل ست که گفت یکبار بعرفه بودم بشهر روم وخلقے بسیار دیدم که جمع شده یکے را بر عقابین کشیده بودند ومیگفتند اگر ذرهٔ تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن وکم زن وآن بیچاره در رنج تمام بوده وآه نمیکرد پرسیدم که کارے بدین عظیمی وخوبی بدین سختی که میخوری وآه نمیکنی سبب چیست گفت جرمے عظیم از من در وجود آمده در ملت ما سنتے ست که تا کسے از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی مینمائی بدانکه من در میان دو پلهٔ ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزائے آنست عبد الله گفت در ملت ما بارے اینست که هر که او را اشناسد او را یاد نتواند کرد که الخبر من عرف الله کل لسانه نقل ست که یکبار بغزو رفته بود وبا کافرے جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست ونماز کرد چون وقت نماز کافر شد کافر از و مهلت خواست چون روئے به بت آورد عبد الله گفت این ساعت بروے ظفر یافتم با تیغے کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازے شنید یا عبد الله اَوۡفُوا بِالۡعَهۡدِ اِنَّ الۡعَهۡدَ کَانَ مَسۡـُٔوۡلًا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله بگریست کافر سر بر آورد عبد الله را دید با تیغے کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله حال باز گفت که از برائے تو با من عتابے چنین رفت کافر نعره بزد وگفت ناجوانمردی بود در چنین خدائے طاغی وعاصی گشتن که با دوست از برائے دشمن عتاب کند مسلمان شد وعزیز گشت در راه دین نقل ست که گفت در مکه جوانے صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه بیفتاد وبیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم اے جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا به تلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه به بینم هاتفے آواز داد که تدخل بیت الحبیب وفی قلبك معاداة الحبیب چون روا داری که در خانهٔ دوست آئی ودلے پُر دشمنی دوست نقل ست که زمستان سرد بود در بازار نیشاپور میرفت غلامے دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از بهر تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود مے بیند ومیداند عبد الله را وقت خوش گشت نعره بزد وبیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل ست که وقتے عبد الله را مصیبتے رسید خلقے بتعزیت او رفتند گبرے نیز برفت وبا عبد الله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتے بوے رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمت ست نقل ست که از و پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلے وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادرے مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دائم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل وگفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتهائے او پدید آید واو را از فرایض

محروم گرداند و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گرداند و هرکه از معرفت محروم بود دانی که حالش چون بود
گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن
نشود یعنی دائما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکے ادب محتاج تریم از بسیاری
علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک
من ادب شناختن نفس ست و گفت سخاوت کردن از انچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در
دست تست و گفت هرکه یکدرم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از انکه هزار درم صدقه کند و هرکه پشیزے
از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدائے عزوجل از تو
توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسے قوی
کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که دل کسب نکشیده
است و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدا تعالی و دوستی درویشی و گفت هرکه
طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و فرزندان ست و ایشانرا در صلاح دارد و
بشب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افگند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هرکه قدر او
بپیش خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند گفتند داروئے دل چیست گفت دور از مردمان
بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع ست و گفت تواضع آنست که هرکس
که در دنیا بالائے تست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر ست تواضع کنی و گفت رجائے اصلی آنست که از خوف پدید آید و
خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمهٔ آن خوف نبود
زود بود که آنکس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و
آشکارا و گفتند که وقتے بپیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان
باحسان من اولیٰ تر اند **نقل ست** که روزے جوانے بیامد و در پائے عبداللہ رح افتاد و زار بگریست و گفت گناہے
کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبداللہ گفت بگوے تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت
کرده مردے از وے وصیتے خواست گفت خدا را نگاهدار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که
گوئی خدائے را عزوجل مے بینی **نقل ست** که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتے او را مهمانے
آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستادهٔ خدائے عزوجل ست زن با وے بخصومت بیرون آمد

درینمعنی گفت زنے کہ با من خصومت کند در خانہ نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدا تعالیٰ چنان حکم کرد کہ دخترے از مہتر زادگان بمجلس وے آمد و سخن او خوش آمدش بخانہ رفت و از پدر درخواست کہ مرا بزنی بدو دہ پدر پنجاہ ہزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوے داد بخواب دید کہ زنے را از بہر ما طلاق دادی اینک عوض بستان تا بدانی کہ کس بر ما زیان نکند نقل ست کہ وقت وفات چون کارش بنزع رسید ہمہ مال خود بدرویشان داد مریدے بر بالین او بود گفت اے شیخ سہ دختر داری و دیدہ از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزے بگذار تدبیر ایشان چہ کردہ گفت من حدیث ایشان گفتہ ام وَهُوَ يَتَوَلَّى الصّٰلِحِيْنَ کارساز اہل صلاح اوست و کسے را کہ سازندۂ کارش او بود بہتر از آنکہ عبد اللہ پس در وقت مرگ چشمہا باز کرد و بخندید و میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُوْنَ سفیانؒ ثوری را بخواب دیدند گفتند خدائے با تو چہ کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد اللہؒ مبارک چیست گفت او از ان جملہ ست کہ روزے بحضرت حق رود والسلام

# باب شانزدہم در ذکر سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ

آن تاج دین و دیانت آن شمع زہد و ہدایت آن علما را شیخ و بادشاہ آن قدما را حاجب درگاہ قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ از بزرگان دین بود او را امیر المؤمنین گفتندے ہرگز خلافت نکردہ مقتدائے بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاہر و باطن نظیر نداشت و از مجتہدان پنجگانہ بود و در ورع و تقوے بنہایت رسیدہ و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیدہ بود و از اول کار تا آخر از انچہ بود ذرہ برنگشت چنانکہ نقل ست کہ ابراہیم او را بخواند و گفت بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراہیم گفت مرا مے بایست تا خلق او را بیازمائیم و او از مادر با ورع آمدہ بود چنانکہ نقل ست کہ مادرش یک روز بر بام رفتہ بود و از ہمسایہ انگشتے ترشی در دہان کرد چندان سر در شکم زد کہ مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالے خواست و ابتدائے توبۂ او آن بود کہ یک روز بغفلت پائے چپ در مسجد نہاد آوازے شنید کہ یا ثور ثوری مکن ثوری از انجہت گفتندش چون آواز شنید ہوش از وے برفت چون با ہوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچہ در روئے خود میزد و میگفت چون پائے بادب در مسجد نہادی نامت از جریدۂ انسان محو کردند ہوش دار تا قدم چگونہ مے نہی نقل ست کہ وقتے پائے در کشت زارے نہاد آواز آمد کہ یا ثور بنگر کہ چہ عنایت بود در حق کسیکہ گامے برخلاف بر نتواند داشت چون بظاہر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او کہ

تواند گفت و بیست سال بر دوام شب هیچ نخفت **نقل ست** که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نشنیدم که آنرا کار نه بستم و گفتے اے اصحاب حدیث زکوة حدیث بدہید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کند **نقل ست** که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز
نمازے نبود و این نماز را فردائے قیامت در عرصات چون گوئے پلید بر رویت باز زنند خلیفه گفت آہسته تر گوے
سفیان گفت اگر از چنین مہمے دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که
دارے فرو برند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگے نهاده
بود و پاے در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت بایکدیگر گفتند او را
خبر کنیم ازین حال او خود بیدار بود و گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری رح گفت
مرا در جهان چندین آویزش نیست ولیکن حق کارہائے دینی گذاردن واجب ست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشانرا بگیر گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طاقے دران سراے افتاد و خلیفه
با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعائے بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدم سفیان گفت
آرے ما آب روے خویش برین درگاه نبرده ایم **نقل ست** که خلیفهٔ دیگر بنشست معتقد سفیان ثوری شده چنان
افتاد که سفیان رح بیمار شد خلیفه را طبیبے ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان رح فرستاد تا معالجت کند چون قارورهٔ
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدایتعالے جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانهٔ او بیرون مے آید
در دینے که چنین مردے باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میرود
خود بیمار بپیش طبیب فرستادم **نقل ست** که سفیان رح را در حال جوانی پشت کوز شده بود گفتند اے امام مسلمانان
ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از انکه او را از ذکر حق پروائے خلق نبودے تا روزے الحاح کردند گفت مرا
اُستادے بود و مردے سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت اے سفیان رح مے بینی که با ما چه میکنند پنجاه سال ست
تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه
اُستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکه بآخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از ان
ترس طاقے از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد **نقل ست** که دو بدرهٔ زر کسے پیش او فرستاد و گفت بستان که
پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و
گفت دوستی من با پدرت از بهر خداے بود پسر سفیان گفت باز مے آمدم گفتم اے پدر مگر دل تو از سنگ ست

مے بینی کہ عیال دارم و ہیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت اے پسر ترا میباید کہ بخوری و من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکے ہدیہ پیش او آورد او قبول نکرد او گفت من ہرگز از تو حدیث نشنیدہ ام سفیان گفت برادرت شنیدہ است و ترسم کہ بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و ہرگز از کسے چیزے نگرفتے روزے با یکے بر در خانۂ محتشمے بگذشت آنکس دران ایوان نگریست او را نہی کرد گفت اگر شما درانجا نگاہ نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمۂ این اسراف و او را ہمسایہ وفات کردہ بود و بنماز جنازۂ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند کہ او مردے نیک بود گفت اگر دانستمے کہ خلق ازو خشنود اند بجنازۂ او حاضر نیامدمے زیرا کہ تا مرد منافق نباشد خلق ازو خشنود نباشند و سفیان را عادت بود کہ در مقصورۂ جامع نشستے چون از مال سلطان مجمرۂ عود ساختند از انجا بگریخت تا آن بوبوے نرسد نقل ست کہ روزے جامۂ باژگونہ پوشیدہ بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد گفت این پیراہن از بہر خدائے عزوجل پوشیدہ ام نخواہم کہ از برائے خلق بگردانم ہمچنان بگذاشت نقل ست کہ چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علمائے کوفہ بود سفیان را گفتند بر جنازۂ او نماز نکنی گفت اگر نیت بودے کردمے نقل ست کہ جوانے را حج فوت شدہ بود آہے کرد سفیان گفت چہار حج کردہ ام بتو دادم تو این آہ بمن دہ گفت دادم آن شب در خواب دید کہ او را گفتند سودے کردی کہ اگر بہمۂ اہل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل ست کہ روزے در گرمابہ آمد غلامے امرد در آمد گفت بیرون کنید او را کہ ہر زنے یک دیو ست و با ہر امردے ہژدہ دیو کہ او را مے آرایند در چشم مردمان نقل ست کہ روزے نان میخورد سگے آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ دہم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دہم از طاعتم باز دارند روزے اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش ازان نیست کہ از لب بحلق رسد اینقدر اگر خوش ست و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکے شود کہ چیزے کہ بدین زودی بگذرد بے آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودے نقل ست کہ یکبار در محلے بود و بمکہ میرفت رفیقے با او بود و سفیان ہمراہ ہمہ راہ میگریست رفیق گفت از بیم گناہ میگریی سفیان دست دراز کرد و کاہ برگے برداشت و گفت گناہ اگرچہ بسیار ست اما گناہ من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازۂ کاہ برگے ندارد ازان میترسم کہ ایمان آوردہ ام تا خود ایمان ہست یا نہ و گفت عارفان بجناب قدس و خطاب رالیس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان باز آورد و گفت

گریه ده جزوست نه جزو ازان ریاست و یکے از بهر خدائے در سالے اگر یک قطره از دیده بیاید که خدا را بود بسیار
بود وگفت اگر خلق بسیار در جائے نشسته باشند و کسے منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش ست هر که مرگ را ساخته اید برخیزید
یک تن برنتواند خاست وگفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسے بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان
علانیه نویسند پس بعد ازان بدان چندان فخر کنند و چندان ازان باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند وگفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی ست و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد ست وگفت زاهد آنست که در دنیا
زهد خود بفعل مے آرد و بے زهد آنست که زهد او بزبان بود وگفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن ست و نه نان
جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن ست و امل کوتاه کردن وگفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهے که میان تو و خدائے بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او وگفت این روزگارے ست که
خاموشی شاید زمان السکوت ولزوم البیوت و یکے گفت اگر در گوشهٔ نشینم از کسب کردن چگوئی گفت
از خدائے بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که بکسب محتاج شد وگفت آدمی را بهتر از سوراخے نیست که در آنجا
گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمائے پوشند یا در کهنگی یا در نوی بلکه چنان
مے باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین وگفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت تر از خواب وگفت
بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند وگفت
نخست عبادتے خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه نشر آن کردن وگفت هرگز تواضع نه
کردم کسے را بیش از آنکه از و یک حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برائے
دل وگفت اگر گناه را کید بودے هیچکس از کید آن نرستے و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر ست وگفت
عزیزترین خلق پنج اند عالمے زاهد و فقیهے صوفی و توانگرے متواضع و درویشے شاکر و شریفے سنی وگفت هر که
در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود وگفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسے بود که جامهٔ پلید را بخون
مے شوید وگفت خوئے نیک خشم خدائے عزوجل فرونشاند وگفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در
هرچه بتو رسد وگفت سبحان الله آن خدائے ست که ما را میراند و مال مے ستاند و ما او را دوست میداریم
وگفت اگر کسے ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و
پرسیدند از یقین گفت فعلے ست در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو رسد

دانی که بحق بتو میرسد یا چنان باشی که وعدهٔ ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت
بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدایتعالے دشمن دارد اهل خانهٔ را که در وے گوشت بسیار
خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اصم را که ترا چهار
سخن گویم که آن از جهل ست یکے ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافریست
دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت ست و نادیدن قسمت از کافریست سوم مال حرام جمع
کردن از نادیدن شمار قیامت ست و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید
حق تعالے و امید داشتن بوعدهٔ حق این همه کافریست **نقل ست** که چون یکے از شاگردان سفیان رح بسفر شدے
گفتے اگر جائے مرگ ببینید از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بآرزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت ست کاشکے همه سفر چنان بودے که بعصائے در کوہے راست آمدے ولیکن القدوم علی الله
شدید بنزدیک خدائے عزوجل شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلائے او شنیدے چند روز از
خود بشدے و بهر که رسیدے گفتے استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از انکه ترا بگیرد از
مرگ چنین مے ترسید و بآرزو میخواست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت بادا بهشت و او مے
جنبانید که چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا بخون من کسے دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره او را طلب
کرد در سوز گاہے یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نیاسود آن شب حساب کرد شصت بار برخاسته
بود و وضو میساخت و در نماز میرفت بازش حاجت آمدے گفتند آخر وضو مساز گفت مے خواهم که چون
عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بجناب حضرت روئے نتوان نهاد عبدالله مهدی رح گفت که سفیان رح
ثوری گفت روئے من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را
خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شمارا که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان
حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بروے تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانے هزار دینار بیرون آورد
و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان رح پیوسته گفتے که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت
این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاهداشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود
که اگر گفتے امروز چه خوری و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتے کفن نداری گفتمے اینک زر و وسواس او را
از خود دفع کردمے هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثے بود او را

در بخارا و بمرو علمائے بخارا آن مال نگاہداشتند سفیانؒ را خبر شد عزم بخارا کرد اہل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را باعزازے تمام در شہر بردند و سفیان ہژدہ سالہ بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاہ میداشت تا از کسے چیزے نباید خواست تا یقین شد کہ وفات خواہد کرد بصدقہ داد و آن شب کہ او را وفات رسید آوازے شنید کہ مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنہائی گور گفت گور من مرغزارے از مرغزار ہائے بہشت ست دیگرے بخواب دید پرسید کہ خدایتعالے با تو چہ کرد گفت یک قدم بر صراط نہادم و دیگرے در بہشت و دیگرے او را بخواب دید کہ در بہشت از درختے بدرختے میپرید پرسید کہ این بچہ یافتی گفت بورع نقل ست کہ از شفقت کہ بر خلق خدائے داشت روزے در بازار مرغکے دید در قفس کہ فریاد میکردے طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک ہر شب بخانہ سفیانؒ آمدے سفیانؒ ہمہ شب نماز کردے و آن مرغک نظارہ میکردے و گاہ گاہ بروے مے نشستے چون سفیانؒ را بخاک سپردند آن مرغک خود را بر جنازہ او مے زد و فریاد میکرد و خلق بہائے ہائے میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بران خاک میزد تا از گور آواز آمد کہ حق تعالے سفیانؒ را بیامرزید بسبب شفقتے کہ بر خلق داشت والحمد للہ رب العالمین

## باب ہفدہم در ذکر شقیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلہ محتشم آن قلاد زاہد طریق ابو علی شقیق رحمۃ اللہ علیہ یگانہ وقت بود و شیخ زمان و در زہد و عبادت قدمے راسخ داشت و ہمہ عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و اُستاد حاتم اصمؒ بود و طریقت از ابراہیم ادہمؒ گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکہزار و ہفصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم و دانستم کہ رضائے خدایتعالے در چہار چیز ست یکے امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چہارم ساختن مرگ و سبب توبۂ او آن بود کہ بترکستان شد بتجارت و بنظارہ بتخانہ رفت بُت پرستے را دید کہ بُت مے پرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگاریست ترا زندہ و عالم و قادر او را پرست و شرم دار و بت مپرست کہ از وہیچ نیاید گفت اگر چنین ست کہ تو میگوئی قادر نیست کہ ترا در شہر تو روزی دہد کہ ترا اینجا بباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روے ببلخ نہاد گبرے با او ہمراہ شد با شقیق گفت در چہ کاری گفت در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میدوی کہ ترا تقدیر نکردہ اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از پس روزی

میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت
پس ببلخ باز آمد جماعتے دوستان بروے جمع شدند که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی
بن عیسے بن ہامان امیر بلخ بود او را سگے گم شده همسایۂ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم او را خلاص ده او را خلاص داد
بعد از سه روز شخصے آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردے جوانمرد ست
مرا چیزے دهد پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد **نقل ست** که در بلخ قحطے
عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامے را در بازار دید شادان و خندان گفت اے غلام چه جاے
خرمی و شادی ست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسے ام که ویرا دیہے
ست خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه وضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الٰهی آن غلام بخواجه
که چنین انبازی دارد شادست تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع
نمود و توبهٔ نصوح کرد و روے بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتے من شاگرد غلامے ام
**نقل ست** که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزے صعب بود مصاف میکردند چنانکه جز سر نیزه نمے توانست
دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون مے بینی مگر تو پنداری دوش ست که با زن خود
در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و او پیش هر دو صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادے که بر حق داشت
در میان چنان دشمنان بسر برد **نقل ست** که روزے مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر
آمد شقیق بیرون دوید و کافر اهزیمت کرد و باز آمد مریدے گلے چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا مے بوئید
جاہلے آنرا دید گفت لشکر بر در شهر ست و امام مسلمانان گل مے بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن
بینند هیچ لشکر شکستن نه بینند **نقل ست** که روزے میرفت بیگانه او را دید گفت اے شقیق شرم نداری
که دعوے خاصگی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن
نعمت پرست ست پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردے
سخن چون منے نویسد گفت آرے ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه
گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع ست و حق پذیرفتن گفت آرے رسول الله علیه الصلوة والسلام والتحیة
گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان عند الکافر **نقل ست** که شقیق در سمرقند سخن میگفت

روے بقوم آورد وگفت اے قوم اگر مرده اید گورستان واگر کودکید بدبیرستان واگر دیوانه اید بیمارستان
واگر کافراید کافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بباید ستدن اے مخلوق پرستان یکے شقیق را گفت مردمان
ترا ملامت میکنند که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودے چنین کردمے
یکے آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم آنکه اگر عیبے در من بہ بینی
جز از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بے برگ مانم اما مرا خداوندے ہست که ازین همه عیبها که گفتم منزه
وپاک ست **نقل ست** که یکے پیش او آمد وگفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکے آنکه هیچکس
را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمے بینم وهیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمے بینم و قضاے خداے مے بینم
که بامن مے آید هر جائیکه باشم وچنانم که در حال که باشم میدانم که خدائے عزوجل داناترست بحال من از من شقیق
گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارکباد ترا **نقل ست** که چون شقیق قصد کعبه کرد وبغداد رسید هارون الرشید
اورا بخواند چون شقیق بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت
مرا پندے ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجائے صدیق نشانده است از تو صدق طلب کند وبجائے فاروق
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق وباطل وبجائے ذو النورین نشانده است از تو حیا وکرم خواهد چنانکه ازوے
وبجائے مرتضے نشانده است از تو علم وعدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدایتعالے را سرائیست که آنرا دوزخ
گویند ترا دربان آن کرده وسه چیز بتو داده مال وشمشیر وتازیانه وگفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار وهر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه اورا ادب کن وهر که
کسے را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وے واگر اینها نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمهٔ واعمال جویها اگر چشمهٔ روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمهٔ تاریک بود
بروشنی جوے هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی آنساعت
شربتے آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمهٔ ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب
بخوری وبول تو بند شود واز تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکے گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکے که قیمتش شربتے آب باشد که بخوری واز تو بیرون نیاید هارون بگریست
واورا باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق رح بمکه شد وآنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل ست وکار
کردن از بهر روزی حرام وابراهیم ادهم رح بوے افتاد شقیق گفت اے ابراهیم رح چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزے

رسد شکر کنم واگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما ہمین کنند اگر چیزے رسد مراعات کنند و دُم جنبانند واگر نرسد صبر کنند ابراہیم گفت شما چہ کنید گفت اگر ما را چیزے رسد ایثار کنیم واگر نرسد شکر کنیم ابراہیم برخاست و سر او بوسید وقال انت الاستاد واللہ چون از مکہ ببغداد آمد مجلس گفت وسخن او بیشتر در توکل بود در اثنائے سخن گفت در بادیہ فروشدم چہار دانگ سیم داشتم در جیب و ہمچنان دارم جوانے برخاست وگفت آنجا کہ آن چہار دانگ در جیب مے نہادی خدائے حاضر نبود ے آن ساعت اعتماد برخدائے نماندہ بود شقیق رح متغیر شد وبدان اقرار کرد وگفت راست میگوئی واز منبر فرود آمد نقل ست کہ پیرے پیش وے آمد وگفت گناہ بسیار کردم میخواہم کہ توبہ کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم ہر کہ پیش از مرگ آید زود آمدہ باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی وگفت بخواب دیدم کہ گفتند ہر کہ بخدائے اعتماد کند بروزی خویش خوئے نیک اورا زیادت شود وتن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود وگفت ہر کہ در مصیبت جزع کند ہمچنانست کہ نیزہ برگرفتہ ہست و باخدائے جنگ میکند وگفت اصل طاعت خوف ست و رجا و محبت وگفت علامت خوف ترک محارم ست وعلامت رجا طاعت دائم وعلامت محبت شوق وانابت وگفت ہر کہ باو سہ چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن وخوف و اضطرار وگفت بندۂ خائف آنست کہ اورا خوفے ست در انچہ گذشت از حیات تا چون گذشت وخوفے ست کہ نمیداند تا بعد ازین چہ فرمان خواہد آمد وگفت عبادت دہ جزوست نہ جزو گریختن از خلق ویک جزو خاموشی وگفت ہلاک مردم در سہ چیز ست گناہ میکند بامید توبہ وتوبہ نکند بامید زندگانی وتوبہ ناکردہ بماند بامید رحمت پس چنین کس ہرگز توبہ نکند وگفت حق تعالے اہل طاعت را در حال مرگ زندہ گرداند واہل معصیت را در حال زندگانی مردہ گرداند وگفت سہ چیز مزین فقر ست فراغت دل وسبکی حساب وراحت نفس وسہ چیز لازم توانگران ست رنج تن وشغل دل وسختی حساب وگفت مرگ را ساختہ باید بود کہ چون بیاید باز نگردد وگفت ہر کرا چیزے دہی اگر دوستر داری از انکہ اورا چیزے دہی پس تو دوست آخرتی واگر نہ دوست دنیائی وگفت من ہیچ چیز دوست تراز مہمان ندارم از بہر آنکہ روزی ومؤنت ومزد او برخدا ایست ومن در میان آنرا ہیچکس نیم و گفت ہر کہ از میان نعمت بہ تنگدستی افتد ودست تنگی نزدیک او بزرگ تراز نعمت بسیار نبود او در دوغم بزرگ افتادہ ہست یکے غم دردنیا ویکے در آخرت وہر کہ از میان نعمت در تنگی افتد وآن تنگی نزدیک او بزرگ تراز نعمت بود در دو شادی افتادہ ہست یکے در دنیا ویکے در آخرت گفتند بچہ شناسند کہ بندہ واثق ست بخدائے تعالے و اعتماد او بخدائے ست عزوجل گفت بدانکہ چون اورا چیزے از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد وگفت اگر

خواہی کہ مرد را بشناسی در نگر تا بوعدہ خدائے ایمن ترست یا بوعدہ مردمان وگفت تقوے را بسہ چیز توان دانست بفرستادن ومنع کردن وسخن گفتن وگفت فرستادن دین بود یعنی آنچہ فرستادہ دین ست ومنع کردن دنیا بود یعنی مالے کہ بتو دہد نستانی کہ دنیا بود وسخن گفتن در دین ودنیا بود معنی آنست کہ آنچہ فرستادہ دین ست یعنی اوامر بجا آوردن ومنع کردن دنیاست یعنی از نواہی دور بودن وسخن گفتن بہر دو محیط ست کہ بسخن معلوم توان کرد کہ مرد در دین ست یا در دنیا وگفت ہفصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز کہ خردمند کیست وتوانگر کیست و زیرک کیست ودرویش کیست وبخیل کیست ہر ہفت صد یک جواب دادند ہمہ گفتند خردمند آنست کہ دنیارا دوست ندارد وزیرک آنست کہ دنیا اورا نفریبد وتوانگر آنست کہ بہ قسمت خدائے راضی بود ودرویش آنست کہ در دلش طلب زیادتی نباشد وبخیل آنست کہ حق مال خدائے باز دارد حاتم اصم گفت از وے وصیت خواستم بچیزے کہ نافع بود گفت اگر وصیت عام خواہی زبان نگہدار وہرگز سخن مگوے تا جواب آن گفتار در ترازوے خود بینی واگر وصیت خاص خواہی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی کہ اگر نگوئی بسوزی

## باب ہیزدہم در ذکر امام اعظم ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ

آن چراغ شرع وملت آن شمع دین ودولت آن النعمان ثابت حقایق آن عمان جواہر معانی ودقایق آن عارف عالم صوفی امام جہان ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ صفت کسیکہ ہمہ زبانہا ستودہ باشد وہمہ ملتہا مقبول کہ تواند گفت ریاضت ومجاہدہ او وخلوت ومشاہدہ او نہایت نداشت ودر اصول طریقت وفروع شریعت درجہ رفیع ونظرے ناقد داشت وبسیار صحابہ مشایخ را دیدہ بود چون انس بن مالک وجابر بن عبداللہ وعبداللہ بن ابی اوفیٰ وواثلۃ بن الاسقع وعبداللہ الزبعری رضی اللہ عنہم وبا صادق رضی اللہ عنہ صحبت داشت واستاد علم فضیل و ابراہیم ادہم وبشر حافی وداؤد طائی بود وآنگاہ بسر روضہ سید المرسلین رفت صلوات اللہ وسلامہ علیہ گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد وعلیک السلام یا امام المسلمین ودر اول کار عزیمت عزلت کرد **نقل ست** کہ توجہ بقبلہ حقیقی داشت وروے از خلق بگردانید صوفے پوشید تا شبے بخواب دید کہ استخوانہائے پیغامبر علیہ السلام از لحد گرد میکرد وبعضے را از بعضے اختیار میکرد از ہیبت آن بیدار شد یکے را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیہ السلام وحفظ سنت او بدرجہ رسی چنانکہ دران متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر را علیہ السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفہ ترا سبب آن زندہ گردانیدند تا سنت من ظاہر گردانی

قصد عزلت بکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود پیر شده بود خلیفه مجمعے ساخت و شعبی را بخواند و علمائے
بغداد او را حاضر کرد و شرطے را فرمود تا بنام هر خادمے ضیاعے نویسند بعضے باقرار و بعضے بملک و بعضے بوقف پس خادمے
آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیرالمؤمنین میفرماید که گواهی برانجا نویس بنوشت جمله فقها
بنوشتند پیش ابوحنیفه رح آورد و گفت امیرالمؤمنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرائے گفت
امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باوے درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند
تو فضولی میکنی ابوحنیفه رح گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
دیدار شرط است گفت بلے گفت تو پس مرا کے دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن
دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دورست و این جواب را قضا از تو باز ستدن اولے تر
بعد ازان منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکے دهد و مشاورت کرد بر یکے از چهار کس که فحول علماء بودند
اتفاق کردند یکے ابوحنیفه رح و دوم سفیان رح و سوم شریح و چهارم مسعر بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه
که مے آمدند ابوحنیفه رحمه الله گفت من در هر یکے از شما فراستے گویم گفتند صواب باشد گفت من
بحیلتے قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در
راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید بتاویل این خبر که رسول ع فرمود
که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بے کارد بکشتند ملاح او را پنهان کرد
این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه رح را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردے ام نه از عرب بلکه از موالی
ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه رح
گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغگوے قضائے
مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا مدار که دروغگوئے را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
بروے کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه فرزندانت چگونه
اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردے سودائی
ام دماغم ضعیف ست منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه رح
او را مهجور کرد و هرگز باوے سخن نگفت **نقل ست** که جمعے کودکان گوے میزدند گوے ایشان میان
جمع ابوحنیفه رح افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکے گفت من بروم و بیرون آرم پس گستاخ وا

در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه رح گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند اے امام مسلمانان
از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودے حیا اورا مانع آمدے نقل ست که اورا بر کسے مالے بود و در محلت آن شخص
شاگردے ازان امام وفات کرد امام بنماز جنازهٔ او رفت آفتابے عظیم بود و در انجا هیچ سایه نبود الا دیوارے ازان
آن مرد که مال بامام میبایست از و مردمان گفتند درین سایه ساعتے بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار
مال ست روا نبود از دیوار او تمتعے حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو
ربوا اگر منفعتے گیرم ربوا باشد نقل ست که اورا یکبار مجوسی محبوس کرد یکے از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمے تراش
گفت نتراشم هرچند که گفت سود نداشت گفت چرا نمے تراشی گفت ترسم که ازان قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز کردے روزے میگذشت زنے با زنے میگفت
این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبے کنم تا ظن
ایشان راست باشد روزے دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند
ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزے شاگردے با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه رح
شب نمے خسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدا تعالی میفرماید و یحبون ان یحمدوا بما
لم یفعلوا بندگانند که دوست دارند ایشان را بچیزیکه نکرده یاد کنند اکنون من پهلوے بر زمین ننهم تا ازان قوم
نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردے نقل ست که سر زانوے ابوحنیفه رح چون
زانوے شتر بود از بسیاری که در سجده بودے نقل ست که توانگر را تواضع کرد از بهر مال او گفت کفارت آنرا هزار
ختم کردم و گفتند گاه بودے که چهل بار قرآن ختم کردے تا مسئله که او را مشکل بودے کشف شدے نقل ست
که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار اورا بدید بعد ازان دیگر اورا ندید و چون درس او
گفتے اورا در پس ستونے نشاندے که نباید که چشمش بروے افتد نقل ست که داود طائی گفت بیست سال
پیش ابوحنیفه رح بودم و درین مدت اورا نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برائے استراحت پاے دراز
نکرد اورا گفتم اے امام دین در حال خلوت اگر پاے دراز کنی چه باشد گفت با خداے ادب گوش داشتن در خلوت
اولیٰ تر نقل ست که روزے میگذشت کودکے را دید که در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن
من سهل ست اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه
دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را در مسئله چیزے ظاهر شود

دو دلیلی روشن تر نماید دران متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود را ممانید و این نشان کمال انصاف ست تا
لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسے اقوال وارند در مسایل مختلف **نقل ست** که مردے مالدار بود و امیر المؤمنین
عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتے تا حدیکه او را جهود خواندے این سخن با بو حنیفهؒ رسید او را بخواند و گفت دختر
تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمان بجهود دهی و من خود هرگز
ندهم ابو حنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهود دادن چون روا باشد که محمدؐ رسول الله دو
دختر خود بجهودے دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست ازان اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات
امام ابو حنیفهؒ **نقل ست** که روزے در گرمابه بود یکے را دید بے ازار بعضے گفتند فاسقے ست و بعضے گفتند
دهری ست ابو حنیفهؒ چشم بر هم نهاد آن مرد گفت اے امام روشنائی چشم از تو کے باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از
تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن ست یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوے که
خدا خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد ازانکه چون گوید که نه
خواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار شود
و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا رکند و زیادت از حق خویش
ستاند **نقل ست** که مسجدے عمارت میکردند از بهر تبرک از ابو حنیفهؒ چیزے خواستند بر امام گران آمد
مردمان گفتند ما را غرض تبرک ست آنچه خواهد بدهد درمے زر بداد بکراهیتے تمام شاگردان گفتند اے امام تو
کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من یقین
میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزے خواستند کراهیت
من ازینجا بود که در مال حلال من شبهتے پدید مے آید و ازان سبب عظیم میرنجیدم چون روزے چند بر آمد آن درم
درست باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد **نقل ست** که روزے در بازار میگذشت مقدار ناخنے
گل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و مے شست گفتند اے امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و این
قدر گل را میشوئی گفت آرے آن فتوے ست و این تقوے چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت
نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاده و گویند چون داودؒ طائی مقتدا شد ابو حنیفه رحمة الله علیه را گفت
اکنون چکنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمے که آنرا کار نبندی چون جسدے بود بے روح گویند که خلیفه
عهد بخواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این

خواب را از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد ابوحنیفہ رح را بخواند واز و پرسید گفت بہ پنج علم اشارت کردہ است یعنی این پنج علم کس نداند وآن پنج درین آیت ست کہ حق تعالے میفرماید اِنَّ اللّٰہَ عِندَہٗ عِلْمُ السَّاعَۃِ وَ یُنَزِّلُ الْغَیْثَ وَیَعْلَمُ مَا فِی الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِیْ نَفْسٌ مَّاذَا تَکْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِیْ نَفْسٌ بِاَیِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ شیخ بوعلی بن عثمان الجلالی گفت کہ بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی اللہ عنہ خفتہ بودم خود را در مکہ دیدم کہ پیغامبر علیہ السلام از باب بنی شیبہ درآمد و پیرے را در برگرفتہ چنانکہ اطفال را در برگیرند بشفقتے تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسہ دادم و در عجب آن بودم کہ این پیر کیست پیغامبر علیہ السلام بحکم معجزہ در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان واہل دیار تست ابوحنیفہ رحمہ اللہ نقل ست کہ نوفل بن حیان گفت کہ چون ابوحنیفہ وفات کرد قیامت را بخواب دیدم کہ جملہ خلائق در حساب گاہ ایستادہ بودند و پیغامبر علیہ السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستادہ و بر جانب او از راست و چپ مشائخ را دیدم ایستادہ و پیرے دیدم نیکو روے و سر و روئے سپید و روے بر روئے پیغامبر علیہ السلام نہادہ و امام ابوحنیفہؒ را دیدم در برابر پیغامبر علیہ السلام ایستادہ سلام کردم و گفتم مرا آب دہ گفت تا پیغامبر علیہ السلام اجازت ندہد ندہم پس پیغامبر علیہ السلام فرمود کہ او را آب دہ جامے آب بمن داد و من واصحاب از ان جام آب خوردیم کہ ہیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیہ السلام آن پیر کیست گفت ابراہیم خلیل اللہ و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ ہمچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا ہفدہ کس پرسیدم چون بیدار شدم ہفدہ عقد گرفتہ بودم یحییے معاذ رازی گفت پیغامبر علیہ السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفۃ و مناقب او بسیار ست و مجاہدہ بے شمار و پوشیدہ نیست برین ختم کردیم *

## باب نوزدہم در ذکر امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ

آن سلطان شریعت و طریقت آن برہان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الٰہی آن مہدی انوار نامتناہی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی اللہ عنہ شرح دادن او حاجت نیست کہ ہمہ عالم پر نور از شرح صدر او ست و فضائل و شمائل و مناقب او بسیار ست وصف او این تمام ست کہ شعبہ درخت نبوی ست و میوہ شجرہ مصطفوی و در فراست و کیاست یگانہ بود و در مروت و فتوت عجوبہ بود کہ ہم کریم جہان بود و ہم جواد زمان ہم افضل وقت و ہم اعمل عہد ہم حجۃ الآیۃ من قریش و ہم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نہ چندانست

که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی ماشئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدے و در غاشیه داری سر برهنه کردے قومے بروے اعتراض کردند که مردے بدین درجه در پیش پسرے بیست و پنجساله مے نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادے ما بر در خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابے ست جهان را و چون عافیتے ست خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد گفت نمیدانم کسے را که منت او بزرگتر ست بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف ست در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر صد سال مردے را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند و آن شافعی ست و ثوری گفت که اگر عقل شافعی را وزن کردندے با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدے و بلال خواص گوید که خضر ع را پرسیدم که در شافعی چگوئی گفت او از اوتاد ست و در ابتدا هیچ عرسے و دعوتے نرفتے و پیوسته گریان و سوزان بودے و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افگندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسے بود تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامے که نگرم او را در پیش مے بینم **نقل ست** که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت اے پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکے از گروه تو گفت نزدیک آے نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خداے بر تو باد و هم در آن ساعت علی مرتضی رض را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز در من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود به بیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندے روزے دو کس بیامدند و جامه دانے بدو سپردند بعد از آن یکے از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست بوے داد بعد از آن یک چند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلے گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفت اے مادر ملالت چرا ست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن

او بر فتند بعد ازان بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرائے مالک بایستادے و هر فتوے که
بیرون آمدے بدیدے واگر نه چنان بودے مستفتی را بگفتے که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندے حق
بدست شافعی رح بودے و مالک بدو نازیدے و دران وقت خلیفه هارون الرشید بود نقل ست که هارون شبے با زبیده
مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت اے دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانتِ طالقٌ ازیکدیگر جدا شدند
و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او برآمد منادی بفرمود و علمائے بغداد را حاضر کردند و این
مسئله را فتوے کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدایتعالے داند که هارون دوزخی ست یا بهشتی کودکے
از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جائے که چندین علمائے
فحول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوے شافعی رح گفت حاجت تراست
بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آے که جائے علما بلند ترست خلیفه او را بر تخت نشاند
و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوے تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو
چیست شافعی رح گفت هرگز بر هیچ معصیتے قادر شده از بیم خدا باز ایستاده ازان هارون گفت بلے بخدائے که چنین ست
شافعی رح گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید
وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى هر که او قصد معصیتے کرد و بیم خدائے او را
ازان باز داشت بهشت جائے اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود
نقل ست که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آنرا چهل شب تا بامداد
نماز کرد نقل ست که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال ست گفت علوی زاده
بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من مے آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزم
نقل ست که وقتے کسے مال فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضے ازان بنزدیک او
بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید شافعی گفت
مرا ازین مال نشاید گرفت که نه من متقی ام نقل ست که وقتے از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار باوے بود گفتند
بدین ضیاعے باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که مے آمد مشتے بوے میداد تا نماز
پیشین هیچ نماند نقل ست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانے چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا ازما دیگر مال مطلبید

چهارصد مرد ترسا بیامد خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمائے بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا مے باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و بر روئے آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدے در همه روم زنار داری نماندے **نقل ست** که در ابتدائے جوانی در مکه بوده است مدتے عظیم درویش بوده است وقتے دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوے کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برائے کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد **نقل ست** که جماعتے با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظهٔ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوے قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنے بود و روے داشت شافعی خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمداً ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عذابے کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسے یک نماز عمداً ترک کند کافر شود چه کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیارست اما این کتاب جائے آن سخن نیست و گفت اگر عالمے را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وہیچ نیاید و گفت من بندهٔ کسے ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است **نقل ست** که گفت هر که علم در جهان کسے ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسے که شایستهٔ علم باشد باز دارد ظلم کرده است **نقل ست** که گفت اگر دنیا را بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر کرا همت آن بود که چیزے در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتے یکے او را گفت مرا پندے ده گفت چندان غبطه که بزندگان بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطه بران بری که چند طاعت که او کرد بارے من کردمے دیگر هیچکس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **نقل ست** که شافعی روزے وقت خود گم کرده بود و بهمه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت

نیافت و بخانقاه برگذشت جمعے صوفیان را دید نشسته بودند یکے گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید از
دست بشود شافعی روئے بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ بوسعید رحمة الله نقل میکرد
شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید
که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع خیثم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبرے پرسیدم گفت کسیکه عالم ترین
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم ست وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّهَا پس دران نزدیکی شافعیؒ وفات کرد
**نقل ست** که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد باوے
گفتند که شافعی چنین وصیتے کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد
بگذارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خداے با تو چه
کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفصد هزار با چند دینار بمن داد و رحمت کرد

## باب بستم در ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدائے مذهب و ملت آن جهان دراست و عمل آن مکان کفایت بے بدل آن
صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوے و ریاضت و
و کرامت شانے عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوات و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت
رشد و انصاف و از انچه مشبه بروے افترا کردند مقدس و مبراست تا حدیکه پرسش بکرد و ز معنے این حدیث میگفت
خَمَّرْتُ طِینَةَ اٰدَمَ بِیَدِهٖ و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن یدالله گوئی
بدست اشارت مکن و بسے مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت ست که مرا نیست حلال طلب کردن برائے خود و هم برائے عیال
و من برائے خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بودے در حال حیوة از طعن معتزله و در حال
وفات از خیال مشبه و او از همه بریست **نقل ست** که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف
باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید او را بسرائے خلیفه بردند سرهنگے بر در سرائے خلیفه بود گفت اے امام زینهار

تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند مقر نشدم تا عاقبت رها یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یاد بود مرا پس او را ببردند و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوئی نگفت و دران میانه بند ازارش کشاده شد و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ازارش برببست چون این برهان بدیدند رها کردند و بهمران وفات کرد و در آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانید ند چه گوئی گفت از برای خدا مرا میزدند پنداشتند که من بر باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقل ست که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت چون بدر خانهٔ احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم از تو دعای طلبد امام عظیم کراهیت داشت ازان یعنی مرا چه می شناسد برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول ست چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بکشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی نقل ست که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت ببادیه فرو شدم به تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و از وی راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پارهٔ نان داشتم بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کئی که بخانهٔ خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الٰهی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش نه بینی نقل ست که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صائم الدهر و قائم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش

نخفتے و بر در سرائے خود خانہ ساختہ بود شب و روز آنجا نشستے کہ نباید در شب کسے را مہمے بود و در بستہ یابد
اینچنین قاضی بود روزے از برائے امام احمد نان مے پختند خمیر مایہ ازان صالح بستدند چون نان پیش احمد
آوردند گفت این نان راچہ بودہ است گفتند خمیر مایہ ازان صالح ست گفت آخر او یکسال قضائے اصفاہان
کردہ است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان راچہ کنیم گفت بنہید چون سائلے درآید بگوئید کہ خمیر مایہ ازان
صالح ست وآرد ازان احمد اگر میخواہی بستان چہل روز در خانہ بود سائلے نیامد کہ بستاند آن نان بوے
بگرفت بدجلہ انداختند احمد بعد ازان ہرگز ماہی دجلہ نخوردے و در تقوے تا حدے بود کہ گفت در جمعے از ہمہ
یکے را سرمہ دانے سیمین بود نباید نشست **نقل ست** کہ یکبار بمکہ رفتہ بود پیش سفیان عیینہ تا اخبار سماع
کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند کہ چرا نیامدہ است چون برفت احمد جامہ بگازر دادہ بود و برہنہ نشستہ
بود رسول گفت من چند دینار بدہم در وجہ خود صرف کنی گفت نہ گفت جامہ خود عاریت دہم گفت نہ
گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابے مینویسم از مزد آن کرباس بخر برائے من گفت کتان بخرم
گفت نہ استر بستان دہ گز تا پنج گز پیرہن کنم و پنج گز ازارے **نقل ست** کہ احمد را شاگردے بود و
مہمان او آمد آن شب کوزہ آب پیش او آورد ہمچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزہ ہمچنان ست گفت چہ
کردمے گفت طہارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی **نقل ست** کہ احمد مزدورے داشت نماز شام شاگرد
را گفت تا زیادت از مزد چیزے بوے دہ مزدور نگرفت چون برفت امام احمدؒ فرمود کہ بر عقب او ببر کہ بستاند
شاگرد گفت چگونہ گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیدہ بود و این ساعت چون بیند بستاند **نقل**
**ست** کہ وقتے شاگردے قدرے داشت مہجور گردانید بسبب آنکہ در خانہ گل اندودہ بود گفت یک ناخن از
شاہ راہ مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتے سطلے بگرو نہادہ بود چون باز میگرفت بقال دو سطل آورد
گفت ازان خود بردار کہ من نمیشناسم کہ ازان تو کدام ست امام احمدؒ سطل بوے رہا کرد و برفت **نقل ست**
کہ مدتے احمد را آرزوے عبداللہ مبارک بود تا عبداللہ آنجا آمد پس صالح گفت اے پدر عبداللہ بدر خانہ
ایستادہ است بدیدن تو آمدہ است امام احمدؒ راہ نداد پسرش گفت درین چہ حکمت ست کہ سالہاست در آرزوے
او میسوختی اکنون کہ دولتے چنین بدر خانہ آمدہ است راہ نمیدہی احمدؒ گفت چنین ست کہ تو میگوئی اما میترسم
کہ او را بینم خو کردہ لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم ہمچنین بر بوے او عمر میگذارم تا آنجا بینم کہ فراق
در پے نباشد و را کلماتے عالی ست در معاملات و ہر کہ از و مسئلہ پرسیدے اگر معاملتے بودے جواب دادے و

اگر از حقایق بودے حواله به بشر حافی رح کردے گفت از خداے تعالے خواستم تا درے از خوف بر من بگشاید تا
چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زائل شود دعا کردم گفتم الٰهی تقرب من بتو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی
قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی وگفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارهاے خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید پرسید که تا او زنده باشد
من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام واین زهد عوام ست وترک افزونی
از حلال واین زهد خواص ست وترک آنچه ترا از حق مشغول کند واین زهد عارفان ست گفتند این صوفیان
در مسجد نشسته اند بر توکل بعلم گفت غلط میکنید ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانے
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومے بر روے زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت ایشان در دنیا پاره نان
بیش نبود وچون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم ودر درجهٔ شهدا بود دران حالت بدست اشارت
میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت اے پدر اینچه حالست گفت وقتے با خطرست چه جاے جواب
ست بدعا مددم کنید که آن حاضران بربالین اند عن الیمین وعن الشمال قعید یکے ابلیس ست در برابر ایستاده وخاک
بر سر میریزد و میگوید اے احمد جان بردی از دست من ومن میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است جاے خطر
ست نه جاے امن وچون وفات کرد وجنازه او برداشتند مرغان مے آمدند وخود را بر جنازه او میزدند تا دو
هزار جهود وگبر وترسا مسلمان شدند وزنارها مے بریدند ونعره میزدند ولا اله الا الله محمد رسول الله
میگفتند وسبب آن بود که حق تعالے گریه بر چهار قوم انداخت دران روز یکے بر مرغان ودیگر بر جهودان وسوم
بر ترسایان وچهارم بر مسلمانان امّا از بزرگے پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت اورا دو دعا
مستجاب بود یکے آنکه بار خدایا هر کرا ایمان ندادی بده وهر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکے در حال
حیوة اجابت افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت ودیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد محمد بن
خزیمه گفت احمد رح را در خواب دیدم بعد از وفات که مے لنگیدے گفتم اینچه رفتارست گفت رفتن بدار السلام
گفتم خداے تعالے با تو چه کرد گفت بیامرزید وتاج بر سر من نهاد ونعلین در پاے من کرد وگفت یا احمد این
از براے آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعاهاے که بتو رسیده است از سفیان
ثوری من بخواندم که یا رب کل شیٔ بقدرتک علی کل شیٔ اغفرلی کل شیٔ ولا تسئلنی عن شیٔ فقال
تعالی وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة واسعة +

**تاریخ وفات**

احمد او بود و احمد حنبل
شد از و علم و مذهب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه
شد رقم صاحب جنان الٰه
۲۴۱ هجری

## باب بست و یکم در ذکر داؤد طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داؤد طائی رحمة الله علیه
از اکابر این طائفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده
بود و بیست سال ابو حنیفه رح را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از
اول کار اندرون او حزنے غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گرے این
بیت شنید **شعر** بایّ خدیك تبدی البلا + وایّ عینیك اذا سالا + معنی آنست که کدام روئیت
بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین ریخته نگشت درد عظیم ازین معنی بروے فرو آمد و قرار از
وے برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابو حنیفه رح رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است
او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزے در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ
کتاب معنی آن نمییابم و هیچ فتوے در نے آید امام گفت از خلق اعراض کن داؤد رح روے از خلق گردانید
و در خانه معتکف شد چون مدتے بر آمد امام ابو حنیفه رح پیش او رفت و گفت این کارے نباشد که تو در خانه
معتکف شوی و سخن نگوئی که کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم بشنوی و بران صبر کنی و هیچ نگوئی
و نکات مسائل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که اوستاد میگوید یکسال بدرس مے آمد و در میان
ائمه مے نشست و هیچ نمیگفت و هرچه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یک
سال تمام شد گفت ازین صبر یکساله من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و کشایش او درین راه
ازو بود تا مردانه پائے درین راه نهاد و کتب را بآب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد **نقل**
ست که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد مشایخ بعضے گفتند طریق ایثار ست
نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر ازان نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ
از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب زدے و بیاشامیدے گفتے میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه
آیت از قرآن میتوانم خواندن و روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش گفت بحجرهٔ داؤد رفتم او را دیدم که پارهٔ نان
خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و
نمیدانم که حلال ست یا حرام و دیگرے پیش او رفت گفت سبوئے آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه

تہی گفت چون آنجا نہادم سایہ بود اکنون از خدائے شرم دارم کہ از بہر نفس تنعم کنم **نقل ست** کہ سرائے بزرگ داشت یکخانہ خراب شدے او بخانہ دیگر نشستے گفتند چرا عمارت خانہ نکنی گفت با خدائے عزوجل عہد بستہ ام کہ عمارت دنیا نکنم و ہمہ سرائے او فرو افتاد جز دہلیز آنشب کہ او را وفات رسید دہلیز نیز فرو افتاد یکے دیگر پیش او رفت وگفت سقف خانہ شکستہ است و فرو خواہد افتاد گفت بیست سال ست تا این سقف را ندیدہ ام **نقل ست** کہ ویرا گفتند کہ چرا با خلق ننشینی گفت با کہ نشینم کہ اگر با خرد تر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگ تر نشینم عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من مے آرایند پس صحبت خلق را چہ کنم گفتند چرا زن نخواہی گفت مومنہ را نتوانم فریفت گفتند چگونہ گفت چون او را بخواہم مؤنت او را در گردن خود کردہ باشم گفتند آخر محاسن را شانہ کن گفت فارغ ماندہ ام کہ این کار کنم **نقل ست** کہ شبے ماہتاب بود بر بام آمد و در آسمان مے نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد ہمسایہ پنداشت کہ دزد بر بام ست با تیغ بر بام آمد داؤد را دید دست او را بگرفت وگفت ترا کہ انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست **نقل ست** کہ او را دیدند کہ بنماز میدوید گفتند چہ شتابست گفت لشکر بر در شہر ست و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادے چنان رفتے کہ گوئی از کسے میگریزد تا در خانہ رفتے و عظیم کراہیت داشتے بنماز شدن بسبب وحشت از خلق تا حق تعالے آن مؤنت از وے کفایت کرد **نقل ست** کہ روزے مادرش او را دیدہ در آفتاب نشستہ و عرق از وے روان شدہ گفت جان مادر گرما عظیم ست و تو صائم الدہری اگر در سایہ نشینی چہ باشد گفت اے مادر از خدا شرم دارم کہ قدم از برائے خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود ردائے ندارم مادر گفت اینچہ سخن ست اے جان مادر گفت در بغداد چون آن حالہا و ناشایستہا بدیدم دعا کردم تا حق تعالے ردائے از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزدہ سال ست تا ردائے ندارم و با تو نگفتم **نقل ست** کہ دائم اندوہگین بودے چون شب در آمدے گفتے الٰہی اندوہ تو ام بر ہمہ اندوہہا غلبہ کرد و خواب از من بر دو گفتے از اندوہ کہ بیرون آید آنکہ مصایب برو متواتر گردد وقتے درویشے گفت در پیش داؤد رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا با سلیمٰن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاہ مرا شرابے دادند کہ آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی بیش کردم **نقل ست** کہ نان میخورد ترسائے بگذشت پارہ بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داؤد را گفتم مرا وصیتے کن گفت صم عن الدنیا

وانظر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش واز آخرت روزه گیر ومرگ را عید ساز واز مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگر از و وصیتے خواست گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق واگر توانی دل از ایشان بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند بسلامت دنیا دیگرے وصیتے خواست گفت جهدے میکنی در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود وبدنیا بکار آید واز برائے آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگرے از و وصیتے خواست گفت مردگان منتظر تو اند وگفت آدمی توبه وطاعت باز پس مے افگند راست بدان مے ماند که شکار کند تا منفعت آن بدیگرے برسد ومریدے را گفت اگر سلامت خواهی سلامے بر دنیا کن بوداع واگر کرامت خواهی تکبیرے بر آخرة گوے بترکے یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی **نقل ست** که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داوٗد را دیده بود وبدان فخر کردے یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود وگفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروه ست نظر بر غیر مالابد حرام ست کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پندے ده گفت از خلق بگریز ومعروف کرخی رحمه الله گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از و وگفت جمله اهل دنیا ودنیا را در چشم او ذره مقدار نبودے اگر یکے را از ایشان بدیدے شکایت کردے تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتے هرگاه که من جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتے ومعتقد بودے وبچشم حرمت ومروت نگریستے جنید گفت حجامے او را حجامت کرد دینارے زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت نباشد لادین لمن لامروة له **نقل ست** که یکے پیش وے بود وبسیار در وے نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت ست بسیار نگریستن هم کراهیت باشد **نقل ست** که محمد وابو یوسف رح را خلاف افتادے حکم او بودے چون پیش او آمدندے پشت بر ابو یوسف کردے وروے بمحمد آوردے وباوے اختلاط کردے وبا ابو یوسف سخن نگفتے اگر قول محمد موافق بودے گفتے قول اینست که این مرد میگوید واگر قول ابو یوسف را بودے گفتے قول این ست ونام او نبردے گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگوئی وعزیزش میداری ویکے را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است وعلم سبب عز دین بود و ذل دنیا وابو یوسف از سر ذل وفاقه آمده بود وعلم را سبب عز وجاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه رح را بتازیانه بزدند او قضا قبول نکرد وابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف

کند با او سخن نگویم نقل ست که هارون رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داؤد بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانهٔ داؤد آمد بار نیافت از مادر داؤد درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نه بینم پس گفت الٰهی تو فرمودی که حق مادر نگاهدار که رضائے من دران ست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار داد در آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهرے زر بنهاد و گفت حلال ست داؤد گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خدائے تعالٰے خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسے حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داؤد چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانگے سیم بخرج کردے حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داؤد وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند بچه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم که دعائے او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم اے پسر وقت نماز ست چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگے گفت که دران دهلیز خفته بود بیمار و گرمائے عظیم بود و خشتے زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برائے نفس درخواستے کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است درین حال اولیٰتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیوارے دفن کنید تا کسے پیش روے من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان ست و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا مے پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بینندهٔ خواب بیامد تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد بمقصود رسید و خدائے تعالٰے از و خشنود ست والسلام

## باب بست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیاء آن عمدهٔ اتقیاء آن محتشم محترم آن معتبر مفخم آن ختم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علمائے مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیائے وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار ست و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت

ومروتے تمام ودر فراست وحذاقت نظیر نداشت ودر وقت خود شیخ المشایخ بود ودر تجرید وتوحید مخصوص
بود ودر مجاهده ومشاهده باقصے الغایت بود ودر طریقت مجتهد ونزدیک او رضا از احوال ست نه از مقامات
وشرح این طولے دارد مولد او در عهد حسن بصری بود ووفات او ببغداد وشیخ ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه
گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید وبحال ایشان متابعت ودیگران را تسلیم کنید یکے حارث محاسبی
ودوم جنید وسوم رویم وچهارم ابن عطا وپنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت
وطریقت وحقیقت وهر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند وهم اقتدا را شایند
وبزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان ست که هم اعتقاد را شاید وهم
اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان ست **نقل ست** که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت
به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که القدریة
مجوس هذه الامة قدری گبر این امت ست وپدر من قدری بود وپیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت
میراث نبرد مسلمان از مغ وپدر من مغ بود ومن مسلمان وعنایت حق تعالے درحق او چنان بود که چون
دست بطعامے بشبهت بردے رگے در انگشت او کشیده شدے چنانکه انگشت فرمان او نبردے تا او
بدانستے که آن لقمه بوجه نیست وترک کردے جنید گفت روزے پیش من آمد در وے اثر گرسنگی دیدم گفتم یا اباعمر
طعامے آرم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزے وشبانه چیزے از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را مطاوعت نکرد لقمه در دهان مے نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست وبیرون شد
بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خداے عز وجل
نشانیست که هر طعام که در وے شبهتے بود بحلق من فرو نشود وانگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم
فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشاوندے پس گفتم امروز بخانه من آئے گفت آیم در آمد وپارهٔ نان خشک
بود بخوردیم گفت چیزے که پیش درویشان آری چنین آر وگفت سی سال ست تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده
است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست وگفت کسے را که در نماز ببینید واو بدان
شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود ودر محاسبه مبالغتے
تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندے وگفت اهل محاسبه را چند خصلت ست که بیازموده اند در
سخن که چون بران قیام نموده اند بتوفیق خداے تعالے بمنازل شریف پیوسته اند وهمه چیزها بقوت عزم دست

دید و بقهر کردن ہوا و نفس و ہر کرا عزم قوی باشد مخالفت ہوائے نفس بروے آسان بود پس عزم قوی دارد
برین خصلتہا مواظبت نماے که این مجرب است اول خصلت آنست که بخدایتعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه
بدروغ و نه بسہو و نه بعمد او دوم آنکه از دروغ پرہیز کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را
وعده مده که بصواب نزدیکتر ست چہارم آنکه ہیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعاے بد نکنی نه بگفتار
و نه بکردار و مکافات بخوئی و براے خداے عز و جل تحمل کنی ششم بر ہیچ کس گواہی ندہی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق
که این از مقت خدا دورتر ست ہفتم آنکه قصد ہیچ معصیت نکنی نه بظاہر و نه بباطن و جوارح خود را از ہمه معصیت
بازداری ہشتم آنکه رنج خود بر کس ننہی و بار خود اندک و بسیار از ہمه کس برداری در آن چه بدان محتاج باشی و آنچه
از ان مستغنی باشی نہم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از ہمه نومید شوی دہم آنکه بلندی درجه بخوئی د
ہیچکس را نبینی از فرزندان آدم که او را از خود بہتر ندانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدایتعالے
و گفت رضا آرام گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانۂ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی
را قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودن ست در وقت نزول بلاے بے تغیرے در ظاہر و باطن و گفت حیا باز
بودن ست از جمله خوہاے بد که خدایتعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بہمگی بچیزے پس آن را ایثار کردن ست
بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نہان و آشکارا پس بدانستن که از تو ہمه تقصیر ست و گفت خوف آنست
که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود بدین یک حرکت گرفتار خواہم بود و گفت علامت انس بحق
وحشت ست از خلق و گریختن از ہر چه خلق در آنست منفرد بودن بحلاوت ذکر خدایتعالی بر قدر آنکه انس حق در
دل جاے بگیرد پس از ان انس بمخلوقات بردارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را
ہیچ مقدار نبود و صلاح خویش و در آن داند و دوست ندارد که ذرۂ اعمال او بینند و در ہمه کارہا از سستی عزم
حذر کند که دشمن درین وقت بتو ظفر یابد و ہرگاه که فتور عزم دیدی از خود ہیچ آرام مگیر و بخداے عز و جل پناه
جوے و گفت خداے را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنے ست و گفت سزاوار ست کسے را که نفس خود را
بریاضت مہذب گردانیده است که او را راه نمایند و گفت ہر که خواہد که لذت اہل بہشت یابد گو در صحبت درویشان
قانع صالح باش و گفت ہر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدایتعالی او را آراسته کند بمجاہده و اتباع
سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بہتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان
فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون مے آرند جواہر وفا لاجرم بخدا میرسند در سر خفا و

گفت سه چیز که آنرا بیابند از ان بهره برگیرند که ما نیافتیم دوستے نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل ست که تصنیفے میکرد درویشے ازو پرسید که معرفت حق حق ست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقے بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقے باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق ست تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ اَحْبَبْتَ دیگر معنی آنست که معرفت حق حق ست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب ست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقے که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد بدرمے محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و همدران دست تنگی فرو شد وفات کرد

## باب بست و سوم در ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غائب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن دُرِ دریائے دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیفه عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندے و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانے عظیم داشت چنانکه او را ابندار الجائعین گفتندے که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظے عظیم داشت و او را کلمات عالی ست و اشاراتے لطیف و او از دارا بود و نام دیہے ست در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبے در خلوت نماز میکردم دران میان راحتے عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش ست تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابو سلیمان گفت شبے در مسجد بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتے عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفے آواز داد که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودے نصیب وے نیز برسیدے سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و گفت وقتے خفته بودم و وردم من فوت شد حورے دیدم که مرا گفت خوش مے خسپی و پانصد سال ست تا مرا

مے آرایند در پردہ از بہر تو وگفت شبے حورے دیدم از گوشہ کہ میخندید و روشنی او تا بحدیکہ صفت نتوان کرد
گفتم این روشنی وجمال از کجا آوردی گفت شبے قطرۂ چند از دیدہ باریدی ازان آب روئے من شستند
اینہمہ بہا و کمال از انست کہ آب چشم شما پاکان گلگونۂ روئے حوران ست ہر چند بیشتر خوبتر وگفت مرا عادت
بود کہ بوقت نان خوردن نمک بیاوردندے تا نان بر نمک زدمے شبے دران نمک کنجدے بود خوردہ شد
یکسال وقت خود گم کردم جایکہ کنجدے نمیگنجد صد ہزار شہوت با دل تو آمیختہ ندانم چہ خواہی کرد وگفت دوستے
داشتم کہ ہر چہ خواستمے بدادے یکبار چیزے خواستم گفت چند خواہی حلاوت دوستی او از دلم برفت وگفت
بر فلان خلیفہ انکار خواستم کرد و دانستم کہ قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم کہ مرا بہ بینند وصلابت
آن انکار در دل من شیرین گردد آنگاہ بے اخلاص شوم وگفت مریدے دیدم در مکہ کہ ہیچ نخوردے الا آب زمزم
گفتم اگر این آب خشک شود چہ خوری برخاست وگفت جزاک اللہ خیرا چند سال زمزم پرست بودم واین بگفت
وبرفت احمدؒ حواری گفت در وقت احرام لبیک نگفتے حق تعالے بموسے علیہ السلام وحی کرد کہ ظالمان امت خود را
بگوے تا مرا یاد نکنند کہ ہر ظالم کہ مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیدہ ام کہ ہر کہ نفقۂ حج از مال شبہت
کند وانگاہ گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک **نقل ست** کہ پسر فضیل طاقت
شنیدن آیۂ عذاب نداشت از فضیل پرسیدند کہ پسر تو بدرجۂ خوف بچہ رسید گفت باندکی گناہ این سخن را با سلیمان
گفتند گفت کسے را کہ خوف بیش بود از بسیاری گناہ بود نہ از اندکی **نقل ست** کہ صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و
خوف در دل مومن دو نورست با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان اللہ این چگونہ
سخنیست کہ ما دیدہ ایم از خوف تقوے وصوم وصلوۃ واعمال دیگر میخیزد واز رجا نخیزد وگفت من مے ترسم
از آتشے کہ آن عقوبت خدائے عز وجل ست یا میترسم از خدائے کہ عقوبت او آتش ست وگفت اصل ہمہ چیزہا
در دنیا و آخرت خوف ست از حق تعالے ہرگہ رجا کہ بر خوف غالب شود دل فساد یابد و ہر گاہ کہ خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاہر گردد واگر دایم نگردد گاہ گاہ خوفے بر دل میگذرد ہرگز دل را خشوع حاصل نیاید وگفت
ہرگز از دلے خوف جدا نشود الا کہ آن دل خراب گردد یک روز احمدؒ حواری را گفت چون مردمان را بینی کہ بہ رجا
عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدائے ترسیدنی کہ نومید نشوی از
رحمت او وامید دار بخدائے امید داشتنی کہ در وایمن نباشی از مکر او وگفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد
ازان در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راہ برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکہ بشوق

وگفت فاضلترین کارہا خلاف نفس ست و ہر چیزیرا علامتے ست علامت خذلان دست بداشتن از گریہ ا ست
و ہر چیزیرا زنگارست زنگار نور دل سیر خوردن ست وگفت احتلام عقوبت ست از آنجہت کہ علامت سیریست
وگفت ہر کہ سیر خورد شش چیز بر و در آید در عبادت حلاوت نیابد و حفظ وے در یادداشت حکمت کم شود واز شفقت
بر خلق محروم ماند کہ پندارد کہ ہمہ جہان سیر اند و عبادت بروے گران شود و شہوات در وے زیادت گردد و ہمہ
مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل وگفت گرسنگی نزد خدائے عزوجل از خزانہ است کہ ندہد الا بکسے کہ
او را دوست دارد وگفت چون آدمی سیر شود ہمہ اعضائے او بشہوات گرسنہ شود و چون گرسنہ شود جملۂ اعضائے
او از شہوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود ہیچ شہوت آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید آخرتست و سیری
کلید دنیا وگفت ہر گاہ کہ ترا حاجتے بود از حوایج دنیا و آخرت ہیچ مخور تا آن وقت کہ آن حاجت روا شود از بہر
آنکہ سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد بگرسنگی کہ نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد وگفت
اگر یک لقمہ از حلال شبے کمتر خورم دوستر دارم از انکہ تا روز نماز کنم زیرا کہ شب آنوقت آید کہ آفتاب فرو شود و شب
دل مومن آنگاہ بود کہ معدہ از طعام پُر بود وگفت صبر نکند از شہوت دنیا مگر نفسے کہ در دل او نور بود کہ با آخرش
مشغول میدارد وگفت چون بندہ صبر نکند بر آنکہ دوست تر دارد چگونہ صبر کند بر آنکہ دوست ندارد وگفت بازگشت
آنکہ بازگشت الا از راہ راستی برسیدی باز نگشتن آید وگفت خنک آنکہ در ہمہ عمر خویش یک خطوہ با خلاص
دست دادش وگفت ہر گاہ کہ بندہ خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد وگفت اعمال خالص
اندکست وگفت اگر صادقے خواہد آنچہ در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند وگفت اگر صادق خواہد کہ صفت
کند آنچہ در دل اوست زبانش یاری ندہد وگفت صدق با زبان صادقان بہم برفت و نامے در زبان کاذبان
نماند وگفت ہر چیزیرا زیورست و زیور دل صدق خشوع ست وگفت صدق را مطیۂ خویش ساز و حق را شمشیر
خود ساز و خدایرا غایت طالب خویش دان وگفت قناعت رضا بجائے ورع ست از زہد این اول رضا
و آن اول زہد وگفت خدایرا بندگانند کہ شرم دارند کہ با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا
یعنی در صبر معنی آن بود کہ من خود صبر دارم اما در رضا ہیچ نبود و چنانکہ باشد چنان نماید صبر بتو تعلق دارد
و رضا بد وگفت رضا آنست کہ از خدائے تعالے بہشت نخواہی و از دوزخ پناہ نطلبی وگفت من
نمے شناسم زہد را حدے و ورع را نہایتے ولیکن راہے از وے میدانم وگفت از ہر مقامے حالے بمن رسید
مگر از رضا کہ از وبجز بوئے بمن نرسید با اینہمہ اگر خلق عالم را بدوزخ برند و ہمہ بکراہیت روند من برضا روم

زیرا که اگر رضائے من نیست در آمدن بدوزخ رضائے اوست وگفت ما در رضا بجائے رسیدیم که اگر هفت
طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ
عجب پدید نکنی وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتے که نفس خویش را نداند وهرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا
هیچ نیست وزهد آنست که هر چه ترا از حق تعالے باز دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست که اگر کسے
صوفے دو تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفے نبود که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غائب ست از تو ودر ورع حاضر وگفت ورع در زبان سخت ترست که سیم
وزر در دل وگفت حصن حصین نگهداشتن زبان ست ومغز عبادت گرسنگی ست ودوستی دنیا سر همه گناههاست
وگفت تصوف آنست که بر شخص افعالے میرود که جز خدا یتعالے نداند و پیوسته با خدائے بود چنانکه جز خدائے نداند
وگفت تفکر در دنیا حجاب ست در آخرت وتفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت وزندگی دلهاست وگفت از عبرت علم زیادت
شود واز تفکر خوف **نقل ست** که اگر کسے در پیش او ذکر معصیتے کردے او زار بگریستے وگفتے بخدائے که در طاعت
چندان آفت مے بینم که حاجت معصیت نیست وگفت عادت کنید چشم را بگریه ودل را بفکرت وگفت اگر بنده
بهیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت اورا این اندوه تمام ست تا وقت مرگ و
گفت هر که خدایرا شناخت دل را فارغ گرداند از فکر او ومشغول بود بخدمت او میگرید بر خطاهائے خویش وگفت در بهشت
صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها مے نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز
بس کنند وگفت هر که پند دهندهٔ میخواهد باید که در اختلاف روز وشب نگرد وگفت هر که نیکی کند بروز در شب
مکافات یابد وگفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالے
ازان کریم ترست که او را عذاب کند وآن شهوت از دل او ببرد وگفت هر که بنکاح وسفر وحدیث نوشتن مشغول
شد روے بدنیا آورد ومگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول
شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال واهل وفرزند شوم ست وگفت هر عمل که آنرا به نقد در دنیا ثواب
نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزائے نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد
که از دل درویشے بر آید بوقت آرزوئے که از یافت آن عاجز آید فاضلتر ترا از هزار ساله طاعت وعبادت توانگر
گرد وگفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود وگفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلان ست وگفت
اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند همه از سختی بمفاجات بمیرند وگفت حق تعالے

عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل کشاده شود چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزے که بدو قربت جویند بخدائے تعالی خدایتعالی ست خدائے بر دل تو مطلع ست از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمیخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جائے هیچکس نه نگرد در وے الا که بمیرد از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر ست که بسخن گفتن و دل مومن روشن ست بذکر و ذکر غذائے اوست و انس راحت وے و معاملت تجارت او و مسجد دوکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا مزرعۂ او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالے ثمرۂ رنج او و گفت بهترین چیزے درین روزگار ما صبر ست و صبر دو قسم ست صبر یست بر آنچه آنرا نخواهی و صبرے از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزے که در و شر نبود شکر ست در نعمت و صبر ست در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتے داند هرگز حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گردآیند آنرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتواند و گفت هر چیزے را کار دینی ست و کار دین آخرت و بهشت ترک دنیاست و گفت در هر دلے که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدائے عز و جل کمتر ست از پر پشۂ و قیمت آن چه بود تا کسے دران زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدائے تعالے بتلف کردن نفس خویش خدایتعالے نفس وے بر وے نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدایتعالے میفرماید که بندۂ من اگر از من شرم داری عیبهائے ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهائے ترا از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدے را گفت چون از دوستے خیانتے بینی عتاب مکن که باشد در عتاب سخنے شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود احمد حواری رح گفت یکروز شیخ جامۂ سفید پوشیده بود گفت کاشکے دل من در میان دلها چون پیراهن من بودے در میان پیراهنهائے این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وے چنان بود که بسیار بودے که گفتے چیزے در دلم آمد از نکتهائے این قوم و چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتے الٰهی چگونه شایستۂ خدمت تو بود آنکه خدمتگار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وے صاحب معاذ جبل بود و علم از وے گرفته بود **نقل ست** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند مارا بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندے میروی که بصغیره حساب کند

و بکبیرہ عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدائے عزوجل با تو چہ کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمائے بودم در میان اہل دین والسلام

## باب بست و چہارم در ذکر محمد سماک رحمۃ اللہ علیہ

آن حافظ قرآن آن واعظ اخوان آن زاہد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمۃ اللہ علیہ در ہمہ وقت امام بود و مقبول انام کلامے عالی و بیانے شافی داشت و در موعظت آیتے بود و معروف کرخی را کشایش از سخنان او بود و خلیفہ ہارون الرشید او را چنان تواضع کردے کہ او گفت یا امیر المؤمنین تواضع در شرف شریف تر ست از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست کہ خویشتن را بر ہیچکس فضل ننہی و گفت پیش ازین مردمان ہمہ دوائے بودند کہ با ایشان شفا بیافتند اکنون ہمہ دردند کہ آنرا دوائے نیست پس طریق آنست کہ خدائے عزوجل را مونس خود سازی و کتاب او ہمراز خود کنی گفت طمع رسنے ست در گردن و بندیست بر پائے بینداز تا برہی و گفت بوقتے موعظت بر واعظان گران آمدے چنانکہ اکنون عمل بر عاملان وقتے واعظان اندک بودندے چنانکہ اکنون عاملان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قارورۂ او بہ طبیب میبردم و آن طبیب ترسا بود در راہ پیرے نورانی خوشبوئے پاکیزہ و جامہ نو پوشیدہ پیش من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان اللہ دوست خدائے از دشمن خدا استعانت میطلبد باز گرد و بنزدیک ابن سماک رو تا دست بران مقام نہد کہ رنج دارد و بر خواند اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناہ و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ ہمچنان کرد و در حال شفا یافت بعد ازان شیخ مرا گفت او را شناختی گفتم نہ گفت او خضر بود علیہ السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الٰہی دانی کہ دران وقت کہ معصیت میکردم اہل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان نقل ست کہ او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از انکہ من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونہ گفت مرا شیطانیست و او را شیطانے در دست دو شیطان چگونہ طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدائے تعالےٰ با تو چہ کرد گفت ہمہ نواخت و خلعت و اکرام کرد اما ہیچکس را آن آب و روئے نیست کہ این قوم کہ تن در رنج و تعب دادہ اند و بار عیال کشیدہ والسلام

# باب بست و پنجم در ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة اللہ علیہ

آن قطب دین و دولت آن شمع جمال جمع سنت آن زمین کردہ متن مطہر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة اللہ علیہ یگانۂ جہان بود و مقتدائے مطلق و اورا لسان الرسول گفتندے و شحنۂ خراسان گفتندے کسے را در متابعت سنت آن قدم نبود کہ او را ہمہ عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی ابن موسے الرضا بہ نیشاپور رسید و در راہ ہمراہ بودند و اسحٰق بن زاہریۃ الحنظلی مہار شتر میکشید بمیان شہر درآمد پیراہنے پشمین پوشیدہ و کلاہ نمدین بر سر و خریطۂ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمیتوانیم دیدن و او واعظ بود تنے چند معدود بہ مجلس او آمدندے و با این ہمہ از برکات نفس او پنجاہ ہزار آدمی براہ راست باز آمدند و توبہ کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو کہ قرآن مخلوق ست و نمیگفت و در زندان ہر آدینہ غسل کردے و سجادہ بر دوش افگندے و بدر زندان آمدے چون منع کردندے باز گشتے و گفتے الٰہی آنچہ بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبد اللہ بن طاہر کہ والی نیشاپور بود در رسید اعیان شہر او را استقبال کردند و سہ روز جملہ شہر بسلام او شدند بعد ازان گفت ہیچکس از معارف ماند کہ ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکے احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمائے ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبد اللہ بن طاہر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چارہ نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر در پیش افگندہ بود تا ساعتے نیک برآمد بعد ازان سر برآورد و در عبد اللہ نگاہ کرد و گفت شنیدہ بودم کہ مردے نیکو روی اکنون منظر بیش ازان ست نیکوتری پس این روئے نیکو را بہ معصیت و مخالفت امر خدائے زشت مکن عبد اللہ عزم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبد اللہ بدر خانۂ او ہمچنان سوار بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعہ بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد اللہ بہ محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسہ بر پائے او داد و گفت الٰہی از بہر آنکہ من مردے بدم او مرا دشمن دارد و من از بہر آنکہ او مردے نیک ست او را دوست میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدے سخت با برکت و او عرب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانۂ او آب روان بود و او را آب روان

میبایست دراین مدت ازانجا کوزۂ آب برنگرفت وگفت این آب مردمانست چون سیلش از حد درگذشت آب از چاہ برکشید و درجوے ریخت وکوزۂ آب ازجوے برداشت بعد ازان بہ نیشاپور آمد **نقل ست** کہ از اکابر طریقت یکے گفت من درروم بودم ناگاہ ابلیس را دیدم کہ ازہوا درافتاد ونزدیک بود کہ ازپاے درافتد گفتم اے ملعون این چہ حالتست گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من ازبیم او اینجا افتادم ونزدیک بود کہ ازپاے درافتم **نقل ست** کہ او پیوستہ وام کردے وبدرویشان دادے وقتے جہودے بیاید وگفت من قرضے چند برتو دارم محمد ابن اسلم گفت ہیچ ندارم اما قلم تراشیدہ بود وتراشۂ قلم آنجا بود گفت این بردار چون برداشت حالے زر شد جہود گفت دردینے کہ بدست عزیزے چوب زر شد این دین باطل نباشد درحال مسلمان شد **نقل ست** کہ ابوعلی فارمدی درنیشاپور بہ مجلس میگفت وامام الحرمین حاضر بود پرسید کہ العلماء ورثۃ الانبیاء کدام گروہ اند ابوعلی گفت نہ ہمانا کہ سائل ست یا مسئول اما آن مردست اینکہ بدروازہ خفتہ است واشارت بہ محمد ابن اسلم کرد **نقل ست** کہ درنیشاپور بیمار شد ہمسایہ او را شبے بخواب دید کہ گفت الحمد للہ کہ ازین رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کردہ بود چون بجنازش مے بردند خرقۂ کہنہ کہ پوشیدے برجنازہ پوشیدند ونمد کہ بران نشستے برجنازۂ او افگندند دو پیرزن بر بام بودند گفتند محمد ابن اسلم برد وآنچہ داشت باخود برد وہرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

## باب بست وششم در ذکر احمد حرب رحمۃ اللہ علیہ

آن مبین مقام مکنت آن امین وامام سنت آن زبدۂ زہاد آن قبلۂ عباد آن قدوۂ شرق وغرب پیر خراسان احمد حرب رحمۃ اللہ علیہ فضائل او بسیارست درورع ہمتا نداشت ودرعبادت یگانہ بود ومعتقد فیہ تابحدیکہ یحییٰ معاذ رازی وصیت کرد کہ چون من وفات کنم سرمن برپاے وے نہید ودر تقوے چنان بود کہ مادرش مرغے بریان کردہ بود گفت بخور کہ بخانۂ خود این را پروردہ ام وہیچ شبہت درونیست احمد گفت این مرغ روزے بربام ہمسایہ رفت ودانۂ چند بخورد وآن ہمسایہ لشکری ست حلق مرا نشاید وگفتہ اند کہ دو احمد بودہ اند درنیشاپور یکے ہمہ دین بود ویکے ہمہ دنیا یکے احمد حرب ویکے احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالےٰ بروے غالب بود کہ مزین خواست تا موے لب او راست کند واو از ذکر لب مے جنبانید مزین گفت چندان توقف کن کہ موے لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جاے

لب او بریده شد وقتے دوستے نامۂ بوے نوشت مدتے مدید میخواست که جواب طلب کند و فرصت نمییافت
تا روزے درمیان اقامت مریدے را گفت جواب نامۂ آن دوست بنویس و بگوے که دیگر نامه منویس که مارا
فراغت جواب نیست و بنویس که بخدائے مشغول باش والسلام واحمد بازرگان شخصے بود که چندان حرص دنیا
بروے غالب بود که روزے کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب
رفت چون بیدار شد گفت اے کنیزک نه ترا گفتم طعام آر دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد
و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب ست انگشتے طعام بر لب و دهان او مالید چون
خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده دید گفت طشت آرید پنداشت که طعام خورده است و قے خواهد کرد
نقل ست که احمد بن حرب فرزندے را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت اے فرزند هرگاه که ترا چیزے
باید بدان سوراخ رو و بگوے الٰهی مرا فلان چیز بده و اہل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در انداز ید
مدتے چنین بود روزے اہل خانه غائب بودند او بر قاعدۂ هر روز طعام خواست باری تعالیٰ از غیب طعام
فرستاد اہل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز مے آمد پس احمد گفت
این طریق او را مسلم گشته است نقل ست که بزرگے گفت به مجلس احمد حرب بگذشتم کلمۂ او را بر زبان رفت
که دلم از آن کلمه روشن شد و چہل سال ست تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمے شود نقل ست
که شبے بصومعۂ خود رفت بعبادت و بارانے عظیم مے آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه افتد
و کتابہا تر شود آوازے شنید که یا احمد برخیز و باز بخانه رو که آنچه از تو بکار مے آمد بخانه فرستادی احمد رح
از آن خاطر توبه کرد نقل ست که روزے سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسرے بود عظیم رند
پسر از در خانه مست در آمد و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیرے
در خاطر سادات پدید آمد گفت معذور دارید که شبے مارا از همسایه چیزے آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانۂ سلطان آورده بودند نقل ست
که همسایۂ گبر داشت نام او بہرام مگر مالے بتجارت فرستاد دزدان ببردند شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت
بیائید که همسایۂ مارا چنین حالے افتاده است تا غمخواری کنیم اگرچه گبر ست همسایه است برخاستند و بخانۂ بہرام
آمدند بہرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرۂ شیخ
بنهد پنداشت که بچیزے خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو

آمده ایم شنیده ایم که مال تو دزدیده اند بهرام گفت چنین ست اما دران سه شکر واجب ست یکے آنکه دیگران
ازمن بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست سوم آنکه دین با منست دنیا بردند احمد را
این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوئے آشنائی مے آید پس شیخ گفت از بهر چه آتش پرستی
گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندین هیزم بخورداو داده ام تا مرا بخدائے عزوجل رساند
شیخ گفت عظیم غلط کردهٔ که آتش ضعیف ست وحساب که ازو برگرفته باطل ست که اگر طفلے پارهٔ آب بروے
ریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ خاک از خود دفع کند ترا بحق
چگونه رساند و آتش جاهلست از مشک و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهترست
دیگر آنکه هفتاد سال ست تا او را میپرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش زنیم تا بنگری که وفائے
ترا نگهدارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفت تا که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دہی ایمان آرم شیخ گفت
بپرس بهرام گفت حق تعالے این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چرا داد و چون رزق داد چرا میرانید و چون
بمیرانید چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد برزاقی تا او را بشناسند و بمیرانید تا
بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در خاطرم افتاد تا این
آتش که گفتی بیازمایم آتش آورد شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتے نیک و او را هیچ المے و ضررے نرسید چون
بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدًا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد
و بیفتاد و بیهوش شد ساعتے بود بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آنساعت که بهرام شهادت
گفت در دلم ندا آمد که اے احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت چه
خواهی آورد نقل ست که احمد در همه عمر خود هیچ شبے نخفتے یارانش گفتند اگر شبے بیاسائی چه شود گفت کسے را
که بهشت از بالاے آرایند و دوزخ در زیرے تابند و او نداند که از اهل کدام ست چگونه خواب آیدش و گفت
کاشکے بدانمے که مراد شمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمے تا چون کار من میکند از زر من
خرج کند و گفت از خدائے عزوجل بترسید چندانکه توانید و طاعت ورزید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا
شما را چنانکه فریفتگان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید +

## باب بست و هفتم در ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن مُعرض از دنیا آن مقبل عقبے آن حاکم کرم حاتم اصم رحمۃ اللہ علیہ از بزرگان
مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ادب و ورع
وصدق و احتیاط بے نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بے مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یکقدم
بے صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدے که جُنید گفت او صدیق زمان ماست و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق
مکر نفس و معرفت رعونتهائے نفس کلمات ست و تصانیف معتبر و نکتهٔ او نظیر ندارد چنانکه یاران گفت اگر از
شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوییم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت نداند گفتند شما بگویید تا بدانیم گفت بگویید دو چیزے آموزیم یکے خرسندی بدانچه در دست ست
دوم نومیدی از انچه در دست دیگران ست که روزے یاران گفت عمریست تا من رنج شما مے کشم بارے هیچکس
چنانکه شایسته باشد شده اید یکے گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته
باید دیگرے گفت فلان کس بسے مال بذل کرده است گفت مردے سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است
گفت مردے حاجی باشد و مرا شایسته میباید گفتند بفرمائے تا مردے شایسته چون باشد گفت آنکه از خدا تعالے
بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدے بُود که زنے پیش او آمد و مسئلہ مے پرسید مگر بادے ازو رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمیشنوم که گوشم گران ست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را
چنان معلوم گشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از ان گویند **نقل ست** که در بلخ
روزے مجلس میگفت و گفت الٰهی هر که درین مجلس گناهگارترست او را بیامرز نباشے حاضر بود چون شب درآمد
به نباشی شد و سر گور باز کرد آوازے شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه
میروی نبّاش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و
آنچنان بود که در میان بازار میگشت شاگرد او را بقالے گرفته بود و میگفت کالائے من گرفتی و خوردی سیم
بده حاتم چون این بدید گفت اے عزیز مواسا کن گفت نمیکنم حاتم در خشم شد و ردائے خود از دوش برداشت
و بر زمین زد و میان بازار پُر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال
حق خویش برداشت و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد **نقل ست** که یکے حاتم را
بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکے آنکه هر جائے که خواهم نشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم
سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند اینجه جائے

تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند
شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیار همچنان
کرد و حاتم پائے بر آن تابه نهاد و گفت قرصے خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردائے
قیامت از هرچه خورده اید حساب کند گفتند بلے گفت انگارید که این عرصات ست یک یک پائے برین
تابه نهید و هرچه درینخانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردائے
قیامت چگونه حساب خواهید داد وقال الله تعالی ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ تا جمله بگریه
در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد **نقل ست** که یکے پیش حاتم آمد و گفت مالے بسیار
دارم میخواهم که ترا و یاران ترا ازآن نصیب کنم حاتم گفت مے ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که اے
روزی دهندهٔ آسمان روزی دهندهٔ زمین بمرد یکے حاتم را گفت از کجاے خوری گفت از خزینهٔ گاه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان با فسوس میخوری حاتم گفت از مال
تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکے تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگوئی حاتم گفت حق تعالے
روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو
بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان مے آید حاتم گفت روزی همه از آسمان مے آید که
وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت پنداشتم که از روزن خانه مے آید اکنون ستان بخسپ تا در دهن تو آید
حاتم گفت دو سال در گهوارستان خفته بودم و روزی در دهان من مے آمد گفت هیچکس را دیدی که
بدرود ناکشته گفت موئے سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغے شوم در
هوا روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس
گفت یا شیخ مرا پندے ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و نهانی میان خود و خدایتعالے
نیکی کن تا خدائے عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت
کنند و یکے او را گفت از کجا میخوری گفت وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ **نقل ست** که حاتم از احمد
حنبل پرسید که روزی میجوئی گفت بلے حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت احمد
اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه مے جوئی
چیزے از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزے که حاضر بود فرو ماند درین مسئله

بزرگے گفت جواب چنین میبایست داد که جستن برمانه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزیکه ازین
هر سه نیست و طلب کردن چیزیکه او خود ترا بجوید بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم
کران مرد را داد انیست عَلَیْنَا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا **نقل** ست که حامد لفاف
گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید
کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی که تو ئی و مرا بگذارد و برود **نقل** ست که با زن گفت که بغزا میروم
چهار ماه نفقه ترا چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنے با زن وے گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت
گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت بغزا بودم ترکے مرا بگرفت و بیفگند
تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کارد مے میجست ناگاه تیرے بر و آمد
و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا **نقل** ست که بسفر خواست رفت یکے گفت که مرا وصیتے کن گفت اگر
یار خواهی ترا خدائے عزوجل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس
خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست
دوزخ ترا بس و روزے حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن
بر صراط ست و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت روزے تا بشب در عافیت
گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آنروز در حق عاصی نباشم **نقل** ست که حاتم را گفتند
فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچکار آید
یکے حاتم را گفت ترا حاجتے ست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکے
از مشائخ از و پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوی ظاهر و وضوے باطن بکنم ظاهر را آب کنم
و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروئے خود بنهم و بهشت را
بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدائے سپارم آنگاه
تکبیرے گویم با تعظیم و قیامے با حرمت و قرائتے با هیبت و رکوعے با تواضع و سجودے با تضرع و جلوسے بحلم و
سلامے بشکر نماز من اینچنین بود **نقل** ست که روزے بر جمعے از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شماست
و اگر نه دوزخ شمار او اجب ست گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نمیتوانستید

دران طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذرے خواستن اگر امروز بعذر دینه مشغول شوید عذر حق امروز
کے گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و خوشنود کردن خصمان
وسیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک وگفت خدایتعالے سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در
حرّیه واخلاص در نومیدی از خلق ونجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات وگفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر وحرص وخرامیدن اما متکبر را خدائے عزوجل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند اورا
خواری از کمترین کس از اهل وے وحریص را بیرون برد ازین جهان مگر گرسنه وتشنه گلویش را بگیرد و
گذر ندهد تا چیزے بخورد واما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان تا اورا نغلطاند در بول وحدث وگفت
اگر وزن کبر زهاد وعلمائے روزگار ما کنند قرایان بسے زیادت آید از کبر امرا وملوک وگفت بخانهائے پیراسته
وباغهائے آراسته غره مشوید که هیچ جائے خوبتر از بهشت نیست وآدم دید آنچه دید ودیگر به بسیاری
عمل غره نشوی که ابلیس باهمه طاعت دید آنچه دید ودیگر بکثرت کرامت وعبادت غره نشوی که بلعم با
چندان کرامت وبار تامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب ودیگر بدیدن پارسایان وعالمان
غره نشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفٰی علیه الصلوٰة والسلام نبود ثعلبه در خدمت او بود وخویشان وے
میدیدند واورا خدمت میکردند وسودے نداشت وگفت هر که در راه دین درآید اورا سه گونه مرگ بباید چشید
موت الابیض وآن گرسنگی ست وموت الاسود وآن احتمال ست وموت الاحمر وآن مرقع داشتن ست
وگفت هر که بمقدار یک سُبع قرآن وحکایت مشایخ در شبا روزی برخود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت وگفت دل پنج نوع ست دلے ست مرده ودلے بیمار ودلے غافل ودل منقبه ودلے
صحیح ودل مرده دل کافران ست ودل بیمار دل گناهگاران ست ودل غافل دل شکم خواران ست ودل
منقبه دل جهودان ست قال الله تعالے وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ ودل صحیح دل هشیار ست با طاعت بسیار
وخوف ملک جبّار وگفت سه وقت تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدائے عزوجل ناظر ست بتو وچون
سخن گوئی یاد دار که خدائے میشنود آنچه میگوئی وچون خاموش باشی یاد دار که خدائے میداند که چگونه خاموشی
وگفت شهوت سه قسم ست شهوتیست در خوردن وشهوتیست در گفتن وشهوتیست در نگریستن در خوردن
اعتماد بر خدائے عزوجل نگاهدار ودر گفتن راستی نگاهدار ودر نگریستن عبرت نگاهدار وگفت در چهار موضع نفس خود
را باز جوے در عمل صالح بے ریا ودر گفتن بے طمع ودر دادن بے منت ونگهداشتن بے بخل وگفت منافق

آنست کہ آنچہ در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچہ منع کند بشک منع کند و اگر نفقہ کند در معصیت کند و مومن آنچہ گیرد
بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاہدارد بر وسخت بود و اگر نفقہ کند خالصا لوجہ اللہ تعالے بود وگفت جہاد سہ است جہاد
سر باشیطان تا وقتیکہ شکستہ شود وجہادیست در علانیہ باداۓ فرایض تا وقتیکہ گذاردہ شود چنانچہ فرمودہ اند
نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوۃ آشکارا وجہادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشتہ شود یا بکشد وگفت مردم
را از ہمہ کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش وگفت اول زہد اعتماد ست بر خداے ومیانہ آن صبر ست وآخر آن
اخلاص ست وگفت ہر چیز را زینتے ست و زینت عبادت خوف ست وعلامت خوف کوتاہی امل ست
واین آیہ برخواند لَا تَخَافُوْا وَلَا تَحْزَنُوْا وگفت اگر خواہی کہ دوست خداے عز وجل باشی راضی باش بہرچہ
خداے کند و اگر خواہی کہ ترا در آسمان ہا شناسند بر تو باد بصدق وعدہ وگفت شتاب زدگی از شیطان ست
مگر در پنج چیز طعام بپیش مہمان نہادن و تجہیز میت و نکاح دختر بالغہ و وام گذاردن و توبہ از گناہ نقل ست
کہ حاتم چیزے از کس قبول نکردے گفتند چرا قبول نکنی گفت از آنکہ در گرفتن ذل خود و عزّ او مے بینم و در ناگرفتن
عزّ خود و ذلّ او مے بینم ویکبار قبول کرد گفتند چون بدو قبول کردی گفت عزّ او بر عزّ خود اختیار کردم نقل
ست کہ چون حاتم ببغداد آمد خلیفہ را خبر کردند کہ زاہد خراسان آمدہ است او را طلب کرد چون حاتم از در در آمد
خلیفہ را گفت السلام علیک یا زاہد خلیفہ گفت من زاہد نیم کہ ہمہ دنیا در زیر فرمان منست زاہد توئی حاتم گفت
نے کہ زاہد توئی خلیفہ گفت چگونہ گفت خداے تعالے میفرماید قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيْلٌ و تو باندک قناعت
کردہ زاہد تو باشی نہ من کہ بدنیا و عقبے سر فرو نمے آرم چگونہ من زاہد باشم

## باب بست وہشتم در ذکر سہل بن عبد اللہ تستری رحمۃ اللہ علیہ

آن سیاح بیداۓ طریقت آن غواص دریاۓ حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مہدی راہ و
رہبری آن سہل بن عبد اللہ تستری رحمۃ اللہ علیہ از محتشمان اہل تصوف و از کبار این طایفہ بود و درین شیوہ
مجتہد و در وقت خود سلطان طریقت و برہان حقیقت بود و براہین او بسیار ست و در جوع و سہر شانے
عالی داشت و از علماۓ مشایخ بود و از امام عہد و معتبر ہمہ بود و در ریاضات و کرامات بے نظیر بود و در معاملات
و اشارات بے بدل بودہ و در حقایق و دقایق بے ہمتا بود و علماۓ ظاہر گویند کہ میان شریعت و حقیقت او جمع کردہ
بود و عجب در آنکہ این خود ہر دو یکے ست کہ حقیقت روغن شریعت ست و شریعت مغز آن و پیر او ذو النون رح

مصری بود دران سال کہ بحج رفتہ بود او را دریافت و ہیچ شیخ را از عہد طفلی او باز این واقعہ نبودہ است و
فراست او تا حدے بود کہ از و نقل کنند کہ گفت یاد دارم کہ حق تعالےٰ گفت اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ و من گفتم بلیٰ و در شکم
مادر یاد دارم وگفت سہ سالہ بودم کہ مرا قیام شب بود اندر نماز خالم محمد بن سوار ہمنگریستے کہ او را قیام شب بودے
گفتے یا سہل بخسپ کہ دلم را مشغول میداری و من پنہان و آشکار انظارہ او میکردم تا چنان شد کہ خال خود را گفت
کہ مرا حالتے میباشد صعب و چنان مے بینم کہ سر من در سجود ست پیش عرش وگفت تا کے گفتم تا ابد گفت اے
کودک نہان دار این حالت را و با کس مگوے پس گفت بدل یاد کن آنگاہ ازین پس بزبان بگوے ہر شب اللہ معی
اللہ ناظری اللہ شاہدی سہل این کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت ہر شب ہفت بار بگوے گفتم پس
ازان او را خبر دادم گفت ہر شب پانزدہ بار بگوے آن میگفتم وازان حلاوتے در دلم پدید مے آمد چون یک
سال برآمد خال گفت نگہدار ترا آنچہ آموختم و دائم بران باش تا در گور شوی کہ در دنیا و آخرت ثمرہ آن خواہد بود
پس سالہا بگذشت و من ہمان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سہل ہر کہ خدائے عزوجل با او بود و ویرا
می بیند چگونہ معصیت کند رو بروئے خدا تعالےٰ بر تو باد کہ معصیت نکنی پس در خلوت شدم آنگاہ مرا بدبیرستان فرستادی
گفتم من میترسم کہ ہمت من پراگندہ شود با معلم شرط کنی کہ ساعتے پیش او باشم و چیزے بیاموزم و بکار خود باز
گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و ہفت سالہ بودم کہ روزہ داشتمے پیوستہ و قوت او نان
جوین بودے بدوازدہ سالگی مرا مسئلہ افتاد کہ کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا بہ بصرہ فرستادند و آن مسئلہ
از علمائے بصرہ بپرسیدم ہیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردے کہ او را حبیب حمزہ گفتندے ویرا پرسیدم
جواب داد بنزدیک وے بایستادم مرا از و فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم
کہ سالے بیکدرم مرا جو خریدندے و آس کردندے و نان بختندے ہر شبے بیک اوقیہ روزہ کشادمے بے نان
خورش و عزم کردم کہ ہر سہ شبا روز روزہ کشایم پس پنج روز رسانیدم پس ہفت روز پس بہ بیست و پنج روز
و بروایتے بہ ہفتاد روز گاہ بودے کہ در چہل شبا روز بادام مغزے خوردے وگفت چندین سال بیازمودم در
سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودے و قوت از سیری چون روزگارے برآمد قوت از گرسنگی
بود و ضعف از سیری آنگاہ گفتم خداوندا سہل را دیدہ از ہر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزہ او در شعبان بودے کہ بیشتر فضل شعبان در اخبار آمدہ است و در ماہ رمضان المبارک یکبار چیزے
خوردے و شب و روز در قیام بودے روزے گفت توبہ فریضہ است بر بندہ ہر نفسے خواہ خاص و خواہ عام و خواہ

مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد بنزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هر که داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کسی کاغذ پارها بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه نرنجانم بکوفه در آمد خراس دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهند گفت دو درم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بند تا نماز شام یکدرم بدهید شتر را بکشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاه یکدرم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز به تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز پشت بدیوار باز نهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویشی ازوی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است اندکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط ست و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی ست و موافقت ما میکند

**نقل ست** که روزی سهل در تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین نمیکردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را با دب باید بود تاریخ نوشتند همانوقت ذوالنون درگذشته بود **نقل ست** که عمرولیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجهٔ او عاجز شدند گفتند این کار کسی ست که دعای کند گفتند سهل مستجاب الدعوات ست او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بندند همه را رها باید کرد و توبه باید کرد عمرولیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت با او نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت

در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد از انجا بیرون آمد مریدے گفت اگر چیزے قبول کردی تا در وجه قروض که کرده بودیم میگزاردیم به بودے مرید را گفت ترا زر میباید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت وصحرا دید زر گشته ولعل شده گفت کسے را که با خدائے عز وجل چنین حالے بود از مخلوق چگونه چیزے گیرد **نقل ست** که چون سهل سماع شنیدے اورا وجد پدید آمدے بیست وپنج روز در آن وجد بماندے وطعام نخوردے واگر زمستان بودے عرق میکردے که پیراهنش تر شدے چون در ان حالت علما ازو سوال کردندے گفتے از من مپرسید که شمارا از من واز کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد **نقل ست** که چون بر آب برفتے قدمش تر نشدے گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از مؤذن این مسجد بپرس که وے مردے راست گوست گفت مؤذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلے کند در حوض افتاد واگر من نبودمے در آنجا بمردے وشیخ ابو علی رح دقاق گفت که اورا کرامت بسیارست لیکن خواست تا کرامات خودرا بپوشاند **نقل ست** که یک روز در مسجد نشسته بود کبوترے از هوا بیفتاد از گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکے از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم مارے دران خانه بود بترسیدم گفتم در آیم گفت در آے گفت کسے بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزے که بر روے زمین ست نرسد مرا گفت در نماز آدینه چگوئی گفتم میان من ومسجد یک شبانروز راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خودرا در مسجد آدینه دیدم نماز کردم بیرون آمدم دران مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند ومخلصان اندک **نقل ست** که شیران وسباع بنزدیک او آمدندے وایشان را مراعات کردے وغذا دادے وتا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند وسهل از بسکه قیام کرده بود وریاضت کشیده بر جاے بماند وحرقة البول اورا پیدا شد چنانکه در ساعتے چند بار برخاستے وپیوسته ظرفے با خود داشتے اما چون وقت نماز در آمدے بجائے رفتے وطهارت کردے ونماز کردے وچون بمنبر بر آمدے همه حرقتش برفتے وهمه دردپاے زائل شدے وچون فرود آمدے باز علتش پدید آمدے اما یکذره از شریعت ازوے فوت نشدے **نقل ست** که مریدے را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن میگفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خودرا بخواب دیدے همان الله الله میگفتے تا اورا گفتند ازین باز گرد وبیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت ووقتے در خانه بود چوبے از بالا در افتاد وسرش بشکست وخون بر زمین میچکید وهمه نقش الله الله پدید مے آمد **نقل ست**

که مریدے را روزگارے فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سهل روے فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت این
کار نرسد تا از دو صفت یکے حاصل نکند یا خلق از چشم وے بیفتد که جز خالق را نه بیند یا نفس او از چشم او بیفتد
باک ندارد و بهر صفت که خلق او را ببینند یعنی همه حق را بینند **نقل ست** که در پیش مریدے حکایت میکرد که در بصره
نانوائے ست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه
عادت نانوایان باشد چون چشم بروے افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودے از آتش احتراز نکردے
پس سلام گفت و سوالے کرد نانوا گفت چون در ابتدا به چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود
**نقل ست** که گفت وقتے در بادیه میرفتم مجرد پیرزنے دیدم که مے آمد عصابه بر سر بسته و عصا در دست گرفته
گفتم مگر از قافله بازمانده ست دست بجیب بردم تا چیزے بدو دهم که ساختگی کند تا از مقصود باز نماند
انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتے در گرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب
این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکے
طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت اے سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را
طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وے طواف باید کرد **نقل ست**
که سهل گفت مردے از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از و مسائل حقیقت مے پرسیدم در شب
تا وقتیکه نماز بامداد بگذاردے و بزیر آب شدے و در زیر آب نشستے تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ
نماز گفتے او از زیر آب بیرون آمدے یک موئے بروے تر نبودے نماز پیشین گذاردے پس بزیر آب شدے
و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدے مدتے با من بود هم بدین صفت که درین مدت هیچ نخوردے و با هیچ
کس نه نشستے تا وقتیکه برفت **نقل ست** که سهل گفت که شبے قیامت را بخواب دیدم و خلایق اندر میان
موقف ایستاده بودند ناگاه مرغے سفید دیدم که از میان موقف از هر جائے یکے را میگرفت و در بهشت میبرد
گفتم آن چه مرغیست گفتند حق تعالے بر سر بندگان خود منت نهاده ست ناگاه کاغذے از هوا پدید آمد باز کردم
بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سی صد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزے در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف
خاتمت و گفت چون حق تعالے خواست که روح در آدمؑ دمد روح را بنام محمدؐ در و دمید و کنیت او ابو محمدؑ کرد و در
جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروے نبشته نیست و هیچ درختے نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند

وابتدای جملهٔ اشیا بنام او کرده اند و ختم جملهٔ انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر توحید سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان
قومی بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در
توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من
کسی را دیدم در شبیکه عظیم گرسنه بود لقمهٔ پیش او آوردم مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی
طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود و آن شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام
بشبهت کشیدن با ثواب اعمال جملهٔ خلایق برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم
که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرود و خلق از دست
و زبان ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزو های
خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل دادن
و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقان ست و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص
نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی
و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عزوجل و چون سیر خوردی
طلب گرسنگی کن که سر همه آفتها سیر خوردن ست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد
و اگر ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال
صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکند نقل ست که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند
روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لایموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ
اند برای عزوجل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضای تو
برضای ما نیست و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گو از همه گناهان دست
بدار و گفت هر عمل که کند نه باقتدا کند جملهٔ عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در
عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در بقا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان
هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او
کامل نبود و ورع او باخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای عزوجل ست و

وگفت بهترین خائفان مخلصان اند وبهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرگ پیوندد وگفت جز
مخلصے واقف ریا نبود وگفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را ببلا حرکت دادند اگر بجنبیدند جدا ماندند
واگر بیارامیدند پیوستند وگفت هر که خدائے عزوجل را نپرستند باختیار خلقش باید پرستید باضطرار وگفت
حرامست بر دلے که بغیر خدائے آرام تواند یافت که هرگز بوئے یقین بوے نرسد وگفت یقین حرامست بر دلے
که در وے چیزے بود که حق بدان راضی نبود که نورے دران دل راه یابد وگفت هر وجدے که کتاب وسنت
گواه آن نبود باطل بود وگفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش وگفت همت
آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد واگر پدید نیاید خلل از وے افتاده باشد و
گفت هر که نقل کند از نفسے به نفسے بے ذکر خدائے عزوجل ضایع کند عمر خود را وگفت هر دل که با علم سخت گردد از همه
دلها سخت تر گردد وعلامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که بتدبیرها وعلتها بسته شود وتدبیر خویش بخداوند
تسلیم نتواند کرد هر کرا حق تعالے بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد وهم دران جهان او را بدوزخ
اندازد وگفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش باهل ظاهر میگوید وعالمیست بعلم باطن که علم
خویش باهل آن میگوید وعالمیست که میان او ومیان خدائے تعالے ست آن را هیچکس نتواند گفت وگفت
آفتاب بر نیاید وفرو نرود بر هیچکس از روئے زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدایتعالے را برگزیند بتن وجان
ومال ودنیا وآخرت وگفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست وگفت بدین فخرها به فقرا بچشم حقارت منگرید
که ایشان خلفائے انبیا اند کسے گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف رها نتواند
کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند وگفت اصول ما شش چیز ست تمسک بکتاب خدایتعالے
واقتدا بسنت رسول علیه السلام وخوردن حلال وباز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا برنجانند
ودور بودن از مناهی وتعجیل در ادائے حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چیز ست اقتدا برسول علیه السلام
در اخلاق وافعال وخوردن حلال واخلاص در افعال وگفت اول چیزیکه مبتدی را لازم آید توبه است وآن
ندامت ست وشهوات از دل برکندن واز حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن ودست ندهد بنده را
توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند وخاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد وخلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و
خوردن حلال دست ندهد تا حق خدایتعالے نگذارد وحق خدایتعالے گذارده نشود مگر بحفظ جوارح وازین همه که
بر شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدایتعالے برین جمله وگفت اول مقام عبودیت برخاستن از

از اختیار ست و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوے بد خویش بخوے
نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک گرداند طلب عز و خوف درویشی و گفت هر که دل وے خاشع تر
بود دیو گرد وے نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس ست درویشے که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینے
که شادی نماید و مردے که او را با کسے دشمنی باشد دوستی نماید و کسے که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید
از خود و گفت میان خداے و بنده هیچ حجابے غلیظ تر از حجاب دعوے نیست و هیچ راه نیست بخداے عز و جل
نزدیک تر از افتقار بخدائے و گفت هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر
خزاین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوئے صدق نیابد از هر که مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود ریا بود و گفت
هر که با مبتدعے خو کند سنت از و ببرد و هر که در روئے مبتدعے بخندد حق تعالے نور ایمان از و ببرد و گفت
هر مال که از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت ست در عقبے و گفت هر که
در بهشت شد ایمن شد از بلا همچنین هر که بر جادۀ سنت باشد ایمن شد از هوا و بدعت و گفت هر که طعن
کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جادۀ سنت و هر که اهل توکل ست درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت
خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند
و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر ست در چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز ست از آنکه
شکر او تواند گذارد تا بحد شکر تواند رسید و گفت خداے عز و جل را در هر ساعتے عطاها ست و
بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بر تر از فراموشی حق و گفت
هر که نخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالے هیچ مکانے نیافرید
از عرش تا ثرے از دل مومن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائے نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین
عطاها در عزیز ترین مکان نهند و اگر در عالم مکانے بودے از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنجا نهادے
و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوش بوئے تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خداے
تعالے و هیچ دلیل نیست الا رسول خداے و هیچ زاد نیست الا تقوے و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز
که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالے ندا کند که بندۀ من تو انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو
مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسے دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه

معتکف مے باشی لے فرزند آدم فردا قیامت کہ حاضر آئی چہ عذر آری وگفت خدایتعالے خلق را بیافرید و گفت بامن راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواہید وگفت ہرگز دل زندہ نشود تا نفس نمیرد وگفت ہر کہ بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکہ گفتہ اند بادشاہ تن خود بادشاہ ہر تنے ست کہ ہرگز ہیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود بر آمدہ باشی و ہر کرا نفس بروے مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس وگفت خدائے عزوجل را ہیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت ہوائے نفس وگفت ہر کہ نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد وگفت ہر کہ خدایتعالی را شناخت غرقہ شد در دریائے اندوہ و شادی وگفت غایت معرفت حیرتست و دہشت وگفت اول مقام معرفت آنست کہ بندہ را یقین دہند و در سروے جملہ جوارح وے بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرہائے بد از ضعف یقین بود وگفت اہل معرفت خدائے اصحاب اعرافند ہمہ بہ نشان او را شناسند وگفت صادق آن بود کہ خدایتعالے فرشتہ بروگمارد کہ چون وقت نماز در آید بندہ را بنماز کردن وا دارد و اگر خفتہ باشد بیدار کند وگفت از توبہ فرا نومیدی بیش از ان بود کہ از توبہ کفار و اہل معاصی وگفت لا الہ الا اللہ لازم ست خلق را اعتقاد بدان در دل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل وگفت اول توبہ اجابت ست پس انابت پس توبہ پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبہ بہ نیت و استغفار از تقصیر وگفت صوفی آنست کہ صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدائے عزوجل منقطع گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک خوردنست و با خدائے عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیاست ہر کہ در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول مقام در توکل آنست کہ بپیش قدرت چنان باشی کہ مردہ پیش غسال تا چنانکہ خواہد او را بگرداند و او را ہیچ ارادت نبود و حرکت نباشد وگفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت نشان توکل سہ چیز ست یکے آنکہ سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد وگفت اہل توکل را سہ چیز دہند حقیقت یقینی و مکاشفۂ غیبی و مشاہدۂ قرب حق تعالے وگفت توکل آنست کہ حق تعالے را متہم نداری یعنی آنچہ گفتہ است بتو رسانم برساند وگفت توکل آنست کہ اگر چیزے بود و اگر نبود بر ہر دو حال ساکن باشی وگفت توکل دلے را بود کہ با خدائے عزوجل زندگانی کند بے علاقتے وگفت جملۂ احوال را روئیست و قفائیست مگر توکل را کہ ہمہ رویست بے قفا معنی آنست کہ زہد و تقوے اجتناب از دنیا بود مجاہدہ در مخالفت نفس و ہوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف

بمعنی مردہ شوی

ورجا از لطف کبریا بود وتفویض وتسلیم در رنج وعنا بود ورضا بقضا وشکر بر نعما وصبر بر بلا وتوکل بر خدای بود
لاجرم توکل همه روے بے قفا بود واگر کسے گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدا ایست گویم دوستی با خدای
بود نه بر خدائے وگفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود واز مخالفت دور بودن وگفت هر کرا خدے
عزوجل دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر ست از خوف که حیا خاصان را بود وخوف علما را وگفت
عبودیت رضا دادن ست بفعل خدائے عزوجل وگفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی واز فوت
آخرت هم نترسی وگفت خوف نر ورجا ماده است وفرزند هر دو ایمان ست وگفت در هر دل که کبر بود خوف و
رجا دران دل قرار نگیرد وگفت خوف دور بودن ست از مناهی ورجا شتافتن ست باداے اوامر وعلم برجا
درست نیاید الا خائف را وگفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
است وگفت مردے دعوے خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست
گفت تو خداے را نشناختی که از قطیعت نترسی وگفت صبر انتظار فرحست از خداے وگفت مکاشفه
آنست که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددتُ یقیناً وگفت فتوت متابعت سنت ست وگفت زهد در سه
چیز ست اول آن در مطعومات که آخر آن بمزبله خواهد رسید ودوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت وزهد
در برادران که آخر آن فراق خواهد بود وزهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود وگفت ورع ترک دنیاست ودنیا
نفس ست هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خداے را بدوست گرفته است وگفت سفر کردن از نفس
بخدائے صعب ست وگفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرائی وگفت نفس را
شر بسیارست یکے ازان شرها آنست که فرعون را بر فرعونے دارد وآن دعوے خدائیست وگفت انس
با کسے گیر که بنزدیک اوست هر چه ترا میباید وگفت حق تعالے قرب داد ابرار را بخیرات وقرب داد
بیقین وگفت روغن نگاهدارید تا عقلتان زیادت کند که هرگز خدا را هیچ دلے ناقص در نیافته است وگفت
تجلی بر سه حال ست تجلی ذات وآن مکاشفه است وتجلی صفات وآن موضع نورست وتجلی حکم ذات وآن
آخرت ست وما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده وبنده انس گیرد بخداے
وگفت ورع اول زهد ست وزهد اول توکل وتوکل اول درجهٔ عارف ومعرفت اول قناعت ست
وقناعت ترک شهوات وآن اول رضاست ورضا اول موافقت ست وپرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر
نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست وگفت اخلاص اجابت ست هر کرا اجابت

نیست اخلاص نیست وگفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدا یتعالے گرفته هیچکس ندهی جز بخداوند گفتند
مارا وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده
چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان
ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بدانکه روز خیانت نکنند گفتند مردے میگوید که من برائے روز حرکت نکنم تا
مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیقے یا زندیقے گفتند در شبا روزے یکبار طعام خوردن چگوئی
گفت خوردن صدیقان گفتند دوبار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوے تا آخرے کنند تا چون ستور
میخورد پرسیدند از خوئے نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن واورا آمرزش خواستن
و بروبخشودن وگفت روے آوردن بخداے زهدست پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بیننده آرد گفت چون
در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالے پرسیدند که کسے روزهاے بسیار هیچ نخورد کجا میشود
آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند وگفت گرسنگی را سه منزلت ست یکے جوع طبع واین موضع عقل ست
وجوع موت واین موضع فسادست وجوع شهوت واین موضع اسراف ست پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناه را فراموش کنی مردے گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته
که ذکر جفا در ایام وفا جفاست یکے گفت مرا وصیتے کن گفت رستگاری تو در چهار چیز ست بیخوابی و
تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکے بمیرد با که صحبت
داری گفت با خداے گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت
میگویند که شیر بزیارت تو مے آید گفت آرے سگ بر سگ مے آید گفتند درویش کے آساید گفت آنگاه که خود را
جز آن وقت نه بیند که دران بود گفت از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت
آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلے که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلے بود لاجرم ترا در همه حال معذور دارند

## مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه واگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس و
از من ناکس ترکس نه وسهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود دخلقے بسبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جاے تو که نشیند و

بر منبر تو کہ سخن گوید گبرے بود کہ او را شادول گبر گفتندے شیخ چشم باز کرد و گفت بر جائے من شادول گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتے کردہ است کسے را کہ چہار صد مرد عالم شاگرد بود گبرے را بر جائے خود نصب کند شیخ گفت شور درباقی کنید و بروید و شادول را بخوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سہ روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوے این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شادول بیامد و بر منبر شد کلاہ گبری بر سر زنار بر میان گفت آن مہتر شما مرا بشما رسول کردہ است و مرا گفتہ کہ اے شادول وقت آن بیامد کہ آن زنار گبری را ببری اکنون بریدم و کار و بنہاد و زنار ببرید و کلاہ گبری از سر نہاد و گفت اشہد ان لا الٰہ الا اللّٰہ و اشہد ان محمداً رسول اللّٰہ پس گفت شیخ گفتہ است کہ بگوے آنکہ پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط ست اینک شادول زنار ظاہر برید اگر خواہید کہ بقیامت ما را ببینید بجوانمردی بر شما باد کہ ہمہ زنارہائے باطن ببرید این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتے عجیب ظاہر شد **نقل** ست کہ آنروز کہ جنازۂ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جہودے ہفتاد سالہ چون آن مشغلہ شنید بیرون آمد تا ببیند چہ حالست چون جنازہ برسید آواز برآورد کاے مردمان آنچہ من مے بینم شما مے بینید گفتند چہ مے بینی گفت فرشتگان از آسمان فرو مے آیند و خود را بر جنازۂ او میمالند و در حال کلمۂ شہادت بگفت و مسلمان شد ابو طلحہ مالک گفت سہل آنروز کہ از مادر بوجود آمد روزہ دار بود و آنروز کہ وفات کرد روزہ دار بود و بحق رسید روزہ ناکشودہ **نقل** ست کہ روزے سہل نشستہ بود با یاران مردے بگذشت سہل گفت این مرد سرے دارد چون نگہ کردند آن مرد را باز ندیدند چون سہل وفات کرد مریدے بر سر خاک او نشستہ بود ہمان مرد بگذشت مرید گفت اے خواجہ این شیخ کہ اینجا دفن ست گفتہ است کہ تو سرے داری بحق آن خدائے کہ این سر بتو ارزانی داشتہ است کہ چیزے بما نمائے مرد بگور سہل اشارت کرد کاے سہل بگوے سہل در گور بآواز بلند گفت لا الٰہ الا اللّٰہ وحدہٗ لا شریک لہ گفت یا سہل میگویند کہ اہل گور را کہ لا الٰہ الا اللّٰہ وحدہٗ لا شریک لہ گفتہ باشد تاریکی گور نبود راست ست سہل جواب داد کہ راست ست

## باب بست و نہم در ذکر معروف کرخی رحمة اللّٰہ علیہ

آن ہمدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدائے صدر طریقت آن رہنمائے راہ حقیقت آن عارف

اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمۃ اللہ علیہ مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف
و سید محبان وقت و خلاصہ عارفان عہد بود بلکہ اگر عارف نبودے معروف نبودے و کرامات و ریاضات او بسیار
ست و در فتوے و تقوے آیتے عظیم و لطفے و قربے داشتہ است و در مقام اُنس و شوق بغایت بودہ است و مادر و پدرش
ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد گفت بگو ثالث ثلاثہ گفت نہ بل ھو اللہ الواحد ہرچند معلم
میگفت بگوے ثالث ثلاثہ است او میگفت یکے ہرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف
بگریخت و او را باز نمیافتند مادر و پدرش گفتند کاشکے باز آمدے و بہر دین کہ او خواستے ما موافقت کردمے وے
برفت و بردست علی ابن موسے الرضا رحمۃ اللہ علیہ مسلمان شد بعد ازان بچند گاہ بیامد و در خانہ پدر بکوفت گفتند
کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول اللہ پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاہ
بداؤد طائی افتاد بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجاے آورد و چندان در صدق قدم زد کہ مشار الیہ
گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد واثرے در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم
این نشان نبود این چیست گفت چیزیکہ ترا ازان چارہ نیست مپرس چیزے پرس کہ ترا بکار آید گفتم بحق
معبود کہ بگوے گفت دوش نماز میکردم خواستم کہ بمکہ روم و طواف کنم بسوئے زمزم رفتم تا آب خورم پاے
من بلغزید و روے من بدان در آمد این نشان آنست **نقل ست** کہ گفت بدجلہ رفتہ بودم بطہارت و مصحف
و مصلا در مسجد نہادہ بودم پیرزنے در آمد و بگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید باوے سخن گفت
و سر در پیش افگند تا چشم بر روئے او نیفتد گفت ہیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نہ گفت مصحف بمن دہ و مصلے
ازان تو آن زن از حلم او بشگفت ماند و ہر دو باز داد معروف گفت مصلے ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت
و برفت و از شرم آن نگرفت **نقل ست** کہ روزے با جمعے میرفت جوانان جماعتے در فساد بودند چون از
ایشان درگذشتند و بلب دجلہ رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جملہ را غرق کند تا شومی
ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگرے معاودت نکند معروف گفت دستہا بردارید پس گفت الٰہی
چنانکہ درین جہان شان عیش خوش میداری دران جہان شان ہم عیش خوش دہ اصحاب متعجب بماندند
گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر
بریختند و گریہ بر ایشان افتاد و در پائے شیخ افتادند و توبہ کردند شیخ گفت دیدید کہ مراد جملہ حاصل شد بے
غرق و بے آنکہ رنجے بکسے رسد **نقل ست** کہ سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم کہ دانہ خرما میچید

گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیم ام و کودکان را جامهٔ نوست
و مرا نه این دانهارا مے چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت این کار را من کفایت
کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم در حال در دل من نورے
پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت **نقل ست** که روزے معروف را مسافرے رسید و در خانقاه قبله را
نمیدانست روئے بطرفے دیگر کرد و نماز گذارد بعد ازان چون او را معلوم گشت خجل شد گفت آخر مرا چرا
خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چه کار آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت
نتوان کرد **نقل ست** که معروف را خالے بود که والی آن شهر بود روزے در جائے خراب میگذشت
معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگے در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود مے نهاد و یک لقمه در
دهن سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم پس سر برآورد و
مرغے را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وے نشست و از پر چشم و روئے خود را بپوشید معروف گفت
هر که از حق تعالے شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد خالش خجل شد ازان گفتار خویش **نقل ست** که یک
روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم
و بمیرم **نقل ست** که یکبار شوق برو غالب شد ستونے بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و
چنان بفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز ست یکے وفائے بخلاف
و دوم ستایش بے جود سیوم عطائے بے سوال و گفت علامت گرفتن خدایتعالے در حق کسے آنست که او را
مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاے خدایتعالے آنست که فکرت ایشان در
خدائے بود و قرار ایشان با خدائے بود و شغل ایشان در راه خدائے بود و گفت چون حق تعالے بنده را چیزے
خواسته است در عمل خیر برو بگشاید و در سخن شر برو فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزیکه بکار نیاید علامت
خذلان ست و چون بکسے شرے خواهد برعکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن ست از خواب
غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بے عمل گناه ست و انتظار شفاعت
بے نگاهداشت سنت نوعے ست از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقت ست و گفت تصوف
گرفتن حقایق ست و گفتن دقایق و نومید شدن از انچه در دست خلایق ست و گفت هر که عاشق ریاست
ست هرگز فلاح نیابد و گفت من راهے میدانم بخدایتعالے نزدیک تر ازانکه از کسے چیزے نخواهی

و هیچ نبود که کسے از تو خواہد و گفت چشم فراخوابانید و اگر ہمہ از نری بود یا مادہ و گفت زبان از مدح نگاہدارید
چنانکہ از ذم و پرسیدند کہ از چہ چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکہ حب دنیا از دل بیرون کنی کہ اگر اندک
چیزے از دنیا در دل شما آید ہر سجدہ کہ کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت محبت نہ از تعلیم خلق ست
کہ محبت از موہبت حق ست و از فضل او و گفت عارف اگر ہیچ نعمتے ندارد خود ہمیشہ ہمگی وجود در نعمت ست
**نقل ست** کہ یک روز طعامے خوش میخورد او را گفتند چہ میخوری گفت من مہمانم آنچہ مراد ہند آن خورم با ہمہ
یک روز با نفس میگفت کہ اے نفس خلاص دہ مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسے از و وصیتے خواست گفت
توکل بر خدا ے کن تا خدا ے با تو بود و بازگشت تو بدو بود کہ از ہمہ شکایت با او کنی کہ جملہ خلایق نہ ترا منفعت
توانند رسانید و نہ دفع مضرت توانند و گفت التماسے کہ کنی از انجا کن کہ جملہ درمانہا نزدیک اوست و بدانکہ
ہر چہ تو فرو ے آید از رنجے یا بلائے یا فاقہ فرج یافتن در نہان داشتن ست و دیگرے گفت مرا وصیتے
کن گفت حذر کن از انکہ خدا ے تعالے ترا مے بیند و تو در زمرۂ جملہ مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت
چون ترا بخدا ے تعالے حاجتے بود سوگندش دہ کہ یا رب بحق معروف کرخی کہ حاجت من وفا کنی کہ حال اجابت
افتد **نقل ست** کہ شیعۂ سی و یک روز بر در رضا رضی اللہ عنہ مزاحمت کردند و پہلوئے معروف کرخی
را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتے کن گفت چون بمیرم پیراہن من بصدقہ دہ کہ مے خواہم کہ
از دنیا برہنہ بیرون روم چنانکہ از مادر برہنہ آمدم لاجرم در تجرید ہمتا نداشت و از قوت تجرید او بود
کہ بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند کہ بہر حاجت کہ بخاک او روند حق تعالے روا گرداند پس چون وفات
کرد ہمہ اہل ادیان در او دعوے کردند جہودان و ترسایان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین ست
کہ جنازۂ مرا ہر قوم کہ از زمین بردارند من از ایشانم جہودان نتوانستند برداشت و ترسایان ہم و اہل اسلام
بیامدند و برداشتند و ہم آنجا دفن کردند **نقل ست** کہ یک روز روزہ دار بود روز بنماز دیگر رسیدہ بود
در بازار میرفت سقائے گفت رحم اللہ من شرب خدائے رحمت کناد بر آنکہ این آب خورد آب بستد و باز خورد
گفتند نہ روزہ دار بودی گفت بلے لیکن بدعائے او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدا ے تعالے
با تو چہ کرد گفت مرا در کار دعائے سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة اللہ علیہ گفت معروف را بخواب دیدم
گفتم خدائے عز و جل با تو چہ کرد گفت بیامرزید گفتم بزہد و ورع گفت نہ اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفہ
کہ گفت ہر کہ بجملگی بخدا ے تعالی باز گردد خدا ے تعالے برحمت بدو باز گردد و ہمہ خلق را بدو باز گرداند سخن او در

دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن
او را گفتم اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش
چون یکے که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که اے فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان
آمد که معروف ست که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقائے ما از خود نیاساید

## باب سی ام در ذکر سرّی سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته بمجاهده آن دل زنده بمشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ
دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریائے
اندوه در و بود و کوه حلم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسیکه در بغداد
سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنیدؒ بود و مرید معروف بود و حبیب
راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستے دکانے داشت پرده در دکان آویخته بود و هر روز هزار
رکعت نماز میکردے یکے از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از دکان بر داشت و سلام کرد و سری را گفت
فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده هست پس کارے نباشد مرد باید که
در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالے غایب نشود نقل ست که در خرید و فروخت از ده
دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتے یکبار بشصت دینار بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت
بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم سود بخواهم دلال گفت من مال تو
بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقل ست
که در اول سقط فروشی کردے یک روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از ان نگاه کردند
دکان او نسوخته بود چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت
از و پرسیدند که ابتدائے حال تو چگونه بود گفت روزے حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزے بدو
دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزے دیگر
معروف کرخی مے آمد کودکے یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی
دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکت دعائے او

وکس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدے که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و
هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت چهل سال ست تا نفس من گزر بانگبین میخواهد
ونداده‌مش وگفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت
خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه وگفت اگر برادرے پیش من آید ومن
دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند وبشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردمے مگر
از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شدے که چیزے از دست او بیرون شدے جنید گفت روزے پیش
سری سقطی رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکے آمد وگفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد شود
من در خواب شدم حورے را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آنِ آنکس که کوزه برنیاویزد تا سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین
زد وگفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبے خفته بودم بیدار
شدم سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم رفتم بر در مسجد شخصے هایل دیدم ترسیدم مرا گفت یا جنید از من
میترسی گفتم آرے گفت اگر خدایتعالی را بسزا شناختی جز از وے نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس لعین گفتم
میبایست تا ترا میدیدمے گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدا غافل شدی وترا خبر نه مراد از دیدن
من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبیٰ
گریزند وچون خواهم که بعقبیٰ شان بگیرم بمولےٰ گریزند ومرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا
هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در سماع ووجد افتند بینم شان که از کجا مینالند چون این بگفت وناپدید شد چون بمسجد
در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد وگفت دروغ میگوید آن دشمن خدایتعالی که ایشان خدائے را عزیزتر
از آنند که ایشانرا بجبرئیل نماید با بلیس لعین کے نماید جنید گفت یا سری سقطی بجماعتے از مخنثان برگذشتیم بدل من
در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل ست در کل عالم
گفتم یا شیخ ونه بر مخنثان گفت هرگز نے جنید گفت بنزدیک سری در شدم ویرا دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است
گفت برنائے از پریان بر من آمد وسوال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چنین که مے بینی دیدم
پری آب شده بود نقل ست که سری خواهرے داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبم اجازت نداد
وگفت زندگانی من گرائے این نکند تا روزے خواهرش در آمد پیرزنے را دید که خانهٔ او مے رُفت گفت اے
برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم واکنون نامحرمے آوردهٔ گفت اے خواهر دل مشغول مدار

کہ این دنیاست کہ در عشق ما سوخت واز ما محروم بود اکنون از حق تعالے دستوری خواست تا از روزگار ما
او را نصیبے بود جاروب حجرۂ ما بدو دادند بزرگے گوید کہ چندین مشایخ دیدم ہیچکس را بر خلق خدائے چنان مشفق
ندیدم کہ او را **نقل ست** کہ ہر کہ سلامش کردے روئے ترش کردے وجواب گفتے از سر این معنی پرسیدند
گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ است کہ ہر کہ سلام کند بر دیگرے صد رحمت فرود آید نود آنکس را
بود کہ روئے تازہ دارد من روئے ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسے گوید کہ این ایثار بود و درجۂ ایثار
از آنچہ ایثار او کرد زیادت ست چگونہ برادر را بہ از خود خواستہ باشد گوئیم نحن نحکم بالظاہر روئے ترش
کردن را بظاہر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم
بظاہر آنچہ بدست او بود بجائے آورد **نقل ست** کہ یکبار یعقوب را علیہ السلام بخواب دید گفت اے پیغمبر
خدائے این چہ شورست کہ در جہان انداختہ چون ترا از حضرت محبت بر کمال ہست حدیث یوسف برباد
بردہ ندائے بسر او رسید کہ یا سری سقطی دل را نگاہدار دیوسف را بوے نمودند نعرہ بزد وبیہوش بیفتاد وسیزدہ
شبانروز بے عقل افتادہ بود چون باز آمد ندائے شنید کہ این جزائے آنکس ست کہ عاشقان درگاہ ما را
ملامت کند **نقل ست** کہ کسے پیش سری سقطی طعامے آورد گفت چند روزست تا ہیچ نخوردہ گفت پنج روز
گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بودہ است نہ گرسنگی فقر **نقل ست** کہ سری خواست کہ یکے از اولیاء اللہ را ببیند پس
باتفاق یکے را بر سر کوہے بدید چون بوے رسید سلام کرد وگفت تو کیستی گفت ہو گفت چہ میکنی گفت ہو گفت
چہ میخوری گفت ہو گفت اینک میگوئی ہو از وخدائے تعالے را میخواہی نعرہ بزد وجان بداد وجنید گفت
روزے سری از من سوال کرد کہ محبت چیست گفتم گروہے گفتہ اند کہ موافقت ست وگروہے گفتہ اند کہ اشارت
ست وچیزہائے دیگر نیز گفتہ اند سری پوست دست خود بگرفت وبکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت
او کہ اگر گویم کہ این پوست از دوستی او خشک شدہ است راست گویم واز ہوش بشد وروئے او چون ماہ
گشت وسری گفت کہ بندہ بجائے برسد در محبت کہ اگر تیرے یا شمشیرے بروے زنی خبر ندارد واز ان خبرے نبود
اندر دل من تا آنگاہ کہ آشکارا شد کہ چنین ست وسری گفت چون خبر بیابم کہ مردمان بر من مے آیند تا از
من علم آموزند دعا کنم وگویم الہی تو ایشان را علمے عطا کن کہ مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم کہ من نخواہم
کہ ایشان بہ پیش من آیند **نقل ست** کہ یکے سی سال بود کہ بر مجاہدہ ایستادہ بود گفتند این بچہ یافتی
گفت بدعائے سری گفتند چگونہ گفت روزے بدر سرائے او شدم ودر بکوفتم او در خلوتے بود آواز

داد که کیست گفتم که آشناست گفت اگر آشنا بودے مشغول او بودے و پروائے ما نبودے پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروائے کسش نبود در حال چیزے بسینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید نقل ست که یک روز مجلس میداشت یکے از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملے تمام و جمعے خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جائے میرویم که نمیباید رفت چون در آمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدائے چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندے بدین عظیمی این سخن تیرے بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیوم تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت اے استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پائے زنی و هیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از انجا بیرون آمد و روے بصحرا نهاد چون روزے چند بر آمد پیرزنے روئے و موئے خراشیده و کنده بیامد نزدیک سری و گفت اے امام مسلمانان فرزندے داشتم جوان و تازه روے بمجلس تو مے آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روزست تا غائب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار بکن از بس که زاری کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون مدتے بر آمد شبے احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روے شده و ضعیف گشته و قد چون سروش دوتا شده احمد گفت اے استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات دنیا برهانیدی ترا خدا راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد و عیال او با پسرے کوچک در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بران حالش که هرگز ندیده بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار او افگند و عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه بر آمد سری گریان شد عیال بچه را در پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند سود

نداشت احمد گفت اے شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کارہا زیان خواہند آورد گفت مادرت زاری کردہ بود
و من ازو پذیرفته بودم که خبر دہم احمد خواست که باز گردد زنش گفت مرا بر زندگی بیوہ کردی و فرزند را
یتیم کردی چون او مدد طلبد چگویم پسر را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و
پارهٔ گلیم بر و انداخت و زنبیل در دست او نہاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت این کار
ندارم فرزند را در ربود احمد باز گشت و روے بصحرا نہاد تا سالے چند بر آمد نماز خفتن بود که یکے بخانقاہ شیخ در آمد
و گفت مرا احمد فرستادہ است و میگوید که کار ما تنگ در آمدہ است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گور خانه بر
خاک خفته و نفس بآخر آمدہ و زبان مے جنبانید سری گوش کرد میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُوْنَ
سری سر او بر داشت و بر کنار نہاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت اے اُستاد بوقت آمدی که کار
من به تنگ در آمدہ است پس وفات کرد سری گریان روے بصحرا نہاد تا کار او بسازد خلقے را دید که از شہر
بیرون مے آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازے آمد که ہر که خواہد بر ولی خاص
خدائے نماز کند گو بگورستان شونیزیه شود نقل سری چنین بود که از و مریدان چنین میخاستند و اگر
از وے جنید خاست خود تمام بود و سخن اوست که اے جوانان کار بجوانی کنید پیش از انکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بانید چنانکه من ماندہ ام و آن وقت که این سخن میگفت ہیچ جوان طاقت
عبادت او نداشتے و گفت سی سال ست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزے
آتش در بازار بغداد افتاد یکے بیامد و گفت دُکان تو نسوخت گفتم الحمد للہ از شرم آنکه خود را به از
برادران مسلمانان خواستم و بر سلامت دنیائی حمد گفتم ازان استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف
از وردے که مراست فوت میشود ہرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از ہمسایگان توانگر و
قرایان بازار و عالمان امیران و گفت ہر که خواہد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و
اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت ست و روزگار تنہائی و گفت جملهٔ دنیا
فضول ست مگر پنج چیز نانے که سد رمق بود و آبے که تشنگی برد و جامهٔ که عورت بپوشد و خانهٔ که آنجا توان
بود و علمے که بر آن کار میکند و گفت ہر معصیت که از سبب شہوت بود امید توان داشت بآمرزش آن
و ہر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم
از شہوت و گفت اگر کسے در بستان رود که در وے درختان بسیار بود و بر ہر درختے مرغے نشسته و بزبان

فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکرست و استدراج ازوے بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوری ست از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بے عمل و گفت ادب ترجمان دل ست و گفت
قوی ترین قوتے آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعے بسیار که گفتِ ایشان موافق فعل نیست اما اندک اند کسانیکه فعل ایشان
موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از انجا که نداند و گفت هر که مطیع
شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست اورا و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روئے تو
آئینه دل تو بر روئے تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس
آنرا از جاے نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد اورا گاه گاهے حرکتے میدهد و دلیست
مثل پرے که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهاے ابرار معلق بخاتمت ست و دلهاے مقربان
معلق بسابقیت ست معنی آنست که حسنات ابرار سیآت مقربانست و حسنه سیئه ازان میشود که برو فرود
مے آید بهر چه فرود آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومے اند که فرود آیند که إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ
چون بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهاے ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل
بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیایند بزنجیر شان به
بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در وے زهد و ورع یابند فرود آیند و اگر نے باز گردند
و گفت پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر دران دل چیزے دیگر بود خوف از خداے و رجا بخداے
و دوستی خداے و حیا از خداے و انس بخداے و گفت مقدار هر مردے در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود
بخداے و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند دران اسرار و گفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخداے باز خوانند
و گفت شوق برترین مقام عارفان ست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن
او خفتن مار گزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضے کتابهاے منزل ست که حق تعالی
فرمود که اے بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت ست
و گفت عارف آفتاب صفت ست که بر همه تابد و زمین شکل ست که بار همه موجودات کشد و آب نهاد ست
که زندگانی دلها ازو بود و آتش رنگ ست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکے

آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران دارد که دم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس ست از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زائل شود ازو و راضی بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد ست در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت ست از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهائے زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم ازو یافتم مگر زهد و گفت هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از نظر حق و گفت هرکرا بسیار آمیختن ست با خلق از اندکی صدق ست و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بے کینه و مکافات و گفت از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بے عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکے از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خداے و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند نقل ست که یک روز در صبر سخن میگفت کژدمے چند بار او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الٰهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر من یاد نکردمے یعنی تو در زبان نگنجی و زبانیکه بلهو آلوده است بذکر تو چگونه کشاده گردانم جنید گفت که سری گفت که نمیخواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد افتد و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنے بود برگرفتم و بادش میکردم گفت اے جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید گفت چگونه سری گفت عَبْدًا مَّمْلُوكًا لَّا يَقْدِرُ عَلٰى شَيْءٍ جنید گفت وصیتے کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خداے تعالے شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمے پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست رحمه الله

## باب سی و یکم در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستودهٔ رجال و آن ربودهٔ جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفے غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدے داشت که دستهٔ کلید برهم بسته بود بر شکل بازرگانان هرجا که

رفتی پیش سجادہ بنہادی تا کسی ندانستی کہ او کیست وقتی ولیتی بدو رسید گفت بدین کلید ہا چہ میکشائی کہ بر خود بستۂ او جواب نداد نقل ست کہ از بزرگی پرسیدند کہ فتح رح را ہیچ علمی ہست گفت بسندہ ہست علم او بدانکہ ترک دنیا کردہ ہست بکلی ابو عبداللہ جلا گوید کہ در خانۂ سری سقطی بودم چون پارۂ از شب بگذشت جامہای پاکیزہ در پوشید ردا بر افگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست بر آورد تا او را بزند دستش در ہوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستادہ است و میگوید مزن دست من کار نمیکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست ازو بر داشتند نقل ست کہ از فتح سوال کردند از صدق دست در کورۂ آہنگری کرد و پارۂ آہن تافتہ بیرون آورد و بر کف دست نہاد و گفت صدق این ست و فتح گفت امیر المومنین علی را رضی اللہ عنہ بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر ازان کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالے و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراہنی خلق پوشیدہ و گفت دانی کہ غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانۂ من نشان خواہ من مردہ باشم مرا بشوی و این پیراہن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم ہمچنان او را بدست خویش بشستم و آن پیراہن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم کہ باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بنزدیک حق منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین کہ در حق من کردی پس گفت کہ مرد چنان میرد کہ زیستہ باشد این بگفت و خاموش شد نقل ست کہ روزی میگریست و اشک خون آلود از دیدۂ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوستہ گریانی گفت چون از گناہ خویش یاد آرم از دیدۂ من خون روان شود کہ نباید کہ گریستن من بریا بود نہ باخلاص نقل ست کہ کسی فتح را پنجاہ درم آورد گفت در خبر ست کہ ہر کرا بی سوال چیزی دہند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کردہ باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم کہ ایشان از جملۂ ابدال بودند ہمہ گفتند پرہیزید از صحبت خلق و ہمہ بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان ہر کہ طعام و شراب از بیمار باز گیرد نہ میرد گفتند آری گفت ہمچنین ہر کہ دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سوال کردند از راہبی کہ راہ بخدای تعالے چگونہ است گفت دیک آنجا کہ روی آوری آنجاست و گفت کہ اہل معرفت آن قومند کہ چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای

کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از انجا دوستی خدایتعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هر که جز اوست و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدایتعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الٰهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو *

## باب سی و دوم در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام ست و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است نقل ست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد را گفت تنوری تافته اند احمد برفت در انجا نشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمیافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر و نسوخته بود نقل ست که گفت کنیزکی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از شست یاد داری که فلان شب بگریستی من از ان آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بنده تائب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از

استقامت معرفت برخیزد بعد ازان لذات اُنس بود بعد از اُنس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج
و در جملہ این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکہ نباید کہ این احوال از دل او برود و بر او زوال آید و
و از لقائے حق باز ماند و گفت کسیکہ بشناسد آنچہ ازان بباید ترسیدن آسان شود بروے دور بودن از ہر چہ
او را ازان نہی کردہ اند و گفت ہر کہ عاقل تر بود بخدایتعالے عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجا توت
خائفانست و گفت فاضلترین گریہ بندہ بود و در فوت شدن او قاتے کہ نہ در موافقت بودہ است
و گفت ہر کہ بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالے نور فقر و زہد از دل او بیرون برد و گفت دنیا
چون مزبلہ است و جایگاہ جمع آمدن سگان ست و کمتر از سگ باشد آنکہ بر سر حاصل دنیا نشیند از انکہ سگ
از مزبلہ چون حاجت خود روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت ہر کہ نفس خود را نشناسد او در دین خود در
غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالے بندہ را بچیزے سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را
کراہیت داشتہ اند کہ از ذکر حق باز میماندہ اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدایتعالے را نشان دوست
داشتن طاعت او بود و گفت ہیچ دلیلے نیست بشناختن خداے جز خدایتعالے اما دلیل طلب کردن از
براے آداب خدمت اوست و گفت ہر کہ دوست دارد کہ او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود و در عبادت
خدایتعالے از بہر آنکہ ہر کہ خداے را بدوستی پرستد دوست ندارد کہ خدمت او ہیچکس نہ بیند جز مخدوم والسلام

## باب سی و سوم در ذکر احمد خضرویہ رحمۃ اللہ علیہ

آن جوانمرد راہ آن پاکباز درگاہ آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویہ
بلخی رحمۃ اللہ علیہ از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشہوران فتوت و سلطانان ولایت
بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشہور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و ہزار مریدش
بود کہ ہر ہزار بر روئے آب میرفتند و در ہواے پریدند ہمہ صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو
تراب صحبت داشتہ بود از ابو حفص پرسیدند کہ ازین طائفہ کرا دیدی گفت ہیچکس را ندیدیم بلند ہمت تر و
صادق احوال تر از احمد خضرویہ و ہم ابو حفص گفت کہ اگر احمد نبودے فتوت و مروت ظاہر نگشتے و احمدؒ جامہ
بشکل لشکریان پوشیدے و فاطمہ کہ عیال او بود در طریقت آیتے بود و از دختران امراے بلخ بود توبہ کردہ بود
و کس باحمدؒ فرستاد کہ مرا از پدر بخواہ احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمدؒ فرستاد کہ من ترا مردانہ تر ازین

پنداشتم که راه حق بینی راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و اورا از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک اورا باحمد
داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت
چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد ازان متغیر شد
وغیرتے در دلش مستولے گشت گفت اے فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت ازانکه
تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخداے و دلیل برین سخن آنست که او از
صحبت من بے نیاز ست و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودے تا روزے بایزید را
چشم بر دست فاطمه افتاد که حنابسته بود گفت یا فاطمه از براے چه حنابسته گفت یا بایزید تا این غایت که
تو دست و حناے من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و
اگر کسے را اینجا خیالے افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خداے درخواست کردم تا مؤنت زنان
از من باز گیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسے چنین بود
او از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه ازانجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد دل خوش بود و چون یحیی بن
معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتے سازد با فاطمه مشورت
کرد گفت دعوت یحییے را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و شمع و عطر و با اینهمه نیز بیست
خر باید تا بکشیم احمد گفت خر بارے چه معنی دارد گفت چون کریمے بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز ازان
نصیبے بود این فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردے را در لباس زنان بیند
گو در فاطمه نگرد نقل ست که احمد گفت مدتے مدید نفس خود را قهر کردم روزے جماعتے بغزا میرفتند رغبتے
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثے که در شان صواب غزا بود بر من میخواند و پیش من مے آورد گفتم از نفس نشاط
طاعت نیاید این مکریست دیگر گفتم مکر آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده
است میخواهد که سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه نکشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مکر ازبهر آن
میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیارامد گفتم تا روز بیدار دارمت
گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مکر ازان میگوید تا با خلق بیامیزد که در تنهائی ملول
گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز
آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس حق تعالے او را مقر گردانید تا با من گفت که تو

مرا بخلافهائے مراد ہر روز صد بار میکشی و خلق آگاه نے بارے یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان
پرآوازه شود که زہے احمد خضرویه که درجهٔ شهدا یافت گفتم سبحان الله آن خدائے که نفسے را آفریند بزندگانی
منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوئی ندانستم
که زنار مے بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم **نقل ست** که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم
چون پارهٔ راه برفتم خارے از مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم
آماس گرفت لنگان لنگان بمکه رفتم و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزے از وے بیرون مے آمد و من
برنجے تمام میرفتم و میساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پائے من بیرون کردند پاے من مجروح شد
روئے ببسطام آوردم و بنزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمے کرد و گفت آن اشکال که
برپایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او بازگذاشتم شیخ گفت اے مشرک یعنی ترا وجودے و اختیارے
هست این شرک نبود **نقل ست** که گفت عز درویشی خویش را نهان دار پس گفت درویشے در ماه
رمضان توانگرے را بخانه برده بود و در خانهٔ وے جز نانے خشک نبود چون توانگر بازگشت صرهٔ زر به
درویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزائے آنکس ست که سر خویش با چون توئے آشکارا
کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم **نقل ست** که دزدے در خانهٔ او درآمد بسیار بگشت هیچ نیافت
چون بناامیدی باز میگشت احمد گفت اے برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو
تا چون چیزے برسد بتو دهیم تا تهیدست از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجهٔ صد
دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان اے برنا که این جزائے یک شب نماز تست دزد را حالتے پدید
آمد و لرزه بر اعضائے او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدائے کار
کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدائے بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد **نقل ست**
که یکے از بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونے نشسته و بزنجیرهائے زرین آن گردون را فرشتگان
میکشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بکجا میروی گفت بزیارت دوستے گفتم ترا با چنین مقام بزیارت
کسے چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجهٔ زائران او را بود نه مرا **نقل ست** که یکبار در
خانقاهے آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظائف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او
انکار کردند و با شیخ خود گفتند که از اهل خانقاه نیست تا روزے احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه

افتاد خادم او را بر نجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحہ برخوان تا دلو از چاہ بر آید شیخ متوقف شد کہ این
چہ التماس ست احمدؒ گفت اگر تو نمیخوانی اجازت دہ تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمدؒ فاتحہ برخواند دلو بر
سر چاہ آمد شیخ چون آن بدید کلاہ از سر بنہاد و گفت اے جوان تو کیستی کہ خرمن جاہ ما در برابر دانۂ تو کاہ
شد احمد گفت یاران را بگوے تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم **نقل ست** کہ یکے پیش
احمدؒ آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقے آموز تا ازین محنت برہم گفت نام ہر پیشہ کہ ہست بر کاغذے
نویس و در توبرہ کن و پیش من آر مرد برفت و ہمچنان کرد احمدؒ دست در توبرہ کرد کاغذے بر آمد بر آنجا نام
دزدی نوشتہ بود احمد گفت ترا دزدی میباید کرد مرد عجب ماند و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید
چارہ نباشد بنزدیک دزدان رفت کہ راہ زدندے و گفت مرا بدین کار رغبتے ہست مہتر دزدان
گفت کہ این کار را یک شرط ست کہ ہر چہ بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان میبود کاروانے
بزدند و شخصے را کہ دران میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نو پیشہ را گفتند کہ این را گردن
بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت کہ این امیر دزدان چند کس را کشتہ باشد اگر من او را کشم بہتر کہ این
مرد بازرگان را مرد درین اندیشہ بود کہ بازرگان گفت اگر بکارے آمدہ سبک باش و الا از پے کارے دیگر رو
مرد گفت چون فرمان میباید برد فرمان حق اولے تر کہ فرمان مہتر دزدان شمشیر بکشید و سر مہتر دزدان بینداخت
دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص یافت و آن مالہا بسلامت بدو باز رسید و
نعمتے تمام بدین مرد داد چنانچہ مستغنی شد **نقل ست** کہ وقتے درویشے مہمان احمد آمد احمدؒ ہفتاد شمع
بر افروخت درویش گفت مرا این ہیچ خوش نے آید کہ تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و
ہر چہ نہ از بہر خدا بر افروختہ ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعہا میزد
یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت کہ این ہمہ تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی
برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائے رسید مہتر ترسایان نشستہ بود چون احمدؒ را بدید با اصحاب گفت در آئید
و خوانے بنہاد و گفت بخورید احمدؒ گفت کہ دوستان با دشمنان چیزے نخورند گفت اسلام عرضہ کن پس اسلام
آورد و از قوم او ہفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمدؒ بخواب دید کہ حق تعالے گفت اے احمد از برائے ما
ہفتاد شمع در گرفتی ما از برائے تو ہفتاد دل بنور ایمان بر افروختیم **نقل ست** کہ احمد گفت جملہ
خلق را دیدم کہ چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکے گفت خواجہ تو کجا بودی گفت من

نیز با ایشان بودم اما فرق درمیان ما و ایشان آن بود کہ ایشان میخوردند و سخندیدند و برہم میجستند و نمیدانستند
و من میخوردم و میگریستم و سر بزانو نہادہ بودم و میدانستم وگفت ہر کہ خدمت درویشان کند بسہ چیز مکرم
شود تواضع و حسن ادب و سخاوت وگفت ہر کہ خواہد کہ خدائے با او بود گو صدق را ملازم باش کہ میفرماید وَكُونُوا مَعَ
الصَّادِقِيْنَ گفت ہر کہ صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نہ آنکہ صبر کند و شکایت کند وگفت صبر زاد مضطران
ست و رضا درجہ عارفان ست وگفت حقیقت معرفت آنست کہ دوست داری او را بدل و یاد کنی او را
بزبان و ہمت بریدہ گردانی از ہر چہ غیر اوست وگفت نزدیکتر کسے بخدائے آنست کہ خلق او بیشتر ست و
گفت نیست کسے کہ حق او را مطالبت کند بالائے خویش چون کسیکہ مطالبت کند بنمائے خویش و ازو سوال
کردند کہ علامت محبت چیست گفت آنکہ عظیم نبود ہیچ چیز از دو کون در دل او از بہر آنکہ دل او پر بود از
ذکر خدائے تعالیٰ و آنکہ ہیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او و از جہت آنکہ نہ بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او
و آنکہ نفس خود را غریب بیند اگرچہ درمیان اہل خویش بود از بہر آنکہ ہیچکس بدآنچہ او در آنست موافق او نبود
در خدمت دوست او وگفت دلہا روندہ ہست یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی وگفت دلہا جایگاہہاست چون
از حق پُر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و ہرگاہ کہ از باطل پُر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر
جوارح وگفت ہیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و ہیچ مالک نیست بقوت تر از شہوت و اگر گرانی
غفلت نبود ہرگز شہوت ظفر نتواند یافت وگفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود
وگفت شما را در دنیا و دین درمیان دو متضاد زندگانی میباید کرد وگفت طریقہ ہویداست و حق روشن ست
و داعی شنوندہ است پس بعد ازین تحیرے نیست الا از کوری و پرسیدند کہ کدام عمل فاضلتر ست گفت نگاہ
داشتن سر از التفات کردن بچیزے غیر اللہ و یک روز در پیش او برخواندند کہ فَفِرُّوْا اِلَى اللّٰهِ گفت تعلیم میدہند
بدانکہ بہترین مفرے درگاہ خدایست و کسے گفت مرا وصیتے کن گفت بمیران نفس را تا زندہ گردد و چون
او را وفات نزدیک رسید ہفتاد ہزار دینار وام بود کہ ہمہ بمساکین و مسافران دادہ بود و چون در نزع افتاد
غریمانش ہیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد دران حال در مناجات آمد وگفت الٰہی مرا بری و گرو ایشان
جان من ست چون وثیقت از ایشان بستانی کسے را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاہ جان من بستان
درین سخن بود کہ کسے در بکوفت کہ غرمائے شیخ بیرون آیند ہمہ بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون
وام گذاردہ شد احمد جان بحق تسلیم کرد رحمۃ اللہ علیہ

# باب سی و چهارم در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و نبی قطب وقت ابوتراب نخشبی
رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت واز مجردان راه بلا بود واز سیاحان بادیهٔ فقرا واز سیدان این طائفه
بوده از اکابر مشایخ خراسان بود ودر مجاهده وتقوی قدمے راسخ داشت ودر اشارات وکلمات نفسے عالی
وچهل موقف ایستاده بود وچندین سال هرگز سر بیالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومے از حوران خواستند که خود را بروے عرضه کنند شیخ گفت مرا چندین استغراق ست بحق حی غفور که مدام
پروائے حور حوان گفتند اے بزرگ هرچند چنین ست اما یاران ما شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو
قبولے نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولے بود یا او را پروائے شما بود
بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد بر سریر مملکت نشیند انگاه بیائید وتقصیرے که رفته است بجائے آرید ابوتراب
گفت اے رضوان اگر من به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید وابن جلا گوید که سی صد پیر را دیدم درمیان
ایشان هیچکس بزرگ تر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود وابن جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد
تازه وخوش روے بود گفتم طعام کجا خوری گفت ببصره ودیگر ببغداد ودیگر اینجا نقل ست که چون از
اصحاب خود چیزے دیدے که کراهیت داشتے خود توبه کردے ودر مجاهده افزودے وگفتے این بیچاره بشومی
من در بلا افتاد واصحاب را گفتے که هرکه از شما مرقعے پوشید سوال کرد وهرکه در خانقاه نشست سوال کرد
وهرکه از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک روز یکے از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناسی ترا ببازار باید شد وگفت میان من وخدائے عهد
ست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد وگفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است
مگر وقتے در بادیه میرفتم آرزوے نان گرم وبیضهٔ مرغ بر دلم گذر کرد اتفاقاً راه گم کردم وبقبیله افتادم جمعے
ایستاده بودند وفریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند وگفتند کالائے ما تو برده ودزدے همانا کالائے
ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند دران میان پیرے ازان قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد
ومرا بشناخت فریاد بر آورد که این شیخ الشیوخ طریقت ست اینچه بے ادبی ست که با سید صدیقان
طریقت میکنید آن قوم فریاد بر آوردند وعذر خواستند گفتم اے برادران بحق وفائے اسلام که هرگز وقتے

خوشتر ازین برین نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش بہ بینم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه
برد و دستوری خواست تا طعامے آرد پس برفت و نان گرم و بیضهٔ مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز
کنم آوازے شنیدم که اے ابوتراب بخور بعد از دو بیست تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بے دو بیست
تازیانه نخواهد بود **نقل ست** که ابوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود و چند
پسرش را بدرید روزے بر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را
دید باز گشت و برفت **نقل ست** که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو
سازند بشیخ مراجعت نمودند شیخ خطے بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابوتراب
در بادیه بودم یکے از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پاے بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد مرد گفت مرا چنین آرزو
ست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحے بر آمد از آبگینه سفید که از ان نیکو تر نباشد و آب
بخورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابوتراب ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها
که حق تعالے با اولیاے خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکے ابوتراب
گفت هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ گفت
گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبے در بادیه میرفتم و شبے تاریک بود سیاهے را دیدم چند انکه
مناره ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدا یتعالے
نترسد پس دل من بخویش باز آمد دانستم که فرستادهٔ غیب ست تسکین گشت و خوف از من برفت و گفت
غلامے دیدم در بادیه بے زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالے یقین نبودے هلاک گشتے پس گفتم اے غلام بچنین جاے
بے زاد و راحله گفت اے پیر سر بردار تا جز خداے هیچکس را نه بینی گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری
نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت بیست سال نه از کسے چیزے گرفتم و نه کسے را چیزے دادم گفتند
چگونه گفت اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر نمیگرفتم از و نمیگرفتم و گفت روزے طعام بر من عرضه کردند منع کردم
چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نیدانم مرید را مضر تر از سفر کردن بر متابعت نفس
و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهاے باطل و گفت حق تعالے فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوے فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران الفاظ میان تهی بے حقیقت قال
الله تعالے وَاِنَّ الشَّیٰطِیْنَ لَیُوْحُوْنَ اِلٰٓی اَوْلِیٰٓئِھِمْ لِیُجَادِلُوْکُمْ و گفت هرگز هیچکس برضاے خداے نرسد

اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش ازانکه عمل کند
واگر اخلاص بجای آرد دران عبادت حلاوت یابد درانوقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست میدارید
وآن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس بندهٔ خدا ایست و روح را دوست میدارید و روح از
آنِ خدا ایست و مال را دوست میدارید و مال از آنِ خدا ایست و دو چیز طلب میکنید و نمیابید شادی و راحت
واین هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی هفده درجه است ادنائے آن اجابت ست و
اعلاے آن توکل کردن ست بر خداے بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریائے عبودیت افگنی و
دل در خداے بسته داری اگر دهد شکر کنی واگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه
تیرگیها بوے روشن گردد و گفت قناعت گرفتن قوت ست از خداے و گفت از دلها دلے ست که زنده
است بنور فهم از خداے و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشهٔ خود را نگاهدار
زیراکه مقدمهٔ همه چیزهاست که هر کرا اندیشه درست شد بعد ازان هر چه بروے رود از افعال و احوال همه درست
بود و گفت خداے تعالے گویا گرداند علما را در هر روزگارے مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا
آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست **نقل ست**
که کسے گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نباشد که مرا بخداے حاجت نیست
یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود
که عورت پوشد و مسکن او آن بود که درانجا باشد **نقل ست** که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال
جماعتے بدو رسیدند او را دیدند بر پاے ایستاده و روے بقبله کرده و لب خشک شده و کوزه در پیش
نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه

## باب سی و پنجم در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله
علیه لطیف روزگار بود و خلقے عظیم داشت و بسطے با قبض آمیخته و رجائے غالب و کار خائفان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ درگاه بود و وعظے شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندے
و در علم و عمل قدمے راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف

وصاحب تصنیف بود وسخنی موزون ونفسی پاکیزه داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدایرا دو یحیی بودند
یکی از انبیا ویکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از
فلاح خویش نومید گشتند ویحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید
گفتند حال یحیی زکریا معلوم ست حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و
هرگز براو کبیره نرفت ودر معامله وورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند
ای شیخ مقاومت رجا ومعاملت خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود وخوف ورجا دو
قایمه ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطیعت
را وراجی امید وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا وچون عبادت حاصل بود بی
خوف ورجا نبود وهیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین بر منبر نشد مگر او نقل ست که روزی بر
منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست واز منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست نقل
ست که برادری داشت بمکه رفته بود ومجاور شده بود پس به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن
یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم وآن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم
بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست ودیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند وآب از بهر وضو
ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته خداداد وارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا
ببینم باشد که خدایتعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق
باش وبهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه وآنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا
مروت وجوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی واز خدمت حق باز نداشتی وبخدمت خود مشغول نکردی
ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق ست وخادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود ودیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد
نیامدمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد
اگر او را یافته مرا چه میکنی واگر نیافته از من ترا چه سود نقل ست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست
وآخرت چون بیداری هرکه در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد وشاد گردد تو در خواب
دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی وشاد گردی نقل ست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا

فلان چیزے میباید مادر گفت از خداے خواہ گفت اے مادر شرم دارم کہ بابیست نفسانی خواہم از خدایتعالے
توبدہ کہ آنچہ تو دہی ازان اوست نقل ست کہ یحییے وقتے با برادر بدر دہے بگذشت برادرش گفت خوش
دہے ست یحییے گفت خوشتر ازین دِہ دل آنکس ست کہ ازین دہ فارغ ست اکتفے بالملک عن الملک نقل
ست کہ یحییے را بدعوتے بردند واو مردے بود کہ چیزے کم خوردے الحاح کردند گفت مایکدم تازیانہ ریاضت
از دست ننہیم کہ این ہواے نفس ما در کمین گاہ مکر خود نشستہ است اگر یک عنان بوے رہا کنیم مارا در
ورطۂ ہلاک اندازد شبے شمعے پیش او نہادہ بودند بادے درآمد و شمع را بنشاند یحییے در گریہ آمد گفتند چرا
میگرئی ہمین ساعت باز درگیریم گفت ازین نمیگریم ازان میگریم کہ شمعہاے ایمان و چراغہائے توحید
کہ در سینہا افروختہ اندمیترسم کہ از مہب بے نیازی بادے درآید ہمچنین وا ورا فرو نشاند روزے پیش او
گفتند کہ دنیا با ملک الموت حبۂ نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستے دنیا بحبۂ نیرزیدے پس گفت الموت جسرٌ
یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسرے ست کہ دوست را بدوست برساند و یکروز بدین آیت رسید اٰمنّا
بربّ العٰلمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست سالہ عاجز نیاید ایمان ہفتاد سالہ از محو
گناہ ہفتاد سالہ کے عاجز آید و گفت اگر خداے تعالے روز قیامت گوید کہ چہ چیز خواہی گویم خداوندا آن
میخواہم کہ مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از براے من سراپردہاے آتشین زنند و دران سراپردہ تختے
آتشین بنہند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم در سر فرمائی تا یک نفس بزنیم ازان آتش کہ در سر
ما ودیعت نہادہ تا مالک را و خزنۂ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص سندے خواہی
جُزْ یا مؤمن فان نورک اطفأ لھبی تمام ست و گفت اگر دوزخ بمن بخشند ہیچ عاشق را نسوزم از بہر آنکہ
عاشق ہر روز صد بار خود را سوختہ است سائلے گفت اگر عاشقے را جرم بسیار بود نسوزی گفت نے از بہر
آنکہ آن جرم باختیار نبودہ ست و کار عاشقان اضطراری بود نہ اختیاری و گفت ہر کہ شاد شود بخدمت
خداے جملہ اشیاء بخدمت او شاد شوند و ہر کرا چشم روشن شود بخدایتعالے جملہ اشیاء چشم روشن شوند بنظر
کردن در وے و گفت نیست کسیکہ در خداے متحیر شود ہمچون کسیکہ متحیر شود در عجایبے کہ بر و میگذرد
و گفت خداے ازان کریم ترست کہ عارفان را دعوت کند بطعام بہشت کہ ایشان را ہمتے ست کہ جز بدیدار
خداے سر فرو نیارند و گفت باندازۂ آنکہ تو خداے را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکہ
تو از خداے بترسی خلق از تو بترسند و بر قدر آنکہ تو بخداے مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و ہر کہ شرم

دارد از خدای در حال طاعت خدایتعالی شرم وکرم دارد که اورا عذاب کند از بهر گناه وگفت حیای بنده حیای
ندم بود وحیای خدای حیای کرم وگفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدا ونبود هرگز کسی که ترک
گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدا اینکه میداند که خدای
اورا می بیند در چیزیکه نهی کرده است پس واز ان جهت اعراض کند نه از جهت خود وگفت گمان نیکو
بخدای نیکوترین گمانهاست چون باعمال شایسته ومراقبت بهم بود واگر بغفلت ومعاصی بود آن آرزو
بود که اورا در خطر اندازد وگفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد واز عمل بد گمان بد وگفت مغبون آنکس ست که
مهمل گذارد روزگار خویش بطالت ومسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت وبمیرد پیش از انکه بهوش آید از جنایت
وگفت عبرت بخروارست وکسی را که بعبرت نگرد بمثقال وهرکه بعبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت وهرکه اعتبار
گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت وگفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علمای غافل دوم قرای مداهن
سوم متصوفه جاهل وگفت تنهائی آرزوی صدیقان ست وانس گرفتن بخلق وحشت ایشان وگفت سه خصلت
از صفت اولیارست اعتماد کردن بخدایتعالی درهمه چیزها وبی نیاز بودن از همه چیزها ورجوع کردن بدو
درهمه چیزها وگفت اگر مرگ در بازار فروختندی وبر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ
نخریدندی جز مرگ وگفت اصحاب دنیارا خدمت پرستاران وبندگان کنند واصحاب آخرت را خدمت
احرار وزهاد وابرار وبزرگواران کنند وگفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت
در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان
نگرد نه بچشم کبر وگفت هرکه خیانت کند خدایرا در سر خدایتعالی پرده بدراند در آشکار وگفت چون بنده
انصاف خدایتعالی بدهد از نفس خدای اورا بیامرزد وگفت با مردمان سخن اندک گوید وبا خدای سخن
بسیار گوید وگفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند وگفت هرکرا توانگری
بخدایتعالی بود همیشه توانگرست وهرکرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیرست باول مجذوبان را
میخواهد وباخر مجاهدان را چنانکه گفت خدایرا در سرا نعمت فضلست ودر ضرا نعمت تطهیر تواگر بنده باشی
در سرا باش وگفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق توحید
ایشان وگفت سبحان آنخدائی که بنده گناه کند وخدا ازو شرم دارد شرم کرم وگفت گناهی که ترا احتیاج
گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند وگفت هرکه خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد وگفت

ولی خداے مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستے باشد کہ ترا حاجت آید چیزے
خواستن ازو یا اورا گفتن کہ مارا بدعا یاد دار یا در زندگانی کہ با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید
عذر خواستن ازوے در زلتے کہ از تو ظاہر شود و گفت نصیب مومن از تو سہ چیز باید کہ بود یکے آنکہ اگر منفعتے
نتوانی رسانیدن مضرتے نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوہگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوہش نکنی و گفت
ہیچ حماقت بیش ازین نیست کہ تخم آتش اندازی و بہشت طمع داری و گفت یکے گناہ بعد از توبہ زشت
تر بود از ہفتاد گناہ پیش از توبہ و گفت گناہ مومن کہ میان بیم و امید بود چون روباہے بود در میان
دو شیر و گفت بندہ ہست شمارا از داروہا ترک گناہ و گفت عجب دارم از کسیکہ پرہیز کند از طعام از
بیم علت چرا پرہیز نکند از گناہ از بیم عقوبت و گفت کرم خداے در آفریدن دوزخ ظاہر ترست از آنکہ در
آفریدن بہشت از بہر آنکہ ہر چند بہ بہشت وعدہ کردہ ہست اگر بیم دوزخ نبودے یک تن بر طاعت
نبودے و گفت دنیا جایگاہ اشغال ست و بندہ پیوستہ میان مشغولی امید و بیم ست تا ہر چہ قرار گیرد
اما بہشت و اما دوزخ و گفت جملۂ دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونہ بود جملۂ عمر
در غم بودن ازو با نصیب اندک ازو و گفت دنیا دُکان شیطان ست زنہار کہ از دُکان او چیزے
ندزدی کہ از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطان ست ہر کہ ازو مست شد
ہرگز ازو بہوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خداے روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون
عروسے ست و جویندۂ او مشاطۂ او و زاہد در دنیا کسے بود کہ روے اورا سیاہ کند و موے اورا بکند و گفت
در دنیا اندیشہ و غم ست و در آخرت عذاب و عقاب پس ازوے راحت کے خواہد بود و گفت خداوند
میگوید کہ از من شکایت میکنید شمارا این پسندہ نیست کہ ہر دو جہان مراست و من شمارا و گفت در کسب
کردن دُنیا ذل نفوس ست و در کسب کردن بہشت عز نفوس ست اے عجب از کسیکہ اختیار کند خواری
و مذلت در طلب چیزیکہ باقی و جاوید نخواہد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجہ ہست کہ آرزوے آن ترا از
خداے مشغول میکند تا بیافت دنیا تراچہ رسد و گفت عاقل سہ تن اند آنکہ ترک دنیا کند و آنکہ بنیاد
لحد بنہد پیش از آنکہ در لحد بود و آنکہ خداے را راضی گرداند پیش از آنکہ بدو رسد و گفت دو مصیبت
ست بندہ را کہ اولین و آخرین سخت تر ازان نشنیدہ اند و آن وقت مرگ بود بندہ را کہ مالے دارد
گفتند آن دو مصیبت کدام ست گفت یکے آنکہ مالے کہ جمع کردہ ہست ازو بستانند دوم آنکہ از یک

ذره ازان مالش سوال کنند وگفت دینار و درم کژدم ست دست بدان مکن تا افسون نیاموزی واگرنه زهر او
ترا ہلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود وخرج او بحق بود وگفت طلب دنیا عاقل
را نیکوتر از ترک دنیا جاہل را وگفت اے خداوندان علم قصرہاے تان قیصری وخانہاے تان کسروی وعمارتہاے
تان شدادی وکبر تان عادی ست این ہمه تان ہست ہیچ تان احمدی نیست وگفت جوینده این جہان
ہمیشه در ذل معصیت ست وجوینده آن جہان ہمیشه در عز طاعت ست وجوینده حق ہمیشه در روح وراحت
ست وگفت صوف پوشیدن دکانیست وسخن گفتن در زہد پیشه وآنکه طاعت زیادت اظہار کند عرضه
کننده است اینہمه نشانہاست وگفت ہرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است وگفت تکبر کردن
برآنکس که بمال تکبر کند تواضعست وگفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند وگفت
مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در انجا متواری بود وکفافے که بدان زیستن تواند وعملے که بدان حرفتے
تواند کرد اما خانه او خلوتست وکفاف او توکل وحرفت او عبادت وگفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار
خوردن ملائکه بروے بگریند وہرکرا بحرص پرخوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شہوت سوخته گردد وگفت در تن
فرزند آدم ہزار عضوست جمله از شر وآن ہمه در دست شیطان ست چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دہد آن
جمله اعضا خشک شوند وبآتش گرسنگی جمله سوخته گردد وگفت گرسنگی نوریست وسیر خوردن ناریست و
شہوت ہیزم آن که ازو آتش تولد کند آن آتش فرونه نشیند تا که خداوند او را نسوزد وگفت ہیچ بنده
سیر نخورد تا حق تعالے نبرد از وے چیزے که ہرگز بعد ازان آنرا نتواند یافت وگفت گرسنگی طعام خدا یتعالی
ست در زمین بدنہاے صادقان بدان قوت یابند وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت ست وتائبانرا تجربه
است وزاہدانرا سیاست ست وعارفانرا مکرمت ست وگفت پناه میگیرم بخدایتعالے از زاہدے که
فاسد گردانید معده خود را از بسیار خوردن طعامہاے الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکے زاہد دوم مشتاق
سیوم واصل زاہد معالجه بصبر کند ومشتاق معالجه بشکر کند وواصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد
اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورعست وچون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابدال
ست وچون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محبان ست وچون بینی که تعلق او بذکر ست
بدانکه طریق او طریق عارفان ست وگفت مادام که تو شکر میکنی شاکر نه وغایت شکر تحیر ست وگفت مرید
آخرت را دل ساکن نشود مگر در چہار موضع یا گوشه خانه یا مسجدے یا گورستانے یا موضعے که ہیچکس او را نتواند

دید پس با کسے کہ نشیند کسے باید کہ سیر نگردد از ذکر خدایتعالے گفتند بر مرید چہ سخت تر گفت ہمنشینی اضداد و گفت
بنگر انس خویش بخلوت وانس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود
و اگر انس تو بخدایتعالے بود ہمہ جاے ترا یکسے بود دشت و کوہ و بیابان و گفت تنہائی ہمنشین از صدیقانست
و گفت وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفہ مقدور حقایق رضا روے نماید چیزے گفت
ہر کہ امروز چیز یرا دوست میدارد فردا از پس در آیدش و ہر کہ امروز چیزے را دشمن دارد فردا آنچہ دوست میدارد
آن چیز بدو رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع ست و باقی ماندن دین در ورع ست و گفت با خوے نیک
معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپند دانہ از دوستی نزدیک من دوست ترازان ست کہ ہفتاد
سالہ عبادت بے دوستی و گفت اعمال محتاجست بسہ خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی
توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید
و گفت ایمان سہ چیز ست خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناہ ست تا از آتش نجات یابی و در
ضمن رجا در طاعت خوض کردن ست تا بہشت و درجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروہات کردن ست
تا رضاے حق حاصل شود گفت عارف آنست کہ ہیچ چیز دوست تراز ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راہ نیابد
تا معرفت را نزدیک تو حقے ماندہ باشد تا گذارد و گفت خوف درختے ست در دل و ثمرہ آن دعا و تضرع
چون خائف گردد جملہ جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت بلندترین منزل طالبان
خوف ست و بلند ترین منزل واصلان حیا و گفت ہر چیزے را زینتے ست و زینت عبادت خوفست
و علامت خوف کوتاہی امل ست و گفت علامت فقر خوف فقر ست و گفت بلند ترین پرہیزگاری تواضع
ست و گفت اخلاص نگاہداشتن عمل ست از عیوب و گفت علامت شوق آنست کہ جوارح را از
شہوات نگاہداری و علامت شوق بخداے دوستی حیات ست با راحت بہم یعنی چون حیات بود و رنجے
نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانۂ خداست و کلید آن دعاست و گفت توحید نور ست و
شرک نار نور توحید جملہ نار سیأت را بسوزاند و نار شرک جملہ حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون
توحید عاجز نیست از محو ہر چہ در پیش رفتہ است از کفر و طغیان ہمچنین نیز عاجز نبود کہ محو گرداند ہر چہ بعد
ازان رفتہ است از گناہ و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بے تاویل و گفت ورع دو گونہ است
ورعے بود بر ظاہر کہ نجنبد مگر بخداے و ورعے در باطن و آن آن بود کہ در دلت بجز خداے در نیاید و گفت

رجاست

زہد سہ حرفست زا و ہا و دال اما زا ترک زینت ست و ہا ترک ہواست و دال ترک دنیاست وگفت از زہد
سخاوت خیزد بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس در روح وگفت زاہد آنست کہ بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصے
بر طلب دنیا وگفت زاہد بظاہر صافی ست و بباطن آمیختہ است و عارف بباطن صافی ست و بظاہر آمیختہ و
گفت فوت سخت ترست از موت زیراکہ موت انقطاع ست از خلق و فوت انقطاع ست از حق وگفت
ہر کہ سخن گوید پیش از آنکہ بیندیشد پشیمان شود و ہر کہ بیندیشد و پس از ان بگوید سخن سلامت یابد وگفت
علامت توبہ نصوح سہ چیز ست کم خوردن از بہر روزہ و کم خفتن از بہر نماز و کم گفتن از بہر خدائے عز و جل و
گفت ذکر حق جملہ گناہ را غرقہ گرداند تا خود رضائے او چگونہ بود و رضائے او غرقہ کند آمال را تا خود حب او
چگونہ بود و حب او در دہشت اندازد عقول را تا خود وِدّ او چگونہ بود و وِدّ او فراموش گرداند ہر چہ دون
اوست تا خود لطف او چگونہ بود پرسیدند کہ بچہ توان شناخت کہ حق تعالے از ما راضی ہست یا نہ گفت اگر
تو راضی باشی ازو نشان آنست کہ او از تو راضی ست گفتند آنگاہ کسے بود کہ ازو راضی نبود و دعوے معرفت
او کند گفت آرے ہر کہ غافل ماند از انعام و در خشم شود بسبب مقدوری چہ از نعمت و چہ از مصیبت راضی نبود
و کسے گفت کے بود کہ بمقام توکل رسم و ردائے زہد در بر افگنم و با زاہدان بنشینم گفت آنگاہ کہ نفس را در سر ریاضت
دہی تا بحدیکہ اگر حق تعالے ترا سہ روز روزی ندہد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجہ نرسیدہ باشی
نشست تو بر بساط زاہدان جہل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا کدام ایمن تر گفت آنکہ امروز بیشتر ترسد
گفتند مرد بتوکل کے رسد گفت آنگاہ کہ خدائے را بوکیلی رضا دہد گفتند توانگری چہ باشد گفت ایمن بودن بخدائے
تعالی گفتند عارف کہ باشد گفت آنکس کہ ہست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکہ بخداوند خویش
از جملہ کائنات توانگر شوی **نقل ست** کہ روزے در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نہ فردا توانگری
وزنے خواہد داشت نہ درویشی صبر و شکر وزنے خواہد داشت باید کہ شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زہد کہ
ثابت قدم تر گفت آنکہ یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکہ بہ نیکوئی زیادت نگردد و بجفا
نقصان نگیرد یکے گفتش مرا وصیتے کن گفت سبحان اللہ چون نفس من از من قبول نمیکند دیگرے از من قبول
کے کند گفتند جماعتے را مے بنیم کہ ترا غیبت میکنند گفت اگر خدا تعالے مرا بخواہد آمرزید ہیچ زیان ندارد مرا
آنچہ ایشان میگویند و اگر نخواہد آمرزید پس من سزائے آنم کہ ایشان میگویند گفتند چرا تو ہمہ از رجا سخن میگوئی
و ہمہ از کرم و لطف او شرح میدہی گفت لابد سخن چون منے با چون اوئے بجز از کرم و لطف نبود و او را

ف: زہد سہ حرفست زا و ہا و دال

مناجات چنین بودے کہ گفتے خداوندا امید من تو بسیآت بیش ازانست کہ امید من تو بحسنات از بہر
آنکہ من خویشتن را چنان نمیابم کہ اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونہ طاعت باخلاص توانم کرد
و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناہ چنان مے بینم کہ اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونہ گناہ من عفو نکنی
و تو بجود موصوفی و گفت الٰہی تو موسے کلیم و ہارون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و
گفتی سخن با او نرم و آہستہ گوئید الٰہی این لطف تست باکسیکہ دعوٰے خدائی میکند خود لطف تو باکسے
چگونہ بود کہ بندگی تو از میان جان میکند الٰہی لطف تو باکسیکہ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی گوید اینست لطف و کرم
تو باکسیکہ سُبْحَانَ رَبِّیَ الْاَعْلٰی گوید کہ داند کہ چگونہ خواہد بود و گفت الٰہی در جملۂ ملک و مال من جز گلیمے
کہنہ نیست با این ہمہ اگر کسے بخواہد با آنکہ بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین ہزار عالم رحمت ست و بذرہ
محتاج نۂ و چندین ہزار درماندۂ رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود و گفت الٰہی تو فرمودہ کہ مَنْ
جَآءَ بِالْحَسَنَۃِ فَلَہٗ خَیْرٌ مِّنْھَا ہرکہ نیکوئی بما آرد بہتر ازان بدو باز دہیم ہیچ چیز نیکوتر از ایمان نیست کہ بما دادہ
چہ بہتر ازان بما دہی جز لقائے تو خداوندا و گفت الٰہی چنانکہ تو بکس نمانی کارہائے تو بکس نماند ہر کسے کہ کسے را
دوست دارد ہمہ راحت آنکس جوید تو چون کسے را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا ہر چہ
از دنیا مرا خواہی داد بکافران دہ و ہر چہ در عقبے بمن خواہی داد آنرا بمومنان دہ کہ مرا بسندہ است در دنیا
یاد کرد تو و در عقبے دیدار تو و گفت الٰہی چگونہ امتناع نمایم بسبب گناہ دعا از تو کہ نے بینم ترا کہ امتناع نمائی
بسبب گناہ از من بعطا دادن اگرچہ گناہ میکنم تو ہمچنان عطا میدہی پس من نیز اگرچہ گناہ میکنم از دعا
باز نتوانم ایستاد و گفت الٰہی اگر من نتوانم کہ از گناہ باز ایستم تو میتوانی کہ گناہم بیامرزی و گفت ہر گناہ
کہ از من در وجود مے آید دو روے دارد یکے بلطف تو و یکے بضعف من یا بدان روے گناہم عفو کن کہ بلطف
تو دارد یا بدین روے بیامرز کہ بضعف من دارد و گفت الٰہی بہ بدکرداری کہ مراست از تو میترسم و بفضلے
کہ تراست از تو امید میدارم پس از من باز مدار فضلے کہ تراست بہ بدکرداری کہ مراست و گفت الٰہی بر من ببخشا
بخشائے زیرا کہ من ازانِ توام و گفت الٰہی چگونہ ترسم از تو و تو کریمی و چگونہ نترسم از تو و تو عزیزی و
گفت الٰہی چگونہ خوانم ترا و من بندۂ عاصی و چگونہ نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زہے خداوند پاک
کہ بندہ گناہ کند و ترا شرم کرم بود و گفت الٰہی ترسم از تو زیرا کہ بندہ ام و امید دارم بتو زیرا کہ خداوندی و
گفت الٰہی تو دوست داری کہ من ترا دوست دارم با آنکہ بے نیازی از من پس من چگونہ ترا دوست

ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم وگفت الٰہی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد شیرین ترین عطاها در دل من رجائے تست وخوشترین سخنها بر زبان من ثنائے تست
و دوسترین وقتها بر من وقت لقائے تست وگفت الٰہی مرا عمل بهشت نیست وطاقت دوزخ ندارم اکنون
کار با فضل تو افتاد وگفت الٰہی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موئے بالیده وجامه شوخکن
وعالمے اندوه وخجلت برہم بسته چه توان آورد مرا بشوے وخلعتے فرست و بپرس نقل ست که یحیی را در شہر
صد ہزار درم وام افتاد که بر غازیان وحاجیان وفقرا وصوفیان وعلما نفقه کرده بود وغرما تقاضا میکردند و
دل او بدان مشغول بود در شب آدینه پیغمبر را صلے الله علیه وعلی آله وسلم بخواب دید که گفتے یا یحییٰ دلتنگ
مشو که از تنگدلی تو من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد ہزار درم فقرا را یک کس سیصد ہزار
درم نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست وآن شخص کیست گفت
تو شهر بشهر میرو وسخن میگو که سخن تو شفائے دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب آنکس روم پس یحییٰ
به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت اے مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلے الله علیه وسلم اینجا
آمده ام که فرموده است که وام تو در آنجا یک کس بگذارد ومن صد ہزار درم نقره وام دارم وبدانید که سخن ما را
بهر وقت جمالے بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکے از حاضران گفت من پنجاه ہزار درم بدهم دیگرے گفت من
چهل ہزار درم بدهم دیگرے گفت من ده ہزار درم بدهم یحییٰ گفت که البته نگیرم که سید عالم صلے الله علیه وآله وسلم
اشارت بیک تن کرده است پس بسخن در آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او
گذارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتے سخن گفت وتوانگر را افضل نهاد صد
ہزار درمش بدادند شیخے دران ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی فضل نهاد گفت خدایتعالے
برکت مکناد بروے چون از بلخ بیرون آمد راه زنان راهش بزدند ومال بردند گفت از اثر دعائے آن پیر بود
پس عزم هری کرد گویند بمرو رفت پس در هری قصهٔ وام وبخواب دیدن پیغمبر صلے الله علیه وسلم را باز
گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت اے امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کائنات بخواب تو آمد
همان شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من بنزدیک او روم گفت نه که او خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه
باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگران از روئین ومس بود مرا از زر ونقره ساخت آنچه از نقره
است سیصد ہزار درم ست جمله بتو ایثار کردم اما یک حاجت دارم وآن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوے

زن

یحییٰ چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست وپنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه برگرفتند وروز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از هرے بیرون آمد با هفت استروار نقره چون به بلهم رسید پسر او با او بود وآن مال مے آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بغرماد بد وباقی بدرویشان و ما بے نصیب مانیم در وقت سحر یحییٰ بمناجات مشغول بود سر بزمین نهاده مناجات میکرد سنگے بر سر او زدند یحییٰ گفت باید که مال بغرمان دهید و جان بداد اهل طریقت او را برگردن نهادند وبه نیشاپور آوردند وبگورستان معمر دفن کردند والسلام

## باب سی وششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن نیر چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بے صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود ومحتشم روزگار واز عیاران طریقت بود واز صعلوکان سبیل حقیقت وتیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتاد واز ابنائے ملوک بود وصاحب تصنیف و کتابے ساخته است نام آن مرآة الحکما وبسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب ویحییٰ معاذ وغیر ایشان واو قبا پوشیدے چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد باعظمت خویش چون او را بدید برپائے خاست وپیش او آمد و گفت وجدتُ فی القباء ما طلبتُ فی العباء یافتم در قبا آنچه مے جستم در عبا **نقل ست** که چهل سال نخفت ونمک در چشم مے پراگند تا چشمهائے او چون دو سکرۂ خون شده بود بعد از چهل سال که بخفت آن خداوند را که بیخوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب مے طلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب ازان بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی چنین خوابے ندیدی بعد ازان او را امید بندکه هر کجا که میرفتے بالشے میکردے و مے خفتے ومیگفتے باشد که یکبار دیگر چنان خوابے به بینم وعاشق خواب خود شده بود وگفتے یک ذره ازین خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم **نقل ست** که شاه را پسرے آمد بخطے سبز بر سینۂ او نوشته بود که الله جل جلاله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول شد ورباب زدن را بیاموخت وآوازے خوش داشت رباب میزد ومیگریست شبے بیرون آمد ورباب زنان وسرودگویان بمحله فروشد عروسے ازکنار شوهر برخاست وبنظارۂ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست وآن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت

آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلے کرد و در خانه بنشست و آن الله جل جلاله که بر سینه داشت مسمی گشت
و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پاے افراز رحلت راست کرد پدر گفت هرچه مارا چهل
سال دادند این پسر را چهل روز دادند **نقل ست** که شاه دخترے داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه
گفت مرا سه روز امان ده و دران سه روز گرد مسجدها میگشت روز سیوم درویشے را دید که در مسجدے نماز
نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت اے درویش اہل داری گفت نه گفت اہل قران خواہی
درویش گفت مرا زن که دہد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دہم دختر خویش بتو این سه درم که داری یکدرم
بنان ده و یک بشیرینی و یک درم بوئے خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و ہمان شب شاه دختر بوے
تسلیم کرد دختر چون بخانۂ درویش درآمد نانے خشک دید بر سر کوزۂ آب نهاده پرسید که این نان چیست
گفت از دوش باز مانده است برائے امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانۂ پدر باز آید
درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بے نوائی ما ندہد دختر گفت اے عزیز من نه از بینوائی تو میروم
از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهادۂ از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا
بیست سال در خانه داشت و گفت ترا به پرہیزگارے دہم آنگاه بکسے داد که بروزی خود بر خداے اعتماد
ندارد درویش گفت این گناه بهیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت درین خانه یا من باشم یا نان خشک
**نقل ست** که ابوحفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس ناامید
شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامۂ ترا آئینۂ دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس
خویش امیدم بخدایتعالے صافی شود و اگر صافی شود امید من بخداے صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش انگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدایتعالے مرا یاد کند نجات یابم
از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقل ست** که میان شاه و یحیےٰ معاذ دوستی بودے در یک شهر
جمع آمدند و شاه بمجلس یحیے نرفتے گفتند چرا نیائی گفت صواب درین ست تا الحاح کردند اتفاقاً یک روز
برفت و در گوشۂ بنشست که کس ندانست سخن بر یحیے بسته شد گفت کسے حاضر ست که بسخن گفتن از من
اولیتر ست شاه گفت من نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت ست و گفت که اہل فضل را فضل باشد بر ہمه تا
انگاه که فضل خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اہل ولایت را ولایت بر ہمه تا انگاه
که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سرّ خدا ایست نزدیک بنده چون

آن

فقر پنهان دارد این بود و چون ظاهر گرداند هم فقر از وی برخیزد و گفت علامت صدق سه چیزست اول
آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید دست
ازان چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از
مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی وسیوم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان
شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین
باشی ملازمت طریق مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسگاری اندوه دایم ست و
گفت خوف احب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رجا حسن طاعت
و گفت علامت صبر سه چیزست ترک شکایت ست و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت علامت تقوی
ورع ست و علامت ورع از شبهات باز ایستادن ست و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند ازان بود که چون
بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان
دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نیفتد **نقل ست**
که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جزاین هرچه خواهید کنید
و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی
را که برباب زن زده باشی و بآتش میگردانی حاجت نبود که ازو پرسی که چونی **نقل ست** که خواجه علی سیرجانی
در پیش تربت شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست
تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه
آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد
محلتها میگشت و آن سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشهٔ خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد سگ
هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت
احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

## باب سی و هفتم در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی

آن شاہباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمۃ اللہ علیہما از اجلہ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا، و عالم بانواع علوم ظاہر و باطن و زبانے داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اہل رے و کوہستان بود و بسیار مشایخ را دیدہ بود و با ابوتراب صحبت داشتہ و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمرے دراز یافتہ بود و پیوستہ در کار جدے بلیغ داشت و در ملازمت قدمے محکم داشت و ہمتے بلند و ریاضات و کراماتے شگرف داشت و ابتدائے حال او آن بود کہ در عرب با جماعتے بقبیلہ رسید ند القصہ چون دختر امیر عرب او را بدید فتنۂ او شد کہ عظیم صاحب جمال بود و آن دختر فرصت جست و ناگاہ خود را پیش او افگند او بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلۂ دور تر رفت و آن شب نخفت سر بر زانو نہادہ بود در خواب شد موضعے دید کہ در عمر مثل آن ندیدہ بود و جماعتے سبز پوشان دید و یکے بر تخت نشستہ بود پادشاہ وار و یوسف ابن الحسین را آرزو کرد کہ بداند کہ ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افگند ایشان او را راہ دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و این کہ بر تخت نشستہ است یوسف پیغمبر ست علیہ السلام کہ بزیارت یوسف بن حسین آمدہ است یوسف گفت مرا گریہ آمد گفتم من کہ باشم کہ پیغمبر خدائے بزیارت من آمدہ است درین بودم کہ یوسف علیہ السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پہلوئے خویش گفتم یا نبی اللہ من کہ باشم کہ با من این لطف کنی گفت دران ساعت کہ دختر بادشاہ عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالے سپردی و پناہ بدو جستی خدائے ترا بمن و جملۂ ملائکہ عرضہ کرد و جلوہ فرمود و گفت بنگر اے یوسف تو آن یوسفی کہ قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف ست کہ قصد نکرد بدختر شاہ عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد کہ تو از گزیدگان حقی پس گفت در ہر عہدے شخصے نشانہ باشد و درین عہد نشانہ ذوالنونؒ مصری ست و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون یوسفؒ بن الحسین بیدار شد جملہ نہادش درد و شوق گرفت روئے بمصر نہاد و در آرزوے اسم اعظم خدائے میبود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشۂ مسجد بنشست کہ زہرہ نداشت کہ از ذوالنون چیزے پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از رے و یکسال دیگر ہیچ نگفت یوسف ہم دران گوشہ میبود چون دیگر سال بگذشت ذوالنون گفت جوان بچہ کار آمدہ است گفت بزیارت شا یک سال دیگر ہیچ نگفت بعد ازان گفت ہیچ حاجتے ہست گفت بدان آمدہ ام تا نام بزرگ خدائے را بمن آموزی تن زد و بہ یکسال دیگر ہیچ نگفت بعد

ازان ذوالنون کاسهٔ چوبین سرپوشیده بدو داد وگفت برو واز رود نیل بگذر وفلان جایگاه شخصے ست این کاسه را بدو ده وهرچه با تو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت وروان شد چون پارهٔ راه برفت وسوسه درو پیدا شد که آیا درین کاسه چه باشد که مے جنبد چون سر کاسه بکشاد موشے درآنجا بود بیرون جست وبرفت یوسف متحیر شد که اینچه شاید بود گفت اکنون ازکجا بنزدیک این شخص روم یا بازگردم وپیش ذوالنون روم عاقبت بران مستقیم شد که بپیش آن شیخ رود پیش او رفت باکاسهٔ تهی چون آن شخص اورا بدید تبسمے کرد گفت مگر نام بزرگ خدا تعالے از ذوالنون پرسیدهٔ ودرخواست کردهٔ گفت آرے گفت ذوالنون بے صبری تو دیده بوده است موشے بتو داده است سبحان الله تو موشے را نگاه نمیتوانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالے اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که اورا بموشے بیازماے چون بیازمودم چنان بود اکنون بولایت خویش بازگرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتے کن گفت ترا سه وصیت کنم یکے بزرگ ویکے میانه ویکے خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خواندهٔ ونوشتهٔ جمله را بشوئی وفراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی ونام من باکسے نگوئی که پیر من چنین گفته وشیخ من چنان فرموده است که این همه خویشتن ستائی ست گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خرد تر آنست که خلق را وصیت کنی وبخدا تعالے خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالے گفت امابشرطے نصیحت خلق کنی که خودرا درمیان نه بینی گفت چنان کنم پس برے باز آمد واو بزرگ زادهٔ رے بود اهل رے اورا استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد وسخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که دران وقت همین علم صورت بیش نبود واو نیز در ملامت رفتے تا چنان شد که کسے بمجلس او نمے آمد روزے آمد که مجلس گوید چون بمیان مجلس رسید کسے ندید خواست که بازگردد پیرزنے آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدا ے کنی وخودرا درمیان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد وسخن آغاز کرد اگر کسے بود درمجلس واگر نبود وپنجاه سال برین حال بگذرانید وابراهیم خواص از برکات صحبت او آنجا رسید که بے زاد وراحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبے از شبهاے ندائے شنیدم که برو ویوسف حسین را بگوے که تو از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهے برسر من زندے آسان تر ازان بودے که این سخن بااو میبایست گفت شبے دیگر همین آواز شنیدم که با

او بگوے کہ از راندگانی برخاستم و غسلے کردم و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سوم باہول ترا زان
گفتند کہ باو بگوے کہ از راندگانی واگر نہ زخمے خوری کہ بر نخیزی برخاستم و باندوہے تمام در مسجد شدم او را در
محراب نشستہ دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت ہیچ بیتے یاد داری گفتم دارم پس بیتے تازہ بگفتم او را خوش
آمد و دیر بر پاے بود و آب از چشمش روان شد چنانچہ با خون آمیختہ بود پس روے بمن آورد و گفت از بامداد تا
اکنون بپیش من قرآن میخواندند کہ قطرۂ آب از چشم من نے آمد و مرا حالتے نبود بیک بیت کہ بشنودم چنین حالتے
پدید آمد کہ طوفان از چشم من ریختن گرفت مردمان راست میگویند کہ او زندیق ست و از حضرت خطاب
راست مے آید کہ او از راندگانست کسیکہ از بیتے چنین شود و از قرآن بر جائے فسردہ بماند راندہ بود ابراہیم
گفت کہ من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم و برخاستم و ببادیہ در آمدم اتفاقا با خضرؑ
افتادم فرمود کہ یوسف حسین زخم خوردۂ حق ست ولے جاے او علیین ست کہ در راہ حق قدم چندان باید
زد کہ اگر دست رد بر پیشانی تو نہند ہنوز جاے تو اعلے علیین بود کہ ہر کہ درین راہ از بادشاہی بیفتد از وزارت
نیفتد **نقل ست** کہ عبدالواحد زید مردے شطار بود و مادر و پدر او پیوستہ از پے او میدویدندے کہ بغایت
ناخلف بود مادر و پدر ہرگز فرزند ناخلف را دوست ندارند این پسر روزے بہ مجلس یوسف بن حسین بگذشت
او این کلمہ میگفت کہ دعاہم بلطفہ کانہ محتاج الیہم حق تعالے بندۂ عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکہ
کسے را بکسے حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاہ بینداخت و نعرۂ بزد و سر بگورستان نہاد و
سہ شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابے شنید کہ اَدْرِكِ الشَّابَ التَّائِبَ آن
جوان تائب را دریاب یوسف میگردید و بر او مے آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وے چشم باز کرد و گفت
او را کہ سہ شبانروز ست تا ترا فرستادہ اند اکنون مے آئی **نقل ست** کہ در نیشاپور بازرگانے کنیزکے ترک
خریدہ بود بہزار دینار و غریبے داشت در شہرے دیگر میگریخت و بازرگان را از پے او میبایست رفت و در شہر
نیشاپور بر ہیچکس اعتماد نداشت کہ آن کنیزک را بوے سپارد بر عثمان حیری آمد و بسے زاری کرد کہ این کنیزک
مرا در سراے گذار با زنان خویش تا من باز آیم کہ درین شہر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمیکرد الحاح کرد
کہ زنان تو او را گوش دارند و مرا کارے بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک را بخانۂ او فرستاد و
برفت یکروز چنان اتفاق افتاد کہ چشم ابو عثمان بے اختیار بر کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب
جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و ہیچ ندانست کہ چہ کند جز آنکہ با شیخ خود ابو حفص

حداد بگوید چون شیخ را چشم بروے افتاد گفت که ترا بپیش یوسف حسین باید رفت او در حال پاے افراز راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردے صوفی و روشن دل و جامهٔ اہل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق اباحتی لوطی را برو باز گرد که بسے زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت دمے آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروے افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدہند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید شد و او را باید دید در حال ابو عثمان از گرد راه بازگشت و روے براہ نهاد چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر ازان گفتند که بار اول گفته بودند گفت چاره نیست مہمے دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیرے را دید نشسته و دربازه نهاده و پسرے امرد خوبروے پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نورے از روے او میتافت ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از ہوش برفت چون بخود باز آمد گفت اے خواجه از برائے خدائے با چنین کلماتے و چنین مشاہده اینچه حالت ست که تو داری و این چه شیوه است که تو گرفتهٔ گفت این امرد پسر من ست و از مردمان کم کسے میداند که قرآنش مے آموزم و درین گلخن صراحی افگنده دیدم کوزهٔ نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسے را آبے باید بخورد ابو عثمان گفت از برائے الله این چرا میکنی که مردمان میگویندت آنچه میگویند گفت از برائے آنکه تا ہیچ کنیزک ترک بامانت بخانهٔ من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پاے او افتاد و دانست که ہر که خود را بصلاح مشغول کرده است در کار او راے از ملامت میباید **نقل ست** که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاہر و فتورے بود از غایت بیخوابی از خواہرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز برپاے بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز برپاے ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواہم که نماز شب کنم ہمچنین ہمه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدا تعالے که چیزے بمن درآید که مرا ہمچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد آنگاه فریضه بگذارم **نقل ست** که وقتے بجنید نامه نوشت که خداے تعالے طعم نفس تو ترا مچشاناد اگر این طعم ترا چشاند پس ازان ہیچ نه بینی و گفت ہر امتے را صفوتے ست که ایشان ودیعت خداے عز و جل اند که ایشانرا از خلق خویش پنہان دارد اگر ایشان درین امت ہستند صوفیانند

وگفت آفت صوفیان در صحبت کودکان ست و در معاشرت اضداد و در رفاقت زنان وگفت قومے که میدانند
که خدای ایشانرا میبیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزے کنند جز از ان وے وهرکه
بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او وهرکه فراموش کند ذکر جمله اشیاء در ذکر حق همه
چیزے برونگاهدارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیز وگفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق ست و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق ست وشناخت خلق بر قدر محبت خلق ست وهیچ حال نیست بنزدیک خدایتعالی
دوست تر از محبت بنده مرخدایرا وپرسیدند از محبت گفت هرکه خدایرا دوستتر دارد خواری وذل او سخت تر
بود وشفقت ونصیحت او خلق خدای را بیشتر بود وگفت علامت شناخت اُنس آن بود که دور باشد از هرچه
قاطع او آید از ذکر دوست وگفت علامت صادق دو چیز ست تنهائی دوست داشتن وپنهان داشتن طاعت
وگفت توحید خاص آنست که اندر سر ودل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بروی میرود واندر احکام
وقدرت او اندر دریاهائے توحید او از خویشتن فانی شده واو را خبر نه اکنون که هست همچنان ست که پیش
ازین بود اندر جریان حکم او وگفت هرکه در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر بود وهرگز سیراب نگردد زیرا که
تشنگی حقیقت دارد وآن جز بحق ساکن نگردد وگفت عزیزترین چیزے در دنیا اخلاص ست که هرچند جهد کنم
تا ریا را از دل بیرون کنم بنوعے دیگر از دل من بر روید وگفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها دوستتر دارم که با ذره
تصنع بینم وگفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتے که موجود خود را مفقود نکند وگفت غایت عبودیت
آنست که بنده او باشی در همه چیزے وگفت هرکه شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل وگفت ذلیل ترین
مردمان طماع ست چنانکه شریف ترین انسان درویش صادق صابر بود وچون یوسف را وفات رسید
گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را قولاً ونصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش
وبعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عزوجل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت
ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

مردمان

## باب سی وهشتم در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد
رحمة الله علیه بادشاه مشایخ بود علی الاطلاق وخلیفه حق بود باستحقاق واز محتشمان این طائفه بود وکسے

به بزرگی او نبود در وقت وے و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن بے نظیر او بے واسطه با خدائے بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدائے حال او آن بود که بر کنیزکے عاشق شد و صبر و قرار ازوے برفت او را گفتند در شارستان نیشاپور جهودیست جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابوحفص بنزدیک او رفت و حال با او گفت جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیل کنم و بجادوئے ترا بمقصود رسانم ابوحفص رفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود آمد جهود آن طلسم کرد هیچ مؤثر نبود جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیرے در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابوحفص رح گفت که درین چهل روز اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است اما آنکه در راه میرفتم سنگے از راه برکنارے انداختم تا کسے بران نیفتد جهود گفت میازار آن خداوندرا که چهل روز فرمان او ضایع کنی وا وازکرم اینقدار رنج تو ضایع نکند ازین سخن آتشے در دل ابوحفص رح افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود پنهان میداشت و هر روز یک دینار کسب میکرد و شب راهمه بدرویشان میداد و در کلبه دان بیوه زنان مے انداخت چنانکه ندانستے و نماز خفتن دریوزه کردے و بدان روزه کشادے و وقت بودے که در حوضے که تره شسته بودندے رفتے و بقایائے آن برچیدے و شستے و ازان نانخورش کردے مدتے برین نوع روزگار میگذاشت تا روزے نابینائے در بازار میگذشت واین آیت میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وَبَدَا لَهُم مِّنَ اللَّهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ دلش بدین آیت مشغول شد چیزے بوے درآمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند اے استاد این چه حالت ست او بانگ بر شاگردان زد که بکوبید گفتند کجا بکوبیم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بفگند و در حال دُکان را بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرچه من دست از کار نداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس روے بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه **نقل ست** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند اے شیخ چرا نے آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال ست که میخواهم تا داد یک حدیث بدهم نمیتوانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام ست گفت آنکه میفرماید من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه از نیکوئی اسلام مرد آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقل ست** که روزے با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان

خوش گشته بود ناگاه آهوے از کوه در آمد و سر بر کنار ابو حفص رح نهاد ابو حفص رح طپانچه بر روے خود میزد و فریاد
میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ناخوش شد در خاطرم
آمد که کاشکے گوسفندے بودے تا بریان کردمے و یاران امشب پراگنده نشدندے در حال آهو بیامد یاران گفتند
یا شیخ کسے را با خداے چنین حال بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مرا در کنار نهادن از در بیرون کردن ست
اگر خداے بفرعون نیکوئی خواستے بر مراد او نیل را کے روان کردے نقل ست که هر وقت در خشم شدے در
خوشخوئی سخن گفتے تا خشم او ساکن شدے پس بسخن دیگر رفتے نقل ست که روزے یکے را دید گریان و
سرگردان و سوزان ابو حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خرے داشتم گم شده است شیخ همانجا
بایستاد و گفت بعزت تو که گام بر نگیرم تا خر بدو باز نرسد در حال خر پدید آمد ابو عثمان رح حیری گوید که روزے
پیش ابو حفص رح رفتم مویز دیدم در پیش او یکے برداشتم و در دهان نهادم بجست و حلق من بگرفت و گفت اے
خائن مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هر چه داری ایثار
کنی گفت اے جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به پاکی حق تعالے که عمریست که
در هوس آنم که از من چه خواهد زاد نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگرے درون او چه داند ابو عثمان گفت که یا ابا
حفص بخانه ابو بکر حنفیه بودیم و جمعے اصحاب آنجا بودند درویشے را یاد کردیم و گفتیم کاشکے اینجا بودے ابو حفص رح
گفت اگر کاغذ بودے رقعه نوشتمے تا بیامدے گفتم کاغذ هست گفت خداوند این خانه ببازار رفته است و شاید
که مرده باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم عثمان گفت که ابو حفص را گفتم که مرا چنان روشن شده
است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد ست
گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم
اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت
کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس
باخر رسید سائلے برخاست و گفت مرا پیرهنے میباید ابو عثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابو حفص رح
برخاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آے اے دروغگوے گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوے کردی که
مرا شفقت بر خلق بیش ست که بر خود بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوے تو راست بودے زمانے درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودے پس تو کذابی و منبر جاے کذابان

نیست **نقل ست** که در بازار میرفت جهودے پیش آمد شیخ را حالتے پدید آمد واز هوش برفت چون بهوش
آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردے دیدم لباس عدل در پوشیدہ وخود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم
که نباید لباس فضل از سر من برکشند ودران جهود پوشند ولباس عدل ازو برکشند ودر من پوشند وگفت سی سال
چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من مے نگریست سبحان الله آن خود چه سوز وبیم بوده باشد اورا
دران حال **نقل ست** که ابو حفص را عزم افتاد که بحج رود واو عجمی بود وعامی وتازی نمیدانست چون ببغداد رسید
مریدان گفتند با یکدیگر که شینے عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانے باید تا سخن ایشان بداند پس
جنید مریدانرا باستقبال فرستاد چون بخانقاه برسیدند شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد
در فصاحت او متحیر شدند وجماعتے اکابر درجمع آمدند واز فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان شما
دارید شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی وآنچه کرده باشی نگوئی
که آن من کرده ام وبخود نسبت ندهی ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف
دادن ست وانصاف ناطلبیدن جنید گفت درعمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این بسخن راست نیاید چون
جنید این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص برآدم وذریت او در جوانمردی یعنی خط گرد
جمله اولاد آدم درکشید در جوانمردی اگر جوانمردی این ست که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم وابو حفص
اصحاب را عظیم بهیبت وادب داشتے وهیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستے گفت وچشم برروے
او باز نتوانستے کرد وپیش او برپائے بودندے همه دست برهم نهاده وزهره ویارا نداشتندے که بے امر او
بنشستندے وابو حفص سلطان وار نشسته بودے جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین مے آموزی ابو
حفص گفت تو عنوان نامه بیش نمے بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابو حفص گفت
دیگے زیره با وحلواے بفرما تا بسازند جنید فرمود تا بساختند ابو حفص گفت این بر سر حمالے نهید تا آنجا
ببرد که مانده شود بنهد وهر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد وهر که بیرون آید باو بدهد مرید گفت درپے
حمالی روان شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فروگرفت در خانه بکوفتیم و
آواز دادیم پیرے بیرون آمد گفت اگر زیره با وحلوا داری درکشایم مرید گفت من متحیر بماندم ازان پیر پرسیدم
که این چه حالت ست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات درخاطرم بگذشت که مدت مدیدست تا فرزندان از
من زیره با وحلوا میخواهند بسوال چه حاجت ست دانستم که برزمین نیفتاده باشد **نقل ست** که مریدے

بود ابوحفص را سخت باادب جنید چند بار در روے نگریست وآن ادب او خوش آمد ابوحفص را گفت چند
گاهست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال ست گفت ادبے تمام دارد وفرے عجب وبس
شایسته جوانے ست گفت آرے هفده هزار دینار در راه ما باخت وهفده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در
راه ما صرف کرده است وهنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخنے پرسد پس ابوحفص روئے ببادیه نهاد وگفت شانزده
روز هیچ آب نیافتم یک روز بلب آب رسیدیم وانتظار میکردیم میان علم ویقین ابوتراب نخشبی پدید آمد
ومرا گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم ویقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب
آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم واگر یقین را بود بروم ابوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود **نقل**
ست که چون ابوحفص بمکه رسید جمعے مساکین را دید مضطر فرومانده خواست که در حق ایشان انعامے
کند حالتے بروے پدید آمد دست فروکرد وسنگے برداشت وگفت بعزت تو اگر چیزے بمن ندهی همه قنادیل
مسجد بشکنم این بگفت ودر طواف آمد در حال یکے بیامد وصرهٔ زر داد تا بدو بر مساکین صرف کرد پس
چون حج بگذارد وبغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آوردِ ما چیست ابوحفص گفت
مگر یکے از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمیتوانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسے از برادران ترک
ادبی بیند آنرا از خود عذرے برانگیزد وبے او آن عذر او از خویشتن بخواهد واگر بدان عذر گناه برنخیزد حق
بدست تو بود عذر بهتر انگیزد وبے او عذر از خویش بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد ازین غبار برنخیزد
وچهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین وبا خود بگوے که زهے گاه نفس زهے گران تاریک زهے خود رائے بے ادب
زهے ناجوانمرد جانی که برادرے برائے جرمے چهل عذر از تو خواست وتو یکے قبول نکردی وهمچنان بر سر کار خودی
من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود **نقل** ست
که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد وهر بار طعامے وحلوائے دیگر آوردے شیخ بوقت وداع گفت اے شبلی اگر وقتے
به نیشاپور آئی میزبانی وجوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابوحفص چه کردم گفت تکلف کردی ومتکلف جوانمرد
نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد وبرفتن شادی نبود وچون تکلف
کنی آمدن او بر تو گران بود ورفتن او ترا خوش آید وهر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردے بود چون شبلی
به نیشاپور افتاد بنزدیک ابوحفص فرود آمد چهل تن بودند ابوحفص چهل ویک چراغ درگیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل ویک چراغ درگیرانیدهٔ ابوحفص گفت برخیز وبنشان

شبلی برخاست و هر چند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست گشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حال ست که یکے کُشته شد و چهل برجائے افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدائے و مهمان فرستادهٔ خدائے بود از برائے هر فرستادهٔ چراغے در گرفتم برائے رضائے خدائے و یکے را در گیرانیدم برائے خود آن چهل که از برائے خدائے بود نتوانستی کُشت و آنکه برائے من بود توانستی نشاند تو هرچه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتے نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر و از و پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدائے دو عمر نوح درخواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سرائے ست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر مے اندازد گفت اگر بدانست توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل مے آید گفت چنین ست اما در گناهیکه در دنیا کرده مے آید یقین ست و در یقین توبه بشکیم و در خطریم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هرچه تراست بکنی و ملازم باشی چیزے را که ترا بدو فرموده اند و از و پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت خدائے شکستگی عرضه کردن گفتند نشان دوستان چیست گفت آنکه روز یکه بمیرد دوشاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون شود که از و چیزے نماند که آن چیز خلاف دعوے او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتے که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهائے دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برائے آنکس که بدان محتاج ست و روئے آوردن بخدائے بسبب احتیاجے که تراست بحق تعالے و گفت نیکوترین وسیلتے که بنده بدان تقرب جوید بخدائے تعالے دوام فقر ست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت ست در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسے را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزے دادن دوست تر ندارد از چیزے گرفتن و گفت کس نرسد که دعوے فراست کند ولیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مرد ست و هر که دهد و ستاند نیم مرد ست و گفت هر که ندهد و بستاند او مگسے ست نه کسے و در وے

هیچ چیز نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او
مردیست زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم مردیست زیرا که در آنچه میکند خود را مے بیند که
در ناستدن فضلے ست و هر که ندهد و بستاند او هیچکس نیست زیرا که گمان او چنین ست که دهنده و ستاننده اوست
نه خدای تعالے و گفت هر که در همه حال فضل خدای تعالے بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت مبادا
که عبادت خدای تعالے ترا پشتی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزے اهل اعمال را مراقبت
خویش ست با خدای تعالے و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت ست استغنا بلئام و گفت هر که یک
جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شود بصفتے که بهوش نتواند آمد مگر وقت لقای حق تعالے و مشاهدهٔ او و گفت
حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات
عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا بر راهے که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادات
در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد
نگردد مگر مغرورے و گفت معاصی برید کفرست چنانکه زهر برید مرگ ست و گفت هر که داند که او را برخواهند
انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روے نگرداند یقین ست که از سر خویش
خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت
صالحان باش و خدمت ایشان لازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت ست و روشنی جانها باستقامت
ست و گفت تقوے در حلال محض ست و بس و گفت تصوف همه ادب ست و گفت بنده در توبه بر هیچکار نیست
زیرا که توبه آفت که بدو آید نه آنکه از و آید و گفت هر که علمے کند که شایسته بود آنرا ببرند و ترا از آن فراموش
گردانند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را باشیا بیند و اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای
بود نظر او بمکونات و یکے از وے وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه درها بر تو بگشایند و لازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم
که هرگز بغفلت و انبساط خدای را یاد کردے و چون یاد کردے در حال متغیر شدے که هرگاه که خدای را یاد کردے
بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردے و چنان متغیر گشتے که هر که حاضر بودے آن حالت در وے بدیدے و سخن
اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود بهمه دل بر تقصیرهائے خویش و پرسیدند که بچه روے بخدای
آورده گفت فقیر که روے بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و وصیت عبد الله سلمی آن بود که سر من بر پاے

ابو حفص نهید رحمۃ اللہ علیہ

## باب سی و نهم در ذکر حمدون قصّار رحمۃ اللہ علیہ

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصلاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصّار رحمۃ اللہ علیہ از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوے و در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامے در دلها مؤثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و پیر عبد اللہ مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعے ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصّاریان گویند و در تقوے چنان بود که شبے بر بالین دوستے بود و آن دوست در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود اکنون مال یتیمان ست ما را نشاید سوختن و گفت روزے در جویبار حیرهٔ نیشاپور میرفتم عیارے بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندے بمن رسید گفت یا نوح جوانمردی چه چیز ست گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوے گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق دران جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و ازان تو حفظ حقیقت بر اسرار و ازان من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلے عظیم ست و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقل ست** که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت باید فرمود که سخن تو فایدهٔ دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از انکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنے که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آن را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسے دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضے یا واجب ست بر و سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در روے تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت

وسخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو مے آید میگوید و خود را درمیان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف
نافع ترست گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برائے عز اسلام گفتند و از برائے نجات نفس و از برائے رضائے حق
و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که علم حق تعالے بتو نیکوتر از ان باشد که علم
خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از ان کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود و در حال خود از حال خود خبر نتواند
داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر
هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتے بینی از خیر از و جدائی مکن که زود باشد که از برکات او خیرے بتو رسد و
گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید
که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطرے ندارد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان
بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهائے سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و باز پس ماندن خویش از درجه
مردان و گفت پسنده است آنچه بتو میرساند بآسانی بیرنجے اما رنج که هست در زیادت طلبید نست و گفت
شکر نعمت آنست که خود را طفیلے بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت
هر که پندارد که نفس او بهترست از نفس فرعونے کبرے آشکارا کردنست و گفت هرگاه که مستے را بینی که مے
خسپد بگره او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت ست و پرسیدند
از ملامت گفت این راه بر خلق دشوارست و مغلق اما طرفے بگوئیم رجائے مرجیان و خوف قدریان صفت
ملامتے بود یعنی در رجا چندان رفته اند که مرجیان را بدان سبب همه کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک
کرده اند اندیشند که قدریانرا از انجهت خلق ملامت میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت
من نیکو خوئے را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بدخوئے را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکے داند بخیل بود و گفت
حال فقیر در تواضع ست چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در ان جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع
بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب ست و از آنست که مشایخ و بزرگان
بیشتر زیرکان را ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار
خوردنست و گفت هر کرا مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله

علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردندش که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خداوندست و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام ست چشم بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالے بگذاردن آن وام وگفت توکل دست بخداے زدن ست وگفت اگر توانی که کار خود بخدا یتعالے باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی وگفت جزع نکند در مصیبت مگر کسیکه خداے را متهم داشته باشد وگفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکے آنکه مومنے را بکشد دوم آنکه یکے در کفر بمیرد سیوم آنکه از دلے که در وبیم درویشی بود عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را گفتند که فرزندان را وصیتے کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش ازان میترسم که از درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه

چون وفات کنم وفات او در سنه احدی وتسعین ومائتین رحمة الله علیه

## باب چهلم در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماے مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسے بهتر ازو سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تام بود و بعضے از متصوفه در باب وے بمبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اہل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذے بیافت بر وے نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جاے پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتے که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده گردانیدیم مدتے ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد **نقل ست** که جوانے به مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتے درین مجلس توقف کنم که دلم ازان مجلس بگرفت منصور چیزے میخواست از بهر درویشے گفت کیست تا چهار درم بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ به ازان نیست که این چهار درم بدو دهم تا دعا مرا باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم

آنکه

حاشیه: آنکه حق را | پرستد — بوشنج

آنکه خدایتعالے خواجہ مرا توبہ دہد سیوم آنکه عوض این چہار درم باز دہد چہارم آنکه برمن و بر خواجہ من و بر تو و بر حاضران مجلست رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانۂ خواجہ رفت خواجہ گفت چرا دیر آمدی و چہ آوردی غلام حکایت باز گفت کہ چہار درم را بچہار دعا دادم کہ منصور عمار برمن دعا کرد خواجہ گفت چہ دعاہاست گفت اول آنکه خداے تعالے مرا آزادی دہد و عوض چہار درم باز دہد و ترا توبہ دہد و بر من و تو و منصور عمار رحمت کند خواجہ گفت خداے را گواہ گرفتم کہ آزادت کردم و خداے را توبہ کردم کہ دیگر بسر معصیت باز نروم و عوض چہار درم چہار صد درم بدہم اکنون آنکه بدست من بود بجاے آوردم اما آنچہ نیست بدست من نتوانم کرد ہمان شب بخواب دید کہ ہاتفے گفت اے جوان آنچہ بدست تو بود باللیمی خود بجاے آوردی و آنچہ بدست ماست باکریمی خود نیز بجاے آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم **نقل ست** کہ روزے مجلس میگفت یکے رقعہ بوے داد و بر وے این بیت نوشتہ بود **شعر** وغیر تقی یأمر الناس بالتقے ۔ طبیبٌ یداوی الناس وھو مریضٌ ۔ یعنی کہ متقی نیست و خلق را بتقوے میفرماید چون طبیبے بود کہ مردمان را دوا کند و از ہمہ بیمار تر منصور گفت اے مرد تو بقول من عمل کن کہ قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبے بیرون آمدم بدر خانۂ رسیدم یکے مناجات میکرد کہ خدایا این گناہ کہ برمن رفت از بہر خلاف تو نبود بلکہ این از نفس من بود کہ مرا راہ زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناہ افتادم اگر تو دستم نگیری کہ گیرد و اگر تو در نگذاری کہ درگذارد و لجامم من این گناہان خویش را منصور گفت مرا گریہ آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم کہ اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم بسم اللہ الرحمن الرحیم یَا أَیُّھَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا قُوْٓا اَنْفُسَکُمْ وَاَھْلِیْکُمْ نَارًا وَّقُوْدُھَا النَّاسُ وَالْحِجَارَۃُ الآیۃ بامداد بدر آن خانہ گذشتم خروشے مے آمد گفتم چہ بودہ است یکے گفت فرزندم دوش از بیم خداے بمردہ است کہ یکے در کوے من آیتے برخواند نعرہ بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم **نقل ست** کہ ہارون الرشید منصور را گفت از تو سوالے کنم و سہ روز مہلت دہم در جواب گفت بگوے گفت عالم ترین خلق کیست و جاہل ترین خلق کیست منصور عمار از پیش او بیرون آمد و از راہ باز گشت و گفت یا امیر المؤمنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع ترسناک ست و جاہلترین خلق عاصی ایمن ست و سخن اوست کہ پاک ست آن خدائیکہ دل عارفانرا محل ذکر گردانید و دل زاہدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جاے قناعت و دل اہل دنیا را وطن طمع گردانید

وگفت مردمان دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود وگفت مردمان بر دو گونه اند یکے نیازمند اند بخدا یتعالے و این قوم در درجهٔ بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدیگر افتقارش نباشد از انکه بیدا ند که آنچه خدائے قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا ست از غیر حق وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر وگفت خنک آنکسے که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوے او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ فکرت او بود و امید داشتن بتوبه برحمت او وگفت دلهاے بندگان جمله روحانی صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت ردحے که بدان دلها میرسید در حجاب شود وگفت نیکوترین لباسے بنده را تواضع و شکستگی ست و نیکوترین لباسے عارفان تقوےٰ ست وگفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاے تو در متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصیبت دین افتد وگفت آرزوے دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان نگاهدار تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی بر دوست یابی بتر از معصیت کردن تو بود وگفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که براه گذر قافله افتاده بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خداے با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلے گفت تو بودی که خلق را زهد میفرمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین ست که میفرمائی الا هرگز مجلس نگفتم که ثناے پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمتہ اللہ علیہ

## باب چهل و یکم در ذکر احمد ابن عاصم الانطاکی رحمتہ اللہ علیہ

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمتہ اللہ علیہ از قدماے مشایخ بود و از کبار اولیار و عالم بود بانواع علوم

ظاہر و باطن و مجاہدہ تمام داشت و عمرے دراز یافت و اتباع تابعین را یافتہ بود و مرید محاسبی بود و بشر رح
و سری رح را دیدہ بود و فضیل را یافتہ و ابو سلیمان دارائی او را جاسوس القلوب خواندے از تیزی فراست او
و او را کلماتے لطیف ست و اشاراتے بدیع چنانکہ یکے ازو پرسید کہ تو مشتاق خدائی گفت نہ گفت چرا
گفت از جہت آنکہ شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت
مدارج آن سہ است اول اثبات وحدانیت واحد قہار دوم بریدہ کردن دل از ماسوے اللہ سیوم آنکہ
ہیچکس را بعبادت کردن آن راہ نیست وَمَنْ لَّمْ يَجْعَلِ اللّٰهُ لَهٗ نُوْرًا فَمَا لَهٗ مِنْ نُّوْرٍ گفتند علامت محبت چیست
گفت آنکہ عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوستہ چون در وے
نگرند او را نہ بینند و چون خوانند نشنودش و چون مصیبتے رسدش غمگین نگردد و چون صوابے بدو روے
نہد شاد نگردد و از ہیچکس نترسد و ہیچکس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت ہر دو
کدام ست گفت علامت خوف گریہ و علامت رجا طلب ہر کہ صاحب رجاست و طلب ندارد دروغگوے
ست و ہر کہ صاحب خوف ست و گریہ ندارد کذاب ست و گفت راضی ترین مردمان بنجات کسے را
دیدم کہ او ترسناک بود بر نفس خویش کہ نباید کہ نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بہلاک کسے را یافتم
کہ او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن ندیدی کہ یونس علیہ السلام چون گمان برد کہ حق تعالے
او را عتاب نکند چگونہ عقوبت روے بوے نہاد و گفت کمترین یقین آنست کہ چون بدل رسد
دل را پر نور کند و پاک کند از وے ہر شکے کہ باشد در دل شکر و خوف خداے پدید آید و یقین معرفت عظمت
خدا تعالے بود بر قدر و عظمت خداے تواند بود کہ عظمت معرفت عظمت خداے تعالے بود و گفت
چون با اہل جد نشیند بصدق نشیند کہ ایشان جاسوسان دلہا اند در دلہائے شما روند و بیرون آیند و
گفت نشان رجا آنست کہ چون نیکوئی بدو رسد او را الہام شکر دہند با امید تمام نعمت از خداے
بروے اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زہد چہار چیز ست اعتماد بر خداے و بیزاری
از خلق و اخلاص برائے حق و احتمال ظلم از جہت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت بندہ بنفس
خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت ہر کہ بخدا تعالی عارف تر از خداے ترسان تر و گفت چون
صلاح دل جوئی یاری خواہ بروے بنگاہداشت زبان و گفت نافع ترین فقرے آن بود کہ تو بدان متحمل
و راضی باشی و نافع ترین عقلے آن بود کہ ترا آشنا سا گرداند تا نعمت خداے را بر خویشتن بینی

ویاری دہد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف ہوا وگفت نافع ترین اخلاص آن بود کہ دور کند از تو ریا و تصنع و تزئین وگفت بزرگترین تواضع آن بود کہ دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند وگفت زیان کارترا معاصی آن بود کہ طاعت کنی بر جہل کہ ضرر آن بر تو بیش ازان بود کہ معصیت کنی بر جہل وگفت ہر کہ اندک گناہ را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود کہ در و آفت بسیار افتد وگفت خواص غواصی میکنند در دریاے فکرت و عام سرگشتہ و گمراہ میگروند در بیابان غفلت وگفت امام جملہ عملہا علم ست و امام علمہا عنایت حق ست وگفت یقین نوریست کہ حق تعالے در دل بندہ پدید آرد تا بدان نور جملہ امور آخرت مشاہدہ کند و بقوت آن نور جملہ حجابہا کہ میان او و میان آنچہ در آخرت ست بسوزد تا بدان نور مطالعہ جملہ کارہا کہ در آخرت ست میکند چنانکہ گوئی او را مشاہدہ ست وگفت اخلاص آنست کہ چون عمل کنی دوست نداری کہ ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از ہیچکس بگر از خداے این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان کہ ہیچکس نیست در زمین بجز تو و ہیچکس نیست در آسمان بجز او وگفت این روزے چند کہ ماندہ ست غنیمت شمر و این قدر عمر کہ داری در صلاح گذار تا کہ بیامرزد آنچہ بہ بیش گذشتہ است وگفت دواے دل پنج چیز ست ہمنشینی اہل صلاح و خواندن قرآن و تہی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر وگفت عدل دو قسم ست عدلیست ظاہر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت ست و طریق فضل طریق فضیلت ست وگفت موافق اہل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بہمتہا وگفت حق تعالے میفرماید اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَۃٌ و ما فتنہ زیادت میکنیم نقل ست کہ شبے سی و نہ کس از اصحاب او جمع شدند و سفرہ بنہادند نان اندک بود شیخ پارہ پارہ کرد و پیش ہریک پارہ بنہاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند ہمہ نان پارہا بر جاے بود کہ ہیچکس بقصد ایثار نخوردہ بود مریدان او چنین تربیت کردہ رحمۃ اللہ علیہ و اصحابہ

## باب چہل و دوم در ذکر عبد اللہ خبیق[1] رحمۃ اللہ علیہ

آن غواص دریاے دین آن دُر دریاے یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اہل جذبہ و اہل[2] سبیق عبد اللہ خبیق رحمۃ اللہ علیہ از زہاد متصوفہ بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتے تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشتہ بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیہ ساکن بود و مذہب

[1] خبیق بضم خاء معجمہ و فتح بائے موحدہ و سکون یائے مثناۃ تحتانیہ وفات از حاشیہ نفحات نوشتہ شد

[2] واہل جذبہ و سبیق عبد اللہ بن خبیق

سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتے لطیف داشت
فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جائے
منگر که نشاید و بزبان چیزے مگوے که خدایتعالے در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان
و هوا نگاهدار و در سر و هیچ مجوے بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که دران شقاوت
تو بود و گفت حق تعالے دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد
شهوت را از دل مگر خوفے بیقرار کننده یا شوقے بے آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده
باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برائے چیزے که فردا ترا ازان
مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزیکه فردا ترا شاد کند و گفت رمیده ترین بندگان خداے آن بود که بدل
وحشی تر بود ایشانرا اگر انس بودے با خداے همه چیز را با ایشان اُنس بودے و گفت نافع ترین خوفها آن
بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار
شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده
است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردے بود که
نیکوئی کند و امید دارد که بپذیرند و مردے بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول
کند سوم رجاے کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بدکردار بود خوف او باید که بر
رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت ترست از عمل و عمل خود چنان ست که عاجز مے آیند
از گزاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق
و صدق مستغنی ست از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خداے که بحقیقت ست مطلع
گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند اهیچ مگزین که او
ترا از همه چیزها بهتر بود والسلام خیر الانام

## باب چهل و سوم در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان
طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ایمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول

و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و
از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
حجت ست و بهمه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض نتوانست
کرد بخلاف سنت مگر کسے که کور بودے و مقتدائے اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان
القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته و طاؤس العلماء دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت
و حقیقت باقصے الغایت بوده است و در عشق و زهد بے نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذهب
او داشته اند و طریق او طریق صحوست بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین طریقے
در طریقت و مشهور ترین مذهبے مذهب جنید ست و در وقت او مرجع جمله مشایخ جنید بوده است و
او را تصانیف بسیارست همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود
و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر و گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته
بود و خواهر زادهٔ سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدیکه روزے از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه
بلندتر بود گفت باشد و برهان آن ظاهرست جنید را درجه بالائے درجهٔ منست و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانے رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر
آیتے بوده است و مے آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق
غایات ست و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه
السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشیدن کارے دیگرست و ایشان دانند که چه میگویند ما را
با آن کار نیست و ما را نرسد که یکے از ایشان را فضل نهیم بر دیگرے و ابتدائے حال او آن بود که از کودکی
باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و تیز فهمی عجب بود روزے از دبیرستان
بخانه آمد پدر را دید گریان گفت اے پدر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزے بر خال تو
فرستادم قبول نکرد میگریم که عمر خویش درین پنج درم بسر بردم و این خود دوستے را از دوستان خدائے
تعالےٰ را نمے شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانهٔ خال را بزد سری گفت کیست
گفت جنید ست در بکشاے و این فریضهٔ زکوة بستان سری جواب داد که نمے ستانم جنید گفت بحق
آن خدائے که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد

وبا پدرت چہ عدل کرد جنیدؒ گفت باتو آن فضل کرد کہ ترا درویشی داد وبا پدرم آن عدل کرد کہ او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواہی قبول کنی واگر خواہی رد کنی وپدرم اگر خواہد واگر نہ فریضہ زکوٰۃ را بمستحق باید رسانید سریؒ را این سخن خوش آمد وگفت اے پسر پیش ازانکہ این زکوٰۃ قبول کنم ترا قبول کردم ودر بکشاد وآن زکوٰۃ بگرفت واو را در دل خود جاے داد وجنیدؒ ہفت سالہ بود کہ سری او را باخود بحج برد در مسجد حرام درمیان چہار صد پیر مسئلہ شکر میرفت چہار صد قول بگفتند سری گفت اے جنیدؒ تو نیز بگوے جنیدؒ ساعتے سر در پیش افگند پس گفت شکر آنست کہ نعمتے کہ خداے ترا دادہ باشد بدان نعمت در وے عاصی نشوی و نعمت او را سرمایہ معصیت نسازی ہر چہار صد پیر گفتند احسنت یا قرۃ العینی الصدیقین وہمہ اتفاق کردند کہ بہ ازین نتوان گفت وگفتند اے پسر زود بود کہ خط تو از خداے زبان تو بود پس سری گفت اے پسر تو این از کجا آوردی جنیدؒ گفت این از مجالست تو پس بعنداد باز آمد وآبگینہ فروشی کردے ہر روز بدوکان شدے وپردہ فروگذاشتے وچہار صد رکعت نماز کردے مدتے برین برآمد دکان را بگذاشت و در دہلیز خانہ سری خانہ بود آنجا نشست وپاسبانی دل خویش پیش گرفت وسجادہ درعین مراقبت باز کشید تا ہیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد وچہل سال ہمچنین نشست چنانکہ سی سال نماز خفتن بگذاردے وبرپاے بایستادے وتا وقت صبح اللہ اللہ میگفتے وہم بران وضو فریضہ بامداد گذاردے گفت کہ چون چہل سال برآمد مرا گمان افتاد کہ بمقصود رسیدم در حال ہاتفے آواز داد کہ یا جنیدؒ گاہ آن آمد کہ گوشہ زنار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوندا جنیدؒ را چہ گناہ ندا کردند کہ گناہے خواہی پیش ازین کہ تو ہستی جنیدؒ آہے برآورد وسر درکشید وگفت من لم یکن للوصال اھلا ۔ فکل حسناتہ ذنوب ؎ پس دران خانہ نشست وہمہ شب اللہ اللہ میگفت مخالفان درکار او زبان دراز کردند وقصہ او با خلیفہ بگفتند خلیفہ گفت او را بے حجتے منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنہ مے افتند خلیفہ کنیزکے داشت کہ بسہ ہزار دینارش خریدہ بود وبجمال او کسے نبود ودر عہد خویش آیتے بود در زیبائی وملاحت وخلیفہ عاشق او بود فرمود تا او را بزر وزیور بیارا ستند وجواہر نفیس بروے بستند واو را گفتند کہ ترا بفلان موضع پیش جنیدؒ میباید رفتن ونقاب از روئے برداشتن وخود را بروے عرضہ کردن وبا او بگفتن کہ مال بسیار دارم ومرا از کار عالم دل گرفتہ است آمدہ ام تا مرا بخواہی ودر صحبت تو روے بطاعت آرم کہ دلم با اہل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو وچندانکہ توانی جہد کنی وچاپلوسی نمائی پس خادمے را با کنیزک

روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنیدؒ آمده نقاب برانداخت جنیدؒ را بے اختیار نظر بروے افتاد چون اورا بدید در حال سر در پیش افگند کنیزک زبان بکشاد و هرچه اورا تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد درگذشت جنیدؒ خاموش میبود ناگاه سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشے در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنیدؒ آمد و گفت چنین کسے را بپیش خود نتوان خواند پس گفت اے شیخ دلت داد تا چنان لعبتے را بسوختی شیخ گفت اے امیر المؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین ست که میخواستی که ریاضات و بیخوابی و جان کندن چهل سال مرا بباد بردهی من در میانه کیستم مکن تا نکند و بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم منتشر شد و هرچه اورا امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتے گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدائے تعالے خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را نمے شایستند و گفت ما این تصرف بقیل وقال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده ایم اما از گرسنگی و بیخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسے باید که کتاب خدائے بر دست راست گیرد و سنت مصطفٰے صلے اللہ علیہ وسلم را بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علیؓ ابن ابی طالب ست که مرتضےٰ را پرداختن حربها از و خبرها حکایت کردندے که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتے که او امیرے بود که حق تعالے اورا چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضےٰ این یک سخن نگفتے اصحاب طریقت چه کردندے و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضےٰ که خدائے را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتے و اورا در نتوان یافت بهیچ جنسے و اورا قیاس نتوان کرد بهیچ خلقے که او نزدیکی ست در دوری خویش و دوریست در نزدیکی خویش بالائے همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزے و نسبت از چیزے نیست بر چیزے سبحان آن خدائے که او چنین ست و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسے شرح این سخن دهد مجلدے برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را در دریائے قهر فرو بردند تا

نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبے مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم را بخواب دید که فرمودش که سخن
گوے بامداد برخاست تا نزد سری گوید سری را دید بر در ایستادہ گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن
گوے اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیدہ اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم بگوے نگفتی اکنون که پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم گفت بباید گفت جنید رح قبول کرد و
استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیہ السلام بخواب دیدم سری گفت من خدا را بخواب
دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید رح را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت
نباشند یکروز مجلس گفت چهل تن بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را
مردمان بر گردن نهادند و بردند و یک روز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامے ترسا در لباس مسلمانان در
آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبرست اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور اللہ پرهیز کنید از فراست
مومن که او بنور خداے مے بیند جنید رح گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانی ست
پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس چند بگفت بیش نگفت و در خانه متواری
شد و هر چند که ازو در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمے آید خویشتن را هلاک نمیتوانم کرد بعد
از دو سال بے استدعاے خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثے دیدم که پیغمبر صلے
اللہ علیہ وسلم فرمودہ است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برائے راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکردہ باشم وقتے یکے ازو پرسید
که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال دران درجه بشب بر یک قدم مجاهدہ ایستادہ بودم یعنی
بر آستانه سری سقطی **نقل ست** که گفت یکروز دلم گم شدہ بود گفتم الهی دل من باز دہ ندائے شنیدم
که یا جنید ما دل تو بدان ربودہ ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی **نقل ست** که چون حسین
منصور حلاج در غلبۂ حالت از عمرو ابن عثمان مکی تبرا کرد و بنزدیک جنید رح آمد جنید گفت بچه آمدہ چنان نباید
که با سهل بن عبد اللہ تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بندہ را و پیوسته
بندہ از خداوند خود باوصاف وے فانی نشود جنید گفت اے پسر منصور رح خطا کردی در صحو و سکر ازان
خلاف نیست که صحو عبارت ست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و
من اے پسر منصور رح در کلام تو بسیار فضول مے بینم و عبارات بے معنی **نقل ست** که جنید گفت جوانے

ز سخن من شمار اخون خدیم

ز قوم

دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالے داشتم اینجا گم کردم جنید رح گفت برفتم و حج کردم چون بازگشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه میجستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریف تر از دو حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقل ست** که روزے شبلی رح گفت اگر حق تعالے در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم ازانکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی رح کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقل ست** که روزے کسے پیش جنید رح آمد و گفت یک ساعت حاضر باش تا سخنے چند بگویم جنید رح گفت اے جوان مرد تو از من چیزے مے طلبی که چندین گاه ست تا من مے طلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام این ساعت بتو حاضر چون توانم شد **نقل ست** که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزۀ دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید رح را بگوے که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید رح گفت با او بگوے که معاذ الله ما حدیث او پیش او میگوییم که از و حدیث نتوان کرد **نقل ست** که یکے از بزرگان پیغمبر را صلے الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید رح حاضر کسے درآمد و فتوے درآورد پیغمبر صلے الله علیه وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید رح چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیاء را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید رح مباهات ست و جعفر بن نصر گوید که جنید درمے بمن داد که انجیر وزیت بخر بدم چون روزه بکشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفے آواز داد که شرم نداری که چیزے برائے ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن مے گردی و این بیت بگفت **بیت** نون الهوان من الهوی مسروقة ؛ وصریع کل هوی صریع هوان **نقل ست** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفے آواز داد که اے جنید میان بنده و خداے چکار داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل ست** که روزے بعیادت شخصے رفت درویش مینالید جنید رح گفت از که مینالی درویش دم در کشید گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر کردن

درویشی

نقل ست که یکبار جنیدؒ را پاے درد میکرد فاتحه برخواند و بر پائے دمید هاتفے آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل ست که یکبار چشمش درد میکرد و طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت بکار ست آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنیدؒ وضو ساخت و نماز کرد و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازے شنید که جنید در طلب رضائے ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت این علاج خالق ست نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بودهٔ نه من نقل ست که بزرگے پیش جنید مے آمد ابلیس لعین را دید که میگریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وظاهر گشته و یکے را میرنجانید آن مرد گفت اے شیخ من شنیده ام که ابلیس لعین را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و توا این ساعت بدین صفتی ابلیس لعین را دیدم که میگریخت چون ست جنید گفت تو نشنیدهٔ و ندانی که ما اگر در خشم میشویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس لعین هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودے که حق تعالے فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند و اگر نه من هرگز استعاذت نخواستمے نقل ست که گفت یکروز خواستم تا ابلیس لعین را به بینم روزے بر در مسجد بودم پیرے مے آمد از دور روے بمن آورد چون او را دیدم وحشتے در دل من پدید آمد گفتم اے پیر تو کیستی گفت آرزوے تو گفتم اے ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوے که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه پیچیدی و به نهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگے کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد نقل ست که شبلی روزے گفت لا حول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل ست که کسے پیش او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسے میخواهی که مؤنت تو کشد عزیزست و اگر کسے میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران بنزدیک من بسیارند نقل ست که شبے با مریدے در راه میرفت سگے بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کردند جنید گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالے دیدم و آواز حق تعالے شنیدم سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب

دادم و یک روز زار میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهاے شود اول کسے
من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمرے گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین
بندگی نیست که بلاے ما از رد گفتند ابو سعید خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او بپرد گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامے عزیز ست که جملهٔ عقول را مستغرق
گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامے ست علم و معرفت را درین مقام راه نبود
که بنده بجائے رسد که داند که خداے او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک
تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومے باشند که بر خداے ناز کنند و اُنس بدو گیرند و میان ایشان
و خداے حشمت برخاسته بود و ایشان گویند که نزدیک عام شنیع باشد جنید گفت شبے در خواب دیدم که بحضرت
خداے ایستاده بودمے مرا گفتے که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی
**نقل ست** که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون مے بینی سخن او گفت سخن او را صولتے
مے بینم گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز میخواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او صولتے دارد که گوئی
آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه جنید **نقل ست** که چون در توحید سخن راندے هر بار بعبارتے
دیگر آغاز کردے که کسے را فهم بدان نرسیدے و روزے شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنید رح گفت
اے شبلی اگر خداے غائب ست ذکر غائب غیبت ست و غیبت حرام ست و اگر حاضر ست در مشاهدهٔ
حاضر نام او بردن ترک حرمت ست و یک روز سخن میگفت کسے بر پاے خاست و گفت من در سخن
تو نمیرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پاے نه تا برسی گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پا نه اگر رسی
جرم من دان و کسے در مجلس جنید را بسے ثنا میگفت جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خداے
را میکنی و ثنا او را میگوئی **نقل ست** که کسے در مجلس جنید بر پاے خاست و گفت دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکے پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده
هیچ دیگر داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت بلے گفت بر دار که تو بدین اولیتری که من با
اینکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل ست** که جنید از مسجد جامع بیرون مے آمد بعد از نماز خلق بسیار
دید روے با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومے دیگر اند **نقل ست** که وقتے
مردے در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که این مرد تندرست ست کسب تواند کرد سوال

چرا میکند واین خواری بر خود چرا مے نهد شب بخواب دید که طبقے پیش او نهادند سرپوشیده وگفتند بخور چون
سرپوش از طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم گفتند پس
چرا اورا در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل او را بخاطر میگیرند گفت از هیبت
آن بیدار شدم وبرخاستم وطهارت کردم ودو رکعت نماز بگذاردم وبطلب آن درویش بیرون آمدم اورا
دیدم برلب دجله نشسته وازان تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت ومیخورد سر برکرد ومرا
دید که بنزدیک او میرفتم گفت اے جنید توبه کردی ازانچه در حق ما مے اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون
برو وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وبعد ازان خاطر نگاه دار **نقل ست** که جنید گفت که من اخلاص
از حجامے آموختم که وقتے که بمکه بودم مزینے موئے خواجۂ راست میکرد گفتم موئے من از بهر خدا آیا میتوانی
ستردن گفت توانم وچشم پرآب کرد وآن خواجه را گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خداے آمد همه
درباقی شد پس مرا بنشاند وبوسه بر سر من داد وموئیم باز کرد پس کاغذے بمن داد دران قراضۂ چند گفت
بگیر وبحاجت خود صرف کن باخود نیت کردم که اول فتوحے که مرا بود بجائے او مروتے کنم پس بسے برنیامد
که مرا از بصره صرۂ زر فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت اینچه چیز ست گفتم نیت کرده بودم که
هر فتوحے که اول مرا باشد بتو دهم گفت اے مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برائے خدا موئے من بازکن
پس چیزے مرا دهی وآنرا درعوض وبدل آری کرا دیدی که از بهر خداے کارے کرد ومزد گرفت وگفت شبے
بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس مرا در یک سجده موافقت نمیکرد وهیچ تفکرے نتوانستم کرد
دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانے را دیدم بر در نشسته وگلیمے پوشیده
گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بے قرار کردی گفت آرے مسئلۂ
مرا جواب ده چگوئی درنفس که هرگز درد او داروئے او گردد یا نه گفتم آرے چون مخالفت او کنی درد او
داروئے او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرو نگریست وگفت اے نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو وبرخاست وبرفت وندانم که از کجا آمد وبکجا رفت وگفت یونس
چندان بگریست که نابینا شد وچندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد وگفت بعزت تو که اگر میان
من وحضرت تو دریاے از آتش بود وراه برآنجا بود ومن بدانم درآیم از غایت اشتیاقے که بخدمت تو
دارم **نقل ست** که وقتے علی بن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت ست وقرار وچنان باید

آن سائل

من گوشت مرده

براری مجوزوی در مجلس

که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بداؤد
پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوئے محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی
من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیست بر ما پس
آنچه بے اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین
آن عطائے بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت
اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای ولا ینام
قلبی **نقل ست** که در بغداد روزے وزدے را دید که آویخته بودند جنید برفت و پائے او بوسه داد گفتند
اینچه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مُرد و درینکار که شروع کرد بجائے رسانید که سر در
سر آن کرد **نقل ست** که پیر زنے در پیش جنید آمد و گفت پسرم غائب ست دُعا کن تا باز آید جنید گفت
صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است از برائے
خدائے چارهٔ من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
اَمَّنْ يُّجِيْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ و دُعائے بگفت پیرزن بخانه رفت پسر باز آمده بود **نقل ست** که
شبے وزدے بخانهٔ جنید آمد جز پیراهنے نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال
دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا ام
آن مرد بخرید **نقل ست** که کسے پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن باش که
او گرسنگی و برهنگی بکسے ندهد که بروے تشنیع زند و جهان را پُر از شکایت کند او بصدیقان و دوستان
خود دهد تو شکایت مکن **نقل ست** که روزے جنید با اصحاب نشسته بود دنیادارے بیامد و درویشے را
بخواند و با خود ببرد چون ساعتے بر آمد آن درویش در آمد زنبیلے بر سر نهاده بود و در وے انواع مطعومات
و در پے آن درویش خواجه مے آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیلے را بر روے آن دنیادار باز زنید که
درویشے بیابیدش که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت
هست **نقل ست** که یکے از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادے و گفتے صوفیان قومے اند
که همت ایشان جز خدائے نیست چون ایشان را حاجتے باشد همت ایشان پراگنده شود از حق تعالی
باز مانند و من یک دل بحضرت خدائے برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این

سخن بجنید رسید گفت این سخن ویست از اولیاے خدا تعالے بعد ازان اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد ازان سبب که هرچه صوفیان ازو خریدندے بها نگرفتے جنید مالے بوے داد و گفت چون تو مردے را تجارت زیان ندارد **نقل ست** که جنید مریدے داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانۂ مانده بودش گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت از من بازگرد تو مرا کیستی هرچند مے آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که راهش انجام گرفت **نقل ست** که جوانے را در مجلس جنید حالتے پدید آمد توبه کرد و هرچه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفتند حضرت جنید و حضرت دنیا و آن حضرت را آلودهٔ دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار یک دینار در دجله مے انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد چشم جنید بروے افتاد گفت قدمے را که بیکبار باید نهاد تو بهزار بار نهی مارا نشائی بد کردی که از دلت برنیامد که بیکبار در دجله میر یختی درین راه نیز اگر همچنین کنی و حساب کنی بهیچ جائے نرسی باز بگیر و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقل ست** که مریدے را از ان او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشهٔ رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شترے بیاوردندے و گفتندے که ترا به بهشت میبریم او بران شتر نشستے و میراندے تا جائے خرم پدید آمدے و گروهے باصورتهائے زیبا و طعامهائے پاکیزه و آبهائے روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندے پس بخواب درشدے چون بیدار شدے خود را در صومعهٔ خویش یافتے تا رعونت در وے پدید آمد و گفت مرا هر شب به بهشت مے برند این سخن بجنید رح رسید برخاست و بدر صومعه او رفت او را دید با تکبرے و پندارے حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان مواضع رسی سه بار بگوے لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را میبردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید استخوانهاے مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطاهائے خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر ست **نقل ست** که جنید سخن مے گفت مریدے نعره بزد شیخ او را منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزے دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن

خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائے رسید که طاقتش نماند و ہلاک شد او را دیدند در میان
دلق خاکستر شده **نقل ست** که یکبار از مریدے ترک ادبے در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه
بنشست جنید را گذر بر وا افتاد در وے نگریست آن مرد از ہیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و قطرہائے
خون که بر زمین میچکید الله جل جلاله نوشته مے شد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقامے رسیده ام
بدانکه ہمه کودکان در ذکر با تو برابر ند مرد باید که بمذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن
کردند بعد ازان بزرگے در خواب دید او را وگفت خود را چون یافتی گفت سالہاست تا مے دوم و میروم
اکنون بسر کفر خویش رسیده ام دین دور و دور ست اینہمه پنداشتہا مکر بوده است **نقل ست** که جنید را
در بصره مریدے بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشهٔ گناہے در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه
کرد روئے خود را سیاه دید متحیر شد و ہر حیله که کرد سود نداشت از شرم روے بکس نے نمود تا سه روز بر آمد
آن سیاہ روئی او پاره پاره سپید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکے در او بزد گفت کیست گفت نامهٔ
از جنید آورنده بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت باادب نباشی که امروز سه شبانروز
ست که مرا گازری میباید کرد تا سیاہی رویت بسپیدی بدل شود **نقل ست** که مگر روزے از مریدے
نکتهٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتے باز نیامد تا روزے جنید با اصحاب در بازار میرفت
شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت و کوچه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که
مارا مرغے از دام نفور شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنیدؒ را دید که در پے او مے آمد
گام تیز کرد و میرفت تا بجائے رسید که راه نبود روے از شرم بدیوار نہاد وگفت اے شیخ کجا مے آئی
شیخ گفت آنجا که مرید را روے بدیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه
او باز دہد **نقل ست** که جنید با مریدے در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود آفتاب بر گردنش مے
تافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزے ست شیخ بہیبت در وے
نگریست وگفت برو که تو اہل صحبت نیستی و او را مہجور گردانید **نقل ست** که مریدے داشت که او را از ہمه
مریدان نیکوتر داشتے بعضے غیرت کردند شیخ گفت ادب و فہم او غالب ست و ما را نظر بر انست امتحانے
کنم تا شما را معلوم گردد پس بہر مریدے مرغے و کاردے داد وگفت جائے بکشید که کس نه بیند ہمه برفتند
وکشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود چرا نکشتی گفت ہر جا که میروم حاضر و ناظر ست جنید

گفت دیدید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقل ست** که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند
پس آن مریدان را در خاطر گذشت که ما را بغزا میباید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا ترتیب کند
پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبرے درآمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم
در هوا ایستاده هر یکے که کشته میشد روح او را دران هودج مے نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر ازان ما خواهد
بود بجنگ درپیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابو القسم الجنید آن هودج ازان منست تو ببغداد باز گردد
پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید کرده بود هشت
کافر را از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت جنید گفت جان او نیز دران هودج نهادند و ناپدید شد
**نقل ست** که جنید را گفتند یک سال ست تا فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و
جنبندگان در روے افتاده و او را ازان خبر نه چگوئی در چنین مردے که او در جمع جمع هست یا نه گفت بشود انشاء
الله تعالے **نقل ست** که سیدے بوده است که او را ناصری گفتندے عزم حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت
جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکے با کافران یکے با نفس اے سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر
میزنی سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و میگریست و میگفت
اے شیخ حج من اینجا بود مرا بخداے راه نماے جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدا ایست تا توانی هیچ
نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را کلماتے عالی ست و او فرمود
که فتوت بشام ست و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعانند بسیار و براه سه
گونه دام مے اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مردے
باید که فرقے کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس و سینه و دل بپیرد و بر هیچ نگذرد
الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد
و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون هیبت معاینه شود و آنجا کسے نفسے زند کافر
شود و گفت نفسے که باضطرار از مردے برآید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب
تعظیم را نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وے گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب هیبت صاحب
حمد ست و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آنکسے که او را در همه عمر

یک

یک ساعت بوده است وگفت لحظات کفرانست وخطرات ایمان واشارات غفران یعنی لحظه اختیارے
بود وگفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاك
من سخطك وگفت خدا تعالے از بندگان دو علم میخواهد یکے شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جزاین دو قسم ست حظ نفس ست وگفت شریف ترین نسبها و بلند ترین نسبتے این ست
که با فکرت بود در میدان توحید وگفت همه راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه وسلم که هرکه
حافظ قرآن نباشد وحدیث پیغمبر ع نوشته باشد بوے اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب وسنت باز بسته است
وگفت میان خداے و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکے دنیاست وکشتی او زهدست
ویکے آدمیانند وکشتی آن دور بودن تو از ایشان ویکے ابلیس ست وکشتی او بغض ست ویکے هواست و
کشتی آن مخالفت ست وگفت میان هواجس نفسانی ووساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزے
الحاح کند وتو منع کنی واو معاودت میکند اگرچه بعد از مدتے بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون شیطان
دعوتے کند وتو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند وگفت این نفس بد فرماینده است بهلاک خواند و
یاری دشمنان کند ومتابع هوا بود وبهمه بدیها متهم بود وگفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش وآدم ع
مشاهده گم نکرد در زلتش وگفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد
بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است وگفت مرد ببصیرت مرد آید نه بصورت وگفت
دل دوستان خدا تعالے جاے سر خدا است وخداے سر خود در دلے ننهد که درد دوستی دنیا باشد وگفت
اساس فساد آنست که قیام کنی بمراد نفس وگفت غافل بودن از خداے سخت تر از آنکه در آتش شدن وگفت
بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود وگفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد وگفت
هرکه نفس خویش بشناسد بروے عبودیت آسان گردد هرکه نیکو بود رعایت وولایت او دایم بود وگفت
هرکرا معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود وگفت هرکه گوید که الله تعالے بے مشاهده دروغ
زن بود وگفت هرکه نشناخت خداے را هرگز شاد نشود وگفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود وتن او
آسوده ودل او با عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت ست وخردمند کسے بود که تنهائی اختیار
کند وگفت هرکرا علم بیقین نرسیده است ویقین بخوف وخوف بعمل وعمل بورع وورع باخلاص واخلاص
بمشاهده او از هالکان ست وگفت مردانے بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند وآن مردان که از تشنگی

مے مروند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا
یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بر سرش شرهٔ یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو
بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر
در تدبیر ست و گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله برانداز د و گفت مرید صادق بے نیاز بود
از علم عالمان و گفت بدرستیکه حق تعالے معاملہ که در آخرت با بندگان خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان
در اول کرده باشند و گفت بدرستیکه خداے تعالے و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازهٔ
آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بیند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در
اول مصائب بر تو روشن شود پس چیز از عجائب لطائف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در
جملهٔ خلیل بدل مجهود ست و نبود کسیکه خداے را طلب کند بدل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق
خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود
ممات او برفتن جان بود و حیات هر که بخداے تعالے بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بر حقیقت این ست و هر چشمے که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد گنگ به و هر
گوشے که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنے که بخدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که دست
در عمل خود زد پایش از جاے بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که دست در خداے زد جلیل
و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالے بمریدے نیکوئی خواهد او را پیش صوفیان افگند و از قرایان باز دارد
و گفت نشاید مرید را که چیزے آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج ست و فاتحه و قل هو الله احد تمام ست و
هر مرید که زن کند و علم نویسد از وے هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت توبرهٔ طعام نهاده است
و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر ست چون حق
معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشان ست از مرقعیان چنانکه
آسمان درخشان ست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخداے شناسند و از براے او اکرام کنند
بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات ست و آن علم آنست که نگاهدارندهٔ
نفس باشی و نگاهدارندهٔ دل و دین و گفت خواطر چهار ست خاطریست از حق که بنده را دعوت کند
بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت

در بر چشم کو بعبرت خدا بتعالی مشغول نبود

ز مجعدان

ک۔

کند بآرایش وتنعم بدنیا خاطریست از شیطان که دعوت بنده راکند بحقد وحسد وعداوت وگفت بلاخراج
عارفانست وبیدارکنندهٔ مریدان وحلال کنندهٔ غافلان وگفت همت اشارت خدایست وارادت اشارت
فرشته وخاطر اشارت معرفت ووصیت اشارت شیطان وشهوت اشارت نفس ولهو اشارت کفر و
گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی معصیت رود وگفت هر کرا همت ست او بیناست
وهر کرا ارادت ست نابیناست وگفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد وهیچ علمی بر هیچ علمی بیشی نیابد
ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد وهمتها از اعمال غیری بیش شود وگفت
اجماع چهار هزار پیر طریقت ست که هرگاه دل خود را طلبی بلازم حق بینی وگفت هر که در موافقت بحقیقت
رسیده باشد ازان ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر وگفت مقامات بشواهد ست هر کرا مشاهدهٔ
احوال ست او رفیق ست وهر کرا مشاهدهٔ صفات ست او اسیر ست که رنج اینجا رسد که خودی خود برجای
بود ودر شبانروزی هزار بارش بباید مُرد چون او فانی شد وشهود حق حاصل گشت امیر شد وگفت سخن
انبیا، خبر باشد از حضور وکلام صدیقان اشارت ست از مشاهده گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال
در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد وهر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود وگفت
صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند وهمه نیکوئی ازو بیرون آرند وگفت تصوف
ذکریست باجتماع ووجدیست باستماع وعملیست باتباع وگفت تصوف از اصطفاست
هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفی ست وگفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیمؑ ست سلامت
یافته بود از دوستی دنیا وبجای آرندهٔ فرمان خدای تعالی وتسلیم او تسلیم اسمٰعیلؑ ست واندوه
او اندوه داودؑ وفقر او فقر عیسیٰؑ وصبر او چون صبر ایوبؑ وشوق او شوق موسیٰؑ ودر وقت مناجات
اخلاص او اخلاص محمد صلے الله علیه وسلم وگفت تصوف نعمتیست که اقامت بنده در آنست گفتند
نعمت حق ست یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حق ست ورسمش نعمت خلق وگفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علایق وگفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند وبخود زنده کند وگفت تصوف
ذکریست پس وجدیست پس نه این ست نه آن تا نماند چنانکه نبود واز ذات تصوف ازو پرسیدند گفت
بر تو باد که ظاهرش بگیری واز ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بروی وگفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
بخداوند ست از انجا که ندانند الا او چنانکه نقل ست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد وچند روز

سر برنیاورد مگر بنماز و برخاست و برفت جنید مریدے را فرمود که بر عقب او برو و سوال کن که صوفی که بصفا
موصوف ست چگونه دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید رفت و پرسید جوان گفت کن بلا
وصف تدرك لمن لا وصف له بے وصف باش تا بے وصف را دریابی جنید چون بشنید در عظمت
این سخن فرو شد وگفت دریغا مرغے عظیم بود و ما قدر او ندانستیم وگفت عارف را هفتاد مقام ست
کمابیش یکے ازان هفتاد نا یافت مراد این جهان ست وگفت عارف را حالے از حالے بازندارد و منزلے
از منزلے وگفت عارف آنست که حق تعالے از سر او سخن گوید و او خاموش وگفت عارف آنست که
در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را احجاب نکند و بازندارد وگفت معرفت دو قسم ست معرفت
تعرف ست و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف
آن باشد که ایشانرا آشناسا گرداند بخود وگفت معرفت مشغولیست بخدا وگفت معرفت مکر خدایست یعنی هر که
پندارد که عارف ست ممکور ست وگفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت
کن گفت عارف و معروف اوست وگفت علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست
و بنده کجا یعنی علم خدا راست و معرفت بنده را و هر دو محیط اند و این محیط ازانست که عکس آنست چون
این محیط دران محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خداے و بنده میگوئی شرک مے نشیند بلکه عارف و معروف
یکے ست چنانکه گفته است در حقیقت اوست اینجا خداے و بنده کجاست یعنی خداے راست همه از روے
حقیقت وگفت اول علم ست پس معرفت پس انکار پس جحود ست پس انکار پس نفی ست پس غرق ست پس
هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند جا بند وگفت علم آنست که قدر خود بدانی وگفت اثبات مکرست و علم
باثبات مکرست و حرکات غدرست و آنچه موجود ست در داخل مکر و غدر ست وگفت علم توحید حدث ست از وجود او
و وجود او مفارق علم ست بدو وگفت بیست سال ست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان برحواشی
آن سخنے میگویند وگفت توحید خداے را دانستن ست و دانستن قدم اوست از حدث یعنی دانی اگر
سیر در دریا باشد اما نه دریا باشد وگفت غایت توحید انکار توحید ست یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که
نه توحید ست وگفت محبت امانت خدایست وگفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت
برخیزد وگفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکے دیگرے را
گوید اے من و چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالے حرام گردانیده

گردانیده است محبت صاحب علایق وگفت محبت افراط میل ست بے نیل وگفت بمحبت خدا نتوان رسید
تا بجان خود در راه او سخاوت نکنی وگفت اُنس یافتن بوعدها واعتماد کردن بران خلل ست در سخاوت وگفت اہل اُنس
در خلوت ومناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید واگر عوام آن را بشنوند ایشان را تکفیر کنند وایشان در احوال
خویش بران مزید یابند وهرچه گویند ایشان را احتمال کنند ولایق ایشان این بود وگفت مشاهده غرقست ووجد
هلاک وگفت وجد زنده کنندهٔ همه است ومشاهده میرانندهٔ همه وگفت مشاهدهٔ اقامت ربوبیت ست و
ازالت عبودیت بشرط آنکه تو درمیان هیچ نه بینی خود را وگفت معاینه شدن چیزے با یافت ذات آن چیز
مشاهده است گفت هلاک وجدست وگفت وجد انقطاع اوصاف ست در ظهور ذات در سر یعنی آنچه
اوصاف توئی تست منقطع گردد وآنچه ذات تست در وقتے بیرون روے نماید وگفت قرب بوجد جمع ست
وغیبت در بشریت تفرقه است وگفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده وازو پرسیدند که فرق چیست
میان مراقبت وحیا گفت مراقبت انتظار غایب ست وحیا خجلت از حاضر مشاهده گفت چون وقت
فوت شود هرگز نتوان یافت وهیچ چیز عزیز تر از وقت نیست وگفت اگر صادقے هزار سال روے بحق آرد
پس یکلحظه از حق اعتراض کند آنچه دران لحظه ازو فوت شده باشد بیش ازان بود که دران هزار سال حاصل کرده
باشد یعنی دران لحظه حاصل توانستی کرد آنچه دران هزار سال حاصل کرده بودی ودیگر معنی آنست که ماتم حضرت
ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خداے اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت وحضور جبر آن بے ادبی
نتوان کرد وگفت هیچ بر اولیاے خدا سخت تر از نگاهداشتن انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت در
دو خصلت ست صدق اختیار بخداے در نهان وآشکارا واقتداے نیکو کردن برسول خداے وگفت
عبودیت ترک شغلهاست ومشغول بودن بدانچه اصل فراغت ست وگفت عبودیت ترک گرفتن این دو
نسبت ست یکے ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بحرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق
عبودیت گذارده آمد وگفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد وگفت شکر را علتے ست وآن آنست
که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند وباخداے ایستاده باشد بحظ نفس وگفت حد زهد تهی دست بودن ست
وخالی بودن از مشغلهٔ آن وگفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی اندر مهم ترین کارے که ازو نجات
نیابی مگر بدروغ وگفت هیچکس نیست که طلب صدق کند ونیابد واگر همه نیابد بعضے بیابد وگفت صادق
روزے چهل بار از حالے بحالے بگردد ومرائی چهل سال بر یک حال بماند وگفت علامت فقراے صادق

آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند واگر کسے با او معارضه کند او خاموش کند وگفت تصدیق زیادت شود ونقصان نگیرد واقرار زبان نه زیادت شود ونه نقصان پذیرد وعمل ارکان زیادت شود ونقصان پذیرد وگفت غایت صبر توکل ست قال اللہ تعالی اَلَّذِیْنَ صَبَرُوْا وَعَلٰی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُوْنَ وگفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدا بے آنکه جزع کند وگفت صبر فرو بردن تلخیهاست وروے ترش ناکردن وگفت توکل خوردن بے طعام ست یعنی طعام درمیان نه بیند وگفت توکل آنست که خدایرا باشی چنانکه پیش ازان که موجود نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم ست وگفت توکل نه کسب کردن ست ونه ناکردن لیکن سکون دل ست بوعدهٔ حق تعالے که داده است وگفت یقین قرار گرفتن علمے بود در دل که بهیچ حال نگردد وازدل خالی نبود وگفت یقین آنست که غم رزق نکنی واندوه رزق نخوری وآن از تو کفایت آید وآن آنست که بعلمے که در گردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوت آنست که با درویشان نقاذ نکنی وبا توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگرے ننهی وآنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اہل هر دو سراے ومستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیزست سخاوت والفت ونصیحت وشفقت وگفت صحبت با فاسق نیکو خو دوست تر دارم که با قرّاء بد خو وگفت حیا دیدن الٓاء است ودیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتے زاید که آنرا حیا گویند وگفت عنایت پیش از آب وگل بوده است وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت رضا رفع اختیارست وگفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری وگفت فقر دریائے بلاست وخالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست که بیرون شوی از خوف وترک عمل گیری بعسیٰ وسوف وگفت صوم نصفے از طریقت ست وگفت توبه را سه معنی ست اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم وخصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرست در ذکر وذکر در مشاهدهٔ مذکور وگفت مکر آنست که کسے بر آب میرود ودر هوا میپرد وهمه اورا درین تصدیق مے کنند واشارت او را درین تصحیح میکنند این جمله مکر بود کسے راکه داند وگفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود وایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست که مرد آسوده وآرمیده بود چون سماع شنود اضطرابے دروے پدید آید گفت حق تعالے ذریت آدمؑ را در میثاق خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند واضطراب ازان نمایند واز تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دل ست از مراجعت خلقت ومفارقت

کردن از اخلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر ست الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجاے آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در و هیچ صلح نبود و رویمؒ پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاہر میگیر و از ذات سوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومے اند قایم با خدا یتعالے چنانکه ایشان را ندانند مگر خداے و از و پرسیدند که از ہمه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سوال کردند از توحید گفت معنی آن ست که ناچیز شود در وے و ناپیدا گردد در وے علوم و خدا یتعالے بود چنانکه ہمیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی ہمه ذل ست و عجز و ضعف و استکانت و صنعت خداوند ہمه عز و قدرت و ہر کرا این جدا تواند کرد یا آنکه گم شده است موحد ست باز پرسیدند از توحید گفت یقین ست گفتند شرحے باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق ہمه فعل خدا ایست تنہا که کسے را با او شرکت نیست چون این بجاے آوردی شرط توحید بجاے آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاہر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات محبت بنشینند قال رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجه ست تفکر ایست در آیات خداے و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکر ایست در آلا و نعماۓ خداے که از و محبت زاید از حق تعالے و تفکر ایست در وعدۂ حق تعالے و از و ہیبت زاید از حق تعالے و تفکر ایست در صفات نفس و در احسان کردن خداے با نفس و از و حیا زاید از حق تعالے اگر کسے گوید چرا از فکرت در وعده ہیبت زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدا یتعالے از خدا یتعالے بگریزد و بمعصیت مشغول شود و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدا یتعالے بیند و پدید آمدن جمله از خداے بیند و قیام جمله بخداے بیند و مرجع جمله بخداے بیند چنانکه خدا یتعالے گفته است فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این ہمه او را محقق بود بصفوت عبودیت رسیده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالے ست که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از و فوع او بترسد لاجرم خلقے بود چنانکه کسے از شبخون ترسد و نخسپد قال اللہ تعالے فَارْتَقِبْ یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و صدیق

وصدق گفت صدق صفت صادق ست وصادق آنست که چون اورا بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او وچون
معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی وصدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال
واقوال واحوال بود سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض ونفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در
هرچه فریضه بود چون نماز وغیر آن ونماز که فریضه است فرض ست در سنت باخلاص بودن وباخلاص بودن
مغز نماز بود ومغز نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فناست از فعل خویش وبرداشتن فعل خویش
ودیدن از پیش وگفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای ونفس یعنی دعوی ربوبیت
میکند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت ست در هر نفسی سوال کردند که بلای او چکار کند گفت بوته
است که مرد را پالاید وهر که درین بوته پالوده گشت هرگز بلا او را بیش ننماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت
آنست که بطوع آنچه طلب میکند با ایشان دهی وبار بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن نیارند وبا ایشان
سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری وآنچه ترا دی
نوشته اند امروز در پس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم
گفت باکسی که هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند وآنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد گفتند مرید کیست
ومراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم ومراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود ومراد
پرنده ودونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی ونفس را خلاص کردی
بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن وپهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس وخلق ودنیا گفت این حجاب عام ست اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت ودیدن ثواب ودیدن
کرامت وگفت زلت عالم میل ست از حلال بحرام وزلت زاهد میلست از بقا بفنا وزلت عارف میلست از کریم
بکرامت گفتند فرق میان دل مومن ومنافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد ودل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد **نقل ست** که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای
آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید وچون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره بنهید تا
بجملهٔ دهان اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد ومیگریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت

وطاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود ست گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن
خواندن آغاز کرد مریدے گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر ازین بمن که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند
نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را مے بینم از هوا بیک تار موے آویخته و بادے در آمده و آنرا مے جنبانند ندانم
که باد قطعیت ست یا باد وصلت بریک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت
اوست میل نکند و راهے پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورۃ
البقره هفتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد مید هید
پس تسبیح آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت
وگفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست که آب بچشم او رساند
هاتفے آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمے که از گفتار نام ما بسته شد جز بلقاے ما باز نکند پس
غسال بسے جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو گرفته بود بکشاید نتوانست و آوازے شنید که دستے که بنام ما بسته شد
جز بفرمان ما کشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوترے سفید بیامد و بر گوشهٔ جنازهٔ او نشست اصحاب بسیار
جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازهٔ او
دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کروبیانست و اگر زحمت و غوغاے شما نبودے کالبد او چون
باز سپید پریدے در هوا پس یکے او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب
از درگاه عزت با آن هیبت بنزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم
که آن روز که مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که پرسید خدائے
تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد از غلام کے اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی
فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت ست و دیگرے او را بخواب دید
گفت خدایتعالے با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد ببرد و کار ما نه بقیاس آن
بود که ما دانستیم صد هزار داند هزار نقطهٔ نبوت سرافگنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود
حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خداے با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید و هیچ حاصل نیامد مگر آن
دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل ست که شبلی رح بر سر خاک جنید ایستاده بود کسے از و مسئله پرسید او
جواب نداد و گفت شعر انی لاستحییه فی التراب بیننا + کما کنت استحییه وهو یرانی + بزرگان را

حال حیات و ممات یکیست من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از وشرم داشتمی رحمة الله علیه

## باب چهل و چهارم در ذکر عمرو ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگارے ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت واردات او بجنید بود بعد از انکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالهاے دراز آنجا معتکف بود نقل ست که روزے حسین منصور حلاج را دید که چیزے مینوشت گفت این چیست گفت چیزے مینویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعاے بد کرد و براند پیران گفتند هرچه بحسین رسید همه از دعاے آن پیر بود نقل ست که روزے ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت بروند چون نگاه کردند برده بودند گفت آن مرد که آن گنجنامه برد دستها و پایهایش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او گنجنامه را مے دزد او را بسر گنج میباید رسید و دران گنجنامه این نوشته بود که دران وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان را سجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس لعین که گفت سر ببازم و جان ببازم و سر ننهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس لعین هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسے سر ابلیس لعین را ندانست مگر آدم ع پس ابلیس لعین بر سر آدم وقوف یافت از ان سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود ابلیس لعین از ان مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجے در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند ولیکن شرط آنست که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس لعین فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش ولیکن گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوے نداند و گویند کان مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ او شیطان ست راست کجا گوید لاجرم ملعون ست و مطرود و مخذول و مجهول ست گنجنامه عمرو ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالے دلها

تاریخ وفات حضرت جنید بغدادی

معدن علم و مخزن عرفان + سید الطایفه حضرت آن + شافعی مذهب ست آن ماهر + بشنو از من اگر تنی و قفت + سال ترحیل او زروضه طبع + گفت هاتف جنید واصل حق ۲۹۷ھ

را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و اندر روضهٔ اُنس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانهامے شنوانید و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالے بدان مر ایشانرا امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه هر کسے از اہل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالے نماز فرمود شان تن اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل ست که از حرم کعبه بعراق نامهٔ نوشت بجنید رح و حریری رح و شبلی رح که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید که هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه باید باوے گویند لم تکونوا بالغیه الّا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویند لم تکونوا بالغیه الّا بشق الارواح و در آخر نامهٔ نوشت که این خطے ست از عمرو ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که این همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسے هست که همت بلند دارد گوے در آے درین راه که در وے دو هزار کوه آتشین ست و دو هزار دریاے مغرق و مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوے مکنید که بدعوے هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رح رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید رح گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهہاے آتشین چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی ست تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رح گفت من ازین دو هزار یکے بیش بسر نبرده ام حریری رح گفت دولت ترا که آخر پارهٔ از راه بریدهٔ که من هنوز سه قدم بیش نه بریده ام آنگاه شبلی رح بهاهاے بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشتهٔ و تو نیز سه قدم بریدهٔ که من بارے هنوز گرد از دور ندیده ام نقل ست که چون عمرو ابن عثمان باصفهان آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزے جمعے بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوے یا بیتے بر گوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوے بیت مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عندکم فاعود چون آن جوانمرد بشنود در حال صحت یافت و نالانی ازو برفت و پدر او را بعمرو ابن عثمان سپرد و یکے از بزرگان شد و پرسیدند از معنی اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهٗ لِلْاِسْلَامِ گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود بعد از ان

هر چه نظر بروے افتد نابینا شود وگفت بر تو باد که پرہیز کنی از تفکر کردن در چیزے از عظمت خدایتعالے یا در چیزے از صفات خداے که تفکر در خداے معصیت ست وکفر وگفت جمع آنست که حق تعالے خطاب کرد مر بندگانرا در میثاق وتفرقه آنست که عبارت میکند از وباوجود ہم وگفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از انکه آن سر حق ست بنزدیک مومنان وگفت اول مشاہده قربت ست ومعرفت علم الیقین وحقایق آن وگفت اول مشاہده زوال یقین ست واول یقین آخر حقیقت ست وگفت محبت داخل ست در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی وراضی نباشی مگر بآنچه دوست داری وگفت تصوف آنست که بنده در ہر وقتے مشغول بچیزے بود که در آنوقت آن اولیتر بود وگفت صبر استادن بود با خدایتعالے وگرفتن بلا بخوشی وآسانی والله اعلم واحکم بالصواب

## باب چهل وپنجم در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام اُنس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود واز قدماے ابرار واشرافے عظیم داشت ودر ورع ودر ریاضت بغایت بود وبکرامت مخصوص ودر حقایق ودقایق بکمال ودر ہمه فن بر سر آمده بود ودر مرید پروردن آیتے بود واو را لسان التصوف گفته اند واین لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود ودرین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد ودر تجرید وانقطاع بے ہمتا بود واصل او از بغداد بود وذوالنون رح را دیده بود وبا بشر رح وسری رح صحبت داشته بود در طریقت مجتهد بود وابتدا عبارت از حالت بقا وفنا او کرد وطریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید ودر دقایق علوم بعضے از علماے ظاہر بروے انکار کردند واو را بکفر منسوب کردند ببعضے الفاظ که در تصانیف او دیدند وآن کتاب را کتاب السر نام بود ومعنی آنرا فهم نکردندے ودر آنجا گفته بود وآورده که ان عبدا رجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخداے رجوع کرد ودر قرب خداے ساکن شد ہم نفس خویش را ہم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی وچه خواہی او را ہیچ جواب خوبتر ازان نباید که گوید الله ودر صفت این قوم که او میگوید که بعضے را ازین قوم گویند چه میخواہی

ن و بعضیان معنی آنرا فهم ناکرده بودند

ن و [illegible]

گوید الله جل اگر چنان بود که همه اندامهاے او درین معنی بسخن آیند همه گویند که الله جل اعضا و مفاصل او بر آمده بود از نور الله
که مجذوبست در وے پس در قرب بغایتے رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله جل از جهت آنکه اینجا
هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدایتعالے رود بر خداے تعالے چون اینجا هیچ از الله جل بسر یا مده
بود چگونه کسے گوید الله جل و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام شد این سخن و گفت سالها با صوفیان
صحبت داشتم که هر گز میان من و ایشان مخالفت نبود از انکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را
مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل ست** که گفت شبے بخواب دیدم که
دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان
رفتند و گفت شبے رسول را صلے الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی
خداے مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خداے را دوست دارد مرا دوست داشته باشد
و گفت ابلیس لعن را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفے آواز داد که او از عصا نترسد از نورے ترسد که
در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را مے فریبم گفتم آن چیست گفت
دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست
گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق بودم رسول را صلے الله علیه وسلم بخواب دیدم که مے آمد و بر ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتے میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر این بیش
ست یعنی سماع نباید کرد **نقل ست** که ابو سعید را دو پسر بود یکے پیش از وفات کرد شبے او را بخواب دید
گفت خداے با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت اے پسر مرا وصیتے کن
گفت اے پدر بید دلی با خدایتعالے معاملت مکن گفت زیادت کن گفت اے پدر اگر گویم طاقت نداری
گفت از خدایتعالے یاری خواهم گفت اے پدر میان خود و خدایتعالے جز یک پیرهن مگذار بعد ازان
ابو سعید رح سی سال در حیات بود که هر گز پیراهنے دیگر نپوشید و گفت که وقتے نفس مرا بران داشت که از خداے
تعالے چیزے خواهم هاتفے آواز داد که از خدایتعالے جز خدایتعالے چیزے میخواهی لاجرم سخن اوست که از خدایتعالے
شرم میدارم که برائے روزے چیزے جمع کنم بعد از انکه او ضمان کرده است و گفت وقتے در بادیه میرفتم گرسنگی
بر من غلبه کرد نفس چیزے طلبید و گفت از خداے چیزے بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید

شد مکرے دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمیخواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا در یافت آوازے شنودم که این دوست ما میگوید که ما بدو نزدیک تریم و مقرر ست که ما آنکس را که سوے
ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر نخواهد و عجز و ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است نه ما او را
یعنی بطعام خواستن محجوب میشد از انکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست و گفت وقتے
در بادیه میشدم بے زاد و مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم که بنخلستانے بود نفس سکونت یافت
سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گورے فرو بردم و در آنجا نشستم جمعے کاروانیان دران منزل نزول کرده
بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من اینجا ام گفتند
ما آوازے شنودیم که یکے از اولیاے خداے تعالےٰ خود را در میان ریگ باز داشته است او را دریابید ما بدین کار
آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامے خوردمے در بادیه میرفتم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفے در من پدید
آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جاے بنشستم هاتفے آواز داد که اختیار کن تا سببے خواهی دفع ضعف را یا طعامے
گفتم الٰهی سببے در حال قوتے در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بے طعام و شراب و گفت یکروز بر کنارهٔ
دریا میگذشتم جوانے دیدم مرقع پوش و محبره درآویخته گفتم به سیماے این جوان عیان ست معامله اش نچنان ست
چون در روے نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره مینگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از
کدام ست پس گفتم ایجوان راه بخداے چیست گفت راه بخداے دو ست یکے راه خواص و یکے راه عوام ترا از
راه خواص هیچ نیست اما راه عوام این ست که تو مے سپری و معاملت خود را علت وصول بحق مے نهی
و محبره را آلت حجاب مے شمری و گفت یک روز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روے بمن نهادند چون
بمن نزدیک رسیدند من بنشستم در روے بمراقبت نهادم سگے سپید دران میان بود بران سگان دیگر
حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم او را
ندیدم نقل ست که روزے در ورع سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم
نداری که در زیر بناے دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در
حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس ست که بدو
نیکوئی کند و گفت اے عجب آنکه در همه مرخداوند احسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت
دشمنی فقرا بعضے با بعضے از غیرت حق بود از ان بایکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند

گور: کندم در ریگ و در آنجا فرو بردم

آوازے شنیدیم که مردمان نخلستان منزل یکے از اولیاے خدا تعالےٰ خود را باز داشته

اعمال را از اولیائے خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان
در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در ہیچ کار راحتے بود الابدو و گفت چون حق تعالے خواہد که دوست گیرد
بنده را در ذکر بروے کشاده گرداند پس او را در سرائے فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروے مکشوف
گرداند پس ہر گاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند و بے او در حفظ خدائے افتد و گفت اول مقامات
اہل معرفت تحیرست با افتقار پس سرورست با اتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و نرسید
ہیچ مخلوقے بالائے این و اگر کسے گوید بپیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم نرسید گویم رسید الا در خور خویش چنانکه ہمه را حق تعالے
یکبار متجلی شود و ابوبکر را رضی اللہ عنه صد بار و ہر کسے را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابوتراب
و بایزید و گفت ہر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بے نہایت افگند و ہر گاه که گمان برد که بے
جهد بوے رسد خود را در تمنی بے غایت انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدایند و در ملک اواند ہر گاه که مشاہدهٔ او
حاصل شود میان بنده و خدائے در سر بنده و در وہم بنده جز خدائے ہیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیز
ترین چیزہا مکن و عزیز ترین چیزہائے بنده شغلے باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاہدار و گفت ہر که بنور
فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد و او را سہو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده
را بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومے اند که ایشان را خشیت خدائے خاموش گردانیده است و ایشان
فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت ہر که را معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در ہر دو سرائے نبیند جز
او را و نشنود جز از وے و مشغول نبود جز بوے و گفت فنا فنائے بنده باشد از ولایت به بندگی و بقا بقائے
بنده باشد در حضور الہی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت دین پاکی
دلست از ہمه چیزہا و آرام دل با حق و گفت ہر باطن که ظاہر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه
ست ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب
ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدائے و گفت
اول توحید فانی شدن ست از ہمه چیزہا و بخدائے باز گشتن بجملگی و گفت عارف تا نرسیده است یاری
میخواہد از ہمه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدائے از ہمه چیز و بدو محتاج گردد ہمه چیز و گفت حقیقت قرب
آنست که بدل احساس چیزے نتوانی کرد و بوجود ہیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد
ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین ست از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست

که صافی بود از خداوند خویش و پُر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو بقومے که بدہند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندا میکنند باسرار که بگزیند برما و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید وطعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را ہمت نبود جز حق تعالے و گفت توکل اعتماد دل ست بر حق سبحانه وتعالے و گفت توکل اضطرابے ست بے سکون و سکونے بے اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان او و خدا یست بتقوے و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفاے عبودیت که منقطع ست از نفس و ساکن ست با خداے گفتند چونست که حق توانگران با درویشان نیرسد گفت سه چیز را یکے آنکه ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه بران موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام علی خیر الانام

## باب چہل و ششم در ذکر ابوالحسن النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از درد و دوری لطیف عالم ابوالحسن النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتے شگرف و معاملاتے پسندیده و نکاتے عالی و رموزے عجب و نظرے صحیح و فراستے صادق و عشقے بکمال و شوقے بے نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندے و قمر الصوفیه خواندندے و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع ست و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید رح بود و از انوار در طریقت او یکے آنست که صحبت بے ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مکرر هم فریضه گوید و او را نوری ازان گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتے نورے از دهان او بیرون آمدے چنانکه خانه روشن شدے و نیز از آنش نوری گفتندے که بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادے و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا

نماز کردی وخلق آنجا بنظاره شدندے بشب نورے دیدندے که میدرخشیدے واز صومعهٔ او ببالا برمیشدے
وابواحمد رح مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید رح را گفت نه جنید رح را و در ابتدا چنان بود که هر روز
بامداد از خانه بیرون آمدے که بدکان میروم ونان برداشتے وبصدقه دادے ودر مسجد شدے ونماز کردے
تا نماز پیشین پس بدکان آمدے اهلخانه پنداشتندے که در دکان نان خورده است همچنین بیست سال درین
بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل ست که گفت سالها مجاهده کردم وخود را از ندان باز داشتم وپشت
بر خلق کردم وریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم که چیزے باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود وباز
رهم پس با خود گفتم اے تن تو سالها بمراد خود خوردی ودیدی وگفتی وشنیدی ورفتی وآمدی وخفتی وخاستی
وعیش کردی وشهوت راندی واین همه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم وهر چه حقوق حقست
در گردن قلاده کنم اگر بران بمانی صاحب دولتے شدی واگر نه بارے در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم
ومن شنودم که دلهاے این طایفه نازک بود که هر چه ایشان بینند وشنوند سر آن بدانند ومن در خود آن ندیدم
گفتم قول انبیار واولیار حق بود مگر من مجاهده بریا کردم واین خلل از من ست که آنجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم
اکنون گرد خویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرونگریستم آفت آن بود که نفس با دل من یکے شده بود وچون نفس
با دل یکے شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حظ خویشتن ازان برگیرد وچون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حظے
مییافت نفس از دل قسم خود مے ستد ونفس ازان حظ بر جاے میماند وپرورده میشد چون آن بدیدم بعد
ازان هر چه نفس من بدان بیاسودے نکردمے وچنگ در چیزے دیگر زدمے مثلا اگر اورا با نماز وروزه انس بودے
یا با صدقه یا با جلوت یا با خلوت در ساختن آنرا همه بیرون انداختمے وپیوندهاے همه بریده گردانیدمے آنگه
اسرار در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از در کان بے کامی وگفت اکنون با مریدان بگوے
که کان من کان بے کامی ست ودرما در کان نامرادی ست آنگه بدجله رفتم ومیان دو زورق بایستادم وگفتم نروم
تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم وبا جنید رح بگفتم که
مرا چنین فتوحے پدید آمد گفت اے ابو الحسن رح آنکه ماهی افتاد اگر مارے بودے کرامت تو بودے لیکن چو تو در میان
آمدی فریب ست نه کرامت کرامت آن بودے که تو در میان نه بودی سبحان الله که آن آزادگان چه مردان
بوده اند نقل ست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه بیرون آمد وبا هر کسے بنوعے خصومتے ظاهر کرد
وپیش خلیفه رفت وگفت جماعتے پدید آمده اند که سرود میگویند ورقص میکنند وکفریات میگویند وهمه

روز تماشاها میکنند و در سرداهها پنهان سخن میگویند این قومے اند از زنادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدهد بکشتن
ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب جبرئیل
را ضامنم خلیفه فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتے از
اصحاب همه را بپیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست
و خود را در پیش افگند و بجاے رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت ازان حالت عجب داشتند
گفتند اے بیخبر شمشیر چنان چیزے نیست که بران شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت
من بر ایثار است و عزیزترین چیزهاے دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسے چند را در کار این برادران کنم تا عمر
نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرائے
خدمت است و آن سرائے قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد فرمود
که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بے حجتے ایشانرا منع
نتوان کرد و قاضی میدانست که جنید رح در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج چیزے
از فقه بپرسم یعنی از شبلی رح که او جواب نتواند گفت پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی رح گفت بیست
و نیم دینار باید داد گفت این که کرده است گفت صدیق رض کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت
گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار را چرا نگاهداشت تا نیم دینارش باید داد
پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری رح گفت اے قاضی این همه پرسیدی و
هنوز هیچ نپرسیدی که خدا را مردانے اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدو اند و
نطق و سکون همه بدوست و حرکت پاینده بمشاهدهٔ او اند اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان ایشان برآید
بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی
در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روے زمین موحد نیست
پس خلیفه ایشانرا بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش کنی
نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه
بسیار بگریست و ایشانرا باکرامتے تمام باز گردانید نقل است که نوری مردے را دید که در نماز با محاسن خویش
بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین

سخن کافر شد او را باید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلے گفت چرا گفتی گفت
بنده ازآن کیست گفت ازآنِ خداے گفت محاسن بنده ازآن که باشد گفت ازآن آنکس که بنده ازآنِ او
بود پس خلیفه گفت الحمد لله که مارا خداے از کشتن او نگاهداشت و گفت چهل سال ست که تا میان نفس من
و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد مارا هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد و این همه آن وقت
بود که خدا را بشناختم و گفت نورے درخشان دیدم در غیب پیوسته در وے نظر میکردم تا وقتیکه همه آن نور
شدم و گفت وقتے از خدایتعالے درخواستم که مرا حالتے دایم دهد هاتفے آواز داد که اے ابو الحسن در دایم صبر
نتوان کرد الا دایم نقل ست که روزے جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت
حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست که چون او پدید آید من گم میشوم و من چون
پدید مے آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من ست هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب
را گفت بنگرید کسے را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالے ست پس جنید گفت اے نوری چنان باید بود اگر نهان
اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل ست که جمعے پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبانروز ست
تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید که هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما
بوقت نماز نماز میگذارد اصحاب جنید گفتند او هشیار ست و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و
آداب آن بجاے مے آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست که
شما میگوئید آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خداے ایشان را نگاهدارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابا الحسن اگر دانی که با وے خروش سود میدارد تا من نیز در خروش
آیم و اگر دانی که رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که توئی
ما را نقل ست که شبلی یکروز مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت
و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نباشد از عالمے که در علم گفتن آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید
که میگوید اگر تو در عملی جاے نگاهدار و الا از منبر فرود آے شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر
یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم
بسنگم براندند و بمزبلها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت

نصیحت من آن بود که رها کردم خلقے خدا یتعالے را بخدائے و پوشیدہ کردن تو آن بود کہ تو حجاب شدی میان
خلق وخدائے وتو کیستی کہ میان خدائے وخلق او واسطہ شوی پس من نیز بنیم الا از فضول **نقل ست** کہ جوانے
پائے برہنہ از اصفہان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدے را فرمود تا یک فرسنگ راہ بجاروب بروب
کہ مریدے مے آید پائے برہنہ واین حدیث بروے تافتہ است چون جوان از راہ برسید گفتند از کجا مے آئی
گفت از اصفہان نوری گفت اگر آن ملک کہ در اصفہان ست کوشکے کردے وہزار دینار در وے خرچ
کردے وکنیزکے خریدے بہزار دینار با جمال تمام وہزار دینار دیگر اسباب بتو دادے تو در مقابلہ این طلب
قبول کردی وچنان بود کہ ملک اصفہان ہمچنین کہ نوری کرامات فرمود بدین جوان میدادہ است کوشک و
کنیزک وزر کہ بستان وترک این طلب کن نگرفتہ بود وآمدہ جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد
برآورد کہ مرا مزن نوری گفت اگر ہژدہ ہزار عالم بر طبقے بنہد و در پیش مرید نہد اگر در وے نگرد مسلمش نبود کہ حدیث
خدا یتعالے کند **نقل ست** کہ نوری با یکے نشستہ بود وہر دو زار میگریستند چون آن شخص برفت روے
بیاران کرد وگفت دانستید کہ او کہ بود گفتند نہ گفت ابلیس بود علیہ اللعنۃ کہ حکایت خدمتہائے خود میکرد و
از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم جعفر خذری رحمۃ اللہ گفت روزے نوری در خلوت بود
ومناجات میکرد من گوش داشتم تا چہ میگوید میگفت بار خدایا اہل دوزخ را عذاب کنی وجملہ آفریدۂ تواند بعلم و
قدرت وارادت قدیم وہر آئینہ دوزخ را از مردم پر خواہی کرد قادری بر آنکہ دوزخ را از من پر کنی وایشان را
بہ بہشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس ہمان شب بخواب دیدم کہ کسے بیامدے ومرا گفتے کہ خدائے فرمودہ
است کہ ابوالحسن را بگوے کہ ما ترا بدان تعظیم وشفقت بر خلق بخشیدیم **نقل ست** کہ گفت شبے طواف گاہ را
خالی یافتم طواف میکردم وہر گاہ کہ بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم کہ اللہم ارزقنی حالا وصفتا لا اتغیر منہ
خدایا مرا صفتے وحالے روزی کن کہ از ان نگردم ناگاہ از میان کعبہ آوازے شنودم کہ یا ابوالحسن مے
خواہی کہ با ما برابری کنی ما ئیم کہ از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت
پیدا گردد وشبلی گفت یکروز بنزدیک نوری شدم اورا دیدم بمراقبت نشستہ چنانکہ موے بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبتے چنین نیکو از کہ آموختی گفت از گربہ کہ بر در سوراخ موش بود وبہ بسیاری از من ساکن تر بود
**نقل ست** کہ شبے اہل قادسیہ آوازے شنیدند کہ ولی از اولیائے حق درین وادی ست وآنجا سباع و
درندگانند اورا دریابید جملہ بیرون آمدند وبوادی السباع رفتند نوری را دیدند کہ گورے فرو بردہ بود و

ودر وے نشستہ شفاعت کردند واورا در شہر آوردند پس از وے پرسیدند کہ اینچہ حال بود گفت چند روز در بادیہ
بودم ہیچ طعام نیافتم چون بنزدیک شہر رسیدم ونخلستانے دیدم نفس خرمی کرد واز من رطب خواست گفتم
ترا ہنوز جائے آرزو ماندہ است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از ہم بدرّند نقل ست کہ روزے در آب
غسل میکرد دزدے بیامد وجامۂ او ببرد ہنوز از آب بیرون نیامدہ بود کہ دزد باز آمد دست خشک شدہ نوری
گفت الٰہی چون جامۂ من باز آورد تو دستش باز دہ درحال دست اونیکو شد نقل ست کہ از نوری پرسیدند
کہ خدایتعالے با تو چہ کند گفت چون در گرمابہ روم جامۂ من نگاہ میدارد گفتند چگونہ گفت روزے در گرمابہ شدم
یکے بیامد وجامۂ من ببرد گفتم خدایا جامۂ من باز دہ درحال آنمرد بیامد وجامۂ من باز آورد وعذرہا خواست نقل
ست کہ وقتے در بازار نخلستان بغداد آتش در افتاد وخلق بسیار بسوختند ودو غلام بچہ رومی بودند عظیم خوب رو
وباجمال آتش گرد ایشان درگرفت ونخاسے از دور فریاد میکرد وخواجۂ غلامان میگفت ہرکہ غلام بچگان را بیرون
آرد دو ہزار دینار مغربی بدہم وہیچکس را یارائے آن نبود کہ پیرامن آن گردد ناگاہ نوری برسید وآن واقعہ مشاہدہ
کرد گفت بسم اللہ الرحمن الرحیم وپائے در آتش نہاد وآن دو غلام بچہ را بسلامت بیرون آورد وخواجۂ غلامان دو
ہزار دینار پیش نوری نہاد گفت برگیر وخدائے را شکر کن کہ این منزلت ومرتبت بنا گرفتن بما دادہ اند کہ دنیا را با آخرت
بدل کردہ ایم نقل ست کہ نوری خادمۂ داشت زیتونہ نام گفت روزے نان وشیر پیش او بردم تا بخورد نوری
آتش بدست گردانیدہ بود وانگشتانش سیاہ شدہ بود ہمچنان بانگشت سیاہ نان میخورد خادمہ باخود گفت کہ ناہنجار
مردیست کہ بانگشت سیاہ میخورد ونمیشوید درحال یکے بیامد کہ زیر جامہ بردہ ودزدیدہ وخادمہ را بگرفت وبشحنہ
برد نوری بیرون آمد وگفت او را مرنجانید کہ جامہ اینک مے آرند درحال کسے بیامد وآن جامہ بیاورد نوری زیتونہ
را گفت بار دیگر گوئی ناہنجار مردیست خادمہ گفت توبہ کردم نقل ست کہ نوری یکے را دید کہ بارش افتادہ بود
ودراز گوشش مردہ وآن شخص بغایت فروماندہ وزار میگریست نوری پاے بر دراز گوش زد کہ برخیز چہ جائے خوابست
درحال برخاست آن شخص بار بروے نہاد وبرفت نقل ست کہ نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد وگل ومیوہ
آورد وبعد ازان جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت اے یاران ہرکسے از رنج جنید پارہ
بردارید گفتند برداشتیم درحال صحت یافت نوری جنید را گفت کہ چون بعیادتے روی چنین رو نہ چنان کہ گل و
میوہ آری ونوری گفت پیرے دیدم ضعیف کہ او را تازیانہ میزدند واو ہیچ فریاد نمیکرد وصبر میکرد چون بزندانش
فرستادند بر عقبش برفتم وگفتم اے پیر تو چنین ضعیف وبے قوت بر زخم چون صبر کردی گفت اے فرزند ہمت

بلا توان کشید نه بتن گفتم بنزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن
پرسیدند که راه بمعرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی بمعرفت
خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل ست** که ابوحمزه اشارت کردے بقرب روزے نوری
یکے از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوے که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم
بُعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت ست سوال کردند که آدمی مستحق آن کے شود که خلق
را سخن گوید گفت وقتیکه از خداے فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خداے را تفهیم کند و اگر از خداے فهم
نمیکند بلاے او در بلاد الله و عباد الله عام بود و سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی ست
و یافتن از اشارت بحق استغراق سرا پرست بصدق و سوال کردند از وجد گفت بخداے که ممتنع ست زبان
از نعت حقیقت او و گنگ ست بلاغت ادیب از وصف جواهر او که کار وجد آن بزرگترین کارهاست و هیچ
دردے بے درمان تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها
بجنبش آیند از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدا تعالے گفت هم خدا تعالے گفتند پس
حال عقل چیست گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزے که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر
خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم ننهند کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان
ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و
درجه اعلے با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بندوے
نیاید و وے در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم ست نه علوم لیکن اخلاقے ست یعنی اگر رسم بودے بمجاهده
بدست آمدے و اگر علم بودے بتعلیم حاصل شدے بلکه اخلاقے ست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خداے بیرون
آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک
جمله نصیبهاے نفس ست براے نصیب حق سبحانه و تعالے و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولیٰ ست
**نقل ست** که روزے نابینائے الله الله جل میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده
کے مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روے بصحرا نهاد و در نیستانے شد و میگشت و از آن
نے در پایهاے او میرفت و در پهلوے او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نے میچکید نقش الله جل
ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوے لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم

پس همانجا وفات کرد جنید گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

## باب چهل و هفتم در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظے شافی داشت و اشارتے بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بے نظیر بود و سخنے موثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست ابوعثمان در نیشاپور و جنید در بغداد و ابوعبدالله جلا در شام و عبدالله بن محمد الرازی رح گفت و رویم و یوسف ابن الحسین و محمد فضل رح و ابوعلی جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخداے از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابوحفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابوعثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدائے او آن بود که گفته پیوسته دلم از حقیقت چیزے میطلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتے میبود و پیوسته بران میبودم که جز این که عامه بر آنند چیزے دیگر هست و شریعت را اسرار یست جز ازین ظاهر نقل ست که روزے بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکے ترک یکے رومی و یکے حبشی و یکے کشمیری با دواتے زرین و دستارے زربفت و خزے گرانمایه پوشیده در کاروان سرائے نظر کرد خرے را دید پشت ریش شده و کلاغے بمنقار گوشت از پشت او بر مے کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند که دهنش به پشت نمیرسید او را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو دران یار و مددگار باشیم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب چون تنگے بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابوعثمان رح هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروے کشاده شد از مادر و پدر ببرید و چند گاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را

میلے عظیم بدین شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان شد و او را شاه بار نداد و گفت تو بار جا خو کرده و مقام
یحییٰ رح رجاست کسے که پرورده رجا بود از وے سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحییٰ را
تحقیقی ست و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نموده و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتے در
صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و شاه قبا
میپوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همت صحبت ابو حفص بود اما حشمت شاه او را ازان
باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست تا سببے سازد که او پیش ابو حفص بماند بے آزار
شاه ازانکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابو
حفص بود تا روزے ابو حفص شاه را گفت اے شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه
روے سوے او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص
در حق او گفت آن واعظ یحیی یعنی ابن معاذ او را بزبان آورده است تا کسے بصلاح آید یعنی اول آتشے بوده است
کسے مے بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسے را یارائے آن نبوده است نقل ست که ابو عثمان گفت که در حال
جوانی ابو حفص مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر
وے کنم همچنان روے بسوے او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جائے
ساختم و سوراخے بریدم تا ازان سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که ازانجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان
شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال ست تا
خداوند مرا در حالیکه داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالے دیگر نقل نکرده است که من دران خشمگن
بوده ام و دلیل برین سخن آنست که بر سر وقت منکرے بود او را روزے او را بدعوت خواند ابو عثمان
روان شد تا بدر سرائے او صاحب دعوت گفت اے شکم خوار چیزے نیست بازگرد ابو عثمان بازگشت دیگر
آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدے داری در خوردن چیزے کمتر ست برو برفت دیگر بارش
بخواند ابو عثمان بیامد و گفت سنگ هست میخوری برو همچنین تا سی بارش میخواند و سخن تلخ میگفت و او یک
ذره از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پاے از کار بشد و گریه بروے افتاد و توبه
کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری براندم یکذره تغیر در تو پدید نیامد ابو عثمان گفت این
سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این

بس کارے نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگرست نقل ست که روزے میرفت کسے از بامے طشت
خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند گفت هزار شکر بباید گفت که کسیکه
سزاے آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکسترے صلح کنند دولتے تمام بود ابو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در
مجلس ابو عثمان و مدتے بران توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت اے پسر چو
از ما میگریزی با دشمنان خود منشین مگر معصوم باشی از انکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب باشی دشمن
شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتے کنی پیش ما آی تا ما بلاے تو بجان کشیم و تو دشمن
کام نگردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقل ست که جوانے قلاش میرفت ربابے
در دست و سرمست ناگاه ابو عثمان را دید موے در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ
احتساب خواهد کرد ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکے باشند جوان توبه
کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وے پوشید پس شیخ سر بر آورد و گفت الٰهی من از آن
خود کردم باقی ترا میباید کرد در حال واقعهٔ مردان بدو فرود آمد چنانکه ابو عثمان دران واقعه متحیر شد نماز دیگر را
ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حیری آواز داد که اے شیخ در رشک میسوزم بجاے عود که هر چه ما بعمرے
دراز طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که از معدهٔ او هنوز بوے خمرے آید تا بدانی که کار عنایت ازل
دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقل ست که یکے از و
پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان باز نمیگردد گفت شکر کن که بارے یک عضو مطیع شد و یک جزو را از
تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند نقل ست که مریدے پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعے از بهر
او برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یکروز در میان جمعے بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرو و خواه جهود نقل
ست که مریدے ده سال خدمت او کرد و از آداب خدمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها
کشید و درین مدت با شیخ گفتے که سرے از اسرار با من بگوے تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرو روی
ازار پاے بکش که این سخن درازست فهم من این سخن در نمے یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیک ست
که از ابو سعید ابو الخیر پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن او ست که صحبت با خداے بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول بحسن متابعت

سنت و لزوم ظاہر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت[×] با برادران بتازه روئی اگر در
گناه نباشند و صحبت با جہال بدعا و رحمت کردن برایشان وگفت چون مریدے چیزے شنود از علم این قوم و
آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و ہر که ازو آن سخن شنود او را سود دارد و ہر که چیزے
شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند وگفت ہر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیز زاید الا ادبار وگفت ہر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت گوید و ہر که ہوا را بر خود امیر
کند بدعت گوید وگفت[×] ہیچکس عیبہائے خود نہ بیند ہمه نیکو بیند و عیبہائے نفس کسے بیند که اندر ہمه حال خویشتن
را نکوہیده دارد وگفت مرد تمام نشود تا در دل او چہار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز وگفت عزیز ترین
چیزہا بر روئے زمین سه چیز ست عالمے که سخن از علم خویش گوید و مریدیکه او را طمع نبود و عارفے که صفت
حق کند بے کیفیت وگفت اصل ما درین طریق خاموشی ست و پسنده کردن بعلم خداے وگفت خلاف سنت در
ظاہر علامت ریائے باطن بود وگفت سزاوار ست آنرا که خداے بمعرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل نکند
وگفت صلاح دل در چہار چیز ست در فقر بخداے و استغنا از غیر خداے[×] و تواضع و مراقبت و ہر کرا اندیشه او در
جمله معانی خداے نبود نصیب او در جمله معانی از خداے ناقص بود وگفت ہر که تفکر در آخرت پاے داری آن کند رغبت
در آخرتش پدید آید وگفت ہر که زاہد شود در نصیب خویش در راحت و عز و ریاست دلے فارغش پدید آید و
رحمت بر بندگان خدایتعالے وگفت زہد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست ہر که بود
وگفت اندوہگین آنکس بود که پرواے آنش نبود که او را اندوہ بے رسد وگفت انده ہمه چیز فضیلت مومن
ست اگر بسبب معصیتے نبود وگفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او وگفت صدق خوف پرہیز کردن
ست از روزگار بظاہر و باطن وگفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل وگفت خوف
بخداے رساند و عجب از خداے دور گرداند[×] وگفت صبار آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن وگفت شکر
عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیز ست
از آنچه بنده از جہل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدا یاد کند و
گفت توکل بسنده کردنست بخداے از آنکه اعتماد بروے دارد وگفت ہر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خداے

× ست که در بحار
× در خوف بود و خشنود بود ازان
× و آرام گرفتن امن ست و امن
× وقت خود بش آرام گرفتن ست
× خوف خود بش آمنست کی با
× گفت عجب خائف در
× از خدای × نسخه ۴ د
× تو ضمیر × نسخه ۳ و وقت
× قدر خویش بتا بیچ چیز اندوه
× ہیچکس عیب نفسہای
× وقت × نسخه ۲ وگفت
× با اہل خویش بی نخوت × نسخه ۱

در آنچه گوید مستدرج بود وگفت قانع آن بود که اندیشه وقصد کار فردا اورا اندک بود وگفت شوق ثمرهٔ محبت بود هر که خدایرا دوست دارد آرزومند خدای ولقای خدای بود وگفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالے سرورے رسد بنده را بدو اشتیاق پدید آید وبقدر اشتیاق که بنده از دورماندن یا بدازدوری او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد وبملازمت ادب دوستی مؤکد گردد وگفت محبت را ازان نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند وگفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت اُنس نیابد وگفت تفویض آن بود که علمے که ندانی بعالم آن بگذاری وگفت تفویض مقدمهٔ رضاست والرضا باب الله الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است ودر مباح سنت ودر حلال قربت وگفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی وترسی که مبادا مردود باشی وعلامت شقاوت آنست که معصیت میکنی وامید میداری که مقبول باشی وگفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد وگفت تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی وبراحت برسی وگفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود وصبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود وگفت صحبت کن با اغنیا بتعزز وبا فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شریف ترست وگفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد وترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک گرداند وامید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند وگفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد وبغیر او امید ندارد ورضای او را بر هوای نفس خویش بگزیند وگفت خوف از خدای ترا بخدای رساند وکبر وعجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند وخوار وحقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نه پذیرد وگفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید وچون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند وگفت اصل عداوت از سه چیز ست طمع در مال وطمع در گرامی داشتن مردمان وطمع در قبول خلق وگفت هر قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود وگفت ادب اعتماد گاه فقر ست وآرایش اغنیا وگفت حق تعالے واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانے که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال واین اخلاص عوام بود واخلاص خواص بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که مے آرند شان وایشان

ازان بیرون وایشانرا دران طاعت دیدار نیفتد وآنرا بچیزے نشمرند وگفت اخلاص صدق نیت ست با
خدایتعالے وگفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر بخالق نقل ست که یکے از فرغانه عزم حج کرد
چون به نیشاپور رسید پیش ابو عثمان رفت وسلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانے برمسلمانے سلام کند جواب
نیابد ابو عثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور وعزم حج کنند نیکو نباشد مرد باز گشت وبفرغانه
آمد وتا مادر درحیات بود خدمت او کرد وبعد ازان عزم خدمت ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان
پیش او باز دوید اورا اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابو عثمان ستوربانی بوے دهد بوے داد بران
کار میبود تا ابو عثمان را وفات رسید وآثار مرگ برو ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمان چون آن
بدید گفت اے پسر خلاف سنت کردی وخلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی
النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه ودر حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه والسلام

## باب چهل وهشتم در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آئینهٔ کرامات آن آفتاب فلک
رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بود واز اکابر قدماے شام بود ومحمود ومقبول این طایفه
بوده مخصوص بکلماتے رفیع واشاراتے بدیع ودر حقایق معارف ودقایق لطایف بے نظیر بود وابوتراب
را وذوالنون را دیده بود وصحبت جنید رح ونوری رح دریافته بود وابو عمر دمشقی گفت که ازو شنیده ام که
گفت در ابتدا مادر وپدر را گفتم که مرا در کار خداے کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتے چون
باز آمدم وبدر خانهٔ خود رفتم ودر بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند مارا فرزندے بود بخداے بخشیدیم
وما آنچه بخشیدیم باز نستانیم ومرا در نگشادند نقل ست که گفت روزے جوانے را دیدم ترسا صاحب جمال
در مشاهدهٔ او متحیر شدم ودر مقابلهٔ او ایستادم جنید رح برمن گذر کرد باو گفتم یا اوستاد این چنین روے
بآتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار چه نفس ست ودام شیطان که ترا برین میدارد نه نظارهٔ
عبرت که اگر نظر بعبرت بودے در هژده هزار عالم اعجوبه بسیار ست اما زود باشد که تو بدین بیحرمتی ونظر درو
معذب شوی وگفت چون جنید رح برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالے
وزاری کردم وتوبه کردم تا حق تعالے بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندگاه هست که زهره ندارم

کہ ہیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقل ست کہ سوال کردند از فقر خاموش شد وبیرون رفت وباز آمد گفتند چہ حال بود گفت چہار دانگ سیم داشتم شرم آمد کہ در فقر سخن گویم صدقہ کردم آنگاہ آمدم تا از فقر سخن گویم وگفت بمدینہ رسیدم رنج دیدہ وفاقہ کشیدہ تا نزدیک تربت معطر وروضہ منور خواجہ کاینات علیہ افضل الصلوات رسیدم گفتم مہمان تو آمدہ ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیہ الصلوۃ والسلام بخواب دیدم کہ قرصے بمن داد نیمہ بخوردم چون بیدار شدم نیمہ دیگر در دست داشتم وپرسیدند کہ مرد کے مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاہ کہ ازو ہیچ باقی نماند گفتند چگونہ مرد تایب گردد گفت آنگاہ کہ فرشتہ دست چپ بیست روز بروے ہیچ سیئہ ننویسد وگفت ہر کہ مدح وذم مردمان پیش او یکسان باشد او زاہد بود وہر کہ بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد باشد وہر کہ ہمہ افعال از خداے بیند موحد بود وزاہد آن بود کہ در دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود ودل بآسانی ازو تواند برداشت وگفت ہمت عارف باید کہ حق باشد واز حق تعالے بہیچ چیز باز نگردد وگفت ہر کہ تقوے باوے صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد وگفت تصوف فقریست مجرد از اسباب وگفت اگر نہ شرف تواضع استے حکم فقر آنستے کہ بردے وگفت توقع شکر معرفت ست وتواضع شکر عز وصبر شکر مصیبت وگفت خائف آنست کہ از غمہا او را ایمن کنند وگفت ہر کہ بنفس خویش بمرتبہ رسد زود از آنجا بیفتد وہر کرا برسانند بمرتبہ بران مقام ثابت تواند بود وگفت ہر حق کہ باطلے با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد از جہت آنکہ حق غیورست وگفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند ومحتاج خلق گرداند نقل ست کہ چون وفاتش نزدیک رسید بخندید وچون بمرد ہمچنان خندان بود طبیب گفت زندہ است بنفس بنگریستند مردہ بود رحمۃ اللہ علیہ

## باب چہل ونہم در ذکر ابومحمد رویم رحمۃ اللہ علیہ

آن صفی پردہ شناخت آن ولی قبہ نواخت آن زبدہ بے زلل آن صادق بے بدل آن آفتاب بے غیم امام عہد ابومحمد رویم رح از جملہ مشایخ کبار بود وممدوح ہمہ بود وبامامت وبزرگی او ہمہ متفق بودند واز صاحب سر آن جنید رح بود ودر مذہب داؤد فقیہ الفقہا بود ودر علم تفسیر قرآن حظے تمام داشت ودر فنون علوم بکمال بود ومشار الیہ قوم بود وصاحب ہمت وصاحب فراست بود واحوال پسندیدہ داشت وریاضتہا بلیغ کشیدہ بود وسفرہا بر توکل کردہ وتصانیف بسیار دارد در طریقت واز وے آرند کہ گفت بیست سال ست کہ تا بر

رویم رح ... در اصفہان ... است ...

دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است وگفت یک روز در بغداد در گرمگاهے بگوشهٔ بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانهٔ آب خواستم کودکے در باز کرد و کوزهٔ آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقل ست که روزے کسے پیش او آمد وگفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوائے او باشد وهمت او دنیا را ونه نیکوکارے از خلق رمیده ونه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزیکه حق تعالے بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ وگفت حق تعالے نهان کرده است چیزها را در چیزها مگر خویش را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضر نیست شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود وحاضر نیست شاهد وعده لاجرم دایم در غیبت بود وحاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود وگفت چون حق تعالے ترا گفتار وکردار روزی کرد سعادتے بود وچون گفتارت باز ستاند وکردار تو بگذارد نعمتے بود وچون کردار باز گیرد وگفتار تو بگذارد مصیبتے بود وچون هر دو باز گیرد آفتے بود وگفت گشتن تو با هر گروهے که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود ودوام صدق وهر که با ایشان نشیند وایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلافے کند خدائے نور ایمان از دل او باز گیرد وحلم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان وعلم بود وبر خود تنگ کردن از حکم ورع بود وگفتند آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد وآنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود وگفت آرام گیر بر بساط وپرهیز کن از انبساط وصبر کن بر ضرب سیاط تا وقتیکه بگذری از صراط وگفت تصوف مبنی بر سه خصلت ست تعلق ساختن بفقر وافتقار و محقق شدن ببذل وایثار وترک گرفتن از اعتراض واختیار وگفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولائے او از هوائے خود ودر وفائے او از جفائے خود تا فانی شود کل بکل وگفت توحید محو آثار بشریت ست وتجرید الٰهیت وگفت عارف را آئینه است که چون در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود وگفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود وگفت قرب زایل شدن جمله معترضات ست وگفت انس آنست که وحشتے در تو پدید آید از ماسوے الله واز نفس خود وگفت انس سرور دل ست

نسخه ۱ بهمان گردانیده × نسخه ۲ گو خوش درعلم خوشی در خوشی وضلع خوشی در لطف خوشی دعقوبات خوشی در کرامات خوشی نسخه ۳ در اط × نسخه ۴ وگفت صوفیان برجاده ... نگاه دارند بکار خود باشند و ... چون با یکدیگر سازکی ... کنند ... × بیچ خبر نبود ×

بحلاوت بخطاب وگفت اُنس خلوت گرفتن ست از غیر خداے وگفت ہمت ساکن نشود مگر بمحبت وارادت
ساکن نشود مگر بدوری از منیت منیت کسے را بود کہ گام فراخ نہد وگفت محبت وفاست با وصال وحرمت ست
با طلب وصال وگفت یقین مشاہدہ ست وازلفت فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست کہ نگاہدارد سر خویش را وگوش
دارد نفس خودرا وبگذارد فرایض خدایرا وگفت صبر ترک شکایت ست وشکر آن بود کہ آنچہ توانائی بود دران بکنی
وگفت توبہ آن بود کہ از توبہ توبہ کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوب ست در جلیلی علام الغیوب وگفت شہوت خفی
آنست کہ ظاہر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحاظات رحمتست وخطرات امارتست واشارات بشارتست گفت
نفس زدن واشارات حرام ست ودرخطرات ومکاشفات ومعانیات حلال وگفت زہد حقیر داشتن دنیا بود وآثار اورا
از دل ستردن وگفت خائف آنست کہ از غیر خداے نترسد وگفت رضا آن بود کہ اگر دوزخ را بر دست راست بدارند
نگوید کہ بر دست چپ بباید وگفت رضا استقبال کردن احکام ست بدل خوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود
کہ ہر دو سراے عوض آن چشم ندارد نقل ست کہ عبد اللہ خفیف از وے وصیت خواست گفت کمترین
کارے درین راہ بذل روحست اگر این خواہی بترہات صوفیان مشغول مشو نقل ست کہ در آخر عمر خودرا درمیان
دنیا داران پنہان کرد ومعتمد خلیفہ شد بقضا ومقصود او آن بود تا خودرا سپرے سازد ومحجوب گردد تا شیخ
جنید رحمة اللہ علیہ گفت ما عارفان فارغ مشغولیم ورویم مشغول فارغ رحمة اللہ علیہ واللہ اعلم

## باب پنجاہ در ذکر ابن عطا رحمة اللہ علیہ

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبہ سبحانی آن گوہر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا
رحمة اللہ علیہ سلطان اہل تحقیق بود وبرہان اہل توحید ودر فنون علم آیتے بود وباصول وفروع مفتی وہیچکس را
از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل ومعانی تاویل آن کسے شرح نکردہ است وآن لطایف بیان کسے نداشتہ
است کہ او را کمالے عظیم بود وجملہ اقران او را محترم داشتہ اند وابو سعید خراز در کار او مبالغت کردے وجز اورا
بہ تصوف مسلم نداشتے واو از کبار مریدان جنید بود نقل ست کہ روزے جمعے بصومعہ او شدند بدیدن او
جملہ صومعہ را تر دیدند آب زدہ واو گریان گفتند چہ حالت ست گفت مرا حالتے پدید آمد از خجالت گرد صومعہ
میگشتم ومیگریستم گفتند سبب چہ بود گفت در کودکی کبوترے از آن کسے گرفتہ بودم یادم آمد با آنکہ ہزار درم

* بود۔ کارے عظیم ولطایف آن وعلم بیان مسایل آن وقرآات ودقایق آن واحادیث وحقایق آن علم تفسیر و کہ اورا در کشف نبود وتاویل آن نسخہ

بثواب خداوندش بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبا روزے ختمے کردمے اکنون چهارده سالست که میخوانم امروز بسورهٔ انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از سر غفلت میخواندم **نقل ست** که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال با پدر بسفرے میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک پسر را چشم مے بستند و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روے بآسمان میکرد و میخندید تا نُه پسرش را بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روئے با پدر کرد و گفت زهے بے شفقت پدری که توئی نُه پسرت را کشتند و تو میخندی و هیچ نمیگوئی گفت جان پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و مے بیند و میتواند اگر خواهد نگاهدارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتے بروے بیامد گفت اے پیر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدے **نقل ست** که روزے با جنید رح گفت اغنیا فاضلتر اند از فقرا که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بیواسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید رح گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر از عتاب شیخ علی ابن عثمان الجلائی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود من نیز اینجا حرفے بگویم در عتاب شر از سوے بنده مے افتد که حق تعالے بنده را غنی گردانیده است و بنده از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوے حق مے افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر میباید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود بحق تعالے نزدیک تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقکم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که درویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثے از دینش برود پس دین توانگر مغرور توانگرے بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید از عذرے که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگوئی که پیغمبر صلے الله علیه وسلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا بعطا توانگر میکرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید رح ست **نقل ست** که بعضے از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظے اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریبست و ازین زبان معتاد را ترک کرده ابن عطا رح گفت این از ان کرده اند که نخواستند که جز این طایفه این را بدانند از انکه

پیش ایشان عزیزست و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظے خاص پیدا کردند و اکلماتے لطیف
عالی ست و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگو و
هرچه نکرده اند مکن وگفت مرد اسرار را که جویند در میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان
توحید اگر درین سه میدان نباشد طمع از دین او گسسته کن وگفت که بزرگترین دعویها آنست که دعوی
کند در خدایتعالے و اشارت کند بخداے یا سخن کند از خداے و قدم در میان انبساط نهد اینهمه که
گفتیم از صفات دروغ زنانست وگفت نشاید که التفات کند بصفات و بر صفات فرود آیند وگفت هر علمے
را بیانے هست و هر بیانے را زبانے و هر زبانے را عبارتے و هر عبارتے را طریقتے و هر طریقت را جمعے اند
پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید وگفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق
تعالے دل او را بنور معرفت منور گرداند وگفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق وگفت
بزرگترین غفلتها آن غفلت ست که از خدایتعالے غافل ماند و از فرمانهاے او و از معاملهٔ او وگفت بنده ست
مقهور و عملے ست مقدور در میان هر دو بنده نیست معذور وگفت نفسهاے خود را در راه هواے نفس خود
صرف مکن بعد از ان از براے هر که خواهی از موجودات صرف کن وگفت افضل طاعات گوش داشتن
حق ست بر دوام اوقات وگفت اگر کسے بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدت یکقدم براے نفع
برادرے بردارد فاضلتر از انکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از ان نجات نفس خود خواهد وگفت هر که
بچیزے دون خداے ساکن بود بلاے او دران چیز بود وگفت صحیح ترین عقلها عقلے ست که موافق توفیق
بود و بدترین طاعات طاعتے ست که از و عجب خیزد و بهترین گناهان گناهیست که توبه از پس آن در آید
وگفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدن ست و استادن بر احوال بریدن ست از محوّل احوال وگفت باطن
جاے نظر حق ست و ظاهر جاے نظر خلق جاے نظر حق تعالے بپاکی سزاوارتر از جاے نظر خلق وگفت هر کرا اول
مدخل او بهمت بود بخداے رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود بآخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بازر بود بدنیا
رسد وگفت هرچه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضے را دنیا سراے بود و بعضے را تجارتے بعز و غلبه و بعضے را
علمے و مفاخرتے بعلم و بعضے را مجلسے و محفلے و بعضے را نفسے و شهوتے همت هر یکے از خلق بحد خویش بسته اند که
در آنند وگفت دلها را شهوتے ست و ارواح را شهوتے و نفوس را شهوتے همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح
قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت وگفت سرشت نفس بر بے ادبیست

وبنده ماموریست بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند بیرون واندر میدان مخالفت وبنده او را بجهد برپاے میدارد از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدا یتعالے چه دشمن تر گفت رویت نفس وحالهاے او وعوض جستن بر فعل خویش وگفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود وقوت مومن ذکر وجهد بود وگفت انصافے که درمیان خداوند وبنده بود در سه منزل است استعانت وجهد وادب از بنده استعانت خواستن واز خداے توفیق دادن واز بنده بندگی بجاے آوردن واز خداے تعالے کرامت دادن وگفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود وهر که ادب یافته باشد بآداب[1] صدیقان او را صلاحیت بساط اُنس بود وانبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیر اتش محروم کردند وگفت تقصیر ادب در قرب صعب تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر در گذارند وصدیقان را بچشم زخمے والتفاتے بگیرند[2] وگفت هلاکت اولیا بلحظات قلوب ست وهلاکت عارفان بخطرات اشارات وهلاکت موحدان باشارات حقیقت وگفت موحدان بر سه[3] طبقه اند اول آنکه نظر در وقت وحالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سوم آنکه نظر در حقایق میکنند[4] وگفت ادنے منازل مرسلان اعلی مراتب شهدا است وادنے منازل شهدا اعلی منازل صلحا ست وادنے منازل صلحا اعلی منازل مومنان ست وگفت حق تعالے را بندگانے اند که اتصال ایشان بحق درست شود وچشمهاے ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشانرا حیات نبود الا بدو وبسبب اتصال دلهاے ایشان بدو ایشانرا بصفاے یقین نظر دایم بود که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود وگفت چون کشف شود ربوبیت در سر وصاحب آن نفس زندان بدو حرام گردد وبر ود که هرگز باز نیاید وگفت غیرت فریضه است بر اولیاے خداے پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت ودر محبت وگفت اگر صاحب غیرتے را حالتے صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد وگفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید وگفت همت آن بود که در دنیا نبود وگفت زندگی محبت ببذل ست وزندگی مشتاق باشک و

---

نسخه ۱ باداب اولیا او را صلاحیت بساط قرب بود وهر که ادب یافته بود باداب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بود وهر که ادب یافته بود باداب انبیا او را صلاحیت بساط اُنس بود ×
نسخه ۲ وگفت شما تقرب نتوانید رسید بنفس خویشتن وگفت من که جمله وبخشم نفس ... مرا در آتش اندازند روے از من بگردانند در من نظر نکند ×
نسخه ۳ چهار طبقه اند ×
نسخه ۴ چهارم آنکه نظر در سابقت میکنند ×
نسخه ۵ وگفت ادنے منازل مرسلان اعلی مراتب انبیاست وادنے منازل انبیا اعلی مراتب صدیقان است وادنی منازل صدیقان ادنی مراتب شهداست ×

وزندگی عارف بذکر وزندگی موحد بزبان وزندگی صاحب تعظیم بنفس وزندگی صاحب همت بانقطاع از نفس
واین زندگی سوختن وغرقه شدن بود اگر کسے گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید گرفته
باشد ویک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان مے جنباند چنانکه بایزید رح گفت که سی سال ست تا بایزید
را مے جویم وزندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود ونفسے مانده وزندگی صاحب
همت منقطع شدن نفس او بود واگر دران هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من
درگنجم که نبی مرسلم ونه جبرائیل ع وگفت علم چهار ست علم معرفت وعلم عبادت وعلم عبودیت وعلم خدمت
وگفت حقیقت اسم بنده است وهر حقے را حقیقتے ست وهر حقیقتے را حقے وهر حقے را حقے یعنی هر حقیقت
که تو دانی اسم بنده بود وآن بے نشان ست وبے نهایت ست وچون بے نشان بے نهایت بود وگفت
حقیقت توحید نشان توحید ست واین سخن هر حقیقتے را حقے بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود وگفت
صدق توحید آن بود که قایم بیکے بود وگفت محبت بر دوام عتاب بود وگفت چون محب دعوے مملکت کند
از محبت بیفتد وگفت وجد انقطاع اوصاف ست تا نشان ارادت ننماید همه اندوه گردد وگفت هر گاه که
تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور ست وگفت نشان نبوت[1] برخاستن حجابست میان قلوب وعلام
الغیوب وگفت علم بزرگترین هیبت ست وحیا چون[2] ازین هر دو دور ماند هیچ دور نماند وگفت[3] هر کرا توبه
بعمل درست بود توبهٔ او مقبول بود وگفت عقل آلت عبودیت ست نه اشراف بر ربوبیت وگفت[4] هر که توکل
کند بر خداے متوکل بود بر خداے بر توکل خویش نه برائے نیتے[5] دیگر وگفت توکل حسن التجا ست بحق تعالے
وصدق افتقار ست بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب باز ننگری واز حقیقت
سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده وگفت[6] معرفت را سه رکن بود هیبت و
حیا وامن وگفت رضا نظر کردن دلست باختیار قدیم خداے در انچه در ازل بنده را اختیار کرده است وآن
دست داشتن از خشم ست وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکے آنکه بیند که آنچه در وقت بمن
رسید مراد ازل این اختیار کرده است ودیگر بیند که آنکه مرا اختیار کرد نیکوتر وفاضلتر ست وگفت اخلاص آنست
که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول حق بود[7] وگفت تقوے را ظاهریست وباطنے ظاهر او نگاهداشتن

نسخه ۱ حق ازین هر دو در بنده نماند × نسخه ۲ در وی هیچ چیز نماند × چون ازین هر دو بیرون [illegible] نماند × نسخه ۳ چون ازین هر دو [illegible] نماند × نسخه ۴ وگفت استطاعت دو قسم ست حالت و [illegible] × نسخه ۵ [illegible] × نسخه ۶ وگفت یقین [illegible] × نسخه ۷ [illegible]

حدها ست و باطن او نیت و اخلاص و پرسیدند که ابتدائے این کار چیست و انتهاش کدام ست گفت ابتداش معرفت ست و انتهاش توحید و گفت قرار گرفتن دو چیز ست آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت گفت ادب ایستادن ست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدائے باادب کند پنهان و آشکارا چون این بجائے آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر ست گفت مراقبت حق تعالے بر دوام وقت پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وے پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وے خیزد و گفت چون آوازۂ دعوے آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالے بدیشان وحی فرستاد که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگریستیم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالے فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم ویکے او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت با که خواهی بود چون از خلق ببری آنگه گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق میباش و بباطن با حق تعالے و روزے اصحاب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضے گفتند بکثرت صوم بعضے گفتند که بمداومت صلوة و بعضے گفتند بمجاهده و بعضے گفتند بمحاسبه و بعضے گفتند بموازنه و بعضے گفتند ببذل مال تا ابن عطا رح گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوے خوش نقل ست که یکبار پیش اصحاب پاے دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ست چنانکه رسول صلے الله علیه وسلم پاے دراز کرده بود پیش ابوبکر رض و عمر رض که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رض درآمد پاے مبارک گرد کرد نقل ست که ابن عطا رح را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند و علی ابن عیسے که وزیر بود بروے متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا نیز او را سخنهائے سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بیخبر شد پس ابن عطا او را دعاے بد کرد و گفت قطع الله یدك و رجلك یعنی خداے بریده گرداند دست و پاے ترا و جان بداد بعد از مدتے خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پاے او ببریدند بعضے از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا رح که چرا او را دعائے بد کرد بایستے که او را دعائے نیک کردے اما عذر اینچنین گفته اند که از آن دعاے بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برائے نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا رح از اهل فراست بود

---

نسخه ۱ و گفت تصوف آن ست که با حق مرسل باشد و معنی آن بود که بر جا که گشته آنجا رود چه

نسخه ۲ و گفت چون حق مجد شد از رضی بجمال ایشان و بخی شد اولیاء را الحق ایشان را مجد گردانید بخود از جمال ایشان

نم نم دید

میدید کہ با او چہ خواہند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالے برزبان او راند و او درمیان نہ و مرا چنان مینماید کہ ابن عطا علیہ الرحمۃ او را نیک خواست نہ بد تا وزیر درجۂ شہدا یافت از درجۂ خواری کشیدن در دنیا از منصب و مال و جاہ و بر سر کشتن این وجہے نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا رح او را نیکوئی خواستہ باشد کہ عقوبت این جہان در جنب آخرت سہل ست نہ بد رحمۃ اللہ علیہ

## باب پنجاہ و یکم در ذکر ابراہیم بن داؤد الرقی رحمۃ اللہ علیہ

آن قبلۂ اتقیا آن قدوۂ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی متقی ابراہیم بن داؤد الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمائے طریقت و محترم و صاحب کرامات بود و ریاضت و کلمات عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید رح بود و از یاران ابن جلا بود و عمرے دراز یافت نقل ست کہ درویشے در بادیہ رفت شیرے قصد او کرد چون نزدیک او رسید و درویش نگاہ کرد روے بر خاک نہاد و برفت چون درویش در خود نگاہ کرد پارہ از خرقۂ رقی رح بر جامۂ خود دید دانست کہ شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست کہ گفت معرفت اثبات حق ست بیرون از ہر چہ دہم بدو رسد و گفت قدرت آشکاراست و چشمہا کشادہ است لیکن دیدار ضعیف ست و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و مطابعت رسول صلی اللہ علیہ وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست کہ عاجز بود از دست واشتن از شہوات و قوی ترین آن بود کہ قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت ہر آدمی بر قدر ہمت او بود اگر ہمت او در دنیا بود پس او را ہیچ قیمت نبود و اگر ہمت او رضائے خدائے تعالے بود ممکن نبود کہ در توان یافت غایت قیمت او را دیا وقوف توان یافت بران و گفت راضی آنست کہ سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن ست بر آنچہ خدا تعالے ضمان کردہ است و گفت آنچہ کفایت ست بتو میرسد بے رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت درویشان در توکل ست و کفایت توانگران اعتماد کردن ست بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود کہ از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام کہ در دل تو خطرے بود اعراض کون را یقین دان کہ ترا بنزدیک خدائے ہیچ خطرے نیست و گفت ہر کہ عزیز شود بچیزے جز بخدائے درست آنست کہ در عز خویش خوارست و گفت پسندیدہ ست مرا از دنیا دو چیز یکے صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیہم الرحمۃ

# باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کردهٔ تقوی آن پروردهٔ معنی آن مخلص محتاط یوسف
اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین بزهد او کسی نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت
و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ
کبار را دیده بود نقل ست که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و در خرج نکرد و برگ خرما می بافت و
و از مزد آن قوت میساخت گفت چهل سال بر من گذشت که مرا پیراهنی نو نبوده نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ
کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار از
کسی چیزی میخریدی آنکس بدانگی میگفت و تو سه حبه خواستی او از برای آنکه ترا میشناخت آن مسامحت از بهر
صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت
که هر که افضایل بنزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده
است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما برما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در دل بزرگتر
ست از بزرگی آخرت چگونه امیدوار د بخدای در دین و دنیای خویش و گفت اگر شبی بصدق با خدای خود
کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای
تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق
تعالی و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرود آمدن آن پشیمانی سود ندارد
و شبلی رح گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی و هر کرا
بینی چنان دانی که از تو بهتر ست و گفت اندک ورع را جزای بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزای
اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و
بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بران شکر کنی و خشم فرو خوری
و هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام ست دور بودن از جهال و
ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از متکبران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن بر توبه و وا دادن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده چیز

است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معهود و ایثار مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز
و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آنست
که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زید الا بایمنی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیزست درنگ کردن
در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن
زیادت و نقصان و مداومت کردن برضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن
از موضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامت صبر ده چیزست
حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب اُنس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت
بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و صلاح جنایات و گفت محو
نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت
ست برگزیدن چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت ست
دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت اینجهانی گفتن و ریاست
ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامت ست آرام گرفتن بدانچه
حق ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل میان
کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل
درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند
و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد
رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت اُنس را پنج علامت ست دایم نشستن در
خلوت و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ در زدن بحبل طاعت
و گفت علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه
خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاهداشتن
چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت

شوق را علامتهاست دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در طرب وقت صحت و رغبت وانس گرفتن بذکر حق و بیقرار شدن در وقت نشر آلاے حق سبحانه وتعالے و در آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتے که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع وتفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت وتفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

## باب پنجاه وسیوم در ذکر ابو یعقوب ابن اسحٰق النهرجوری رحمۃ اللہ علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب ابن اسحٰق النهرجوری رحمۃ اللہ علیه از کبار این طایفه بود و لطفے عظیم داشت و بخدمت وادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزے بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتے بر کمال و کلماتے پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وے نبود و صحبت عمرو رح بن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست که یکساعت از عبادت و مجاهده نیاسودے و یکدم خوشدل نبودے یکبار در مناجات بنالید با حق تعالے بسرش ندا آمد که یا ابا یعقوب تو بندهٔ و بنده را با راحت چکار نقلست که کسے با وے گفت که در دل خویشتن سختی مے یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکے روزه فرمود یکے سفر بر دو کردم زایل نشد توچه فرمائی یعقوب رح گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسے دیگر با او گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمیابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پاے عقبه چون دهی عقبه را قطع نتواند کرد و گفت روزے مردے یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بك منك پناه میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزے نظر کردم بکسے که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بد و نگریسته بودم و کور کرد آوازے شنودم[ن ۱] که یک نظر را طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمے[ن ۲] و گفت دنیا دریاست و کنارهٔ او آخرتست و کشتی او تقوے و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خداے نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتے را که شکر کنی و پایداری نیست

ن ۱ که نگریستی را طپانچه بلحظه بلطمه *

ن ۲ و گفت بیابانهاے دنیا از پس نتوان کرد مگر بقدم و بیابانهاے آخرت را قطع نتوان کرد الا بدل

آنرا که کفران آری در نعمت وگفت چون بنده بکمال رسید از حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت وگفت اصل سیاست کم خوردنست وکم گفتن وکم خفتن وترک شهوات کردن وگفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ نامش نخواند الا العبد فاوحی الی عبده ما اوحی وگفت هرکه در عبودیت استعمال علم رضا نکند وعبودیت در فنا وبقاے او صحبت ندارد او مدعی کذاب ست وگفت شادی در سه خصلت ست یکے شادی بطاعت خداے ودیگر شادی نزدیک بودن بخداے ودور بودن از خلق سوم شادی یاد کردن خداے وفراموش کردن خلق ونشان آنکه شادی بخداے بود سه چیز ست یکے آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه دور باشد از دنیا واهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از و بیفتد که هیچ چیز یاد نکند با خداے مگر آنچه خداے را باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد وگفت عارف ترین بخداے آن بود که متحیر تر بود در خداے وگفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم وعمل وخلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد یکے از وے پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خداے گفت عارف نه بیند هیچ چیز بجز خداے تا بران تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا وزوال وگفت مشاهده ارواح تحقیق ست ومشاهده قلوب تحقیق وگفت جمع عین حق ست آنکه جمله اشیا بدو قایم بود وتفرقه صفت خلق ست از باطل یعنی هرچه دون حق ست باطل ست بنسبت بحق وهر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود وگفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما وتفرقه آنست که از ان علم پراگنده شده ومنتشر گشت در باب او وگفت ارزاق متوکلان بر خداوندست میرسد بعلم خداے بدیشان وبر ایشان میرود بے شغلے ورنجے وغیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول ورنج کش وگفت متوکل بدرستی وحقیقت آنست که رنج ومؤنت خود از خلق برگرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد ونه ذم کند کسے را که منع کندش از جهت آنکه نه بیند منع وعطا الا از خداے تعالے وگفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرائیل در آنوقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود غایب بود وجز خداے هیچ چیز را نمیدید وگفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتے ست در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش بروند خبر نیابند واگر ایشانرا در ان حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد واگر تیر بر ایشان زنند وایشانرا مجروح گردانند الم نیابند ونیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند وباندک حرکتے از جاے بروند واز و پرسیدند که طریق بخداے تعالے چگونه است گفت دور بودن از جهال وصحبت داشتن با علما واستعمال کردن علم ودایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تِلْكَ أُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ

پس بآخر ذرات قلوبست بود ابع حضور ازانجا که همه را خطاب کرده است حق تعالے وآن همه درصورت ذرات بوده است تاخبر داده است کما قال عز وجل اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْا بَلٰی واللہ اعلم

## باب پنجاه وچهارم در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بیخوف همه حب آن بعقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه درشان خویش یگانه بود ومقبول اہل زمانه والطف المشایخ بود واشارات لطیف داشت ورموزے عجیب وغریب ودر محبت آیتے بود وجمله مشایخ به بزرگی او مقر بودند واو را از فنون محبت سمنون محب گفتندے واو خود را سمنون کذاب خواندے وصحبت سری سقطی رح یافته بود واو از اقران جنید رح بود واو را در محبت مذهب خاص ست وتقدیم محبت کرده است بر معرفت وبیشترے از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند واو میگوید که محبت اصل وقاعدهٔ راه خدا ایست واحوال ومقامات همه به نسبت با محبت بازیٔ اند ودر محلے که طالب آنرا شناسد زوال بران روا نباشد ودر محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل ست که آن وقت که از حجاز مے آمد اہل فید او را گفتند که از بهر ما مجلس گوے بر منبر شد وسخن گفت مستمع نیافت روے بقنادیل کرد وگفت که با شما میگویم سخن محبت درحال آن قندیلها همه درحرکت ورقص آمدند وبرهم زدند تا همه پاره پاره میشدند ومے افتادند نقل ست که یکبار از محبت سخن میگفت مرغے از هوا درآمد وبر سر او نشست وپس از سر او فرود آمد وبر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست وچندانے منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد وبمرد نقل ست که در آخر عمر براے متابعت سنت زنے خواست واو را ازان زن دخترے در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندے عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید ودید که علمے را نصب کردندے از بهر قومے ودر پاے آن علم قومے وید ونور آن علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم ست گفتند ازان محبان آنقوم که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ درحق ایشانست سمنون خود را درمیان ایشان انداخت یکے بیامد که او را بیرون کند سمنون رح فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو ازین قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند وحق تعالے از دل من میداند درحال هاتفے آواز داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو

کردند سمنون رح هم در خواب فریاد برآورد و گفت بارخدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود و را از راه
بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون رح از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از بام
درافتاد و بمرد نقل ست که یکبار در مناجات میگفت الٰهی در هرچه مرا بیازمائی دران راستم یابی و
دران تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب دردے مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او دم نمیزد
آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند اے شیخ دوش تراچه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ
فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالے بوے بازنمود
که خموشی خموشی باطن ست که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودے چیزے نتوانی مگوے نقل
ست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظ ✣ فکیف ماشئت فاختبرنی ✣ یعنی مرا جز در تو نصیب
نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بروے بسته شد بدبیرستانها میرفت
و کودکان را میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالے شفا دهد و ابو محمد مغازلی رح گوید با سمنون رح
در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون رح گفت بیا تا بجاے رویم
و بهر درمے که ایشان نفقه کردند ما رکعتے نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل ست
که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب
مشایخ گفتے و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او برجاے بماند و رسوا نشود
پس چون جاه سمنون رح در بغداد بلند و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهائے بسیار بدو رسانید و بر او افتراها
کرد و فرصت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنے منعمه خود را بروے عرضه کرد که
مرا بخواه سمنون رح او را قبول نکرد زن پیش جنید رح رفت که سمنون رح را بگوے تا مرا بخواهد جنید رح او را دور کرد و بوے
التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون رح را تهمتے نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت
شمرده و خلیفه را بروے متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون رح و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون رح را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت بخواب دید که
زوال ملک تو در کشتن سمنون رح ست بامداد سمنون رح را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام بازگردانید چون غلام
خلیل آن حالت را مشاهده کرد در حق سمنون رح دشمنی او زیادت شد تا بآخر عمر مجذوم شد یعنی خوره دروے افتاد
بسبب رنجانیدن سمنون رح کسے حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که غلام خلیل را خوره درافتاده است

گفت همانا که یکے از نارسیدگان طریقت همت در وے بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ
بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه میگرفت خدایش شفاداد و این سخن را بغلام خلیل رسانیدند که فلان شیخ
چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت از دنیا وے پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ
قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا بچه حدست که آخر منکر را بمقام توبه میرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او
چون بود لاجرم گفته اند که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از وسوال کردند از محبت گفت صفائی محبت
دوستی ست باذکر دایم چنانکه حق تعالے فرموده است اُذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا و گفت محبان خدائے
شرف دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد و ازیں
محبان خدا در دنیا و آخرت با خدائے باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزے که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت
نتوان کرد گفتند چرا محب را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوے محبت او نکند چون بلا بیند هزیمت شود
پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را
از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی واللّٰه اعلم بالصواب

## باب پنجاه و پنجم در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة اللّٰه علیه

آن بجان سابق معنی آن بتن لایق تقوے آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رحمة اللّٰه علیه
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر بجد متهائے شایسته
معروف بود و از حیرهٔ نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان رح و جنید رح صحبت داشته و مقام او
در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل ست که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه
بر هوائے نفس بود گفتند بچه دانستی گفت مادرم گفت که سبوئے آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره
نفس بود درویشے گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش رح مے آید و پانزده درم مے آرد تا
کوزه و نعلینے خرم و در بادیه روم در حال یکے در بزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا
رنجه مدار نقل ست که مرتعش رح روزے در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانهٔ رسید آب خواست یکے
بیرون دوید کوزهٔ آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند

خانه بیاید گفت ای خواجه از خانهٔ تو شربتے آب بمن دادند و دلم بردند و دلے بشربتے آب بهاے گران باشد
آن خداوند سراے خواجهٔ معتبر بود و او را بشناخت گفت اے شیخ آن دختر من ست اگر رغبت نمائی بتو
دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعے ساخت و دختر بوے داد و بفرمود تا مرتعش رح را بگرمابه بردند و خرقه از و
برکشیدند و دستے جامهٔ نغز در و پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه دران میانه
فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید آن جامهٔ گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد
و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح
از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقل ست** که او را گفتند که فلان کس بر
سر آب میرود و در هوا میپرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هواے خود کند بزرگتر ازان بود که در هوا
پرد و بر روے آب برود **نقل ست**[1] که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزے دو سه
بنشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعت قرا را نتوانستم[2]
دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن او ست که هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد[3]
یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خداے کند حق تعالے او را به بهشت رساند
کما قال الله تعالی قُلْ بِفَضْلِ اللّٰهِ وَبِرَحْمَتِهٖ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوْا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب ست پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدایتعالے حاصل کند گفت
بدشمنی آنکه خداے آنرا دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس[4] و گفت اصل توحید سه چیز ست شناختن
خدایرا بربوبیت و اقرار کردن خداے را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست
که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش بنشاند و گفت[5] درست کردن معاملات
بدو چیز ست صبر و اخلاص صبر بروے و اخلاص در وے و گفت مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق
دهد نکرت و گفت تصوف حسن خلق ست و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوے

دمیبر دبغدادی ذوالمنن وازانجا بیرون گرداند تا خدای بماند واو نیست شود وگفت این نسخه مذهبی ست همه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید وگفت عزیزترین نشستن فقرا آن بود که بافقرا نشینند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست نقل ست که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او شما را بهتر از من باشد ومرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد واللہ اعلم بالصواب

## باب پنجاه وششم در ذکر ابوعبداللہ محمد ابن محمد فضل رحمۃ اللہ علیه

آن متمکن بکرامات وحقایق آن متعین باشارات ودقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق وعقل ابوعبداللہ محمد فضل رحمۃ اللہ علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود وستوده همه ودر ریاضت وفتوت بی نظیر بود ومرید خضرویه بود وترمذی رح را دیده بود وابوعثمان رح حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند واز عمل محروم کند دوم آنکه او را عملی دهد واز اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند واز حرمت داشتن ایشان محروم گرداند وابوعثمان رح حیری گفت که محمد فضل رح بلخی سوم مردانست وهم ابوعثمان رح گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر من بدیدار او روشن وصافی شدی واو از اهل بلخ جفای بسیار دید وزبان طعن دراز کردند واو را از بلخ بیرون کردند واو ایشانرا دعای بد کرد وگفت الٰهی صدق از ایشان باز گیر نقل ست که ازو سوال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت ایستادن بر حق الیقین وآن حیاتی بود تا بعد ازان علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور وتا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن بهمت بود واجتهاد واز اینجا بود که گاه صواب افتد وگاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار وحقایق عین الیقین توان کرد ومثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد وبزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد ومدتی دران دیدن اثبات نماید تا بآفتاب دیدن خو کند وچنان شود که بآفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد وگفت عجب دارم از انکس که بهوای خود بخانه او شود وزیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد وبا او دیدار کند وگفت

صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص ست از آرزوهای
نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد و تو بیش در روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام
بچهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید آنچه
بداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن علم و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم ست
و لام عمل ست و میم مخلص حق ست در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان ست در
ادای شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثارست و آن چهار معنی
ست یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق و سوم قطع اشغال و از هر
قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قُل
اِن کَانَ اٰبَآؤُکُم وَاَبنَآؤُکُم وَاِخوَانُکُم وَاَزوَاجُکُم وَعَشِیرَتُکُم الی قوله اَحَبَّ اِلَیکُم مِّنَ اللّٰہِ
وَرَسُولِہٖ وصف محبان حق این ست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر چهار
منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار
جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک ست و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

## باب پنجاه و هفتم در ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یکرنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان
خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان رح
و ابن عطا رح و جریری را و ابو عمرو و مقتضی رح را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق میبود چون
باز آمد بزندقه منسوب کردند از انجا به نیشاپور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت
نقل ست که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابو الحسن رح بگرفت که خر من تو دزدیدهٔ ابو الحسن
گفت ای جوانمرد غلط کردهٔ من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا ازو
باز خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو نبردهٔ لیکن خود را بر
درگاه او آبروی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود من برآید نقل ست که روزی
میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قفای بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او

فلان شیخ معروفست چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن از تو می بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نرود نقل ست که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این پیراهن بفلان درویش می باید
داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از
متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت
دندانم فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدا و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از وی پرسیدند که
مروت چیست گفت دست برداشتن از آنچه بر تو حرام ست تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند
پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی ست و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف
پرسیدند گفت کوتاهی امل ست و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی
که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان لعین آنرا تباه نتواند
کرد آدمی برو مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان باخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان
از پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را
خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از و
دعای خواست گفت حق تعالی ترا نگاهدارد از فتنه تو نقل ست که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی
دنیای خواست شب ابوالحسن رح را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت
دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه رحمة الله علیه

## باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی
رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی
بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضات و کرامات او بسیا
ست و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب
او بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب

اسرار واورا حکمتے بغایت بوده است چنانکه اورا حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت بوتراب رح وخضرویه رح وابن جلاؒ
یافته بود وبا یحییے رح معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنے میگفتم مناظرهٔ امیر یحییے رح متحیر شد دران سخن
واورا تصانیف بسیارست ہمه مشهور ومذکور ودر وقت او در ترمذ کسے نبود که سخن اورا فهم کردے واز
اہل شہر محجوب بودے ودر ابتدا با دوکس از طالب علمان راست شد که تا ہرسه بطلب علم روند چون عزم
مصمم کرد مادرے داشت گفت ایجان مادر من ضعیفم وبے کس وستولی کار من تویٔ مرا بکه میگذاری ازین
سخن دردے بدل او درآمد وترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنج ماه برآمد شیخ روزے در گورستان
نشسته بود وزار زار میگریست که من اینجا ضایع ومهمل ماندم ورفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیرے
نورانی از گوشهٔ درآمد وبگفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواہی تا من ترا
ہر روز ہمین جا سبقے بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواہم آن پیر سه سال اورا سبق میگفت
بعد ازان اورا معلوم شد که او خضرست علیه السلام گفت من این دولت از رضائے مادر یافتم و ہمچنان آن
پیر آمدے وواقعات از یکدیگر پرسیدندے وابوبکر رح وراق گفت که ہر یک شنبه خضر ع پیش او آمدے وبحثها کردندے
وہم او نقل کند که روزے محمد حکیم رح مرا گفت که امروز من ترا بجائے خواہم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
برفتم دیرے برنیامد که بیابانے دیدم عظیم صعب وتختے زرین درمیان آن بیابان نهاده در زیر درختے سبز
وچشمهٔ آب روان ویکے بران تخت نشسته ولباسے زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست
وشیخ را بران تخت نشاند چون ساعتے برآمد از ہر طرفے یکے آمد تا چہل تن جمع شدند واشارتے کرد بآسمان
طعامے پدید آمد بخوردند شیخ سوالے بکرد وآن مرد جوابے بداد ودر جواب سخن بسیار بگفت که من ازان یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست وبازگشت ومرا گفت که برو که سعید گشتی چون زمانے برآمد بترمذ باز آمدیم
گفتم اے شیخ آن چه جاے بود وآن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود وآن مرد قطب المدار بود
گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا نه بار رسیدن کارست ونه بانار سیدن
وچگونگی **نقل ست** که گفت ہر چند با نفس بکوشیدم تا ویرا بطاعت دارم با وے برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدائے این نفس را از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم ودوستے را گفتم تا
مرا دست وپاے به بست وبرفت آنگاه من به پہلو میگشتم تا خود را در جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم
آب بزد ودست من بکشاد وموجے برآمد ومرا برکنار انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسے

آفریدہ کہ نہ بہشت راشاید ونہ دوزخ را دران ساعت کہ من از خود نومید گشتم ببرکت آن سر من کشادہ
شد بدیدم آنچہ مرا بایست وہمان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت وابوبکر وراق
گوید کہ شیخ روزے جزوے از تصانیف خود بمن داد کہ این را ببر ودر جیحون انداز چون مطالعہ کردم ہمہ مغز
حقایق بود دلم بار نداد کہ در آب اندازم در خانہ نہادم وگفتم انداختم گفت چہ دیدی گفتم ہیچ ندیدم گفت
نینداختہ مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم وبینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم کہ از ہم باز شد
وصندوقے سر کشادہ پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق بہم باز آمد وجیحون قرار گرفت
باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختہ گفتم بعزت حق کہ سر این با من بگوے گفت چیزے در علم
این طایفہ تصنیف کردہ بودم کہ کشف تحقیق آن بر ہمہ عقول مشکل بود وبرادرم خضرؑ از من خواستہ بود وآن
صندوق را ماہی بفرمان او آوردہ بود وحق تعالے آن آب را فرمان دادہ است تا بدو رساند **نقل ست**
کہ یکبار ہمہ تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیہ السلام بیامد وہمہ را بگرفت وبہ پیش او باز آورد وگفت
خود را بدین مشغول میدار وگفت ہرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت
بر من تنگ شدے مرا بدان تسلی بودے **نقل ست** کہ مدت عمر خویش ہزار ویکبار خداے را بخواب دید
**نقل ست** کہ در عہد او زاہدے بودہ است صاحب طبع وپیوستہ بر خواجہ محمد حکیم اعتراض کردے وخواجہ
کلبۂ داشت در ہمہ دنیا چون از حجاز باز آمد سگے در خانۂ او بچہ کردہ بود کہ آن خانہ در نداشت شیخ نخواست
کہ آن سگ را باختیار برکند باشد کہ خود برود آن روز ہفتاد بار بسر آن سگ رفت کہ باشد کہ خود برخیزد
وبچگان او را تشویش ندہد پس آن شب آن زاہد کہ بر واعتراض میکرد رسول صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید کہ
با او گفت کہ تو با کسے برابری میکنی کہ ہشتاد بار از بہر سگے مساحت کرد اگر سعادت ابدی خواہی برو وکمر
طاعت او بر میان بند وآن زاہد از جواب سلام محمد حکیمؒ وادن تنگ داشتے بعد از ان ہمہ عمر در خدمت
شیخ گذرانیدے **نقل ست** کہ از عیال او پرسیدند کہ چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلے چون از ما
بیازارد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند وچیزے نخورد وگریہ کند وگوید الٰہی من ترا بچہ آزردہ ام تا ایشان را بر من
بیرون آوردی الٰہی توبہ کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم وتوبہ کنیم تا شیخ را از ان باز آریم **نقل**
**ست** کہ مدتے خواست کہ تا خضرؑ را بہ بیند ونمیدید کنیزکے داشت جامۂ کودک شستہ بود وطشتے پر از
بول ونجاست کردہ شیخ جامۂ سفید بسنت پوشیدہ بود وروز آدینہ بود بمسجد جامع میرفت کہ آن کنیزک بسبب

درخواستے از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فروریخت شیخ تحمل کرد و ہیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضرؑ را دید گفت بدین بار کہ کشیدی مراد دیدی نقل ست کہ یکے را گفتند کہ او را چندان ادب بود کہ ہرگز در پیش عیال بینی پاک نکردہ است آنکس کہ این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت ساعتے صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکے بدانستمے کہ این سخن کہ از و گفتند راست ست یا نہ شیخ بفراست دانست روے باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تازیانہ است کہ شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نہ طلبم شیخ باز پس نگریست و گفت اے پسر راست گفتہ اند اما اگر خواہی کہ سر ہمہ پیش تو نہند سر خلق بر خلق نگاہدار کہ ہر کہ سر ملوک را ضایع کند ہم سرے را نشاید نقل ست کہ در جوانی زنے با جمال مالدار او را بخود دعوت کرد کہ محمد حکیمؒ عظیم نیکو روے بودہ است او التفات نکرد روزے آن زن خبر یافت کہ محمدؒ در باغے ست خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و از دیوارے فرو جست و برفت بعد از انکہ پیر شدہ بود روزے مطالعہ احوال و اقوال خود میکرد آن حالت یادش آمد در خاطرش گذر کرد کہ چہ بودے کہ آن روز حاجت آن زن روا کردمے کہ جوان بودم و بعد ازان توبہ کردمے چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت اے نفس خبیث پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و مجاہدہ پشیمانی بر نا کردن گناہ از چہ آمد عظیم اندوہگین شد و سہ روز در ماتم این معنی بنشست بعد از سہ روز پیغمبر را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید گفت رنجور مشو کہ نہ ازان ست کہ در روزگار تو ترا جرمے ست بلکہ این خاطر ازان بود کہ از وفات ما چہل سال دیگر گذشت کہ مدت ما از دنیا دور تر شید و ما نیز دور تر افتادیم نہ ترا جرمیست و نہ حالت ترا قصورے آنچہ دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نہ آنست کہ صفت ترا نقصان نقل ست کہ گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تندرستی کہ از من چندین خیرات در وجود مے آمد اکنون ہمہ گسستہ شد آوازے شنودم کاے محمدؒ اینچہ سخن بود کہ گفتی کارے کہ تو کنی بچنان بود کہ ما کنیم کار تو جز سہو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت ازان سخن ندم خوردم و توبہ کردم و سخن اوست کہ مرد بعد ازان کہ بسے ریاضت کشیدہ باشد و بسے ادب ظاہر بجاے آوردہ و تہذیب اخلاق حاصل کردہ انوار عطاہاے خداوند تعالے در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتے گیرد و سینۂ او منشرح گردد و نفس او بفضاے توحید

درآید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجاے ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دہد فتوحے را درین راہ روے نمودہ باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجاے فریفتہ شود و ہمچو شیرے او بجہد و برگردن او نشیند و آن لذات کہ در ابتداے مجاہدہ در خود یافتہ باشد منبسط گردد چنانکہ ماہی کہ از دام بجہد چگونہ بدریا غوص کند و ہرگز دیگر او را بدام نتوان آورد نفس کہ بفضاے توحید رسد ہزار بار خبیث تر و مکار تر ازان بود کہ بدام او در نیفتد از انکہ در اول بستہ بود و اینجا کشادہ و منبسط ست و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساختہ بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوشدار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت کہ گفتیم حذر کنی کہ شیطان لعنہ درون نشستہ است چنانکہ آن حکایت محمد حکیم نقل کردہ است کہ چون آدمؑ و حواؑ بہم رسیدند و توبۂ ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکارے رفتہ بود ابلیس لعنہ بیامد و بچۂ خود را کہ نام او خناس بود بیاورد و پیش حواؑ بسپرد و گفت یک ساعت او را نگاہدار تا باز آیم چون ابلیس لعنہ برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعنہ ست آوردہ و بمنش سپردہ آدم حوا را برنجانید کہ چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچۂ او را بکشت و پارہ پارہ کرد و ہر پارہ از درختے درآویخت و برفت ابلیس لعنہ بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت کہ آدم او را بکشت ابلیس لعنہ خناس را آواز داد در حال اعضاے او باہم جمع گشت و زندہ شد و در پیش حوا نشست دیگر بارہ ابلیس لعنہ بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار کہ آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعنہ الحاح کرد و او را بسپرد و برفت چون آدم بیامد دگر بارہ او را دید حوا را برنجانید کہ چرا فرمان ابلیس لعنہ میبری و فریفتۂ سخن او میشوی و آن بچۂ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمۂ در دریا بریخت و نیمۂ بصحرا و برفت ابلیس لعنہ باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعنہ دیگر خناس را آواز داد و ذرات او دگر بہم پیوست و زندہ شد در پیش ابلیس لعنہ بنشست آنگاہ ابلیس لعنہ حوا را سوگند داد کہ این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظہ داد تا قبول کرد چون آدم بیامد و او را دید گفت خداے داند کہ در ضمن این چہ خواہد بود کہ سخن این دشمن خداے قبول میکنی و سخن من نمے شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیہ کرد و نیمۂ بخورد و یک نیمہ بحوا داد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گوسپندے آوردہ بود چون ابلیس لعنہ باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حالے بگفت ابلیس لعنہ گفت مقصود من این بود کہ خود را در سینۂ آدمی

ن: و علمی کہ او را روشن شدہ باشد بیان بکند و با خلق در آمیزد

ف: عجیبہ

جاے کنم اکنون مقصودم برآمد چنانکہ حق تعالے میفرماید کہ الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ
وَالنَّاسِ وگفت ہر کرا یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود و چون مکاتبے بود کہ اگر یک درم
بروے باقی بود آزاد نبود و بندۂ آن یکدرم بود اما آنرا کہ آزاد کردہ باشند و بروے ہیچ نماندہ باشد
اینچنین کس مجذوب بود کہ حق تعالے اورا از بندگی نفس آزاد کردہ بود دران وقت کہ اورا جذب کردہ بود
پس او آزاد حقیقی بود کما قال اللہ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَن يَشَاءُ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَن يُنِيبُ اہل اجتبا آن قومند
کہ در جذبہ افتادند و اہل ہدایت آن قومند کہ بانابت بدو راہ جویند وگفت مجذوب را منازل ست
چندانکہ بعضے را از ایشان ثلث نبوت نہند و بعضے را نصفے و بعضے را زیادت از نصفے تا بجاے برسد
کہ مجذوبے افتد کہ حظ او از نبوت بیش از ہمہ مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مہتر جملہ اولیا بود چنانکہ
مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم خاتم الانبیا بود و مہتر ہمہ او بود و ختم نبوت بدو بود وگفت این مجذوب
تواند کہ مہدی بود اگر کسے گوید کہ اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم گفت
اقتصاد و رویاے صالح وسمت حسن یکجز وست از بیست و چہار جز و نبوت و مجذوب را اقتصاد و ہدے
صالح تواند بود و فرمود کہ جذب جز ویست از پیغمبری و جاے دیگر گفت کہ ہر کہ یکدرم از حرام بخصم باز
دہد درجۂ از نبوت بیابد پس این ہمہ مجذوب را تواند بود و درست ایشان اولیا آنست کہ در اصول علم
سخن گویند قایلے گفت آن چگونہ بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عہد میثاق و علم حروف و این
اصول حکمت ست و حکمت علما این ست این علم از بزرگان اولیا ظاہر شود و کسے از ایشان قبول نتواند کرد
مگر آنکس کہ اورا از ولایت حظے بود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلے و آن خوف خطرات بود
و روزے نبود کہ خداے دوست ندارد کہ عیش خویش را بر وے تیرہ نگرداند وگفت مشغول بذکر او چنان
باید بود کہ از و سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر ست از انکہ بلعمیان فہم کنند گفتند بلعمیان کدام قومند گفت
آنانکہ ایشان آیات الٰہی را اہل نہ اند و پرسیدند از تقوے و جوانمردی گفت تقوے آنست کہ در قیامت
دامن تو ہیچکس نگیرد و جوانمردی آنست کہ تو دامن ہیچکس نگیری و گفت عزیز کسے ست کہ معصیت ورا

* و دعوی کے عیبی بزرگ
گفت در خلق مستغنی قادر است *
کمثل الکلب البعید از خلق
مثل ایشان مثل سگ بود گفت
آمدہ باشند و متابع ہوا شدہ
گردانیدہ پس ایشان از آن بردن
دادہ باشند و علم این طریقہ روزی
تواند کرد * نسخہ۳ آیات الٰہی را
لیکن مشغول بود و جہان بود و ذکر او
انجامد * نسخہ۲ پس چگونہ بود حال
ضلالت این قوم است بر کہ دو بوقد
وگفت این بودن اول
نسخہ۱

خوار نکرده است وآزاد کسے ست که طمع او را بنده نگردانیده است وخواجه کسے ست که شیطان او را اسیر
نکرده است وعاقل کسے ست که پرهیزگاری کند برائے خداے وحساب نفس خویش کند وگفت هر که در طریقت
افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند وگفت[1] هر که از چیزے بترسد ازو بگریزد وهر که از خداے ترسد در وگریزد
وگفت[2] اصل مسلمانی دو چیز ست یکے دیدمنت دوم خوف قطیعت وگفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید
خورد که برکم کردن نیست که هیچ کار خیر بے نیت درست نیاید وگفت هر کرا همت وے دین گردد همه
کارہاے دنیاوی بیرکت همت او دینی گردد وگفت هر کرا همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا
تباه گردد وگفت هر که بسنده کند از علم بسخن بے زهد در زندقه افتد وهر که بسنده کند بفقه بے ورع در فسق گرفتار
گردد وگفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر بود وگفت تو میخواهی تا بقاے
نفس حق را بشناسی ونفس تو خود را نمیتواند شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت وگفت بدترین خصال
مرد دوستی کبر ست واختیار در کارها زیرا که کبر از کسے لایق بود که ذات او بے عیب بود واختیار از کسے درست
آید که علم او بے جهل بود وگفت[3] صد گرگ گرسنه در گوسفندانے چندانے تباهی نکنند که یکساعت شیطان لعنه کند
با تو وصد شیطان لعنه آن نکند که نفس تو کند با تو وگفت بسنده است مرد را آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار
اوست وگفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد وگفت مراقبت
آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست وشکر کسے را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست وخضوع
او را باید کرد که قدم از ملک وسلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد وگفت جوانمردے آن بود که رهگذری ومقیمی پیش
او یکسان بود وگفت حقیقت محبت خدای تعالے دوام انس ست بذکر او وگفت اینکه میگویند که دل نامتناهی
ست راست نیست از آنکه هر دلے را کمالے معلوم ست که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی
ست چنان دانم که بدین سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب بیان
کرده ایم وگفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر یا محمد مصطفے علیه افضل الصلوات والتحیات

---

آن خشیت بود. چون لگام شریعت ایشان را باز کشند [illegible] شریعت باشند
ودر کاوان، بنسخه ۳ وگفت راه صد [illegible]
[illegible] عالمان با [illegible]
چون خشیت بود وصاحب رتبت چون [illegible]
وسه کاخ نسخ شود [illegible] وگفت خوف [illegible]
شهوت او [illegible] شود، بنسخه ۲ وگفت خوف اهل معرفت
دل خوش [illegible]
گفت کاخ نسخ آن بود که آتش شهوت [illegible]
نفع کنند [illegible]
دشمنی وخوف [illegible]
نفع کنند وخضوع نباید [illegible]
گفت نفع [illegible] نسخه ۱

# باب پنجاه ونهم در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانه علم وحکمت آن یگانه حلم وعصمت آن شرف عُبّاد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد وعباد مشایخ بود ودر ورع وتقوے تمام بود ودر تجرید وتفرید کمالے شگرف داشت ودر معامله وادب بے نظیر بود چنانکه مشایخ اورا مؤدب الاولیا خوانده اند وکشته نفس ومبارک نفس بود وبا محمد حکیم رح صحبت داشته بود واو ببلخ میبود واز یاران خضرویه رح بود واورا در ریاضات وآداب تصانیف بسیارست ومریدان از سفر باز داشتے وگفت کلید همه برکتے صبرست در موضع ارادت تا آنگاه که ترا ارادت درست گردد وچون ارادت درست شد اول برکتها بر تو کشاده گشت **نقل ست** که عمرے در آرزوے خضر علیه السلام بود وهر روز بگورستانے شدے ودر رفتن وآمدن جزوے از قرآن برخواندے روزے پاے از دروازه بیرون نهاد پیر نورانی را دید براو سلام کرد وگفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد ودر راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمرے بود تا میخواستی که مرا بینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوے قرآن محروم ماندی چون صحبت خضرؑ چنین ست صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت وتجرید وتنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقل ست** که فرزندے داشت بدبیرستان فرستاد یک روز اورا دید که میگریست ورنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتے آموخت ازان چنین شدم گفت آن کدام ست گفت قوله تعالے یَوْمًا یَّجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیْبًا آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیت بیمار شد وبمرد پدرش بر سر گور او میگریست ومیگفت اے ابوبکر رح فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد وتو چندین سال ست که ختم میکنی ودر تو هیچ اثرے نکرد **نقل ست** که هرگاه که از مسجد باز گشتے واز نماز فارغ شدے چنان رفتے که کس دزدی کرده باشد یا بگناهے بزرگ موسوم شده **نقل ست** که کسے بزیارت او آمد چون باز میگشت گفت مرا وصیتے کن گفت خیر دنیا وآخرت در اندکی مال یافتم وشر هر دو جهان در بسیاری مال وآمیختن با مردمان وگفت در راه مکه زنے را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردے غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا اُنس بخداوند خویش نگرفته چون این بشنیدم چندانے قدرتم نماند که گامے از پے او برگیرم باز گشتم تا او برفت وگفت وقتے درے بر من کشادند وگفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند وسر غوغاے آفرینش

وپیش روان سپاه معلوم ست که هر کجا بلائے واندوہے بود بسر ایشان فرود آمد وتوآن خداوندی که یکذره بجز از تو بکسے نرسد چه بخواهم مرا هم درین مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلائے ارم وگفت مردمان سه گروهند یکے امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش واکتساب خلق تباه شود وچون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود وچون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه شود وگفت اصل غلبۂ نفس مقارنت شهوات ست چون هوا غالب شود دل تاریک گردد وچون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد وخلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق جفا آغاز کند وجور کردن پیشه گیرد وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن خلق با خلق واز انوقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت وکسے از و وصیت خواست گفت سنگے برگیر وهر دو پاے را بشکن وکاردے برگیر وزبان را ببر گفت اینکه طاقت ندارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آمد وگوش همت او از خداے شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود وگوش صورت او کر گردد واین بزبان بریدن وپائے شکستن دست دهد وگفت که حکما از پس انبیا اند وبعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت وحکمت احکام امور ست واول نشان حکمت خاموشی ست وسخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عارف نافع تر بود وکلام او خوشتر بود وگفت خداے از خلق هشت چیز میخواهد از دل او دو چیز تعظیم فرمان حق وشفقت بر خلق خداے واز زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید ورفق کردن با خلق واز اندامها دو چیز طاعت داشتن خداے ویاری دادن مومنان واز خلق دو چیز صبر در حکم خداے وحلم با خلق خداے وگفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر وحسد وخواری برو عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور واگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکے از بزرگان گفته است که شیطان میگوید که من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول در الشهوات حلال حریص کنم چون بران حریص گشت وهوا بروے چیره شد وقوت گرفت وبر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز ست که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی واگر ندانی هلاک شوی اول خداے تعالے پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان با خداے موافقت کردن بهرچه کند بسندهٔ کار باشی با نفس بمخالفت با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی طمع مدار وتا دولت را در اشتغال گردان داری طمع فکرت وعبرت مدار وتا سینه از طلب ریاست ومهتری پاک نکنی طمع الهام وحکمت مدار وگفت صحبت با عقلا باقتدا کن وبا زهاد بحسن مدارا وبا جهال بصبرے جمیل

ن: ولیسه تنگ شود وچون سینه تنگ شود خوی ناخوش شود وچون خوی ناخوش شود

ن: واین کار از نشستن حاصل آید ونشستن بزبان بریدن وپا شکستن دست دهد

وگفت[۱] اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب برو غالب بود او را لطف ولینت باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک برو غالب بود او را باید کوفت و بسختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کارے را بشاید وگفت حق تعالے خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنے که کسے لون آب ندانست و چون همه طعام را بیامیخت تا طعم آب گشت ازین سبب کسے طعم آن ندانست از خوردن او لذت حیات یابند و کسے را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را ازین معنی که موجب حیات ست خبر نیست وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل این ست وگفت خرم دل درویشے که در دنیا سلطان را از وخراج نیست و در آخرت جبار عالم را با و شمارے نیست وگفت بامداد برخیزم و مرد مانرا ببینم دانم که کیست که لقمۂ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمۂ حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تہلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمۂ حلال خورده است[۲] وگفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان خدا یست و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس ست وگفت یقین نوریست که بنده بدان منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجۂ متقیان و پرسیدند از زہد گفت زہد سه حرفست زا، و ہا، و دال زا، ترک زینت ست و ہا، ترک ہوا و دال ترک دنیا وگفت یقین فرود آرندۂ ولست و کمال ایمان ست بدو وگفت یقین بر سه وجہ ست یقین خبر ست و یقین دلالت و یقین مشاہده وگفت ہر کرا معرفت بخدا درست شود ہیبت و خشیت بر و ظاہر شود وگفت شکر نعمت مشاہدۂ منت ست و نگاہداشت حرمت[۳] وگفت توکل فراگرفتن وقت ست صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد وگفت[۴] ہر که کارہا از جہت آسمان بیند صبر کند و ہر که از جہت زمین بیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمۂ حرام نقل ست که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند اے شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت

[Margin note:] (۴) وگفت توکل بر خداے آن النست که درست شود بنده را احکام خداے و متوکل کارہا با خدا گزارد و گذاشت و نفس توکل کفایت نیست

نسخه ۱ وگفت پیغمبر بمعجزه پیغمبر گشت و ولی نه بمعجزه بلکه برسیدن خداے عز و جل پیغمبر شد و وحی آمدن بوے و چون خداے او را بخلق فرستاد بوحی آورد پیغام گشت هر چند او را معجزه باشد یا نباشد و اجب گشت بر آنکس که پیغمبر است از دعوت کردن بدان کردن هر چند بیش از معجزه نماید وگفت کسی بود که درین طریق عجب سرگردان بود و گروه عالم سرگردد و بیجز ادب را از مردان درگاه بار جاه او را باید جای بار که آن خود بود و او معلوم نبود یا نسخه ۲ وگفت اہل کی از رقاب عبودیت برون آید و آن کند که بنده را از یاسے یا نسخه ۳ وگفت بنده محقق یقین نشود تا از هیچ بر نگرند بلکه میان او و خدا است از عرش تا فرش دنیا و عقبی او را از جمله خیر نباشد خداے بود *

ازانکه درین گورستان که منم ازده جنازه که مے آرند یکے با ایمان نمرده است دیگرے او را بخواب دید پرسید که خدائے با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بجناب رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناه را بر تو پوشیده ام واز کرم ما نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

## باب شصت در ذکر عبداللہ منازل رحمۃ اللہ علیہ

آن هدف تیر ملامت آن صدف دُر کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل عبداللہ منازل رحمۃ اللہ علیہ یگانهٔ روزگار بود وشیخ ملامتیان ومتورع ومتوکل بود ومعرض بود هم از دنیا وهم از خلق ومرید حمدون قصار بود وعالم بود بعلوم باطن وظاهر وبسیار حدیث نوشته بود وسماع کرده ودر وقت او مجردتر ازو کسے نبود چنانکه وقتے ابوعلی ثقفی رح سخنے میگفت عبداللہ گفت یا ابوعلی رح مرگ را ساخته باش کازان چاره نیست ابوعلی رح گفت تو ساخته باش عبداللہ دست را بالین کرد وسر بروے نهاد وگفت من مردم در حال مرد ابوعلی رح منفعل شد زیراکه با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی رح را علایق بود وعبداللہ رح مجرد بود وسخن اوست که گفت ابوعلی رح ثقفی وقتے که سخن گفتے از برائے خود گفتے نه از برائے خلق وگفت از هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی ونباشی بسخن خویش عبارت کننده وحکایت کننده از غیرے نقل ست که کسے روزے از وے مسئله پرسید جواب گفت آنمرد گفت که یکبار دیگر بازگوے گفت من در پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم وگفت هیچکس فریضهٔ ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد بضایع کردن سنتها وهرکه ترک سنتے کند مبتلا گردد وزود بود که در بدعتے افتد وگفت فاضلترین وقتهائے تو آنست که از خواطر وسواس نفس رسته باشی ومردمان از ظن بد تو رسته باشند وگفت هرکه نفس او ملازمت چیزے کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج ست وگفت آدمی عاشق ست بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود ویک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسے که بر شما عاشق ست وگفت عجب از کسے میدارم که از حیا سخن گوید واز خدائے شرم ندارد یعنی چون خدا را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید وگفت هرکرا محبت داوند وفقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است وگفت خدمت ادبست نه مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزترست از خدمت وگفت ما با دب محتاج تریم که به بسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بروواجب آن بود

که نفس او در چشم او خوار گردد ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالے خلیل خود خواند او گفت وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ
أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ وگفت احکام غیب در دنیا بر کسے ظاهر نگردد ولیکن فضیحت دعوے ظاهر گردد وگفت
هرگز تسلیم ودعوے در یک حال جمع نشود وگفت هر که محجوب گردد بچیزے از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند
وگفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود وگفت حقیقت فقر انقطاع ست از دنیا وآخرت
وگفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بیفایده نقد وقت از دست بدهد وگفت آدمی از پس وپیش نگاه
تواند کرد واو غایب ست در حال از مقام ووقت خویش وگفت تو ظاهرا دعوے عبودیت میکنی اما باطنا
سر باوصاف ربوبیت برآورده وگفت عبودیت اضطراری ست نه اختیاری وگفت هر که طعم عبودیت
چشد او را عیش نیست وگفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بجز اضطرار وگفت بند بنده او بود تا
خادمے از بهر خود نجوید چون خادمے جست از حد بندگی افتاد وادب از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست در
کسے که خواری بندگی وخواری سوال وخواری رد نچشیده است وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت
را الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم مقامات بر استغفار
کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال وافعال پس از همه استغفار کند وگفت هر که سابقه نفس خویش
از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایه او بود وگفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بے کسب وگفت
هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد وهر که از سر قوت درآید ضعیف گردد وفضیحت گردد وگفت اگر
درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بے ریا وبشک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند وگفت عارف آنست
که از هیچ چیزش عجب نیاید نقل ست که مردے او را دعا کرد وگفت خدایت بدهاد آنچه امید داری گفت
امید بعد از معرفت بود ومعرفت کو ووفات او در نیشاپور بود وخاک او در مشهد انبار ست احمد ابن اسود رح
گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبد الله رح را بگوے تا کار راساخته باشد که بعد از سالے بخواهد مرد با
عبد الله رح گفتم گفت این مدتے مدید وعهد بعید ست که طاقت دارد که سالے دیگر انتظار کند

## باب شصت ویکم در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بخویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانه حقایق ومعانی
شیخ علی سهل صفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ ومعتبر بود وجنید رح را بدو مکاتبات لطیف ست وصاحب

ابو تراب رح و قرین جنید رح بود و سخن او در حقایق بلند ست و معاملات و ریاضات او کامل و بیانے
شافی دارد در طریقت و عمرو بن عثمان رح بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی
سهل رح همه بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها
باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوے بیرون آمدن
از رعنائیهائے بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت
نیابد گفتند در معنی یافت سخن بگوے گفت هر که پندارد که نزدیک ترست بحقیقت بعید ترست چنانکه
آفتاب بر نور آبگینه مے افتد کودکان خواهند که آن در ها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضهٔ
ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل
متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضورے بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه
باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدا تعالے زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدائے
تعالے و عارفان در قرب خدائے تعالے و گفت حرام ست کسے را که خدائے را میخواند و میداند و با
غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که بپرهیزید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و
گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد
یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت
آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسے میخواهم که مرا وصیتے کند که
دل چیست یا چگونه است و نمییابم و از و پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک ست از آنجا که گمانهاست
اما دور ست از آنجا که حقایق ست **نقل** ست که سهل رح گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که
بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزے میرفت گفت لبیک و سر بنهاد
شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوے اشهد ان لا اله الا الله تبسمے کرد و گفت مرا میگوئی که
کلمه بگوے بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد و بعد از ان ابو الحسن رح محاسن خود گرفت و
گفت چون من حجامے اولیائے خدائے را شهادت تلقین کند وا خجلتاه و زار بگریست رحمة الله علیه

## باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارث عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محجا شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانے شافی داشت و عبارتے مهذب و خلقے و حلمے بغایت ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسے مؤثر و شبلی رح و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را محترم داشتے و ابو حمزهٔ بغدادی در شان او مبالغت کردے و سبب آنکه او را ابو خیر نساج گفتند آن بود که وے از مولد خود بساره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعے پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بودے شخصے او را دید گفت این ابلهے مینماید او را گفت تو غلامی گفت آرے گفت از خواجه گریخته گفت بلے گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من عمریست که در آرزوے آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بندهٔ منی و خیر نامی وے از حسن عقیدت که المومن لا یکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و بخانهٔ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتے خیر گفتے لبیک تا مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او بدید و عبادت بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از انجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید رح گفت خیر خیرنا و دوست داشتے که او را خیر خواندندے و گفت روا نباشد که مسلمانے مرا نامے نهاد من او را بگردانم نقل ست که گاهے جولاهگی کردے و گاهے بلب دجله شدے ماهیان بوے تقرب جستندے و چیزهاش مے آوردندے روزے کرباس پیرزنے میبافت پیرزن گفت اگر سیم مزد بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند از و نه پسندیدند و گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند این همه نشان حجاب ست و تواند که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل ست که گفت شبے در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید رحمه الله بر در ست آن خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بعد از ان بیرون آمدم جنید رح بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدے شدم درویشے در من آویخت و گفت ایها الشیخ بر من ببخشاے که مرا محنتے بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عافیت داده حالش بنگریستم یک دینارش فتوح بود و گفت خوف تازیانهٔ حق ست بندگانے را که به بے ادبی خو کرده باشند تا بدان راست کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که دران عمل که کند جز عجز و تقصیر نبیند نقل ست که خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیه السلام

سایه انداخت خیر رح سر از بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالیٰ با تو چه کرد گفت از من آن مپرس و لیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله علیه

## باب شصت و سیوم در ذکر ابوحمزة الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابوحمزه خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار ست و مناقب او بیشمار و خلوتهای شایسته داشت و ابوتراب رح را دیده بود و جنید را دریافته **نقل ست** که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزے نخواهد و بکس التفات نکند و برین نذر بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهر بدو داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را بے ستون نگاه دارد معدهٔ ترا بے سیم پوشیدهٔ تو نگاه نتواند داشت ابوحمزه رح آن سیم را بینداخت و میرفت چاهے بود در راه دران چاه افتاد اما خللے بدو نرسید زیرا که یقینش درست بود زمانے برآمد نفس فریاد برآورد ابوحمزه رح خاموش بنشست یکے میگذشت بدان چاه رسید رفت و خارے چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و گفت که حق تعالےٰ میفرماید که وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ ابوحمزه رح گفت توکل از ان بزرگتر ست که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آنکس که بر بالاے چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روے بقبلهٔ توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیرے بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پاے در چاه آویخت ابوحمزه رح گفت من بهراهی گربه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت ست دست در زن دست در زد و برآمد و آوازے شنید که یا اباحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما کسیکه هلاکت از و بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روے بر خاک مالید و برفت **نقل ست** که

کسے بگذشت بدان چاه رسید گفت چنین چاهے بر سر راه بیک سکے پیدنی فرو افتد این را باید بست پس برفت و مغیلان آورد و سر آن چاه محکم کرده و مردکس و ابو نفس ابجاز زاری آغاز کرد

جنید رح یک روز ابلیس لعین را دید برهنه برگردن مردم میجست گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداری
گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیزیه شدم
ابوحمزه را دیدم سر بگریبان فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای ازان
عزیزتر اند که ابلیس لعین را بر ایشان اطلاع افتد **نقل ست** که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی یکبار
بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از انس گفت انس آنست که دل تنگی
پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود و انس گرفته است دل
او در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود برو دوست گردانند و
هر چه فانی ست برو دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از شامش یاد نیاید و چون شب
در آید از بامدادش یاد نیاید یکی ازو وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و
وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

## باب شصت و چهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد
مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله
اولیای خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود ازو پرسیدند که ما را بگوی که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان
فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه داشت و صحبت محاسبی رح
و سری سقطی رح یافته بود **نقل ست** که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین
سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهود ست
با حریری رح بگفتم بر وی این سخن گران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر بدهم
پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر
در پیش افگند و سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورده مسلمان شد پس گفت همه دنیا
گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچکس چیزی بنا شد با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان

شمارا بر حق یافتم وگفت احمد مسروق ست که هر که بجز خداوند شاد شود شادی وے جمله اندوه گردد و هر که او در خدمت خداے انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خداے دارد خداے او را در حرکات جوارح معصوم دارد وگفت هر که محصن شود در تقوے آسان گردد بر وے اعراض از دنیا وگفت تقوے آنست که بگوشه چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز دران تفکر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن خداے بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خداے و بحقیقت تقوے برسد وگفت در باطل نگریستن معرفت از دل ببرد وگفت هر کرا مودت حق تعالے یار بود کس بر وے غالب نشود وگفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خداے بخدایتعالے بود نه بدنیا وگفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالے بهشت آفرید پس دوزخ و کسے تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید وگفت بیشتر چیزے که عارف ازان بترسد قرب حق بود وگفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند وگفت هر گه کرامت طمع داری و پیش ازان پاے در درجه انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهد آنست که جز خدایتعالی عزوجل هیچ چیز بر و پادشاه نگردد وگفت تا تو از شکم مادر بیرون آمدۀ در خراب کردن عمر خویشی رحمة الله علیه وعلی التابعین والمحبین اجمعین +

## باب شصت و پنجم در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبد الله احمد مغربی رح استاد مشایخ بود و از قدماے کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و ولایتے شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتے بود و حرمت او در دلها بسیارست و حظے بیشمار و در توکل و بحر تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که ازو خاسته اند خود شرح دهندۀ کمال او و بس باشند ابراهیم شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود و او را کلماتے رفیع ست و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارهاے او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودے نخوردے جز بیخ گیاه و مریدان او هر کجا که یافتندے براو برندے و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردے و یاران با او بودندے و دایم احرام گرفته بودے و هر گز جامه او شوخکن نشدے و موے او نبالیدے نقل ست

که گفت سرای از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا گفت بر نشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل پُر مهر شد با من بحج آمد و مدتے در صحبت من بود و از اولیاے حق شد نقل ست که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامے دیدم تر و تازه و بے زاد و راحله میرفت گفتم اے آزاد مرد کجا میروی گفت از سوے چپ و راست بنگر پس سر بردار تا هیچ مے بینی جز خداے نقل ست که او چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکے گفت اے خواجه اینچه لایق ایشانست گفت کسبے در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صدیقان نخورند و کارے کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوے بندگی کند و او را هنوز مرادے مانده باشد او در دعوے خود دروغ زن ست که بندگی از کسے درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداے باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوار ترین مردمان درویشے بود که با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان اراضی ایمنان خدا اند در زمین و حجت خدا اند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشے که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسے الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست رحمة الله علیه

## باب شصت و ششم در ذکر ابو علی الجرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیاء آن زبدهٔ اصفیاء آن مقبول با مامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ پنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف ست و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتے مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت ست و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنان ست

که کردار ایشان بر حقیقت ست وسخن شان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید ست خوف و رجا
و محبت و زیادتی خوف از ترک گناه ست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده
دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن منت پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی
هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف نارے منور ست و رجا نورے
منور ست و محبت نور الانوار ست و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان بود و
موافقت کردن در سنت بافعال بروے دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق
تعالے چیزے بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و بمراعات اوقات خویش تواند کردن و
گفت بدبخت آنکس بود که معاصی ظاهر گرداند بروے فراموش گردانیده هست و گفت ولی آن بود که از
حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ خدا یتعالے باقی بود و حق تعالیٰ متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و
گفت عارف آن بود که جمله دل خویش بمولے داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخداے غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولاے
خویش بعد از لزوم چه بود مگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدا یتعالے بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت
صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خداے استقامت و گفت رضا سراے
عبودیت ست و صبر در اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر در ست و فراغت در سراے و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف ست بے ست و آن بلاست و خے ست و آن خسرانست و لامست و آن لوم ست پس
بخل بلاے ست بر نفس خود و خسریست در نفاق خویش و لومیست در بخل خویش ✦

## باب شصت و هفتم در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ
روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمان و در ورع و تقوے و زهد و معرفت یگانه بود
و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام
بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم
حقایق و معرفت و صحبت جنید رح و ابو سعید رح خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند

و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردے و قرآن ختم کردے و در طواف دوازده هزار ختم
کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال بهر شبانروزے یکبار طهارت کردے
و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت
در بادیه شبے حالتے بروے پدید آمد که موجب غسل بود گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه بازگشت چون بدر
خانه رسید مادر را دید که در پسِ در مضطرب نشسته بود گفت اے مادر نه ترا اجازت داده بودی گفت بلے
اما خانه را بے تو نمی توانستم دیدن در پسِ در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو نیائی پس چون مادر
وفات کرد و از رضائے مادر دل فارغ شد روے در بادیه نهاد گفت در میان بادیه درویشے را دیدم مرده
و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت آرے محبت خدا چنین بود ابوالحسین رح مزین چنین گوید به بادیه
فرو رفتم توکل بے زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم نشستم و باخود گفتم که بادیه را بے زاد و راحله بریدم
ازان کنار حوض کسے بانگ زد بر من که اے حجام لا تحدث نفسک بالا باطیل نگاه کردم کتانی را دیدم
توبه کردم و بخدائے بازگشتم و گفت مرا اندک غبارے بود با امیرالمومنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودے که اگرچه معاویه رض بر باطل
بود و او برحق کار بدو باز گذاشتے تا چندین خونها ریخته نشدے و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم
شبے در آنجا مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس اشارتے کرد
با بوبکر رض که او کیست گفتم ابوبکر رض بعمر رض اشارت کرد گفتم عمر رض بعثمان رض اشارت کرد گفتم عثمان رض بمرتضے رض
اشارت کرد من شرم داشتم ازان غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادری داد تا هر دو یکدگر
را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیرالمومنین علی رض مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم
چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم و ذرهٔ ازان غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتے مردے
در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزے بخشیدم تا مگر بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من
نمے شد پس او را بخانه بردم و گفتم پاے بر سر و چشم من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پاے بر
روے من نهاد و میداشت چندانکه آن گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست
درم از وجه حلال فتوح بود بنزدیک او بردم و بر کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشهٔ چشم
در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین

قدر غره گشتی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آن زمان که در مهار بپیچیدم
نقل ست که مریدے داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشترے لگدے زدش
و چشمش بیرون انداخت حالے بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوے
فرو مے آیند و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود نقل ست
که روزے پیرے از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر افگنده و پیش ابو بکر کتانی رح آمد و گفت اے شیخ
چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم ست و مردمان نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیرے
بزرگ رسیده است و اخبارے عالی املا میکند ابو بکر رض سر بر آورد و گفت اے شیخ از که روایت میکنند گفت از
عبد الرحمٰن و از معمر و از زهری و از ابو هریره و او از پیغمبر صلے الله علیه وسلم گفت اے شیخ دراز اسنادے
آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد خبر میگویند ما اینجا بے اسناد مے شنویم پیر گفت از که مے شنوی گفت
حدثنی قلبی عن ربّی ولم سخن از خداے مے شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که
تو خضری خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدا را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابو بکر کتانی
را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدا را بسیار ولی هست که مرا شناسند و من ایشان را
نشناسم نقل ست که گفت روزے در نماز بودم طرارے در آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد
تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد باز آمد شیخ در نماز بود ردا بر کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم
چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند نگفت گفتند مصلحت آنست که عذر بری چون از نماز فارغ
شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خداے که نه از بردن
خبر دارم و نه از آوردن پس گفت الٰهی برده باز آورد آنچه از وستد بدو باز ده در حال دستش نیک شد و گفت
جوانے صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوے ام گفتم تو کجا میباشی گفت در دل اندوهگینان
در حال زنے را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل
نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبے پنجاه و یکبار پیغمبر را
صلے الله علیه وسلم بخواب دیدم و از و مسایل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر را صلے الله علیه وسلم بخواب
دیدم گفتم چه کنم تا خداے دل مرا نمیراند گفت هر روز چهل بار بگوے یا حی یا قیوم لا اله الا انت
اسئلك ان تحیی قلبی بنور معرفتك ابدا و گفت روزے درویشے پیش من آمد و میگریست و میگفت

ده روزست تا هیچ نخورده ام تا با بعضے از یاران شکایت کردم از گرسنگی و ببازار گذر کردم درمے افتاده دیدم
بر داشتم بران نوشته بود که خدا بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی و کسے از وصیت خواست گفت
چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش وگفت انس به مخلوقات عقوبت ست و قرب اهل دنیا معصیت
و میل کردن بایشان مذلت وگفت زاهد آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود بنا یافتن وجد وجهد لازم داند تا بوقت
مرگ و احتمال فل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد وگفت تصوف همه خلق ست هر کرا خلق بیشتر تصوف
بیشتر وگفت فراست پیدا شدن یقین ست و دیدار غیب و آن اثر ایمان ست وگفت محبت ایثارست
برائے محبوب وگفت تصوف صفوت مشاهده است وگفت صوفی کسے ست که طاعت او نزدیک او جنایت
ست که ازان استغفارش باید کرد وگفت استغفار توبه است و توبه اسمے ست جامع شش معنی را اول
پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانچه پیش بگناه رجوع نکند سیوم بگذارد هر فریضهٔ که میان
او و خدا ایست که ضایع کرده باشد و چهارم ادائے مظالم خلق پنجم بگذارد هر گوشت و شحمے که از حرام رسته
باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیتش چشانیده است وگفت اول وجد حلوست یعنی شیرین
و میانه مُر یعنی تلخ و آخر سقم یعنی بیماری وگفت توکل در اصل متابعت علم ست و در حقیقت کامل شدن یقین
وگفت عبادت هفتاد و دو باب ست و هفتاد و یکے ازان در حیاست بخدائے وگفت علم بخدائے تمامترست
از عبادت خدائے را عز و جل وگفت طعام مشتهی لقمه است از ذکر خدائے در دهان یقین که در حالت
توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا بر گرفته باشی یا گمان نیکو بکرامت حق وگفت هرگز حق تعالے بندگان را
زبان بدعا کشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت برایشان کشاده نکند وگفت چون
افتقار بخدائے درست شود عنایت درست شود بجهت آنکه این دو تمام نشوند مگر بیکدیگر وگفت دردے
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعے از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضلتر از عبادت جن و انس و
گفت اعمال جامهٔ بندگیست هر که خدائے او را در وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر کرا
نزدیک گردانید براعمال ملازمت کند و چون پیشهٔ داند وگفت دنیا را بر بلوے قسمت کردند و بهشت را
بر تقوے وگفت از حکم مرید سه چیز ست یکے خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه و سخنش
در وقت ضرورت بود وگفت شهوت مهار دیوست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود وگفت بتن در
دنیا باش و بدل در آخرت وگفت چون از خدائے توفیق خواهی ابتدا العمل کن وگفت ما دین خدائے مبنی

برسہ قسم یافتیم برحق و برعدل و برصدق حق بر جوارح ست و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاہر نتوان داشت کما قال علیہ السلام نحن نحکم بالظاہر ابلیس وادریس در عالم باطن بودند تا ظاہر نشدند معلوم نشد کہ ابلیس لعنہ بر باطلست و ادریس برحق ست و عدل بر دل ست قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب ہر یکے و صدق بعقل توان کرد کہ فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند وگفت وجود عطا از حق شہود حق تعالے ست بحق از جہت آنکہ حق ست دلیل بر ہر چیزے و ہیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق وگفت خداے را بادیست کہ آنرا باد صبح گویند کہ آن باد مخزون ست در زیر عرش و در وقت سحر وزیدن گیرد و نالہا و استغفار برگیرد و بملک جبار رساند وگفت شکر کردن در موضع استغفار گناہ ست و استغفار در موضع شکر گناہ

نقل ست کہ چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چہ بود کہ بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودے نگفتمے پس گفت چہل سال دربان دل خویش بودم و ہرچہ غیر خداے بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد کہ ہیچ چیز ندانست جز خدا تعالے رحمۃ اللہ علیہ

## باب شصت و ہشتم در ذکر عبداللہ خفیف رحمۃ اللہ علیہ

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیدہ درگاہ آن برگزیدہ الہ آن محقق لطیف قطب وقت عبداللہ خفیف رح شیخ المشایخ عہد خویش بود و یگانہ عالم و در علوم ظاہر و باطن مقتدا بود و رجوع اہل طریقت در آن عہد بود شانے عظیم داشت و خاطرے خطیر و احترامے بغایت داشت و فضایل او نہ چندانست کہ توان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیدہ نیست مجتہد بود در طریقت و مذہبے خاص دارد در طریقت و جماعتے از متصوفہ تولا بدو کنند و در ہر چہل روز تصنیفے از غوامض حقایق بساختے و در علوم ظاہر بسے تصنیف لطیف دارد ہمہ مقبول و مشہور و آن مجاہدات کہ او کردہ است در وسع بشر نیاید و آن نظر کہ در حقایق و اسرار او را بود در عہد او کسے نداشت و بعد از وے در فارس خلقے نماند چنانکہ نسبت بدو درست کردندے و او از ابناے ملوک بود و در تجرید بسے سفرہا کردہ بود و رویم رح و جریری و ابن عطا رح و جنید رح و منصور حلاج را دیدہ بود و در ابتدا کہ درد دین دامنش بگرفت در ہر رکعتے نماز دہ ہزار بار قل ہو اللہ میخواند و بسیار بودے کہ از بامداد تا شبانگاہ ہزار رکعت نماز کردے و بیست سال پلاسے پوشیدہ بود و ہر سال چہار چلہ بداشتے و آنروز کہ وفات کرد چہل چلہ پیاپے داشتہ بود در چلہ آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردے در وقت او پیرے بود از محققان اما از علمائے طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودے و اورا محمد ذکری رح خواندندے و ہرگز مرقع نپوشیدہ بود از عبداللہ خفیف رض پرسیدند کہ شرط مرقع چیست و پوشیدن مرقع کرا مسلم ست گفت شرط مرقع آنست کہ محمد ذکری رح در میان پیراہن سپید بجاے مے آرد و ما در میان پلاس ہمید انیم کہ بجاے توانیم آورد یا نہ و اور اخفیف از ان گفتند کہ ہر شب غذائے او در وقت افطار ہفت مویز بیش نبود سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبے خادم را گفت کہ مویز بیار آن شب خادم ہشت مویز داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعدہ ہر شب نیافت بدانست کہ مویز ہشت بودہ ست خادم را بخواند و از وے سوال کرد گفت دوش ہشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درد گرفت گفتم ترا قوتے پیدا گردد شیخ گفت پس تو یار من نبودہ دشمن من بودہ کہ اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را مہجور کرد و خادمے دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چہل سال ست تا مرا قبول ست در میان خاص و عام چندان نعمت دنیا بر من ریختند کہ آنرا حد نبود و من چنان زیستم کہ ہرگز زکات بر من واجب نشد و گفت در ابتدا کہ عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود کہ بزیارت جنید رح نرفتم چون در بادیہ شدم رسنے در کوزہ داشتم تشنگی بر من غلبہ کرد چشمہ دیدم کہ آہوے از آنجا آب میخورد چون بسر چاہ رفتم آب بچاہ فرو شد گفتم الٰہی عبداللہ را قدر از آہوئے کمتر ست آوازے شنیدم کہ آہو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آنرا بینداختم و روان گشتم آوازے شنودم کہ ما ترا تجربہ میکردیم تا چون صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم و آب بسر چاہ آمدہ بود بخوردم و طہارت کردم چنانکہ تا بمدینہ دیگر بطہارت احتیاج نبود چون از مکہ بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب بر آمدے و گفت در جوانی کسے پیش من آمد و من گرسنہ بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانہ برد و طعامے ساختہ بود اما گوشت بوے گرفتہ بود من بکراہیت میخوردم و او لقمہ میساخت و در دہان من مے نہاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیہ رسیدیم راہ گم کردیم و چند شبانروز ہیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم کہ بیم ہلاکت بود عاقبت بقبیلہ رسیدیم و سگے بچہل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمہ از ان بمن دادند خواستم تا بخورم از ان درویش یادم آمد کہ مرا مہمان بردہ بود کہ خجل شد در حال توبہ کردم تا راہ بمن نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند کہ در مصر پیرے و جوانے بمراقبت نشستہ اند آنجا رفتم دو

شخص را دیدم روے بقبلہ آوردہ سہ بار سلام کردم جواب نداد گفتم بخداے بر شما کہ جواب سلام من باز دہید
آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک ست و ازین اندک اندکے بیش نماندہ است ازین
اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی کہ بسلام من مے پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنہ و
تشنہ بودم گرسنگی فراموش کردم و ہمگی من ایشان گرفتند پس با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم
مرا پندے دہید جوان گفت یا ابن خفیف رح ما اہل مصیبتیم مارا زبان پند نبود کسے باید کہ اصحاب مصیبت
را سخنے گوید سہ روز آنجا بودم کہ نہ چیزے خوردیم و نہ خفتیم پس گفتم مرا پندے دہید آن جوان سر بر آوردہ
گفت صحبت کسے طلب کن کہ دیدن او ترا از خدا یاد دہد و ہیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دہد
نہ بزبان گفتار **نقل ست** کہ گفت یکسال بروم بودم روزے بصحرا رفتم رہبانے را دیدم کہ بیاوردند چون
خیالے و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند و بیماران میخوردند شفا یافتند عجب داشتم
و گفتم کہ ایشان بر باطل اند این چگونہ است آن شب در خواب پیغمبر را صلے اللہ علیہ وسلم دیدم گفتم یا رسول اللہ
اینجا چہ میکنی گفت از بہر تو آمدہ ام گفتم یا رسول اللہ این چہ حالست رسول اللہ فرمود کہ این اثر صدق و
ریاضت ست کہ در باطل ست اگر در حق بود چگونہ بود و گفت شبے پیغمبر را صلے اللہ علیہ وسلم بخواب دیدم کہ
بیامد و مرا بسر پاے بیدار میکرد و من در روے نگاہ میکردم فرمود کہ ہر کہ راہے بداند و رفتن آن راہ پیش گیرد پس از
سلوک باز ایستد حق تعالے او را عذابے کند کہ ہیچکس را از عالمیان نکند و گفت کہ پیغمبر علیہ السلام بر سر
دو انگشت پاے نماز کردہ است و عبد اللہ خفیف رح سنت رسول علیہ السلام بجاے آوردہ خواست کہ آن
نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید کہ با او بگفت آن نماز خاص مراست تو
مکن **نقل ست** کہ نیم شب خادم را گفت کہ برو و از براے من زنے بیار کہ در نکاح آورم خادم گفت کسے را
نمیدانم اما دخترے ہست اگر خواہی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیاورد شیخ نکاح کرد چون ہفت ماہ برآمد
فرزندے بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوے تا طلاق بستاند و اگر خواہد گو مے نشین خادم گفت اے
شیخ اینچہ سر ست کہ نیم شب زن خواستی گفت در خواب قیامت را دیدم و خلق بیشمار ہمہ درماندہ و غرق شدہ
ناگاہ طفلے بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم کہ مرا طفلے بود اکنون مقصود من
حاصل شد **نقل ست** کہ چہار صد نکاح کردہ بود بدان سبب کہ او از ابناے ملوک بود چون توبہ کرد و حال او
بکمال رسید و بہ و تقرب میکردند دو دو و سہ سہ در عقد مے آورد اما زنے چہل سال در عقد او بود و او دخترے

ازان وزیرے بود یک روز زنانیکہ در عقد او بودند از یکدیگر پرسیدند کہ شیخ با شما در خلوت چگونہ است ہمہ
گفتند مارا از صحبت او ہیچ خبر نیست اگر کسے را ازین معنی آگاہی باشد دختر وزیر را باشد ازو سوال
کردند گفت شبے کہ شیخ بخانۂ من مے آمد مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ در آمد طعام
پیش آوردم ساعتے در من نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینہ نہاد و بر شکم خود مے
مالید ہژدہ گرہ افتادہ بود گفت اے دختر نے پرسی کہ این چیست سوال کردم گفت اینہمہ از شدت صبر ست
کہ گرہ بر گرہ بستہ ام از چنین روے و از چنین طعام کہ در پیش من آوردہ این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین
با او گستاخی نبود کہ او بغایت در ریاضت بود نقل ست کہ او را دو مرید بودند یکے را احمد کہ گفتندے و یکے را
احمد مہ و شیخ با احمد کہ بہ بودے اصحاب را ازان غیرت مے آمد کہ احمد مہ پیش قدم ست و کار دیدہ و ریاضتہائے
وافر کشیدہ است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم ہر دو را پس احمد مہ را آواز داد احمد مہ گفت لبیک
گفت آن شتر کہ بر در خانقاہ خفتہ است بردار و بر بام خانقاہ بر احمد مہ گفت اے شیخ شتر بر بام چون
توان برد شیخ بگفت بگذار پس گفت اے احمد کہ گفت لبیک گفت آن شتر کہ بر در خانقاہ ست بردار
و بر بام خانقاہ بر احمد کہ میان دربست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را
نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار کہ معلوم شد پس با اصحاب گفت کہ احمد کہ ازان خود بجاے آورد و
بفرمان ما قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و بفرمان نگہ کرد نہ بکار کہ توان کرد یا نہ و آن بحجت مشغول شد و
بمناظرہ ایستاد کہ از حال ظاہر مطالعۂ باطن توان کرد نقل ست کہ وقتے شیخ را مسافرے رسید خرقۂ سیاہ
در بر و شملۂ سیاہ بر سر و پیراہنے سیاہ و ازارے سیاہ شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامہ چرا سیاہ کردہ گفت
خدایانم مردہ اند یعنی نفس و ہوا و گفت اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس
گفت باز آریدش باز آوردند دیگر فرمود کہ بیرونش کنید ہمچنین تا ہفتاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند
و درویش ہیچ تغیر نمیکرد بعد ازان شیخ برخاست و سرش بوسید و عذر خواست و گفت ترا مسلم ست سیاہ
پوشیدن کہ درین ہفتاد بار کہ خواری با تو کردند متغیر نشدی نقل ست کہ دو صوفی از جانبے دور عزم زیارت
او کردند چون بخانقاہ شیخ رسیدند شیخ را در خانقاہ ندیدند گفتند بخانۂ عضد الدولہ رفتہ است ایشان گفتند
کہ شیخ را با سلاطین چکار انکارے در خاطر ایشان آمد پس گفتند کہ طواف شہر کنیم در بازار مے گشتند
بدکان خیاطے رسیدند خواستند کہ جیب خرقہ بدوزند کہ دریدہ بود بر دکان رفتند ناگاہ دران میان مقراض

گم شد صوفیان را گرفتند و بخانۂ عضد الدولہ بردند و شیخ خفیف رح آنجا بود عضد الدولہ فرمود کہ صوفیان را
دست ببرند شیخ گفت کہ صوفیان را رہا کنید کہ بے گناہ ست پس شیخ با ایشان گفت کہ اندیشۂ شمارہ ست
بود اما آمدن ما پیش سلطان از جہت چنین کارہاست کہ واقع میشود آن ہر دو مرید شدند تا بدانی کہ ہر کہ
دست از دامن مردان کوتاہ کند دست بباد دہد **نقل ست** کہ شیخ را مسافرے رسید و اسہالش پدید آمد
تا شب بودے کہ شیخ پنجاہ بار طاس او برگرفتے آخر شب چشم شیخ گرم شد آن مسافر را تقاضا پدید
آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی کہ لعنت بر تو باد شیخ از خواب برجست و
طاس برداشت و پیش او برد روے زرد روز دیگر مریدان گفتند کہ او چنین لفظے گفت و ما بر جائے
نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم کہ گفت رحمت بر تو باد و سخن اوست کہ حق تعالے
ملایکہ و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملایکہ را گفتند اختیار کنید اینہا
عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملایکہ برین سبقت
دارند جنیان کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت
ملایکہ اختیار کردہ اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کردہ اند پس بنی آدم حیلت
اختیار کردند و بحیلت جہدے میکنند ابو احمد رح صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسہ رنجہ میدارد شیخ گفت
صوفیانیکہ من دیدہ ام بر دیو سخریت کردندے اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست
کہ صوف پوشد بر صفا و ہوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزہ بودن از دنیا
عین راحت ست در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر ست در تحت مجاری اقدار
و فرا گرفتن ست از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوہسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو
اندر تدبیر بود و رضا از و در انچہ قضا کند و گفت ایمان تصدیق دلست بر آنچہ از غیب بر و کشف
افتد و گفت ارادت رنج دایم ست و ترک راحت و گفت وصلت آنست کہ بمحبوب اتصال پدید آید
از جملۂ چیزہا و غیبت افتد از جملۂ چیزہا جز حق تعالے و گفت انبساط برخواستن احتشام ست در وقت
سوال و گفت تقوے دور بودن ست از ہرچہ ترا از خداے دور گرداند و گفت ریاضت بدانکہ شکستن نفس
ست بخدمت و منع کردن نفس از قرب در خدمت در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن ست
آنرا کہ در دست تو نیست و بے نیاز شدن ازانچہ در دست تو است و گفت زہد راحت یافتن ست

از بیرون آمدن از ملک وگفت اندوہ تن را باز دارد از طرب وگفت رجا شاد بودن بود بوجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات وگفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ہائے غیب پرسیدند که عبودیت کے درست آید گفت چون ہمہ کارہائے خود با خدائے افگند و در بلاہا صبر کند پرسیدند که درویشے که سہ روز گرسنہ بود پس ازان بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چہ گویند گفت کذاب وگفت چیزے میخورید و خاموش میباشید و اگر درویشے از در آید ہمہ فضیحت شوید نقل ست که در حال وفات خادم را گفت من بندۂ عاصی بودم گریز پاے چون وفات کنم غلے بر گردن من نہ و بندے بر پاے و دستم از پس بر بند و رویم بقبلہ بنشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آرد ہاتفے آواز داد که اے بیخبر مکن میخواہی که عزیز ما را خوار گردانی او ترک داد رحمۃ اللہ علیہ والتابعین اجمعین والسلام

## باب شصت و نہم در ذکر ابو محمد جریری رحمۃ اللہ علیہ

آن ولی قبۂ ولایت آن صفی کعبۂ ہدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاہدۂ حقایق ہمہ بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمۃ اللہ علیہ یگانۂ وقت بود و برگزیدۂ زمانہ بود در میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیدہ بہمہ نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظے داشت و در فقہ مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدے که جنید رح مریدان را گفت که ولی عہد من اوست و صحبت عبد اللہ تستری یافتہ بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست سال ست تا پاے در خلوت دراز نکردہ ام که حسن ادب با خدائے اولیتر نقل ست که یکسال در مکہ مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد و پاے دراز نکرد ابو بکر کتانی رح گفت اینچنین بچہ توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بران داشت که تا ظاہر مرا قوت کرد و چون جنید رح وفات کرد او را بجائے جنید رح بنشاندند وگفت روزے بازے سفید دیدم چہل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونہ گفت روزے از پس نماز دیگر جوانے از در خانقاہ در آمد پائے برہنہ و موئے بالیدہ و روئے زرد گشتہ طہارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفہ دعوتے ساختہ بود صوفیان را بدعوت خواندہ بود پیش او رفتم وگفتم اے درویش بدعوت

میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم امّا عصیده میباید دیگر تو دانی گفتم مگر تو مسلمان ست که با ما موافقت نمیکند و آرزو مے خواهد نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که مے آمد و دو پیر با او و خلقے عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکے ابراهیم خلیل بود و یکے موسے کلیم علیهما السلام و صد و بیست هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکے از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم اے عزیز چندان توقف کن که آرزوے تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشے از تو عصیده خواهد صد و بیست هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوئے او راست کنی و شوار کارے بود این بگفت و برفت **نقل ست** که در جامع بغداد درویشے بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودے از و پرسیدند او گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبے در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتے را دیدم بر مایده نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشتهٔ دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نهٔ که آن قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبودهٔ چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیراهن نپوشم **نقل ست** که جریری رح مجلس میداشت جوانے برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را مقابله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معاملهٔ خود بر هیبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خداے تعالے همه فایدها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق مزه نیابد و وے را نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خداے او را بر کشد زیادت از غایت او و یکے گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدای را مے بیند و مشاهدهٔ صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار ست و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس ست در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین ست و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز ست از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن ست از میان

رحمتها و سر نگاهداشتن اگر بر تو رحمت نکنند وگفت محاربۂ عامیان با خطرات نفس ست و محاربۂ ابدان با فکرت و محاربۂ زهاد با شهوات و محاربۂ تائبان با زلات و محاربۂ مریدان با منی و لذات وگفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز ست یکے بسنده کردن دوم پرہیز کردن سوم غذا نگاهداشتن وگفت هر که بخدائے پسند کند سرش بصلاح باشد وگفت هر که از مناهی پرهیز کند سرش نیکو شود و هر که غذا نگاهدارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش الکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوائے حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تندرستی و اعتدال طبیعت وگفت دیدن اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر به تعظیم آنچه خدائے آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع وگفت خدائے زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخدلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد وگفت مرجع عارفان بخدائے تعالے در بدایت بود و مرجع عوام بخدائے بعد از نومیدی بود وگفت چون مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند باحق بحق بے زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور ست و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق تعالے واللہ اعلم و احکم بالصواب +

## باب هفتاد در ذکر حسین منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ

آن قتیل اللہ فی سبیل اللہ آن شیر بیشۂ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقۂ دریائے مواج حسین منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ کار او کارے عجب بوده است و واقعات غرایب شیوۂ داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریدۂ روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدے و جهدے عظیم داشت و ریاضتے و کرامتے عجب و عالی همت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار ست به عباراتے مشکل و کلماتے مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتے و بلاغتے داشت در سخن که کس نداشت و دقت نظرے داشت و فراستے و کیاستے که کس را نبود جملۂ روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند وگفتند که او را در تصوف قدمے نیست مگر ابن عطا رح و عبد اللہ خفیف رح و شبلی رح و ابو القاسم نصرآبادی و جملۂ متاخرین الا ماشاء اللہ که او را قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی اللہ عنهم در کار او سرے داشته اند و باز بعضے در کار او

متوقف اند چون استاد ابوالقاسم رح قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بنزد خلق مردود نگردد و اگر مردود
بود بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضے بسحر او را نسبت کنند و بعضے اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کنند و
بعضے گویند از اصحاب حلول بود و بعضے گویند تولا باتحاد داشت و هر که بوئے توحید شنیده باشد هرگز او را
خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولے
دارد و این کتاب جائے آن نیست اما جماعتے بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد
که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند
چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرا عجب مے آید که کسے
روا دارد که از درختے انی انا الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین رح انا الحق بر آید و حسین در میان نه
و چنانکه حق تعالی بزبان عمر رض سخن گفت بر زبان حسین رح سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه اتحاد و بعضے
گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین رح منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و
رفیق ابو سعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسطه پرورده شد و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور
عالمے ربانیست و شبلی رح گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم عقل
او او را هلاک کرد و اگر او مطعون بودے این دو بزرگوار در حق او نگفتندے ما را دو گواه تمام ست و او تا بود پیوسته
در عبادت و ریاضت بوده است و در بیابان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر
از وی یک سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضے مشایخ که او را مهجور گردانیده اند نه از
جهت مذهب و دین ست بلکه از آن بود که ناخوشنودی و عقوق مشایخ از سر مستی او پس این بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد
پس از تستر ببصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت و تعلق بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت
و ابو یعقوب رح الاقطع دختر بدو داد پس عمرو از و رنجیده شد حسین رح آن گنجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم
و ببغداد نزدیک جنید رح آمد و جنید رح بسلوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک
سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتے صوفیان و قصد جنید کرد و از وے مسئله پرسید جنید جواب نداد
و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سر دار حسین رح گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه اهل
صورت در پوشی چنانکه نقل ست که بزرگانیکه بودند همه بنوشتند که حسین رح کشتنی ست جنید در جامه

صوفیان بود آن خط نے نوشت خلیفه گفت که خط جنید رحمه باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامهٔ ایمه در پوشید
و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی ست و فتوے بر ظاهر ست اما باطن خدائے
بداند پس چون حسین رحمه از جنید جواب مسئله که پرسیده بود نیافت ازان سبب متغیر شد و بے دستوری او زن
خود را برگرفت و باز به تستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در هیچ سخن اهل
زمانه را هیچ وزن ننهادے تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمر رحمه و ابو عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان
و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز ازان قصه دل بگرفت جامهٔ صوفیان بیرون کرد
و قبا در پوشید و بصحبت ابنائے دنیا مشغول گشت و او را همه یکے بود و پنجسال ناپدید شد و دران مدت
بعضے بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضے نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا
او را حلاج الاسرار گفتند پس ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع دران سفر با او بسیار
برفتند چون بمکه شد ابو یعقوب رحمه نهر جوری بسحرش منسوب کرد تا ازآنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز
آمد پس گفت ببلاد شرق میروم تا خلق را بخدائے خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و بماوراء النهر رفت
و پس بماچین شد و خلق را بخدائے خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از اقصائے عالم بدو نامه نوشتندے
در نامهٔ هند ابو المغیث نوشتندے و در نامهٔ چین ابو المعین و در نامهٔ خراسان ابو الممیز و در نامهٔ پارس ابو عبد الله
زاهد و در نامهٔ خوزستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وے بسیار گشت
بعد ازان قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وے متغیر گشت و ازان حالت برنگے دیگر شد که خلق
را بمعنے همیخواند که کسے بران وقوف نے یافت تا چنین نقل کنند که حسین رحمه را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و بر وے
روزگارے گذشته است که عجب تر ازان نبود و او را حلاج ازان گفته اند که یکبار بانبارے از پنبه بگذشت
اشارتے کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند **نقل ست** که در شبانروزے چهار صد رکعت
نماز کردے و بر خود فریضه دانستے گفتند درین درجه که توئی این همه رنج چراست او گفت رنج و راحت در
حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت **نقل ست**
که در پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام و
امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازے را غسلے کرده **نقل ست** که دران مدت که در

ریاضت بود دلقے داشت که بیست ساله بیرون نکرده بود روزے بستم ازو بیرون کردند سپش یافتند وزن
کردند یکے ازو نیم دانگ سنگ برآمد **نقل ست** که روزے شخصے پیش او درآمد عقربے دید که گرد او میگشت وباز
میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست ازو بدار که دوازده سال ست تا او ندیم ماست وگرد ما
میگردد ورشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی رو
ببادیه نهاده چون روزے چند برآمد گرسنگی بنهایت کشید اصحاب گفتند خواجهٔ ما را سر بریان میباید گفت بنشینید
صف کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد وسرے بریان و دو تا گردهٔ گرم بهر یکے میداد
تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد وهمه سیر بخوردند گفتند خواجهٔ ما را رطب میباید برپاے خاست وگفت
مرا بیفشانید همچون درختے بیفشاندند چندان رطب ازو بریخت که همه سیر شدند پس برفتند وهر جا که در راه شیخ
پشت بخاربنے بازگذاشتے رطب برآوردے **نقل ست** که طایفهٔ در بادیه او را گفتند ما را انجیر مے باید دست
بکشاد طبقے انجیر تازه بیاورد وپیش ایشان بنهاد ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقے حلواے گرم پیش ایشان
بنهاد گفتند ایها الشیخ ازین جنس حلوا در باب الطاقهٔ بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقهٔ بغداد وبادیه
همه یکیست وحلواگرے آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت دران عجب بماند که هیچکس پیرامن او گشته
بود ناگاه بعد از چندگاه آن طبق را بگرفت برپے برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند وحلواگر تاریخ
آن روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند ومرید او شد **نقل ست**
که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه ویکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن
از اعضاے او بر سنگ میرفت وپوست باز مے افگند واو از آنجا نه جنبید هر روز قرصکے بیاوردندے کنارهاے
آن بخوردے باقی بر سر کوزه نهادے وگویند عقرب در ازار او آشیان کرده بود پس در عرفات گفت یا
دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزاے وچون دید که هر کس آن روز دعاے میکرد او سر بتل ریگ باز نهاد
ونظاره میکرد چون همه بازگشتند بخلوت نفسے بزد وگفت بادشاها عزیزا پاکت دانم وپاکت گویم از همه
تسبیح مسبحان واز همه تهلیل مهللان واز همه پندار صاحب پنداران وگفت الٰهی تو دانی که چون عاجزم
از مواضع شکر تو بجاے من شکر کن خویش را که شکر آنست وبس **نقل ست** که یک روز در بادیه ابراهیم
خواص رح را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی
در توحید کے فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست وتو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن وخواه

بناخوردن فنا در توحید کے خواہد بود نقل ست که گفت مرغے را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
پر مے پری بسوئے او گفت بپر وبالے که دارم گفتم پر وبال قطع کن که او لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ ست تو بدو نتوانی
رسید نقل ست که حسین منصور گفت ابلیس میگذشت موسے را دید علیه السلام موسٰے گفت اے رانده چرا
سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بذکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند انظر الی
الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم ازو پرسیدند که در موسے چگوئی گفت حق
گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند در ابد برآنچه
رانده اند ایشانرا در ازل از ابو السواد پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقت ست و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود یعنیش آنست که لی مع الله وقت پرسیدند
که طریق بخداے چگونه است گفت دو قدم ست و رسیدی یکقدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبے و اینک
رسیدی بمولے و پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی ست از ماسوے الله و ناظر ست بالله
و گفت صوفی وحدانی الذات ست نه او یک کس را داند و نه یک کس اورا و گفت صوفی آنست که اشارات
از خداے کند و خلق اشارت بخداے کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارت ست از دیدن
ارشاد بلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر اورا گنگ
گرداند تا هیچ خاطر نیابد او را اگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسے آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز خداے و خطا محال و گفت
صاحب فراست به نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان
مومن آنست که قصد توانگریش میانه بود اگر بود قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آن ست که جفائے خلق در او
اثر نکند پس از انکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسے را داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت
اخلاص تصفیه عمل ست از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلهاے خاموش و گفتگوے در علل بسته
است و افعال در شرکت بسته است و حق مباین ست ازینجمله وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ اِلَّا وَهُمْ مُّشْرِکُوْنَ ○
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هرچه در میان
هر دو ست از وحدتست اما که بداند لِمَنْ کَانَ لَهٗ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیْدٌ و گفت در عالم رضا
اژدهائیست که آنرا یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون ذره الیست در بیابانے و گفت اندوه او

اگر متصور شود انبیار و اولیار جمله روے بدو آرند و یکے را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب بلائے او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجائے آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش ست و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق ست و گفت وقت مرد صدف دریا سفینه مرادست فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس ست و آخرت بگذاشتن زهد دل ست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زهد داغ انبیار را باز داده است هنوز داغے بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا دراز ترست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جائے وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد امادستے که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادت ست و گفت آن حال که بیک موے کونین را از جائے برداری تو برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موے از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل ست بشریت ازو و نه متصل ست بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنے آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخداے تعالی و نومید نشوی ازو و رغبت بکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسے را که یکے بیند یا یکے را یاد کند یا گوید که یکے را بشناختم آن یکے را که جمله احاد ازو ظاهر ست و گفت اسمائے خدای تعالے از انجا که ادراک ست رسم ست و از انجا که حق ست حقیقت ست و گفت هوا حیات نفس ست و حق حیات دل ست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نها که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزے از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیار علیهم السلام غالب اند بر احوال و مالک احوال اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را **نقل ست** که از صبر پرسیدند گفت صبر آنست که دست و پائے ببرند و از دار بیاویزند و عجب اینکه همه با او بکردند و آہے نکرد **نقل ست**

ازو نے

که یک روز شبلی رح نزدیک او شد تا او را بزند او گفت یا ابو بکر دستے برنه که ما قصد کارے عظیم کرده ایم و سرگشته
کارے گشته ایم و چنین کارے و سرگشته چنین کارے را نزنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در
کار او متحیر شدند و منکر بیقیاس و مقر بیشمار پدید آمدند و کارهائے عجایب از و پدید میشد و زبانها دراز گشت
و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که
بگو هو الحق گفت بلے همه اوست و لیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد
جنید رح را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلے ندارد گفت تن زنید تا بکشندش که نه روز تاویل ست
پس محمد داؤد و جماعتے از اهل علم بروے خروج کردند و کارش بنزدیک معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسیٰ الوزیر
باوے متغیر شد پس بزندان باز داشتندش یکسال اما خلق پیش او رفتندے و مسایل و اقعات پرسیدندے
تا خلق را ازو منع کردند و در مدت پنج ماه کس بنزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا رح و یکبار عبد الله خفیف رح
و یکبار ابن عطا رح بدو کس فرستاد که اے شیخ عذر این سخن که گفته بخواه مگر از زندان خلاص یابی حلاج
گفت کسے که گفت گو عذر میخواه ابن عطا رح که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم **نقل**
**ست** که نخست شب که حسین رح را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند هیچ جاے جمله زندان بگشتند کسے را
نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان
یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد گفت آرے
نخست شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برائے
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید **نقل ست** که در شبانروزے در بند هزار رکعت نماز کردے گفتند
میگوئی من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما **نقل ست** که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند
گفت اے زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه کنی خود را آزاد کن اگر میتوانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت
میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو ریخت ایشان
گفتند اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتے دیگر کرد دریچها پدید آمد گفت سر خویش گیرید
گفتند تو مے نیائی گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار مے نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان
گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست که بایستادیم این خبر به خلیفه رسید
گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش و سی صد چوب

بزدندش تا بود که ازان باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چوبے که میزدم آوازے فصیح مے شنیدم کہ یا ابن منصور لا تخف اے پسر منصور مترس پیر عبدالجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن چوب زننده بسے بیش ازانست که در حسین رح از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازے میشنود دستش سست نمیشد و ازان زدن باز نمے ایستاد پس او را بردند تا بر دار آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد برمے آورد و گفت حق حق حق انا الحق درویشے بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش برباد دادند یعنی عشق اینست خادم دران حالت وصیتے خواست گفت نفس را بچیزے مشغول دار ورنه او ترا بچیزے مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت اے پدر مرا وصیتے کن گفت اے فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزے کوشی که ذرهٔ ازان به از همهٔ اعمال جن والانس بود و آن نیست الا ذرهٔ از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار میخرامید و دست افشان با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که مے شوم تا بنحرگاه مے شوم و نعره زنان میگفت شعر

| | |
|---|---|
| ندیمی غیر منسوب الی شیئ من الحیف | سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف |
| فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف | کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف |

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابے چنانکه مهمان مهمان را دهد چون دورے چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزائے کسیکه با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و آنگاه پاے بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دارست پس او میزرے برمیان داشت و طیلسان بر افگنده دست بر داشت و روے بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر دار شد جماعتے که مریدانش بودند سوالش کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنے بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت مے جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل ست که در جوانی بزنے نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالهائے دراز مکافات آن میکنند پس از نردبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان برنگرد چنین فرو نگرد پس شبلی رح برابر او در آمد و بآواز بلند بانگ کرد که اَوَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ الْعٰلَمِیْنَ و گفت ما التصوف اے حلاج گفت کمترین

امنیست که مے بینی گفت بلند ترین کدام ست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسے سنگے در راه او مے انداختند شبلی رح
موافقت را گلے در انداخت حلاج آہے بکرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند سخنے نگفتی بدین گل آه بکنی گفت
آنها نمیدانند معذور ند ازو سختم مے آید اگرچه گلے بیش نیست او داند که نمے باید انداخت بس پس بر نردبان دار
دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده بر چیست گفت دست از نسبت آدم باز کردن آسان ست مردان
بایند که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند پس پایهایش ببریدند تبسمے کرد گفت
اگر سفر خاک بدین پاے کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس
دو دست خون آلوده در روے مالید تا همه ساعد درویش خون آلود شد گفتند این چرا میکنی گفت بسے
خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس ست خون در روے
در مالم تا در چشم مردم سرخ روے نمایم که گلگونه روئے مردان خون ایشان ست گفتند اگر روے بخون سرخ
کردی ساعد بارے بخون چرا مے آلائی گفت وضو میسازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح
وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت ست که وضوئے آن درست نیست مگر بخون پس چشمهایش بر کشیدند
رستخیزے از خلق برخاست بعضے میگریستند و بعضے سنگ مے انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت
چندانے صبر کنید که سخنے بگویم روے سوئے آسمان کرد و گفت الٰهی چندین رنجے که از براۓ تو بر من میدارند
محروم شان مکن و ازین دولت شان بے نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پاے من بریدند در راه تو
بریدند و اگر سرم از تن باز میکنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز کردند و مردمان
سنگ روان کردند عجوزهٔ مے آمد کوزه در دست چون حسین را بدید گفت بزنید سنگ و محکم زنید تا این
حلاجک رعنا را با سخن خداے چکار ست آخر این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد حب الواحد
افراد الواحد و این آیت برخواند يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ
مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه نماز شام بود که فرمان
خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان بداد ایشان در خروش
بماندند و حسین رح گوئے قضا به بیابان رضا انداخت و از یکیک بند او خروش انا الحق مے آمد
پس پاره پاره کردندش که از و کردنی و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر روز
گفتند این فتنه بیش ازان تولد خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضائے بسوختند ازان خاکستر

همان آواز مے آمد چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وے مے برآمد بر زمین نقش اناالحق میگشت چنانکه آن درویش را
سر بشکستند خونش همه الله الله شعر ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت پس حسین خادم را گفته بود
که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش برآورد و روے ببغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما
پیش آن آب باز بر و اگرنه دمار از بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد
در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح
برنیامد بزرگے گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان
چه خواهد رفت عباسه طوسی رح گفته است فردا حسین منصور را بعرصات قیامت بزنجیر بسته مے آرند که اگر گشاده بود
جملهٔ عرصات قیامت را برهم زند **نقل ست** که یکے از مشایخ گفت آن شب تا روز بزیر دار او بودم و نماز
میکردم چون روز بود هاتفے آواز داد اطلعناه علی سرٍّ من اسرارنا فافشی سرّنا فهذا جزاء من یفشی سر
الملوك او را اطلاع دادیم بر سرے از اسرار خویش و او آن سر را فاش گردانید اینست جزائے کسے که سر ملوک
فاش کند **نقل ست** که شبلی رح گفت آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات
کردم و گفتم آلهی این بنده بود مومن و عارف و موحد و محب این بلا با وے چرا کرده اند گفت خواب بر من
درآمد بخواب چنان دیدم که قیامت ست و از حق فرمان آمدے که این ازان کردیم که سر ما با غیر میگفت و سرے
که او را در آب دجله با ما میبایست گفتن او با اغیار میگفت و شبلی رح گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق
با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر
من شفقت برد و مرا بدانست ازان رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز رحمت
کرد هر دو معذور بودند و کسے دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده بود جامے بر دست و سرش بر تن نه گفتند
گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبلی گفت چون حسین رح را بر دار کردند ابلیس در
نظر او آمد و گفت یک تو گفتی و یک من تو اناالحق گفتی و من اناخیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت
چیست حلاج گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت
تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست رحمة الله علیه

## باب هفتاد و یکم در ذکر ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

تاریخ وفات منصور حلاج رحمة الله علیه
شاهباز هوائے عالم نور
هست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک
قبلهٔ اهل عدن گفت ملک

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز دقایق آن خضر کنز حقایق آن وراے صفت قابضی
و باسطی قطب جہان ابوبکر واسطی رحمۃ اللہ علیہ کامل ترین مشایخ عہد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی
ترین اصحاب و بزرگ ہمت تر از وکس نشان نداد در حقایق و معارف ہیچکس قدم از و پیش ننہاد و در توحید
و تجرید و تفویض بر ہمہ سابق بود واز قدمائے اصحاب جنید بود و گویند از فرغانہ بود و بواسطہ نشستے و
بہمہ زبانہا محمود بود و در ہمہ دلہا مقبول و تا صاحب نفسے نبود بعداوت او بیرون نیاید عبارتے غامض داشت
و اشاراتے مشکل و معانی عجب و کلماتے بلند تا ہر کسے را مجال نبودے گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال
بود و ریاضاتے و مجاہداتے کہ او کشید در وسع کس نیاید و توجہے کہ در جملہ امور بخدا یتعالے او داشت کسے را نبود
و سخن توحید کسے زیباتر از و بیان نکرد **نقل ست** کہ از ہفتاد شہرش بیرون کردند در ہر شہر کہ آمدے زودش
بدر کردندے چون بہ باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر وے جمع شدند اما کلمات او فہم نکردند تا حادثہ افتاد
کہ از انجا ہم برفت و بمرو آمد وقت فہم مردم مرو مراد وہ طبع او قبول کردہ عمر آنجا بگذاشت **نقل ست** کہ یک
روز با اصحاب میگفت کہ ہرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروے گواہی نتواند دادن بخوردن و شب گواہی نتواند
داد بخفتن و ہم او میگوید کہ در باغے حاضر آمدم بہمے دیدم مرغکے بر سر من مے پرید بر طریق عبث بغفلت اورا
بگرفتم و در دست میداشتم مرغکے دیگر بیامد بالائے سر من بانگ میکرد صورت بستم کہ مگر مادرش ست یا جفت
پشیمان شدم و اورا ہا کردم از دست اتفاقاً مردہ بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت
یک سال دران بیماری بودم یک شب مصطفے را صلوات اللہ و سلامہ علیہ بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ یک
سال ست تا نماز از قیام بقعود آوردہ ام و ضعیف گشتہ و بیماری اثرے تمام کردہ گفت سبب آنست
کہ شکت منک عصفورٌ فی الحضرۃ کنجشک از تو در حضرت عزت شکایت کرد عذر خواستن فایدہ نمیدارد پس
ازان گربہ در خانہ بود و بچہ آوردہ من در میان بیماری تکیہ زدہ بودم و تفکرے میکردم مارے مے آمد بچہ گربہ
در دہان گرفتہ من عصائے خویش بر آن مار زدم مار گربہ از دہان بیفگند مادرش بیامد و بچہ را برگرفت و ببرد
من در ساعت بہتر شدم و بیماری روئے بنقصان نہاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفے را صلی اللہ علیہ
و آلہ وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود کہ شکرت منک
ھرۃٌ فی الحضرۃ گربہ در حضرت از تو شکر گفت **نقل ست** کہ یک روز در خانہ با اصحاب نشستہ بود و در آن
خانہ روزنے بود ناگاہ آفتاب بدان روزن در افتاد صد ہزار ذرہ ہم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شمارا این

حرکت ذرہا ہیچ تشویش ے آرد اصحاب گفتند نہ شیخ گفت مرد موحد آنست کہ اگر کونین وعالمین وما
فیہا ہمچنین در حرکت آید ذرہ دردرون او تفرقہ نیاید اگر موحدست وگفت الذاکرون لذکرہ اکثر غفلة
من الناسی لذکرہ یادکنندگان مریاد اورا غفلت زیادت بود از فراموش کنندہ ذکر او ازانکہ چون اورا
یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد کہ ذکرش یاد کند واورا فراموش کند کہ ذکر غیر
مذکور باشد پس اعراض از مذکور باپنداشت ذکر بغفلت نزدیک تر بود از اعراض بے پنداشت وناسی را در نسیان
وغیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بے حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بے
پنداشت ازانکہ ہلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان ست آنجاکہ پنداشت بیشتر معنے کمتر
وآنجاکہ معنی بیشتر پنداشت کمتر وحقیقت پنداشت ایشان ہمت عقل باشد وعقل از ہمت حاصل
آید وہمت را باین ہمت ہیچ مقاربت نباشد وصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب
بود وبحق حضور آن ذکر بود کہ آن مشاہد باشد وچون از حق غیبت بود وبخود حضور آن نہ ذکر بود کہ غیبت
بود وغیبت از غفلت بود **نقل ست** کہ یک روز در بیمارستان دیوانہ دید ہائے ہوئے میکرد و
نعرہ میزد گفت آخر چنین بندے گران بر پائے تو نہادہ اند چہ جائے نشاط ست وہائے ہوے گفت
اے غافل بند بر پائے منست نہ بر دل من ویک روز شیخ بر گورستان جہودان میگذشت گفت این
قومے اند ہمہ معذور وایشان را عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند ورا میکشیدند تا بر سرائے قاضی آوردند
قاضی بانگ برزد کہ این چہ سخن ست کہ تو گفتۀ کہ جہود معذور ند گفت ازآنجا کہ قضائے اوست معذور ند
**نقل ست** کہ شیخ را مریدے بود روزے غسل جمعہ آسان فراگرفت وروے بمسجد نہاد در راہ بیفتاد
درویش مجروح شد تا لابدش باز بایست گشت وغسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش کہ سخت فرا گیرند کہ اگر ت
فروگذارند از تو فارغند **نقل ست** کہ شیخ وقتے بہ نیشاپور آمد اصحاب ابوعثمان رح را پرسید کہ پیر شما چہ
فرماید گفتند بطاعت دایم وتقصیر در وے دیدن شیخ گفت این گبرگی محض ست چرا رغبت نفرماید بدیدار
آفرینندہ ودانندہ آن **نقل ست** کہ شیخ ابوسعید رح ابوالخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاہ بفرمود تا کلوخ
برائے استنجا در توبرہ نہادند گفتند کہ خواجہ در مرو کلوخ باشد سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی گفتہ
است واو از موحدان وقت خویش بود کہ خاک مرو خاکے زندہ است روا ندارم کہ بخاکے زندہ استنجا
کنم وملوث گردانم واز کلمات اوست کہ در راہ حق خلق نیست ودر راہ خلق حق نیست ہر کہ روے در خود

دارد

دارد قفائے وے بر دین بود وہر کہ روے در دین دارد قفاے وے بر خود بود کہ ہر جا کہ توئی تست حظ تست
وخلاف راہست وہر جا کہ ناکامی ست مجال دین آنجاست شرع توحید ست وحق توحید شرع توحید را گذر بر پاے
نبوت ست وحق توحید بحر محیط ست راہ شرع بر آلت ست سمع وبصر وقال وشناخت وحال واین ہمہ اثبات
تقاضا کند واثبات تو نسبت شرک دارد ووحدانیت از شرک منزہ است ایمان کہ رود ودر کوکبۂ شرک رود ایمان
بزرگ ست اما بخداے تعالے شرک صورت نپذیرد معرفت ہمچنین وعلم وحال واین خلق در دریائے کینونیت غرق
شدہ اند واسباب دستگیر ایشان بواسطۂ انبیاء از دریاے خلقیت وبشریت بیرون گذرند ودر دریاے وحدانیت
غرق شوند ومستہلک شوند وکس از ایشان نشان ندہد شرع توحید چون چراغ ست وحق توحید چون آفتاب
پس چون آفتاب نقاب از جمال جہان آراے خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودے بود در عدم
ونور چراغ را با نور آفتاب ہیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد وحق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر
ست زبان بدل نسخ شود وچون مرد بدل رسد زبان گنگ شود ودل بجان نسخ شود آنگاہ ہر چہ گوید من
اللہ بود واین سخن در عین نیست در صفت ست صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند
صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالے در حق بیگانگان گفت اَمْوَاتٌ غَیْرُ اَحْیَاءٍ در صورت زندہ
اند ودر صفت مردہ اند زندگانی آن بود کہ ذات از حیات متمتع بود وایشان زبان زدۂ حیات وجود اند و
از مومنان خبر دہد بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ مرد باید کہ جان بر سر راہ بنہد بجان براہ فرو شود این طایفان
معدومان موجودند وبیگانگان موجودان معدومند ہر کہ بخود زندہ است زندہ باشد نہ مرگ کالبد ست عدم
نہ عدم کالبد ست آنجا کہ وجود ست جان نامحرم ست تا کار بکالبد چہ رسد وگفت شناخت توحید وجود
ہیچکس مے نپذیرد وکس را زہرۂ آن نیست کہ قدم بصحراے وجود نہد چنانکہ مشایخ گفتہ اند اثبات التوحید
فساد فی التوحید ویرے میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاہ کہ با وجود خود خطیۂ وجود او میخواند بر شرک خود گواہی میدہد
وہر کہ با وجود او خطبۂ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند وہر کہ با ہستی او ہستی خود بیند کافر ست وہر کہ با
ہستی خود ہستی او طلب ناشناختہ است ہر کہ خود را دید او را ندید وہر کہ او را دید خود را ندید واز خودش یاد نماند
جان از شادی بپرید در پردۂ عزت بماند حق تعالے او را از حضرت قدس خلیفہ فرستاد تا در ولایت
انسانیت او را نیابت میدارد واو را بخلق مے نماید بے او واین کس را نہ عبادت بود ونہ اشارت نہ زبان
نہ دل نہ دیدہ نہ حرف نہ صوت نہ کلمہ نہ صورت نہ فہم نہ خیال نہ شرک اگر عبادت کند کفر بود واگر اشارت

کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود واگر گوید شناختم فرزنی بود واگر گوید نشناختم مخذول ومطرود بود عدمی
بود در وجود و وجودے بود در عدم نه موجود بود بحقیقت ونه معدوم باشد بحقیقت وهم موجود بود بحقیقت
وهم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست وشنود محرم راه توحید نیست ودانست محرم راه توحید نیست وخیال و
توهم وظن این همه گرد حدوث دارد وتوحید در عالم قدس خویش پاک ست ومنزه از گفت وشنود وعبارت
واشارت ودید وصورت وخیال وحس وحیات وچنین وچنان این همه لوث بشریت دارد وشناخت توحید
از لوث بشریت منزه است وحده لاشریک له این اقتضا میکند برقے از شواهب الٰهیت بتابد با بشریت آن
کند که عصائے موسے باسحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی امره نور الٰهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید
شما بصحرائے وجود میاید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید
ست نه عین توحید آنجا که سنا وکبریائے اوست وجود وعدم خلق هر دو یکے ست وازانجا که جبروت ست افتقار
وانکسار وافتخار خلق یکے ست این خلق آنجا که قدرت ست آشکارا اند وآنجا که توحید ست منفی خود را انکار
نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت ست وخود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روے اثبات نه روے
نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند وحدانیت معزول میکند وگفت در همه آسمانها وزمینها زبان تسبیح
وتهلیل ست ولیکن دل نیست دل معنی ست که جز در آدم وفرزندان او نیست ودل آن بود که راه شهوت و
نعمت وبایست واختیار بر تو به بندد وراه بر تو باشد زبان دل بیباید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول
مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودیکه در پیراهن ویست آنرا قهر کند وجهد در قهر کردن
خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس لعن میگوید از چهرهٔ ما آئینه ساختند ودر پیش تو نهادند واز چهرهٔ تو آئینه
ساختند ودر پیش ما نهادند ما در تو نگریم وبر خود میگرییم وتو در ما مے نگری وبر خود میخندی بارے راه رفتن ازو
بیاموز واو براه باطل سرنیفگند وملامت عالم در پذیرفت ودر راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوے خواه اگر هر دو
کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم درین راه منه واگر این حدیث بملامت هر دو سرائے نه ارزد این شربت
نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگے بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موئے که بر تن تست
از وے تبرا کنی وآن بانکار بر تو بیرون نیاید تولائے تو بحضرت درست نیاید چیزے مطلب که آن چیز در طلب
تست یعنی بهشت واز چیزے هزیمت مشو که آن چیز از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وے او را خواه چون او
ترا باشد همه چیزها را بینی پیش خود کمر بسته وگفت هر جزوے از اجزائے تو باید که در حق جزوے دیگر محو باشد که دوئی

دراه دین شرک ست تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه دیده زبانرا داند تا راز خود بگوید تا هرچه نسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند این ست ظلمے عظیم یکدیگر را نفی میکنند و خودرا اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرائے حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورائے همه چیزها باشد نه چیزے ورائے او وگفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد درو و اورا سخن نمانده او ازان سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روئے در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و هر سخنے که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست وے بیرون نکند این سخن بغتوے نفس میگوید نفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود میباشد و خلق در گفت غرور وے ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چشمهٔ از چشمهاے زندگانی در سینهٔ وے خشک شود هرگز ازان چشمهٔ حکمت نزاید هر که از خانهٔ خود بیرون آید و راه باز بخانهٔ خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بنور دل رود و در روزگار ما بعصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زنانرا حیض ست مریدانرا در راه ارادت حیض ست و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس باشد که اورا حیض نباشد همه ایام طهر بود، هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتے ست از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن مارا سخن با آنکس ست که دعوے کند که اورا زبان غیب ست مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث ورائے گفت و خاموشی ست نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بکشاید هزار زبان خدائے گویا فصاحت در دست زبانے بینی بدوزخ یک دل خدائے شناس با نور نه بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت بود وگفت خلعتے فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسے را شربتے دهند با زهر آمیخته یکے را کرامتے یکے را فراستے یکے را حکمتے و یکے را شناختے هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود ست باز ماند و این همه مقامها در عالم شریعت کسے را که بنور شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت و منزل راه روان ست که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرا شانند بر درگاه روح پردها برمیدارند تا بضیا روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردگان باید که بروح بود چنانکه مرکب وے که روح ست نشان

پذیر نیست ہر کہ ترا از راہ خبرے دہد از صفات نفس خود خبر میدہد کہ این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاک
ست واز نظر پاک ست ہر کرا بینی کمر طلب بر میان بستہ ہر چند پیش طلبد دور تر بود بدیشان نمودند کہ کار
ما از علت پاکست و نظر علت ست طلب شمار دامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دامن دید بستیم نمودہ بود
کہ شمار را بنظر آورد نہ نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند ہیچکس بقعر نرسید و ہیچکس
این دریاے عبودیت عبرہ نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاہ بندگی از تو درست آید راہ اہل حقیقت در
عدم ست تا عدم قبلۂ انسان نباید راہ رو نیاید و راہ اہل شریعت در اثبات ست ہر کہ بُوَد خود نفی کند در زندقہ
افتد اما در راہ حقیقت بود تو ہیچ نباید ہر کہ در راہ حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاہ شریعت
اثبات باید کرد و بر درگاہ حقیقت نفی دیدۂ صورت جز صورت نہ بیند و دیدۂ صفت جز صفت نہ بیند
و این حدیث وراے عین ست و وراے صفت باید کہ از دریائے سینۂ تو نہنگے خیزد ذات خوار و صفات خوار
و صورت خوار تا ہر وصف و صورت کہ در عالم ست فرو خورد آنگاہ مرد روان شود ولا یبقی فی الدار دیار
دولت در عدم تعبیہ است و شقاوت در وجود راہ عدم در قہر ست و راہ وجود در لطف و این خلق عاشق وجود
و منہزم از عدم از برائے آنکہ نہ عدم دانند نہ وجود این کہ خلق وجود دانند نہ وجود ست بحقیقت بلکہ عدم ست
و آنچہ عدم میدانند نہ عدم ست عدم این جوانمردان بحو اشارت کنند کہ عدمے بود عین وجود و محوے بود
عین اثبات ہر دو طرف او از عین حدیث پاک ست و وجودیست کہ یکطرف او رقم حیات دارد لم یکن
فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جہل خود بیند ہستی او
در نیستی خود بیند اختیار او در بے اختیاری خود بیند بیان کردن پیش ازین لعنت اشارت و عبارت محرم
این حدیث نیست این حدیث نہ اشارت ست نہ عبارت نہ قال نہ حال نہ بود نہ نبود اگر خواہی کہ بمجاہدہ
بدانی ندانی کہ در دریائے ہند و روم مجاہدہ ہست و در دریائے اسلام مشاہدہ باید کہ مجاہدہ کہ دران مشاہدہ
نبود آن مجاہدہ نبود ہمچنان بود کہ کسے چیزے ببول بشوید پندارد کہ پاک شد رنگ برود اما ہمچنان نجس بود
بیرون مرد کہ درون مرد ست آنجا کہ قدم این جوانمردانست ہمہ مریدان مشرک اند و بار با ارادت راہ مریدان
بر شرکست ایمان را ضدست و آن کفر ست و توحید را ضدست و آن تشبیہ ست و ضد یقین شک ست اینہمہ
حجابست این ہمہ در درگاہہاست کہ مرید از این بباید گذشتن و این زنارہا بباید بریدن در ہر کار کہ نفس
تو دران موافق باشد با دل دل برگیر از ان و ہر کارے کہ در وے خلاف نفس ست آنرا بخزانہ قبول فرستند

واگرچہ صورت طاعت ندارد اولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِھِم حَسَنَاتٍ وگفت ہمہ چیزہائے کہ در تعرف
اسم آمد ودر وجود آمد کمتر از ذرہ ایست در قبضۂ قدرت وگفت چون حق ظاہر شود عقل معزول گردد ہرچند
بمردنزد یکتر میشود عقل میگریزد زیراکہ عقل عاجزست وعاجزی رادراک ہم بعاجزی بود ومعرفت ربوبیت
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل ست ازبہر آنکہ عقل آلت اقامت کردن عبودیت ست نہ آلت
دریافتن حقیقت وہرکرا مشغول کردند باقامت بندگی وازوے ادراک حقیقت خواستند عبودیت ازو
فوت شد وبمعرفت حقیقت نرسید وگفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات وگفت ما پدید
آمدگان ازل وابدیم ودرین شک نیست وازل نشان ربانی ست در وقت ازل الآزال آنکہ خلق را بدین این
خواند وگفت سخن در راہ معاملت نیکوست ولیکن درحقایق بادیست کہ از بیابان شرک جہد ونکوئی ست
کہ از عالم بشریت پدید آید وگفت چہار چیزست کہ مناسبت ندارد بحال عارف لایق نبود زہد وصبر وتوکل
ورضا کہ این چہار چیز صفت قالبہاست صفت روح ازین منزہ است وگفت فرزند ازل وابد باشی بہتر ازانکہ
فرزند اخلاص وصفا وصدق وحیا وگفت نیست بودن در راہ حق بہتر ازانکہ بتجرید وتوحید نظر بود وآنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشرب گاہ سازد وگفت ہرکہ دریافت وحدانیت ویگانگی واحد مقصود حق گردید
وہرکہ صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد وگفت ہرجنایت کہ باشد رعایت وعنایت اصل
آنرا از زیروزبر کند وہیچ نگذارد وگفت خدائے عزوجل ترا در مذلت افلاس ودرماندگی وشکستگی بیند بہتر
ازانکہ در پنداشت علم وجلوہ کردن عز معاملت وگفت ہرکرا مقصود از یگانگی جز ذاتست آنکس مغبون ونگونسار
ست وستحق یگے گفتن آنست کہ بے قصد وبے نیت درآید ونیست راہ حق شود وبفناز ہستی خود درآنکہ
نقطۂ یگانگی بحق وے قیام کند بے نیت وبود او وجود درین صورت نہ بندد وگفت چنانکہ راست گویان راست
گفتند درحقایق واسرار عارفان دروغ گفتند درحقیقت حق وگفت زشت ترین اخلاق آنست کہ باتقدیر
درآویزی یعنی آنچہ تقدیر ازلی باشد تو خواہی کہ بضد آن بیرون آئی وآنچہ قسمت رفتہ است خواہی کہ
بتغلب وآرزو ودعا آن بگردانی وگفت این قوم چہار صنف اند یکے بشناخت وطلب کرد ویافت ودیگرے
طلب کرد ونیافت ودیگرے نیافت ونیز باہیچ چیز آرام نیافت مگر باوے چہارم بشناخت وطلب نکرد
زیراکہ عزیزتر ازانست کہ طلب دور شد وآشکاراتر ازانست کہ در طلب باید کرد وگفت چون پیر من بوفا
وعہد ایستادہ باشد ہیچ باک ندارم از حوادث کہ در روزگار پدید آید وگفت ہرگاہ کہ تاریکی طمع برسر درآید

نفس در حجاب افتد از ہمہ خطائے نفسانی وگفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک ست و آن شرکت معرفت اسماء و صفات و دلایل و نشانہا و برہانہا و حجابہاست و معرفت اثبات آنست کہ بدو راہ نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیراکہ معرفت تو محدث ست و چون صفت و نعت قدیم تجلی کند ہمہ محدثات نیست شود زیراکہ ہرچہ مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض خارج ست از فضل آنگاہ گفت ہمہ اندیشہا یکے کن و بر یکے بایست و ہمہ نگریستن را با یکے آور کہ نظر ہمہ نگرندگان یکے بیش نیست مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ اِلَّا كَنَفْسٍ وَّاحِدَةٍ وگفت روح از عالم کون خود بیرون نیامدہ است اگر بیرون نیامدہ بودے دل بردر آمدے و این سخن در پیمانہ ہر کسے نگنجد وگفت پدید آرندۂ چیزہا و متوالی کارہا پیدا تر از کارہاست و تو میخواہی کہ شریک او گردی وگفت حجاب ہر موجودے بوجود اوست از وجود خود وگفت چون ظاہر شود حق بر اسرار خون در جا زایل شود وگفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاہدہ نکنند جز از صفات حق از جہت آنکہ عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق وگفت چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جملۂ رسوم را محو گرداند و آنرا خراب بگذارد وگفت چون نظر کنی بخدائے تعالےٰ جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی وگفت خلق را جمع گرداند در علم خویش و متفرق گرداند در حکم خویش و قسمت خویش بلکہ جمع در حقیقت تفرقہ است و تفرقہ جمع وگفت ازل و ابد و اعمار و اوقات و دہور جملہ چون برقے ست در نعوت قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لی مع اللہ وقت لا یسعنی فیہ معہ شیئ غیر اللہ وگفت شریف ترین نسبتہا آن ست کہ نسبت جوئی بخدائے بعبودیت وگفت افضل طاعات حفظ اوقات ست وگفت مخلوق اگرچہ عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق اور ادب کند متلاشی شود وگفت ہر کہ گوید من با قدرت منازعت کردہ است وگفت ہر کہ خدائے را پرستد برائے بہشت او مزدور نفس خویش ست و ہر کہ خدائے را پرستد برائے خدائے او بخدا جاہل ست یعنی خدائے بے نیاز ست از عبادت تو و تو پنداری برائے او در کاری و تو کار برائے خود میکنی وگفت دور ترین مردمان از خدائے آن بود کہ خدائے رابیش یاد کند یعنی من عرف اللہ کَلَّ لسانُہٗ او نباید کہ یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکرے حقیقی باشد کہ زبان او گنگ شدہ و غیب بر زبان او گویا شدہ و ذکر او غیر او بود وگفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود کہ باز ننگری بچیزے

از کونین ونہ بچیزے از طریقہائے کونین وگفت صفت جمال وجلال مصادمت کردند از ہر دو روح تولد کرد و
گفت اگر جان کافرے آشکارا شود اہل ہمہ عالم اورا سجود کنند پندارند کہ حق ست از غایت حسن لطافت وگفت
تن ہمہ تاریکیست وچراغ او سر ست ہر کرا سر نیست او ہمیشہ در تاریکی ست وگفت احوال خلق قسمتے ست کہ کردہ اند و
حکمتے ست کہ پرداختہ است حیلت وحرکت را بدریافت این مجال نیست وگفت بیزارم ازان خدائے کہ بطاعت
من از من خوشنود شود وبمعصیت من از من خشم گیرد پس او دربند من ست تا من چکنم نے بلکہ دوستان در ازل
دوستانند ودشمنان در ازل دشمنانند وگفت ہر کہ خویشتن را ازان خدائے بیند وجملہ اشیاء بخدائے بیند
بے نیاز شود از جملہ اشیاء بخدائے وگفت اگر حیات وبقائے دلہا بخداست یعنی تا تو دانی کہ تو بآن خدائے
خیال شرک داری بخدائے فنا رفنا از فنا حاصل آید وگفت شرک دیدن تقصیر ست وحسرات نفس وملامت کردن نفس
را وگفت محبت ہرگز درست نیاید تا اغراض را در نفس او اثرے بود وشواہد را در دل او خطرے بل صحت محبت
نسیان جملہ اشیاء ست در استغراق مشاہدۂ محبوب وفانی شدن محب از محبوب بمحبوب وگفت در ہمہ صفتہا
رحمت ست مگر در محبت کہ در وہیچ رحمت نیست بکشند پس از کشتہ دیت خواہند وگفت عبودیت آنست کہ
اعتماد برخیزد از حرکت وسکون خویش کہ ہر گاہ کہ این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید وگفت
توبہ مقبول آنست کہ مقبول بودہ باشد پیش از گناہ وگفت خوف ورجا دو قہار اند کہ از بے ادبی باز دارند وگفت
توبۂ نصوح آن بود کہ بر صاحب واثر معصیت نماند پنہان وآشکارا وہر کرا توبۂ نصوح بود بامداد وشب او ہر
گونہ کہ بود باک ندارد وگفت تقوے آن بود کہ از تقوے خویش متقی بود وگفت اہل زہد کہ تکبر کنند برابنائے
دنیا ایشان در زہد مدعی اند برائے آنکہ اگر دنیارا در دل ایشان وقعے نبودے برائے اعراض کردن ازان بر
دیگرے تکبر نکردندے وگفت چند صولت آوری بزہد در چیزے وباعراض از چیزے کہ جملہ آن نزد خدائے تعالیٰ از
پر پشہ بیش نیست وگفت صوفی آنست کہ سخن از اعتبار گوید وسر او منور شدہ باشد بفکرت وگفت بندہ را معرفت
درست نیاید تا صفت او آن بود کہ بخدائے مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی مشغولی او بنیازمندی او حجاب ست
وگفت ہر کہ خدائے را بشناخت منقطع شد بلکہ گنگ گشت وگفت ہر کہ بمحل اُنس نتواند رسید ہرگز او را وحشت
نبود از جملہ اکوان وگفت چشم عوض داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتہا کردہ شدہ است
وصفتہا پیدا شدہ چون قسمت کردہ شد بسعی وحرکت چگونہ توان یافت وگفت ہر کرا بندگی کردن از و در
خواہند وحقیقت حقتعالے بدانستن از ہر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب کردم معدن دلہائے عارفان در

هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدای تعالی وبدو باقی ورجوع شان با او وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش ست تا آنجا که منتهی ثری ست هر ذره آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذره او را بیند توحید او درست نیاید وگفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردید از لذت رویت واز حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند وگفت نگر بلذت طاعت وحلاوت عبادت او غره نشوی که آن زهر قاتل ست وگفت شاد بودن بکرامات از غرور وجهل ست لذت یافتن باتصال نوعی از غفلت ست وگفت که مباشید ازان قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریف تر از عمل بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی ازان پیش که عمل بکن تو با عمل مباش وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است از سوال ودعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان سومنم که حق از من دانست ازانکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای ازان بزرگ تر ست که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن وبریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود ومحبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت مردمان بر سه طبقه اند اول آن قوم اند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصوم اند از کفر وشرک و نفاق وطبقهٔ دوم آن قوم اند که منت نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصوم اند از صغایر وکبایر وطبقهٔ سوم آن قوم اند که خدای عز وجل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصوم اند از خواطر فاسد واز حرکات اهل غفلت وگفت حقیر داشتن فقر وسرعت غضب وحب منزلت از دیدن نفس ست و این خلع عبودیت بود وکوشیدن با الٰهیت وگفت هر که بشناخت او را غایب شد وهر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت وهر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید وهر که را سخط دریافت عذاب فرود آمد وگفت بلند ترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در وی نگرد خشمگین واو را بمقت گرفتار کند واز وی اعراض نماید وگفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود وگفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود وبدل تنها بود با خدای تعالی وگفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند وکس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت وگفت فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود ولا موت وای اهل دوزخ خلود ولا موت

پس گویند اِخْسَئُوْا فِیْهَا وَلَا تُکَلِّمُوْنِ وگفت شرمگین را که عرق از وے میریزد آن زیادتی بود که در وبود
وگفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت وگفت آن خصلت که نیکو بنماید و تمام شود وبنا بودن
او همه نکوئیها زشت بود استقامت وگفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست وکشاده کردند بدانچه نصیب
نفس تو خواهد داد وگفت فراست تو روشنائی بود که اندر دلها پذیرفتند ومعرفتے بود تمکین اندر اسرار از غیب
بغیب میبرد تا چیزها بیند از د آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید وگفت این قوم را اشارت بود پس
حرکات اکنون نمانده است جز حسرات وگفت این بے ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند وشره را انبساط
ودون همتی را جلدی همه از راه برگشتند وبراه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود ونقصان
روح اگر سخن گویند بخشم گویند واگر خطاب کنند بتکبر کنند ونفس ایشان خبر میدهد از ضمیر ایشان وشرهٔ ایشان
درخوردن منادی میکند از انچه در سر ایشان ست قَاتَلَهُمُ اللّٰهُ اَنّٰی یُؤْفَکُوْنَ وگفت ما ابتلا شده ایم بروزگارے
که نیست اندر وآداب اسلام ونه اخلاق جاهلیت ونه احکام خداوندان مروت وگفت جوالے فراگرفتند و
بر سگ بکردند وپارهٔ فرشته با این سگان در جوال کردند هرچند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا بارے
در آشنایان نیفتند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گبرگی باید گذاشت تا بمرد بایمان رسد
گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم تا چهل ساله نبود ایشان از وحی نیامد نه آنکه ایشان را
در آن ساعت ایمان نبودے نعوذ بالله اما آن کمال بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودے
اما تو صاحب نفس اماره باشی ونفس گبر ست بحکم حدیث تا از گبرگی نفس خلاص نباشی بایمان حقیقی نرسی گفتند
هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه وسلم بگذشت یا نه گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه وسلم نرسید هر که دعوے کند
که کسے از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیاء بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام طعام
مشتهی تر گفت لقمهٔ که از ذکر خداے عز وجل بدست یقین بر گیری از مایدهٔ معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی
بخداے نقل ست که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتے کن گفت ارادت خداے در خویش نگاه دارید
دیگرے وصیت خواست گفت پاس اوقات وانفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

## باب هفتاد و دویم در ذکر ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلق عالم قیل شیخ وقت

ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت
و کرامت شانے بزرگ داشت و مقبول طرایف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان
ابو عثمان رح بمرد او بود و او را نظرے دقیق ست چنانکه **نقل ست** که شیخ ابو القاسم رح نصر آبادی با او
بهم در سماعے بودند ابو عمرو رح گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از انکه بنشینیم و غیبت کنیم
و شنویم ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از ان به **نقل ست**
که عهد کرده بود که چهل سال از خدائے جز رضائے او نخواهد دخترے داشت بحکم عبد الرحمن سلمی رح بود و این دختر را
اسهالے پدید آمد جملهٔ اطباء از علاج او فرو ماندند شبے ابو عبد الرحمن رح سر پوشیده را گفت داروئے این پدرت
دارد گفت چگونه گفت اگر گناهے بکند حق تعالے این همه سهل گرداند گفت این از همه عجب ترست گفت پدرت
عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالے جز رضائے حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا بکند حق تعالے شفا کند
سر پوشیده نیم شب در محفه نشست و بنزدیک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از ینجا برفته هیچ گاه نیامدی
اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدرے دارم چو نتو و شوهرے چون عبد الرحمن رح امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبد الرحمن رح را مے بینم و سر خدائے از تو مے شنوم و من نیز در میانه خدا را یاد میکنم آمدم تا عهد
بشکنی و دعائے بگوئی تا حق تعالے شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردنی
مرده بهتر بروائے جان پدر و مرا در گناه میفگن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندے باشی دختر گفت پس یکدیگر را
وداع کنیم که مرا چیزے بدل مے آید که اجل من نزدیک ست و من از ین علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازهٔ تو
نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرائے رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست
**بیت** آنجا که یکے بند قبائے تو بود + کے مادر و کے پدر بجائے تو بود + و او را سخنانے عالی ست و از و مے آرند که
گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهائے خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهائے خویش جز دعوے
نداند و گفت حالے که نتیجهٔ علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و
گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروے لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضائے نفس
اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دیدار او ترا
مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در
انتها از فساد ابتدا بود چه هر کرا در ابتدا اساسے درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود

در پیش خلق بترک گرفتن جاه آسان بود بر و ترک دنیا کردن و روے از اہل دنیا بگردانیدن و گفت ہر کہ راست بایستاد با او ہرگز کوژ نگردد و ہر کہ کوژ شد بد و ہرگز راست نشود و گفت ہر کرا نکتۂ صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت ہر کہ خواہد کہ بشناسد کہ چندست قدر معرفت او بنزدیک خداے عز وجل گو بنگر تا چندست قدر ہیبت خداے بنزدیک او در وقت خدمت و گفت اُنس گرفتن با غیر اللہ وحشت ست و گفت فروترین مرتبۂ توکل حسن ظن ست بخداے عز وجل و گفت تصوف صبر کردن ست در تحت امر و نہی واللہ اعلم

## باب ہفتاد و سوم در ذکر جعفر جلدی رحمۃ اللہ علیہ

آن صاحب ہمت آن نائب امت آن کوہ حلم آن بحر علم آن دولت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی اللہ عنہ عالم زمانہ بود و در علم طریقت یگانہ بود و از کبراے اصحاب جنید رح بود و از قدمائے ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتے عالی ست حوالۂ آن بکسے دیگر کردہ و سخن اوست کہ گفت صد و سی دیوان تصوف نزدیک من ست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی ہیچ ہست ترا گفت نہ کہ من او را از شمار صوفیان ندانم بلکہ او امین مشایخ بود و مقبول بود **نقل ست** کہ شصت حج کردہ بود و مریدے داشت او را حمزہ علوی گفتندے شبے حمزہ رح قصد کرد کہ بخانۂ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزہ رح طعامے مرغ در تنور خواست نہاد تا فرزندانش دیگر روز پگاہ بخورند گفت اگر اینجا بباشم امشب فردا نماز بامداد اینجا بایدم کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنہ مانند و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مہمے دارم گفت تو دانی بخانہ آمد و آن طعام مرغ در تنور نہاد پس روز دیگر کنیزکے را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از تنور برآورد و در راہ کہ مے آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جملہ بریخت مرغ در راہگذر افتاد حمزہ رح گفت بارے آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاہ سگے بر درآمد و مرغ ببرد حمزہ گفت اگر ہمہ از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ بارے از دست نشود و پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر و آمد گفت ہر کہ بگوشت پارۂ دل مشایخ گوش ندارد حق تعالے گوشت او بسگ دہد توبہ کرد **نقل ست** کہ یک شب پیغمبر را صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بخواب دید پرسید کہ تصوف چیست گفت حالتے کہ در و ظاہر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در و عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس ست در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخداے بکلیت ازو پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینے

بود برائے زیادتی از بہر آنکہ ہر کہ با تلوین نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشے را بینی کہ بسے خورد بدانکہ از سہ

چیز خالی نیست یا وقتے کہ بر و گذشتہ ہست دران وقت ہمچنان بودہ است کہ باید یا بعد ازین خواہد بود

چنانکہ نہ بر جادہ بود یا در حال خود موافقتے ندارد از وے رسید نداز توکل گفت توکل آنست کہ اگر چیزے بود

و اگر نبود دل در ہر دو حالت یکسان بود بلکہ اگر نبود طربے در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکہ توکل استقامت

ست با خدائے در ہر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت ست و گفت فتوت حقیر داشتن

نفس ست و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست کہ ترا دور گرداند از مواضع ہلاک و گفت بندہ

خالص باش خدائے را تا از اغیار نباشی و گفت سعی اصرار برائے برادران بود نہ برائے نفس خویش و گفت

شریف ہمت باش کہ بہمت شریف بمقام مردان توان رسید نہ بمجاہدات و گفت بندہ لذت معاملہ نیابد تا

لذت نفس ہمے یابد از جہت آنکہ اہل حقیقت قطع کردہ آن علایق کہ ایشان را قاطع ست از حق پیش از انکہ

آن علایق راہ بر ایشان بریدہ گرداند و گفت ہر کہ جہد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت

روح صلاح بہر کہ رسد لازم گیرد مطالبۂ نفس بصدق در جملۂ احوال و ہر کہ روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد

و مصادر کارہا و ہر کہ روح مشاہدہ بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی آوردہ اند کہ او را نگینے بود و در دجلہ افتاد دعائے

دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک

او بشونیزیہ است آنجا کہ خاک سری سقطی ست و خاک جنید رح +

## باب ہفتاد و چہارم در ذکر ابو الخیر اقطع رحمۃ اللہ علیہ

آن پیش رو صف رجال آن بدرقۂ راہ کمال آن پیک بادیۂ بلا آن مرد مرتبۂ رضا آن طلیعۂ فقر را مطلع

شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمۃ اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و اشراف اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات

و ریاضات بسیارست ذکر آن کردن طولے دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وے از مغرب بود با ابن

جلاء صحبت داشتہ بود و سباع و وحوش و طیور با وے انس گرفتہ و با شیر و اژدہا ہم قرینی کردے و حیوانات

پیش او بسیار آمدندے و گفت در کوہ لبنان بودم سلطان مے آمد و ہر کرا مے دید یک دینار بر دست

مے نہاد یکدینار بمن داد بیست در کنار رفیق انداختم پس بشہر آمدم چنان اتفاق افتاد کہ

بے وضو مصحف بر گرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومے دزدی کردہ بودند و گریختہ و خلق بہم برآمدہ

درصوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید با مریدان گفت هرچه با من کنند هیچ
مگوئید عاقبت شیخ را بردند و دستش ببریدند چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسے تشویر خوردند و عذر ها
خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جائے تهنیت ست چه جائے تعزیت اگر دست ما نبریدندے
دل ما بریدندے از انکه این دست خیانت کرده بود و بے وضو مصحف برگرفته و سیم لشکری در کنار رفیق انداخته
**نقل ست** که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان گفتند دستش بباید برید و او رضا نمیداد مریدان گفتند
صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد
دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالے و تن را صفا نتوان داد الا
بخدمت اولیاء گفت دلها را جایگاهها ست دلیست که جائے ایمان ست و علامت آن آنست که شفقت کند
بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارهائے مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در ان بود و دلیست
که جایگاه نفاق ست و علامت آن حقد ست و غل و غش و حسد و گفت دعوے رعونتے ست که کوه حمل
آن نتوان کردن و هیچکس بمرتبهٔ شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالے قرار گیرد و آداب عبودیت
بجاے آورد و فریضهائے حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد +

## باب هفتاد و پنجم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه در عین آرزومندی محمد
ابن الحسین تروغندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و نشانهٔ وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب و
در ورع و تقوے و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمانؓ طبری یافته بود و
مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب ست اما سرور ست نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد
بنفس و گفت حق تعالے هر بنده را از معرفت خویش بقدر کارے که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهندهٔ او بود در ان بلا و
گفت آنکه مکشوف ست و معانی مستور و گفت هرکه فرمان حق سبحانه و تعالے در جوانی ضایع کند حق سبحانه
و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هرکه خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز به
روزگار او برسد پس حال کسے چون بود که همه عمر در خدمت بود در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست

در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتے نیست بخدائے جز خدائے تعالے و گفت هرکه دنیا را ترک کند برائے جاه دنیا آن از غایت حب دنیا بود * * * * * * *

## باب هفتاد و ششم در ذکر قطب الاولیاء ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار گازرونی رحمة الله علیه

آن پیش رو و پیشوائے اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش ازانست که توان شمرد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتے پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتے بود و شانے و اخلاقے عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر میگویند ازانکه هرچه از حضرت وے طلبند حق تعالے بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده روا گرداند **نقل ست** که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نورے دیدند چون عمودے که باسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافے شاخے ازان نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود **نقل ست** که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و میگفت صنعتے آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا ها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بهمه سابق آمد و گفت هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق تعالے باشد در پیری همچنان مطیع او باشد و باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخے بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دور کعتے استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکے عبد الله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمر و ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصے بیامد و اشترے باوے بود و حمل آن خروارے کتاب و مرا گفت این کتابها ازان شیخ ابی عبد الله خفیف ست و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت ویست بعد ازان شیخ اکار رحمه الله بیامد و کتابهائے شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم **نقل ست** که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که درین کار عاجز شوی

شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل ست که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد دیگر مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم در خواب دید که با اصحاب آمده بود و مسجد را فراخ تر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراخ تر کرد نقل ست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس که چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم گازرون بود آب نخورد نقل ست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقل ست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند و نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه کرد نقل ست که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن تخم ساخته در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرد و هر سال زرع کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقل ست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نماز کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست و عشرین واربعمایة بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره نقل ست که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکرم و

علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ راهست مرا نیست و شیخ بفراست بدانست
بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از
تو عزیزترم و حیات همه خلق بمن است و تو آمده و برسر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آنست که من
رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و
بعد از آن خود را میسوزم و دیگران از روشنائی میدهم ازین سبب ها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن
عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم ببستدن صدقات و بدرویشان
مقیم و مسافر صرف کردن مرا باستدن و دادن چکار مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب
آن درمانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم
مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس **نقل ست** که دو کس بخدمت
شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ میگفت در میانه سخن فرمود که هر که بزیارت ابراهیم
کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمعی دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیاوی پیش آورد هیچ ثوابی
نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدائی که این کلام ویست که آنچه درین
کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر دران مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت
که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی
این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنیم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم
از رمل و کلوخ آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند **نقل ست** که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و
در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست
که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی
که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نه ارزد **نقل ست**
که میر ابو الفضل دیلمی رح بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم
وزیر فخر الملکم مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت
دهند و فرمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر
الحاج میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست

وبریخت ومجلس ایشان بہم برآمد ابوالفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریہ تو چیست حال خود باوزیر بگفت وزیرا ورا گفت ہمچنان بر توبہ ہمباش و دیگر اورا زحمت ندادند **نقل ست** کہ پدرے وپسرے پیش شیخ آمدند تا توبہ کنند شیخ فرمود کہ ہرکہ پیش ما توبہ کند و توبہ بشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب وعقوبت باشد پس ایشان توبہ کردند اتفاق چنان افتاد کہ توبہ بشکستند روزے آتشے مے افروختند آتش در ایشان افتاد وہر دو بسوختند **نقل ست** کہ روزے مرغے بیامد وبردست شیخ نشست شیخ فرمود کہ این مرغ چون از من ایمن ست بردست من نشست وہمچنین روزے آہوئے بیامد واز میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آہو بمالید وگفت قصد ما کردہ است پس خادم را فرمود تا آہو را بصحرا برد ورہا کرد **نقل ست** کہ از شیخ بوے خوش آمدے کہ نہ بوے مشک وعود بود و ہرجا کہ بگذشتے بوے آن باقی بماندے **نقل ست** کہ روزے میگفت عجب دارم از انکس کہ جامۂ پاک دارد وآنرا برنگے میکند کہ دران شبہت ست یعنی رنگ نیل وچون این میفرمود طیلسانے برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال ست کہ از براے من از کرمان آوردہ اند وگفت ہرکہ حساب خود نکند در خوردن وآشامیدن وپوشیدن حال وے چون حال بہایم باشد وگفت ذکر حق تعالے بدل فراگیر و دنیا را بدست وچنان مباش کہ ذکر را بزبان گیری و دنیا را بدل وگفت بینائی مومن بنور دل بود از انکہ آخرت غیبت ست ونور دل غیب وغیب را بغیب توان دید وگفت کمترین عقوبت عارف آنست کہ حلاوت ذکر از وے بربایند وگفت دنیا داران بندگان را بعیب جوارح رد کنند وبظاہر وے نگرند وحق تعالے بندگان را بعیب دل رد کند وبباطن وے نگرد وَاِذَا رَاَیْتَهُمْ تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ وگفت اے قوم چہ بودہ است کہ باز گردید از ہرچہ ہست وروے با خداوند خود کنید کہ شمارا در دنیا وآخرت از وے گزیر نیست وگفت امروز در گازرون بیشتر گبرند ومسلمان اندک چنانکہ ایشانرا میتوان شمرد اما زود باشد کہ بیشتر مسلمان باشند وگبر اندک شوند **نقل ست** کہ بیست وچہار ہزار گبر وجہود بردست شیخ مسلمان شدند وگفت مرد آنست کہ بستاند وبدہد ونیم مرد آنست کہ بدہد ونستاند و نامرد آنست کہ نہ دہد ونستاند وگفت در خواب دیدم کہ ازین مسجد تا بآسمان معراجے پیوستہ بودے مردم مے آمدند وبدان معراج بآسمان میشدند وگفت حق تعالے این بقعہ را کرامتے دادہ است کہ ہرکہ قصد زیارت این بقعہ کند مقصودے کہ دارد دینی ودنیاوی حق تعالے اورا کرامت کند وگفت

در این روزے چند در دنیا اگر ترا برہنگی و گرسنگی و ذل و فاقہ برسد صبر کن کہ بزودی بگذرد و بنعیم آخرت
رسی و گفت سہ گروہ فلاح نیابند بخیلان و کاہلان و ملولان و گفت جہد کنید کہ چون از سابقان نتوانید
بودن بارے از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت جہد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی کہ
در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در ہمہ خیرات برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالے ترا فردا پیش دارد
و گفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالے نیابد و گفت حق تعالے ہر بندہ را عطائے
داد و مرا حلاوت مناجات داد و ہر کسے را انس بچیزے داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدایا ہمہ
کس ترا میخوانند و مطلب بندتو کرائی و باکیستی پس گفت اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِیْنَ هُمْ
مُّحْسِنُوْنَ حق تعالے با آنکس ست کہ در خلا و ملا از ذکر وے غافل نشود چون فرمان وے بشنود در اداے
آن بشتابد و چون نہی بیند از آن باز ایستد و گفت جہد آن کن کہ در میانہ شب برخیزی و وضو سازی و
چہار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوے لا الہ
الا اللہ محمد رسول اللہ **نقل ست** کہ روزے شیرے بستہ در پیش رباط میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت
اے شیر تا چہ گناہ کردہ کہ بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت اے قوم بر حال خود تکیہ مکنید کہ شیطان را
دامہاے بسیار ست کہ ما آنرا نمے شناسیم بسے شیران طریقت کہ در دام شیطان گرفتار شدہ اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در روز قیامت با من نیکوئی خواہی کرد مرا بر بالاے بدار و ہمہ دوستان و یاران
مرا بمن نماے تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو ہمہ بایکدیگر در بہشت شویم و اگر حال بگونۂ دیگر ست مرا براہے
فرست بدوزخ کہ کس مرا نہ بیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت ہر آنکس کہ ہواے شہوت بروے غالب ست
باید کہ زن کند تا در فتنہ نیفتد کہ اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودے زن کردمے و گفت من ہمچو غرقہ ام
در دریا کہ گاہ گاہ امید خلاص میدارم و گاہ از خوف ہلاک میترسم و گفت حق تعالے میفرماید اے بندۂ من
از ہمہ عالم اعراض کن و روے بحضرت ما آور کہ ترا از من در کل حال ناگزیر ست تا چند از من گریزی و روے
از من بگردانی و گفت بدبخت کسے باشد کہ از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیدہ باشد و ہر کہ این
چشیدہ پیوستہ سلم سلم میگوید و گفت چگونہ نترسد بندہ کہ او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک
جانب دارد و در میانہ عاجز و گفت ہر کہ او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بے نظام بود و ہر کس ہر دو یک بنوتش
ننگ بنوت و گفت ہر کہ بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و ہر کہ با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان

ورزد بنیادش برود و ایمانش باخطر باشد وگفت که بپرہیزید ازانکه فریفته شوید بتقرب کردن مردمان
نزدیک شما که آن از فتنهائے بزرگ ست و آفت بسیار وگفت سخی را سر کیسه کشاده باشد و دستهائے وے
کشاده و درہائے بہشت کشاده بروے و بخیل را سر کیسه بسته باشد و دست وے از عطا دادن بسته و درہائے
بہشت بسته بروے وگفت خداوندا نعمتهائے تو برما بیشمارست از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو
میکنیم و بدل شکر تو میگوییم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل توست وگفت ہر که دست دراز کند تا برادرے مسلمان را بزند از من نیست وگفت پیش چہار کس
دست تہی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان وگفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و
زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت ہوائے نفس الہام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا وگفت
حق تعالے عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند ہنوز محبت باقی ست **نقل ست**
که چون کسے بخدمت شیخ آمدے تا طریق سلوک سپرد شیخ اورا گفتے اے فرزند صوفی و درویشی کارے سخت
ست گرسنگی و تشنگی و برہنگی باید کشید و خواری و شمار گدایان خوانند اگر تحمل اینها دارید آئید و اگر نه ہمچنان
بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید وگفت بترسید و با ہیچکس بد مکنید که اگر کسے با کسے بدی کند حق
تعالے کسے بگمارد تا با وے مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالے اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ
وَاِنْ اَسَاْتُمْ فَلَهَا وگفت حق تعالے را شرابے ست در غیب که در سحر اولیاء را بدہد و چون ازان شراب بیاشامند
از طعام و شراب مستغنی گردند وگفت دوست خدا ہرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا ہرگز دوست خدائے
نبود و شیخ این دعا گفتے اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك واوليائك واصفيائك الى الابد و
اجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من حيث لا يحتسب اللهم اجعلنا من المتحابين فيك
ومن المتباذلين فيك ومن المتزاودين فيك بحرمة نبيك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه عليه و
انظر الى حوائجه كما ينظر الارباب فى حوائج العبيد والى ما يعمله من الذنوب اللهم اغننا بحلالك
عن حرامك وبفضلك عن من سواك وبطاعتك عن معصيتك يا من اذا دعى اجاب و
اذا سئل اعطى هب لنا من لدنك رحمة وهيئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
وعن باب الامراء وعن باب الاغنياء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورين ولا عن
خدمتك محجوبين ولا عن بابك مطرودين ولا بنعمتك مستدرجين ولا من الذين

تکلون الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله
اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً دائماً ابداً کثیرا برحمتك یا ارحم الراحمین
وگفت الٰهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی
بواد غیر ذی زرع عند بیتك المحرم ربنا لیقیموا الصلوٰة فاجعل افئدة من الناس
تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون ودعای وی اجابت
کردی واگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا میکنم واز تو درمیخواهم اللهم ان
تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر اهلا عامرا بذکرك واولیائك من عبادك واصفیائك
واگر این مکان مکه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیر آتش خالی نگردان واهل این بقعه را
ایمن گردان در دنیا وآخرت واز مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعاً وندائی مسموعا
واجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وهمهم وافقر علیه حتی یتصل فیه الخیرات
ویدوم اقامة الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی نترسم وحبیب وخلیل وکلیم صلوات الله علیهم
ترسنده بودند ونوح علیهم السلام ترسنده است وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند ومن ذکر خدای
وقرآن خواندن دوست میدارم وگفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجری الدم
گفت از آنکه شیطان پلیدست وخون پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک ست وروح پاک پاک در پاک
گذرد وگفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات وهر آنکس که بر دست وی چیزی
رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ولیست وپرسیدند که دوست نجاست وپلیدی از دوست
باز میدارد چون ست که حق تعالی بندهٔ مومن را بگناه آلوده میکند چه سرست درین گفت این از جمله حکمت حق
تعالی ست که بنده گناه کند وتوبه کند تا لطف ورحمت حق تعالی آشکارا شود وقدر طاعت بشناسد وچون تشنه
وگرسنه شود قدر طعام وشراب بداند وچون رنجور شود قدر صحت وعافیت بداند وگفت عبادت حظ نفس
ست واشارت حظ روح عبادت ازان بدنست واشارت ازان روح وپرسیدند که چون رزق مقسوم
ست سوال وطلب از حق تعالی چراست گفت تا عز وشرف مومن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر
مسئلة لم یظهر کمال شرفك فامرتك بالدعاء لتدعونی فاجیبك وگفت لباس تقوی مرقع ست
از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی وذوقی حاصل میشود **نقل** ست که روزی شیخ میگذشت ومردم

زیارت میکردند طفلگان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بے عقل ترا چگونہ مے شناسند و زیارت میکنند
گفت ازانکہ در شب این طفلگان در خوابند من بدعائے خیر و صلاح ایشان ستادہ ام و گفت نہایت مجاہدہ
آنست کہ بہ بخشند ہر جدے کہ دارند بر آنکس کہ ہیچ جدے ندارد یعنی حق تعالے و غایت آن بذل روحست
و گفت ایمان خاص ست و اسلام عام و پرسیدند کہ اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزے بہ شیخ
آورند و گویند از وجہ حلال ست قبول فرمائی گفت نہ ازانکہ ایشان ترک صلاح خود کردہ اند چون در بند
صلاح خود نیند چگونہ صلاح دیگرے نگاہدارند و گفت ہر کہ بغیر از حق تعالے و خدمت وے عزتے طلبد از
دنیا نرود تاہم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندے مصاحبة الغریب مع الغریب
کمن بنی البناء علی الثلوج + فذاب الثلج وانہدم البناء + وقد عزم الغریب علی الخروج کازرونی ولی
دو مہر نورزت دو دل فدلی بنوت خوش بود مہر آن فراگشت و پوست فبروت و گفت باید کہ اندر میان
شب چون روے بحضرت کنی بگوئی اے توکت لوش چو من ہست وی من کم کس چون تو نیست و گفتے بہت
بودار تولی من الست بکرم فبوادیکی ردین و گفت باید کہ پیوستہ بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی کہ اہل طریقت و
حقیقت را در ہمہ حال از علوم گزیر نیست بعد ازان چون علم آموختی از ریا و سمعت پرہیز کن و ہر چہ دانی پنہان مکن
و پیوستہ در طلب رضائے حق تعالے باش و جہد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نہ چون کالبدی کہ بے روح بود زنہار
و صد زنہار تا بعلم و عمل ہیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرہیز ازانکہ علم و عمل ترا پیشہ بود کہ بدان جذب کنی و
مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ ہر کہ بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش بہ نیکی نبرند و نامے و
در میان اہل دوزخ ثبت کنند و ہر کہ بکار دنیا طلب آخرت کند اورا در آخرت ہیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن
ہیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس کہ عمل حرام خوار قبول نکنند و دعائے وے اجابت
نکنند و باید کہ پیوستہ در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکہ عز تو در طلب طاعت و بندگی حق
تعالی ست و باید کہ پیوستہ قناعت پیش گیری و مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ بدترین امت من آن گروہند
کہ تنہائے ایشان در نعمت رستہ باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جہد کن کہ پیوستہ صحبت با صالحان و درویشان
داری کہ مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ حق تعالے پیوستہ نگاہدار این امت ست تا مادام کہ سہ کار نکردہ باشند
یکے نیکان بزیارت بدان نشدہ باشند و بہتران مر بدتران را بزرگ نداشتہ باشند و از قاریان اہل طریقت و اہل متابعت
سنت با امیران و ظالمان میل نکردہ باشند و اگر این افعالہا کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان

گمارو وجبارے بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم وامردان نظر نکنی که آن تیرے ست از تیرہاے شیطان لعین وقطعا با اہل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن وجهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع مے بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت واثرے عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و رسوائیها نیفگند واگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خداے مشغول باش **نقل ست** که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بر و دی از دنیا رحلت خواہم کرد اکنون چہار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجاے آورید که اول ہر آنکس که بر خلافت بجاے من بنشیند اورا با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامدادہا مداومت درس قرآن کنید واگر غریبے ومسافرے برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید و رہا مکنید که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید **نقل ست** که جریدۂ داشت که نام توبه گاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نہادند **نقل ست** که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالے با تو چه کرد گفت اول کرامتے که با من کرد آن بود که آن کسانے که نامہاے ایشان در آن تذکرہ نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتے خداوندا ہر آنکسے که بحاجتے نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وے روا گردان و بروے رحمت کن قدس الله روحه العزیز

## باب ہفتاد و ہفتم در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمۃ الله علیه

آن بحر اندوہ آن راسخ تر از کوہ آن آفتاب الٰہی آن آسمان نامتناہی آن اعجوبۂ ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشواے اہل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوہ صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بر ریاضت و مجاہدہ و بدل در حضور و مشاہدہ و عالی ہمت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت خداوند تعالے چنان بود که صفت نتوان کرد **نقل ست** که شیخ بایزید رحمہ ہر سال بزیارت دہستان شدے که آنجا قبور شہداست و چون بر خرقان گذر کردے بایستادے و نفس بر کشیدے مریدان از وے سوال کردندے که شیخا ہیچ بوے نے شنویم او گفتے ازین دہ دزدان بوے مردے مے شنوم

کنیت وے ابو الحسن وعلی نام وے ولبه درجه از من درپیش بود بار عیال کشد ودرخت نشاند وکشت کند **نقل ست**
که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردے وروے بزیارت شیخ بایزید نهادے وچون
آنجا رفتے بایستادے وگفتے بار خداوندا ازان خلعتے که بایزید رح را دادهٔ ابو الحسن را نصیبے ده وآنگاه باز گشتے
چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردے بطهارت نماز خفتن وچون از زیارت شیخ بایزید باز مے آمدے پشت
بر خاک وے نمیکردے همچنین روے بخاک او از پس واپس مے آمدے تا خرقان وبعد از دوازده سال از تربت
شیخ بایزید آوازے آمد که اے ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت اے بایزید همتے میدار که امی ام واز
رموز شریعت چیزے زیادت نمیدانم آواز آمد که اے ابو الحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود ابو الحسن رح گفت
تو سی ونه سال پیش از من بودی گفت بلے ولیکن چون بخرقان گذر کردمے نورے دیدمے که از خرقان
باسمان بر میشدے وسی سال با خداوند به حاجتے درمانده بودم بسرم ندا کردند که اے بایزید رح بحرمت آن نور
را شفیع آر وشیخ ابو الحسن رح گفت چون بخرقان آمدم به بیست وچهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم وبروایتے دیگر
آنست که بایزید رح گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم **نقل ست** که باغ داشت یکبار
بیل فرو برد نقره بر آمد دوم بار فرو برد زر بر آمد سوم بار مروارید وجواهر بر آمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح
بدین فریفته نگردد من بدین دنیا از جو تو خداوند برنگردم وگاه مے بودے که گاو مے بستے چون وقت نماز در
آمدے شیخ در نماز شدے وگاو همچنان سیر همیکردے تا وقتیکه شیخ باز آمدے **نقل ست** که عمر ورح ابو العباس
شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم واز زیر این درخت بجهیم وآن درختے بود که هزار گوسفند در سایهٔ
آن بخفتے شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم وبالاے هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ
روزے شیخ المشایخ پیش آمد طاسے پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد وماهی زنده بیرون
آورد ودر پیش شیخ بنهاد شیخ نگاه کرد تنورے تافته بودند دست دران تنور کرد وماهی زنده بر آورد وگفت از
آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم تا
بزندگی که بر آید گفت یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت
**نقل ست** که شیخ المشایخ گفت سی سال ست که از بیم شیخ نخفته ام ودر هر قدم که پاے در نهادم قدم او در
پیش دیدم تا بحدیکه ده سال ست میخواهم که در بسطام پیش از وے بزیارت بایزید رح رسم نمیتوانم که او از خرقان
سه فرسنگ آمده باشد نه کسے پیش از من آنجا رسیده باشد **نقل ست** که روزے شیخ در میان

سخن میگفت هر که طالب این حدیث ست قبلهٔ جمله اینست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن
یکے کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را
راه فرو بندیم پس دران سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند و
نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو رسانیدند اگر سار نجکے چند
هلاک شوند باکے نبود **نقل ست** که وقتے جماعتے بسفرے همے شدند و بدو گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائے
بیاموز تا اگر بلائے پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلائے پدید آید از ابوالحسنؒ یاد کنید قوم را آن سخن
خوش نیامد آخر چون برفتند و راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصے در حال از شیخ ابوالحسنؒ
یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردے بود کجا شد که او را نے بینیم و نه بار
وستور او را تا بدان سبب بدو و بقماش او هیچ آفت نرسیده و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص
را بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که لهذا اللہ تعالیٰ
بفرمائے که سر آن چیست که ما همه خدائے تعالے را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا همے خواند از چشم ایشان
ناپدید شد شیخ گفت شما حق تعالے را بمجاز خوانید و ابوالحسنؒ بحقیقت شما ابوالحسنؒ را یاد کنید تا
ابوالحسنؒ برائے شما خدائے تعالے را یاد کند که کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت خدائے تعالے را هزار بار یاد
کنید سود ندارد **نقل ست** که مریدے از شیخ درخواست که مرا دستورے ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم
را ببینم شیخ دستوری داد چون بلبنان رسید جمعے دید نشسته روے بقبله و جنازهٔ در پیش نماز نمیکردند
مرید پرسید که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزے پنج بار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جاے بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد و مرا دهشت
افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسنؒ خرقانی
گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم و من چنین سخنے گفته ام شفیع شفاعت کنید
تا مرا بخرقان برد که مدتے شد تا در سفرم پس چون وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام
باز داد من دست در دامن آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از
خدائے تعالے درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریدهٔ هیچکس مرا ندید مگر
زندهٔ و آن بایزید بود **نقل ست** که امامے بسماع احادیث میخواست شد بعراق شیخ گفت اینجا کس

هست که اسنادش عالی ترست گفت نه همانا شیخ گفت من مردامی ام هر چه حق سبحانه وتعالے داده است مرا منت
نهاد وعلم خود مرا دادمنت نهاد گفت اے شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلی الله علیه وآله وسلم
مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر وبهتر هر دو عالم را صلے الله علیه وآله وسلم که فرمود جوان مردآن راست
میگوید دیگر روز بیامد وآغاز کرد بحدیث خواندن جاے بودے که شیخ گفتے این حدیث پیغمبر نیست گفتے بچه
دانستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من برابروے پیغمبر بود صلے الله علیه وآله وسلم که چون ابروے
مبارک درهم کشیدے مرا معلوم شدے که ازین تبرا میکند عبد الله انصاری گوید مرا بند بر پاے نهادند وببلخ
میبردند در همه راه با خود اندیشه میکردم که بهمه حال بزیر پاے من ترک ادبی نرفته چون درمیان شهر رسیدم
گفتند مردمان سنگ بربام آورده اند تا در تو اندازند اندران ساعت مرا کشف افتاد که روزے سجاده شیخ
بازمے انداختم سر پاے من بدانجا باز آمد درحال توبه کردم دیدم که دستهاے ایشان همچنان بماند وسنگے نه
توانستند انداخت **نقل ست** که چون شیخ ابو سعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ
او را گفت ازارے برین قرصها انداز وچندانکه میخواهی ببر ومیگیر وازار برمگیر زن چنان کرد **نقل ست**
که چون خلق بسیار گرد آمد وقرص چندانکه خادم همے آورد دیگر باقی بود تا یکبار ازار برداشتند قرص نماند
شیخ گفت خطا کردی اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون مے آوردندی چون از
نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید رحمة الله علیه گفت دستوری هست تا چیزے برگویند **نقل ست** که شیخ هرگز
سماع نکردے چون شیخ ابو سعید بزیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست
که چیزے برگویند شیخ گفت ما را پرواے سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس قوالان بیت بالش
بیتے بگفتند شیخ درهمه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ ابی سعید رحمة الله علیه گفت اے شیخ وقت
ست که برخیزی شیخ برخاست وسه بار آستین بجنبانید وهفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت
او درجنبش آمدند شیخ ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خداے که آسمان
وزمین بر موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسے را مسلم ست که از بالاے وے تا عرش کشاده بیند
واز زیر تا تحت الثرے پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند که این رقص چرا مے کنید بگوئید بر موافقت
قومے که برخاسته اند وایشان اینچنین باشند **نقل ست** که شیخ ابو سعید رحمة الله علیه وشیخ ابو الحسن رحمة الله علیه خواستند که بسط
ازین یکے بدین آید وقبض آن یکے بدان شود یکدیگر را دربرگرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید رحمة الله علیه

از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن رح همه شب نعره همیزد و رقص همیکرد شیخ ابو سعید رح بیامد و شیخ ابو الحسن رح را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن رح باز آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که مارا با آن اندوه خود خوشترست تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت فردا قیامت در میا که همه لطفی و با نیازی تا نخست من بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوه بود و میبر اشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مومن را آن قوت بدهد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابو سعید رح بازگشت و سنگی بود بر درگاه مجاسن آنجا مالید شیخ ابو الحسن رح از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بر کندند و بمحراب باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ ابو الحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید رح لطف بسی میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابو الحسن رح چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال ست که از حق کسی میخواستم تا سخنی چند از آنکه در دل دارم با او گویم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه و اشنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت مارا باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کننده بس و گفت من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر بازگشتم **نقل ست** که شیخ ابو سعید رح گفت بر سر منبر پسر شیخ ابو الحسن رح آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا العقدی رسیدند و اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک پدر این خواجه و اشارت بپیش به پسر شیخ ابو الحسن رح کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت خود معزول شدم **نقل ست** که ابو علی سینا رح باوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود چه حالش بود ابو علی سینا عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابو علی رح از دست برفت گفت شیخا این چه حالت ست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد ابو علی رح بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری

عمارت کند ولش گرفت برخاست وگفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت مے باید کرد و بر سر دیوار شد
ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابو علی رح برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدہد پیش ازانکه ابو علی رح برخاستے و آنجا
رسیدے آن تیر برخاست از جاے و بدست شیخ باز شد ابو علی رح یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقے
عظیم بدین از حد بیش بدید آمد تا بعد ازین طریقت بفلسفه کشید چنانکه **نقل ست** که عضد الدوله یکے وزیر او را در
بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند دران عاجز بماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو بیاوردند حق سبحانه
وتعالی شفا بداد **نقل ست** که مردے پیش شیخ آمد وگفت میخواہم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا
جواب ده گفت اگر مردے چادر زنے در سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنے جامهٔ مردے در پوشد ہم مرد
نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن مرد نخواہی گشت **نقل ست** که شخصے نزد شیخ آمد وگفت اجازت ده
تا خلق را بخدا یتعالے دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالے زینہار تا بخود دعوت نکنی گفت شیخا
خلق را بشیخ دعوت توان کرد گفت آرے که اگر دیگرے دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن ست که بخود
دعوت میکنی **نقل ست** که وقتے سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواہم پوشید و
تیغ برسینه برسم غلامان بربالاے سر تو خواہم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید
که سلطان براے تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از براے او از خانقاه بخیمهٔ او درآے و رسول را گفت اگر نیاید
این آیت برخواند قوله تعالی أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ رسول باید و پیغام
بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم
که در اطیعوا الرسول خجالتہا دارم تا به اولی الامر چه رسد رسول بیامد و به محمود باز گفت محمود را رقت آورد
گفت برخیزید که او نه ازان مردانست که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با یاز در پوشید و ده کنیزک
را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس و پیش او مے آمد با اصحاب روئے بصومعهٔ شیخ
نہاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما برپاے نخاست پس روے بمحمود کرد و در
ایاز ننگریست محمود گفت برپاے نخاستی سلطان را شیخ گفت این ہمه دام بود سلطان گفت آرے دام ست
اما مرغش تو نه پس دست محمود بگرفت وگفت پیش آے چون پیش آمد محمود گفت سخنے بگوے گفت
این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید رح سخنے و
حکایتے بگوے شیخ گفت بایزید چنین گفته است که ہر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم

درین وقصه اشارتست بآنکه بنا بر از غیری غیبت خود بنا برا

پیغمبر زیادتست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وابو جہل وابولہب و چندان منکران اورا دیدند واز اہل شقاوت اند شیخ
گفت محمود را ادب نگاہدار و تصرف در ولایت خویش کن کہ مصطفے را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کسے ندید جز چہار
یار او وصحابہ او و دلیل برین اینست وَتَرٰىهُمْ يَنْظُرُونَ اِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمود را این سخن
خوش آمد گفت مرا پندے دہ گفت چہار چیز نگاہدار اول پرہیز از مناہی ونماز باجماعت وسخاوت وشفقت
بر خلق خدائے تعالے محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعاے میکنم اللّٰهم اغفر للمؤمنین
والمؤمنات گفت دعائے خاص بگوے گفت اے محمود عاقبت محمود باد پس محمود بدرہ زر پیش نہاد شیخ
قرص جوین پیش محمود نہاد وگفت بخور محمود ہمے خائید در گلوش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت ہمیگیرد
گفت آرے گفت میخواہی کہ مارا این بدرۂ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر کہ این را طلاق دادہ ایم محمود
گفت چیزے قبول کن گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگارے دہ شیخ پیراہنے ازان خود بدو داد محمود چون
باز ہمے گشت گفت شیخا خوش صومعہ داری شیخ گفت آن ہمہ داری این نیز مے بایدت پس در وقت رفتن
شیخ اورا برپاے خاست محمود گفت اول کہ در آمدم التفات نکردی اکنون برپاے میخیزی این ہمہ کرامت
چیست وآن چہ بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاہی وامتحان در آمدی ودر آخر در انکسار ودرویشی
میروی کہ آفتاب دولت درویشی بر تو تافتہ است اول برائے پادشاہی تو نخاستم اکنون برائے درویشی
تو برخیزم پس سلطان برفت ودر آن وقت بسومنات شد بیم آن افتاد کہ شکستہ شود ناگاہ از اسپ
فرود آمد وبگوشۂ شد وروے برخاک نہاد وآن پیراہن شیخ بر دست گرفت وگفت الٰہی بآب روئے
خداوند این خرقہ کہ مارا برین کفار ظفر دہ کہ ہرچہ از غنیمت میگیرم بدرویشان دہم ناگاہ از جانب کفار غدرے
وظلمتے پدید آمد تا ہمہ تیغ دریکدیگر نہادند وقتل میکردند ومتفرق میشدند تا کہ لشکر اسلام ظفر یافت وآن شب
محمود بخواب دید کہ شیخ میگفت اے محمود آب روئے خرقۂ ما بردی بر درگاہ حق کہ اگر دران ساعت
درخواستی جملۂ کفار را اسلام روزی کردی **نقل ست** کہ یک شب شیخ گفت امشب در فلان
بیابان راہ میزدند وچندین کس را مجروح کردند چون ازان حال تفتیش کردند چنان بود کہ شیخ فرمودہ بود
واین عجب ہمین شب سر پسر شیخ بدیدند ودر آستانۂ او نہادند وشیخ ہیچ خبر نداشت وزنش
منکر او بود میگفت چہ گوئی کسے را کہ از چندین فرسنگ خبر میدہد وخبرش نبود کہ سر پسرش بریدہ باشد
ودر آستانۂ او نہادہ شیخ گفت آرے آنوقت کہ میدیدیم پردہ برداشتہ بود وآنوقت کہ پسر را شہید

میکردند پردہ فرو گذاشتہ پس مادر سر پسر دید در حال گیسو برید و بر سر پسر نہاد و نوحہ آغاز کرد شیخ نیز پارہ از محاسن ببرید و بران سر بنہاد و گفت این تخم ہر دو پاشیدہ ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل ست** کہ شیخ با درویشان بسیار در خانقاہ نشستہ بودند ہفت روز بود کہ چیزے نخوردہ بودند مردے بیامد و خروارے آرد و گوسفند بیاورد و آواز داد کہ این جہت صوفیان آوردہ ام شیخ فرمود کہ از شما نسبت تصوف درست کردہ باشند این را بستانند کہ من زہرہ ندارم کہ لاف از تصوف زنم ہیچکس آنرا نستد تا باز پس بروند **نقل ست** کہ شیخ گفت دو برادر بودند و مادرے ہر شب یک برادر بخدمت والدہ مشغول شدے و یک برادر بخدمت خداوند تعالے آن شخص کہ بخدمت خداے تعالے مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خدا یتعالے بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بسجدہ نہاد در خواب شد دید کہ آوازے آمد کہ برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خداے تعالے مشغولم و او بخدمت والدہ مرا در کار او میکنید گفتند آرے زیرا کہ آنچہ تو میکنی ما ازین بے نیاز ایم ولیکن مادرت بے نیاز نیست کہ برادرت خدمت کند **نقل ست** کہ چہل سال شیخ سر بر بالین ننہادہ نماز صبح بوضوئے نماز خفتن کرد ناگاہ بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چہ بود گفت ابوالحسنؒ استغنا و بے نیازی حق امشب مشاہدہ کرد و گفت سی سال ست تا بغیر حق یک اندیشہ در خاطر من گذر نکردہ است **نقل ست** کہ روزے مرقع پوشے از ہوا در آمد و پیش شیخ پاے بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم نیز شیخ بر پاے خاست و پاے بر زمین میزد و میگفت خداے وقتم و مصطفے وقتم و معنے ہمانست کہ در انا الحق حسین منصور شرح دادہ ایم کہ او محو بود و گویند کہ عیب بر اولیا نزود خلاف سنت چنانکہ فرمود علیہ السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن **نقل ست** کہ روزے بسرش ندا کردند کہ اے ابی الحسنؒ از خلقان و از منکر و نکیر نمیترسی گفت من از مردگان نترسم و شتر کہ چہار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد کہ از قیامت و از صعوبات و فزع آن نترسی گفت مے اندیشم کہ چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراہن ابوالحسنی خود را از بر بر کشم و در دریاے وحدانیت غوطہ خورم تا ہمہ واحد بود و ابوالحسنؒ نبود موکل خوف و مبشر رجا پیش کہ رود **نقل ست** کہ شبے نماز میگذارد آوازے شنید کہ ہان اے ابوالحسنؒ خواہی کہ آنچہ از تو میدانیم با خلق بگوییم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواہی تا آنچہ از رحمت تو میدانم و از کرم تو مے بینم با خلق بگویم تا ہیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازے شنیدم

نقل ست که یکبار میگفت آلهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوے ندہم که نه از و ستده ام که باز بدو دہم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندہم وگفت در سرم ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده مارا تمام ست وگفت ندامے آید که تو مائی و ما تو جواب میدہیم که نه تو خداوند قادری و ما بندۂ عاجز وگفت حق تعالی از خلق نشان بندگی خواست واز من نشان خداوندی وگفت چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز مے آمدند و مباہات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما آلهیانیم تا ہمه خجل گشتند ومشایخ شاد گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت آن ندانستم غایت درجات مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم ندانستم وغایت کید نفس ندانستم وغایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارۂ خاک جمع کردند پس بادے بانبوه در آمد و ہفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمے داد که بیک قدم از عرش به ثرے شدم واز ثرے بعرش باز آمدم پس بدانستم که ہیچ جاے نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تو اندر رسید پس من گفتم دراز اسفرا که مائیم و کوتاہ سفرا که مائیم که ہر چند میرویم از پس خویشتیم وگفت چہار ہزار کلام از حق شنیده ام اگر بده ہزار رسیدے آنرا نہایت نبودے که چه پدیدار آمدے وگفت بر خویشتن چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبائے رومی گردد و چنان گردید اکنون سپاس خداوندرا که ہمچنان ست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم وبخداے باز بردم وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان واز آسمان تا بعرش واز عرش تا بقاب قوسین واز قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشه خویشتن را فرانماید نیک مرد نبود وگفت امی ام نیک بالائے حق یعنی ہمگی من آنچه ہست در حق محوست بحقیقت و آنچه مانده است خیالست وگفت اینچه در دمنست اگر قطره بیرون آید جہان چنان شود که در عہد نوح علیه السلام وگفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکے را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وے سختی میکند من دست از گور برکشم و لطف خدا یتعالی برلب و دندان او بریزم وگفت چیزیکه از ان خدا یتعالے در من ہمیگرد و من نیز روے بخدا یتعالی باز گردانم وگفت آلهی اگر مرا چیزے خواہی داد چنان چیزے ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت ہیچ بران نگذشته باشد که من باز مانده ہیچکس نتوانم خورد وگفت ہرنیکوئی که از عہد آدم علیه السلام تا این ساعت واز این تا بقیامت با پیران کرد تنہا با پیر شما کرد و ہرنیکوئی که با مریدان ہمه پیران کرد تنہا با شما کرد وگفت ہر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالے

داده

باز نکنم و گفت باخلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریدهٔ تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالے در قیامت
تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت
چگوئی در حق مردے که قدم نه بویرانی دارد و نه آبادانی و حق تعالے اورا در مقامے داشته است که در قیامت
حق تعالی اورا برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور وے برخیزند و همه خلق را بوے بخشند که او دعا نکند درین
جهان و شفاعت نکند دران جهان و گفت در دنیا زیر خار بنے با خداوند زندگانی کنم دوستر ازان دارم که در بهشت
زیر درخت طوبی که از وے خبرے ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه چندان قوت ازان خداوند با من باشد
که گویم که دست بر کنم و از جائے آسمان برگیرم و اگر پائے بر زمین زنم بنشیب فرو برم و گاه باشد که خویشتن

رودم

باز نگرم روے با خدائے کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود
ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم و از هوا
در دست من سبوسهٔ زر کردند و ام نکردم و دست بدان فراز نکردم سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فرا
گیرد آن در بروے به بندند و دیگرش نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من

بار

باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت بسنگ سفید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در
کرامت و گفت شبانروزے بیست و چهار ساعت ست در یک ساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت
را صفت پدید نیست و گفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من
بودم و گفت ازان چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا باکنون همه چیز یاد دارم و آن وقت نیز که ازین بیرون
شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند امام ست
نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد از عرش تا ثرے و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دیداریست
در آدمیان و دیدارے در ملایکه و همچنین در جنیان و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هر چه
بیافریده است بر کرانه جهان نشان بهتر توانم دادن از انچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان
تا بدر شام کسے را خارے در انگشت رود یا قدمے در سنگ آید یا اندوهے در دل باشد آن انگشت ازان
من ست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوه در دلیست آن دل ازان من
ست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه اورا با منست بگویم چون آتشے بود که در
پنبه افگنی دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم که

من در کاروانے نباشم که کاروان سالار مصطفے صلی اللہ علیه وآله وسلم نباشد وگفت خلایق را اول وآخرے
ست که آنچه اول کنند بآخرشان مکافات کنند پس حق تعالے مرا وقتے داده است که اول وآخر بوقت من آرزومند
ست وگفت من نگویم که بهشت ودوزخ نیست امامیگویم دوزخ وبهشت را بنزدیک من جائے نیست زیراکه
آن هردو آفریده است وآنجاکه منم آفریده را جائے نیست وگفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند وباعام
نتوانم گفت که بوے راه نبرند وباتن خویش نتوانم گفت که عجب آورد وزبانے ندارم که ازو بازگویم وگفت
چون حق تعالے با من بلطف خویش درآمد ملایکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بکرد
واز آفریده ببرد تابعدازان از خود با خود میگفت ومیکرد واگرنه آن بودے که اورا حکم چنین ست والا کرام الکاتبین
مرا ندیدندے وگفت در رحم مادر بسوختم چون برروئے زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم
وگفت همه آفریدهٔ او چون کشتی ست وملاح آن منم وبردن این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم وگفت
حق تعالے مرا فکرتے داد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم پس دران بماندم شغل شب وروز درمن برسید
پس آن فکرت بینائی که دید پس شمع گردید پس انبساط ومحبت وهیبت گردید پس گرانباری پس ازان فکرت
بیگانگی او در افتادم پس بجائے رسیدم که فکرت حکمت گردید پس صراط مستقیم وشفقت برخلق گردید چنانکه
برخلق او مشفق تر از خود کسے را ندیدم پس گفتم کاشکے بدل همه خلایق من بمردمے تا خلق را تلخی زهر مرگ
نبایستے چشید وبدل همه خلق حساب با من کردندے تا خلایق را حساب نبایستے دید وکاشکے عوض همه خلق
مرا عقوبت کردندے تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستے کشید وگفت حق تعالے دوستان خود را درمقامے
بدارد که آنجا حد مخلوق نبود وابو الحسن رح بدین سخن صادق ست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
وآنچه خوردم وپوشیدم وآنچه دیدم وشنیدم وهرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد وگفت حق تعالے
مرا فرمود که ترا بدبختان ننمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد ومن اورا دوست دارم اکنون مے نگرم تا کرا آورد
هرکس را که امروز درین حرم آورد فردا اورا آنجا با من حاضر کند وگفتم الٰهی نزدیک خود بر از حق تعالے ندا آمد
که مرا بر تو حکم ست ترا همچنان میدارم تا هرکه من اورا دوست دارم بیاید وترا ببیند واگر نتواند آمدن نام تو
اورا بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان وگفت تا جائے
دوستی من خدائے نگرفت مرا دوست خلق نکرد وگفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیاید پس
ایمان ویقین وعقل ونفس بیایند دل را بمیان این هر چهار درآوردم یقین اخلاص را برگرفت واخلاص

عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامے پدید آمد کہ ازان خویش ندیدم ہمہ حق دیدم پس ہر چہار چیز کہ آنجا بردہ
بودم محتاج من گردیدند وگفت من از ہر چہ دون حق تعالے ست زاہد گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم
از حق جواب شنیدم بدانستم کہ از خلق درگذشتم لبیک اللّٰھم لبیک بزدم و محرم گردیدم پس حج کردم
در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبہ مرا تسبیح کرد ملایکہ مرا ثنا گفتند پس نورے پدید آمد
کہ سرائے حق درآن میان بود چون بسرائے حق رسیدم ازان من ہیچ نماندہ بود وگفت ہمہ عبادات و
کرامات را حد و ثواب پدیدست و ذکر اولیا را برائے حق تعالے حد و خواب پدید نیست وگفت نخست
چنان دانستم کہ امانتے بر ما نہادہ است چون بہتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نہادہ بود وگفت من شما را
از معاملہ خویش ہیچ نشان نیسگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدہم کہ موج بر
موج میزند و کشتی برکشتی مے شکند وگفت کہ پنجاہ سال ست کہ از حق تعالے سخن میگویم کہ دل و زبان مرا
بدان ہیچ ترقی نیست وگفت ہفتاد و سہ سال با حق تعالے زندگانی کردم کہ یک سجدہ بر مخالفت شرع نکردم
و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان کردم کہ از عرش تا ثرے مرا یک قدم کردند وگفت از حق تعالے
ندائے شنیدم کہ بندۂ من اگر باندوہ بپیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از
خویش بکلی دست بداری آب و ہوا مسخر تو کنم وگفت وقتے ہمہ گنجہائے روئے زمین حاضر کردند کہ دیدار
من برآن افگنند گفتم خداوندا غرہ باد آنکہ بچنین چیزہا غرہ شود پس از حق تعالے خطاب آمد کہ اے ابوالحسنؒ دنیا
را در تو نصیب نیست و آخرت را ہم از ہر دو سرائے ترا منم وگفت حق تعالے زندگانی من در چشم من گناہ گردانید
وگفت تا دست از دنیا بداشتم ہرگز اسیر ش نشدم و تا گفتم اللہ بہ ہیچ مخلوق باز نگردیدم وگفت ہر چہ در اعمال
بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و ہر چہ عطائے او بود با ہمہ بندگان بفضل خود مرا بداد این سخن گاہ از
معاملہ گویم گاہ از عطا کہ اینجا کہ منم خلق را اینجا راہ نیست و شخصے را گفت خواہی کہ با خضر علیہ السلام صحبت
داری گفت خواہم گفت شصت سال عمر کہ ضایع کردی باز سر گیر ترا حق تعالے آفریدہ است میخواہی کہ صحبت
با خضر علیہ السلام داری تا صحبت من با اوست ہرگز مرا تمنا نیامد کہ با ہیچ آفریدہ صحبت کنم وگفت خلق
نتوانند کہ مرا ستایش یا نکوہش کنند کہ ہر چہ از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم وگفت وقت
بہمہ چیز رسد و ہیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابوالحسنؒ خداوند وقت ہر چہ از وقت خویش
گویم آفریدہ ازان بہزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفے علیہ السلام تا بہستی حق اقرار دہند

وگفت چون بهستی او درنگریستم نیستی من بمن نمود و چون به نیستی خود نگریستم هستی وخداوندی خود بمن نمود درین اندوه بماندم تا با ولیکه بود از حق تعالے ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله وگفت حق تعالے چون این طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گویا از کفر به نبوت مے شدم وگفت روز و شب که بیست و چهار ساعت ست بر من یک نفس ست و آن نفس از حق و با حق ست دعوے من نه با خلق ست اگر پاے آنجا برنهم که همت ست بجائے برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود وگفت آنکسانے را که آنجا آوردیمه با تو دیدم بعضے را بیشتر و بعضے را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو درایشان آفریدهٔ با ایشان باز نمائی گفت اے ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است اگر ایشان را با ایشان وانمایم دنیا خراب شود وگفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وے باز گرفتم نمردم پس سر بآستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهے رسیدم که صفت نتوان کرد وگفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان مرا در چشم بچیزے نیامد به نسبت آنچه من دیدم ازان او پس از حقتعالی ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند وگفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خداوندا تو یکی من ازان یکی تو یکے ام وگفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که آسمان و زمین وکوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرانماید او نیک نیست از انکه نیکی صفت خداوندست و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور سوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده روز بخور ماهے مخور اول ماهے بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار ماه بخور سالے مخور آنگاه چیزے پدید آید چون مارے چیزے در دهان گرفته در دهان تو نهد بعد ازان هرگز نخوری شاید وگفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد گفتم الٰهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتے در معدهٔ من پدید آمد بویا تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واکرد پس ندا آمد که اے ابوالحسن ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودے که حکم او چنین رفته است والا از آنجا خوردمے که خلق ندیدندے وگفت من عمل خویش با خلاص ندیدم تا بغیر از وے کسے را امید یدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم اخلاص پدیدار آمد پس بے نیازی او درنگرستم کردار همه خلایق وزن پر پشهٔ ندیدم و چون برحمت وے نگرستم همهٔ خلایق را بوزن و قدر ارزن دانهٔ ندیدم از زین

هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین سال خرد از من بهره بود و مرا خرد مند بخلق
بینمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نه بودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند
بازاری بر من پیدا کرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در پای افتادم
آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول
بمن داد بآخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پلصراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود ما را اندوه دوام بود خداوند قوت
دهاد تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن
من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کله
سرم عرش ست و پایهایم تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد
چندانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون
بر که من و تو باشم خلق را دران راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست نتوانند کشید
و گفت هر که نزدیک حق تعالی مردست نزدیک خلق طفل ست و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست
و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من
خدای را ستوده ام مغزش بردارند و هر که پندارد که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاک
ست که از آن خلق در وی هیچ نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در
دل من ندا آمد که ای اباالحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی دهم که دران مرگ نبود
و هر چه ترا نهی کرده ام ازان دور باش که بادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت
هر که مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که بصحبت جوانمردان پیوست
بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که
گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکر
ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند
ابوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت
من بایستم تا او را پیش نکنم در بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمیتواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت

چیزے بمن درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که
در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمائے نیشاپور بگویم دیگر هیچکس بر منبر نرود و گفت با خدائے و
خلق صلحے کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودے که خلایق مرا گویند بدرجهٔ بایزید رح رسیده است د
بحر هستی کرد والا هر چه بایزید رح با حق تعالے گفته است و باندیشیده است با شما بگفتمے از آنکه هر چه بایزید باندیشه
آنجا رسیده است ابوالحسن رح بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید رح گفته است که نه مقیم ست نه مسافر و من مقیم
در یگانگی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالے مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ
در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندا آمد
که ابوالحسن رح همه چیزے بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان
بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشانرا با حق تعالی بود
و ابوالحسن رح آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سال ست که روسوئے خلق سخن میگویم خلق پندارند که من
با ایشان میگویم و من خود با حق تعالے میگویم بیک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالے
بودم و اگر مصطفے صلے اللہ علیه وآله وسلم ازین درآید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند آدم ع
بودند اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه آدم جوانمردی راستی با خدا ایست و بس و گفت بقفا خفته بودم از گوشهٔ
عرش چیزے قطره قطره میچکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدیدے آمد و گفت من و بایزید و اویس قرنی رض در یک
کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید و آن بایزید رح بود نقل ست که یک روز این آیت میخواند
که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيْدٌ گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن کبریائی
او بگیرم و گفت چیزے بر دلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وے بگویم و گفت در قیامت
حق تعالی مرا گوید که بمن آے بهر چه خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی آن
جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند
پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حقتعالے همه را فرا پیش من
کند و مصطفے صلے اللہ علیه وآله وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جاے کنم گویم یا رسول اللہ من در دار دنیا
پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطے از نور بگسترانند ابوالحسن رح و ژند جامگان ابی الحسن رح بر آنجا جمیع
آیند مصطفے صلی اللہ علیه وآله وسلم پیروانے را عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن رح

را در مقابل ایشان آرد و گوید اے محمد ایشان ضعیفان تو اند و ابوالحسن ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن که هر که ازین رود تو آبے خورده است همه را بتو بخشیدیم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ماندا کردند که همه چیز بتو ارزانی داشتم غیر الخفیة سه بار مکرر میکرده که غیر الخفیة و گفت گاه من ابوالحسن رح اویم و گاه او ابوالحسن منست یعنی چون ابوالحسن در فنا بودے ابوالحسن رح او بودے و چون در بقا بودے هر چه دیدے همه خود دیدے و آنچه دیدے ابوالحسن رح او بودے و گفت هفتصد هزار نردبان بے نهایت باز نهادم تا بحق تعالے رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایۂ نردبان که نهادم بحق تعالے رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلاف ست که فردا او را ببینند یا نه ابوالحسن رح داد و ستد بنقد میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در ان مست گردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو و چون نور انبساط سر بر زند هر دو خود من باشم و منی من توئی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم چون از وے فراگذری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت ست با اثبات شریعت و ابوالحسن رح در میان در غیبت و گفت روے بخدا یتعالے باز کردم و گفتم الٰهی خوشی بتو در بود اشارت به بهشت و گفت از حق تعالے ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسے را که دعوے دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از ان طرف عفو پدید نیست ازین طرف هم ندامت پدید نیست بکوش تا بکوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الٰهی نعمت تو فانی ست و نعمت من باقی از انکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الٰهی در قیامت پیغمبران علیهم السلام بر منبر هائے نور نشینند و خلق بنظارۂ ایشان بوند و اولیاء بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق بنظارۂ ایشان بوند ابوالحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق نظارۂ تو کنند و گفت الٰهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکے جان من که جان از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سوال منکر و نکیر نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان دهم بتو ایمان نیارند دست واز گیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بپاکی حق بگذرد هستی حق تعالے هیچ بروے آشکارا نشود تا هر چه از وها گرفته است باز باو ندهد و گفت خداوندا مرا بر مقامے مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا در مقامے بدار که من در میان نباشم

همه تو باشی وگفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به بینند راه بگردانند وچندین ترا بیازردم و تو با مائی که این راه پاکانست وگفت الٰهی با تو دستے بزنم تا بتو پیدا گردم در میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید گردم وگفت چون دو بود همتا بود وچون یکے بود بے همتا بود وگفت خداوندا هرچه ازان من هست در کار تو کردم وهرچه ازان تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد وهمه تو باشی وگفت در همه جاے بندۂ توام وچاکر رسول تو وخادم خلق تو وگفت هشتاد وچهار تکبیر برآوردم یکے بر دنیا دوم بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق بتوان گفت هفتاد ونه دیگر مجال گفتن نیست وگفت چهل قدم برفتم یک قدم ازان از ثرے تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد وگفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان فدائے ذکر تو باد وچون دل من ترا یاد کند نفس وتن من فدائے دل من باد وگفت الٰهی چون تنم درد کند شفاام تو دہی چون توام درد کنی شفاام که دہد وگفت خداوندا تو مرا از برائے خویش آفریدی واز مادر برائے تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن وگفت خداوندا بندگان تو بعضے نماز وطاعت دوست دارند وبعضے حج وغزا وبعضے علم وسجاده مرا ازان یاد کن که زندگانی ودوستیم جز برائے تو نبود وگفت خداوندا اگر تنے ودلے از نور بودے هم خدمت ترا نشایستے فکیف تنے ودلے چنین آشفته کے ترا شاید وگفت خداوندا هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بسزائے برد تا بینائی خویش زیر قدم او کنم وگفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن وگفت الٰهی گروہے اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم ودر دے دارم که تا هستی تو باقی ست آن درد باقی ست وگفت در همه کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب ونامردان پاے آبله کردند ومردان سرین پے وپے آبله کردند وگفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد وکس بود که به پنجاه سال وکس بود که بچهل سال وکس بود که بسی سال وکس بود که بده سال وکس بود که درسالے یکبار وکس بود که بهر ماہے یکبار وکس بود که از وقت نماز تا وقت نماز وکس بود که برا واحکام میرانند وا ورا ازین جهان خبر نبود وگفت زینهار تا آسان آسان نگوئی که من مردے ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بپیوندی وسلام بکعبه بازدہی واز بالا تا عرش بہ بینی واز زیر تا ثرے بہ بینی آنوقت بدانی که همچنان بے نمازی ومرد نیستی وگفت خلایق بعضے

در کعبه طواف کنند و بعضے در بیت المعمور طواف کنند و بعضے گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس ست که شصت سال برو بگذرد که فرشته برو هیچ ننویسد که او را ازان شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحه و گویند در بنی اسرائیل کس بودے که سالے در سجود بودے و دو سال اما مشاهده اینست که این امت دارند که یکساعت فکرت بنده با یک سال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج دریا بینی پس آتشے از میان موج برآید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت وفا برآید و میوهٔ بقا ازان درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوری آب آن میوه بگذر دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالے را بر روے زمین بندگانند که در دل ایشان نورے کشاده است از یگانگی خویش که اگر چه از عرش تا ثرے هست دران نور گذر کند همه را بسوزد چنانکه هر مرغے در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیاء بود مقدار ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالے را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانهٔ تاریک خفته باشند و لحاف بر روے در کشیده ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان مے بینند و طاعت و معصیت خلایق مے بینند که بآسمان میبرند و ارزاق خلایق مے بینند که از آسمان بر زمین مے آید و ملایکه را که از آسمان بر زمین مے آیند و باز بآسمان میروند مے بینند و آفتاب که در زمین گذر میکند مے بینند و گفت مردان خدائے همیشه بودند و باشند و خطاب الست بر بکم بعضے چنان شنیدند که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیائے خویش لطف کند اما لطف حق تعالے چون مکر او بود و گفت هر که از خدائے تعالی بخدائے نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پرے بمشرق دارد و پرے بمغرب و پاے بثرے و سر بجائے که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکے تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسے را علیه السلام گفت لن ترانی زبان همه جوانمردان ازین سوال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا از آنجا چیزے بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیاء و اولیاء علیهم السلام چشیده اند و حق تعالے باری بر دل جوانمردان نهاده است که اگر ذره ازان بار بهمه آفریدگان بر نهند نیست شوند از انکه اولیائے خود را

خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید داگرنه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدے وگفت حق تعالے را در
روئے زمین بندگانند که چون خداے را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و
ملایکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند
که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثرے بجنبد وگفت سه جایگاه ملایکه از اولیاء هیبت بیشتر دارند یکے
ملک الموت در وقت نزع دوم کرام کاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر وقت سوال وگفت آنرا که
حق تعالے بردارد مرد را پاکی دهد که دران آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتے دهد که هرچه گوید میان کاف
و نون باشد وگفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو میجوئی با دل خود نیست با خر او را چون توان یافتن
ازانکه این راهیست از خداوند بخداوند هیچ بنده آن بار نیابد که پاے مردی کند وگفت چون بعمر
خویش نگریستم طاعت هفتاد ساله خویش یکساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را درازتر
از عمر نوح ؑ یافتم وگفت تا بیقین ندانستم که رزق من براوست دست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم
پشت بر خلایق نکردم وگفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین را باز فرستید واگر نتوانید چنان زندگانی
کنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون
ملایکه باز بحضرت شوند نیکی کردند و بدی نکردند وگفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم ازوے
بود وگفت صحبت با خداے کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوندست وگفت کس بود که در سه
روز بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزے و کس بود که در شبے و کس بود که دریک لمحه برود و باز آید و
این قدرت بود وگفت تا حق تعالے جل جلاله بنده را درمیان خلق میدارد فکرتش از خلق جدا نشود اما
چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد ازان در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت
نماند وگفت حق تعالے عز شانه قادرست که در موضعے بدارد و او را همه جایگاهها بیک جاے بنماید
وگفت حق تعالے هر مومنے را هیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت
از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن وگفت اگر کسے جاے نشسته چشمش بر
لوح افتد روا بود و فواید بردلیکن بستایش تن ندهد وگفت اگر حق تعالے جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی
علمے باتو بود و اگر بایمان شناسی راحتے با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردے باتو بود وگفت علی ؑ دهقان
گفت مردے بیک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس افتد وگفت من هیچکس را باستادی

نگرفته ام ازانکه دلیل و استاد من حق تعالے بود اما همه پیرا زا خدمت کردم و گفت دانشمندے مرشیخ را گفت
خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمائے تامن جایگاه بتو نمایم پس دانشمند
بگریست واز شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفے صلے الله علیه واٰله وسلم
درگذشتی مردآن باشد که او را هیچ ازین در نباید و تامخلوق باشی همه دریا بد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق
وگفت مردان ازان مقام که باشند سخن نگویند باز پس ترآیند تا شنونده سخن فهم کند وگفت خلق همے نازند
بدانچه همے دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خویش
آنگاه معرفت بکمال شود وگفت حق تعالے را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی
میدانمش واو را ندانسته باشی خدائے را چنان باید دانست که هر چند او را بدانی گوئی کاشکے او را بهتر ازین
بدانستمے وگفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدا وند خویش نه بزندگانی واگردد ونه بمرگ وگفت حق تعالے
چون بنده را بسوئے خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود وگفت
دلے که بیمار حق بود خوش بود زیراکه شفائے وے هم حق تعالے بود وگفت هر که با حق تعالے زندگانی
کند دیدنها همه دیده بود و شنیدنها همه شنیده و کردنها همه کرده و دانستنی همه دانسته وگفت به بسیاری
آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد وگفت درین راه بازارے ست که بازار طریقت
جوانمردان خوانند و دران بازار صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا نمانند وآن صورت
کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند بآنها
باز مانند و بحق تعالے نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود سر بر سجده نهد
واز دریائے لطف گذر کند تا به یگانگی حق رسد و خویشتن را فروگذارد تا آن همه بروے میراند و او خود
درمیان نبود وگفت علم را ظاهر یست و آنست که علمائے ظاهر میگویند و باطنے ست و آنست که
جوانمردان میگویند و باطن باطنے وآن راز جوانمردان ست با حق تعالے که خلقیت را آنجا راه نیست
وگفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وے اعراض کنی تو بروے سلطان باشی
وگفت فقیر کسے بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت ازان حقیر تراند که
ایشان را با دل نسبتے و تعلقے بود وگفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکنند بیش از وقت تو نیز روزی مطلب
بیش از وقت وگفت جوانمردی دریائے ست که سه چشمه ازان میرود یکے سخاوت دوم شفقت بر خلایق

سوم بے نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالے وگفت نفس کہ از بندہ بر آید و بحق تعالے شود بند و بیاسا ید
اما آن نظر کہ از حق تعالے بہ بندہ آید بندہ را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود واگر خبر بود آن علم بود نہ
حال یا بحق تعالی کسے را راہست یا بحق تعالی کسے را راہ نیست ہمہ آفریدہ در ابو الحسن جاے گیرد ابو الحسن را
یک قدم در خویشتن جاے نیست وگفت از ہر قومے کہ یکے را بر دارد آن ہمہ قوم بدو بخشند وگفت قومے را
بدوستی گرفت و بر اسپ نشاندتا داد رعیت میدہد و قومے را بدوستی گرفت وایشان را از خلق خدا جدا گردانید
وگفت در گوشہ نشینید و رو بہا بن کنید وگفت مردان کہ بالا گیرند بپاکی بالا گیرند نہ بہ بسیاری عمل وگفت
اگر یک ذرہ نیکوئی خویش بر تو بکشاید در عالم کسے نبود ترا کہ از وبشنوی یا باوے گوئی وگفت علما گویند ما
وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ما ایم کہ آنچہ او را بود بعضے ما داریم مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و باخلق نیکو بود و بے خیانت بود و با
دیدار بود و رہنمائے خلق بود و بے طمع بود خیر و شر از حق تعالی میدید با خلایق او را عیشے نبود اسیر وقت خود نبود ہرچہ
خلق از و ترسید ندا و نترسید و ہرچہ خلق بدان امیدوار ند او نداشت و ہیچ چیز غرہ نبود این ہمہ صفت جوانمردان ست
وگفت مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دریائے بود بے نہایت کہ اگر قطرۂ ازان دریا بیرون آمدے ہمہ عالم و عالمیان غرق
شدندے وگفت درین قافلہ کہ مائیم مقدمہ حق تعالی ست و آخرش مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و درمیانہ کتاب و
سنت ست و متابعت آن و در قفا صحابہ اند رضوان اللہ علیہم خنک آنہا کہ درین قافلہ باشند کہ جانہا شان با
یکدیگر پیوستہ آید اما جان ابو الحسن رح با ہیچ آفریدہ پیوند نکرد وگفت بسے جہد باید کرد تا بدانی کہ او را نشائی و بسیاری
دیدار باید تا بہ بینی کہ او را نشائی وگفت اگر دعوے کنی از تو معنی خواہند اما چون معنی پدیدار آید آنجا نہ دعوے
ماند و نہ ہیچ پس ہر کہ بدین دعوے بیرون آید او را گرفتہ گرداند وگفت ہرچہ خواہی گو باش جوانمردی آن
بود کہ نفس وجانے نبود ازانکہ روز قیامت خلق خصم خلق ست اما خصم ما خداوند ست چون خصم او بود داوری
ہرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفتہ ست و ما نیز او را سخت گرفتہ ایم وگفت با خداے عالی ہمت باش کہ علو
ہمت ہمہ چیز بتو دہد مگر خداوندی واگر گوید کہ چہ میخواہی کہ بتو دہم بگوے کہ دادن و دہم صفت خلق ست
پس بگوے اللہ بے جاے اللہ بے خواست اللہ بے ہمہ چیزے اللہ امامستی آنکس را نیکو بود کہ مے خوردہ باشد
وگفت تا کے گوئی صاحب راے و صاحب حدیث یکبار بگوے اللہ بے خویشتن یا بگوے اللہ بسزائے او و
گفت کسانے مے آیند باگناہ و بعضے مے آیند با طاعت اما این نہ آن طریقت ست کہ با آن ہیچ چیز در گنجد تو بر دو را

فراموش کن پس چه ماند الله وگفت هر که بوقت گفتار واندیشه خداے را باخویشتن نه بیند درین دو جاے
به آفتهاے بزرگ درافتد وگفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزے بدانجا برند که سزاے آنجا بود وازینجا
هیچ چیزے بآنجا نتوان برد که سزاے آنجا بود الا ازینجا چیزے آنجا باید برد که آنجا غریب بود وآن نیستی ست
وگفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود وگفت از طاعات خلایق آسمان وزمین آنجا چه زیادتی پدید آمده
است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن چه افرازی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانے
میباید که شریعت را بر تو تقاضاے نبود واز علم چندان بسکه امر ونهی او بدانی واز یقین چندان میباید
که بدانی که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد واز زهد چندان بس که بدانی که آنچه مے خوری روزی تست
تا با خود نگوئی که ازین خورم یا آن خورم وگفت اگر حق تعالے بنده را چندان مراتب بدهد که مقام او
بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسے بایستے که بدیدے او نیک مرد نباشد
وگفت اگر خواهی که صفت آسمان وزمین واهل آن بشناسی بعد از ان خدا را بدانی راه بر تو دراز شود
پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود وگفت در مقام هیبت بایست وبگو الله تا در وفا شوی وگفت
بر همه چیزے کفایت بود آنگه که بر چشمهٔ آب گذر میکنی گذر بر دریا کن واز آب بر خون خویش کفایت
میکن تا آنکس که از پے تو در آید بداند که عاشقان ومستان وسوختگان بدین راه رفته اند وگفت چون ذکر
نیکان کنی میغے سفید بیاید ورحمت بارد وچون ذکر حق تعالے میکنی میغے سبز پدید آید وعشق بارد وذکر
نیکان عام را رحمت ست وخاص را غفلت وگفت مومن از همه کس بکار بود مگر از کس یکے از خداوند تعالے
دوم از مصطفے صلے الله علیه وآله وسلم سوم از مومنے که پاکیزه بود وگفت سفر پنجست اول به پایست
دوم بدل ست سوم بهمت ست چهارم به دیدار ست پنجم در فناے نفس ست وگفت در عرش نگرستم
تا غایت مردان جویم دران غایتها دیدم که همه مردان خداے درانجا بے نیاز بودند وبے نیازی مردان
غایت درجهٔ ایشان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند درافتد بے نیازی خویش به بینند وگفت مردانے
که بحق تعالی رفتند چیزے از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود از ایشان بیرون رفت وفانی شد
از خیرات وروزه وتسبیح ونماز ودعا وغیره چون از ان خداوند در آمد جاے همه فرو بگرفت یعنی بعد
از ان هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر ایشان کنند وایشان از دید آن طاعت
فانی باشند وگفت هزار مرد در شرع رود تا یکے پدید آید که شرع در و رود وگفت صوفی را تو دو نه عالم ست

یک عالم ازان عرش ست تا ثری واز شرق تا غرب سایه کند نود وهشت دیگر را در وی سخن نتوان گفت
ونتوان نمودن وگفت صوفی بشل روزست اما او را بآفتاب حاجت نیست وچون شب روشن ست
اما او را بماه وستاره حاجت نیست وگفت حق تعالی هر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه
بروی کوتاه شود وگفت طعام وشراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود وگفت هر کس که غایب ست
اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر ست از وی هیچ نتوان گفتن وگفت حق تعالی بر دل اولیای
خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی دیگر نهد وهمچنین بر سر آن بینائی دیگر نهد تا بجائیگاهی رسد
که همه بینائی او خداوند بود وگفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره وگفت چون حق
تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه وا کشاید وگفت حق تعالی همه انبیاء واولیاء علیهم السلام تشنه در آورد
وتشنه ببرد وگفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را از غرق باز دارد وصد هزار کس بر ساحل این دریا غرق
شدند که یک کس بدریا نرسید اینجا خدای تعالی ست وبس وگفت چون مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در بهشت
شود خلق را به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت من در بهشت
شود از درهای بهشت اندرون رود وجوانمردان بخداوند در نشوند لاجرم حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن
راه خلق نبود وگفت هزار منزلست بنده را بحق تعالی واول منزلش کرامات ست اگر بنده مختصر همت
بوده بمنزلی فرود آید او را بهیچ مقامات دیگر نرسانند وگفت طریق دوست یکی راه هدایت ویکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند ست وراه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس هر که
گوید بدو رسیدم نرسید وهر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید وگفت هر که او را یافت نماند وهر که او را
یافت نمرد وگفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد وهمه سینهای محبان را بجوئید وهیچکس را محرم نیافت
وهم باز غیب شد وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت او را
بندگانی باشند که مشرق ومغرب اعلی وثری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل که غیر
حق تعالی درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت چهل سال ست تا میان من و
میان دل جدائی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن دشوارست سر او نگاه داشتن با
خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق وزبان با خلق نگاه داشتن وپاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان

نتواند

بنده وحق تعالی حجاب نتوان کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام بنالیدند و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمے بر دنیا حریص و زاهدے از علم خالی و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشید که وے در مقصد درجه از معرفت سخن گوید و گفت از کارهاے بزرگتر ذکر خداوندست پس سخاوت و تقوے و صحبت صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسے را نه بینی آن سودے نیک کرده باشی و گفت اگر مومنے را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج پذیرفته بیابی که زیارت مومن را ثواب بسیارست از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت مومن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج ست قبلهٔ مومنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملایکه بود چهارم قبلهٔ دُعا عرش ست و قبلهٔ جوانمردان خداوندست قال الله تعالی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و گفت این راه حق تعالے همه بلا و خطرست ده جاے زهر باید خورد اما جاے یازدهم شکرست و گفت تا نجویندت مجوے که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود و گفت از علم نافع تر آن ست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عز خویش فرا خداوند دهد خداے تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خداے تعالی عزیز شود و گفت خردمندان خداے را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه پرسیدند که خداے را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانے بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجاب ست و گفت هر که در دل وے اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمیگویم که عمل نمیباید کرد اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند کردن آن مثل بازرگانی ست که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی تو دست تهی باز بخانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست و در میانه هم خداوندست بازار تو از وروا ست بے تو و هر که نصیب خویش باز ربیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبے بود که بدریا شود و در دریا کجا پدیدار آید جملهٔ معاملت تو و از آن جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید بچراغ چه حاجت بود و گفت اے جوانمردان هشیار باشید که او را برقع و سجاده نتوانید دید پس هر که بدین

دعوی بیرون آید او را کوفته گرداند و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید
خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر
میگفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق بجان بود و احوال وی
ندانند پس چون مشهور شود خلایق بدو انستند چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک
و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا یاد کنی و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه
بدارد و گفت چون حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد و
گفت اگر یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی یا
کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود و گفت نماز و روزه بزرگ
ست اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوترست و گفت معرفت سه قسم ست معرفتی ست که با شریعت آمیخته
است و معرفتی ست که با شریعت برابرست و معرفتی ست که از شریعت دورترست پس مرد باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدایرا یاد کردن صعب ترست از هزار شمشیر بر
روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز ویرا نه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت جهد کردن مردان چهل
سال ست ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته
است از ما فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی
احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش
برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار بگرید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار
سر از بالین برگیرید و باز منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده ازین جهان بیرون شود
آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلایق با مدارا
باید و با مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بخدمت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست
و پاکانرا دوست دارد و گفت این راه راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد
و گفت یاد خداوند از میان جان و صلوات مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از بن گوش و گفت جهد کن تا
پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه حال بر خویشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون
بینی دوم از هیبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت

پنهان

او اعضا و استخوانت بگداز د و باریک شود و گفت خدایتعالے را چنان یادکن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش
مکن تا بایادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکے آنکه خویشتن را همچنان داند که حق
تعالی او را داند و کسے را نمیدانیم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوے باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن بگوئید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش به بینید و سخن بشنوید تا گوینده
سخن خدا را نه بینید و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که
دیگر بار میگوید ثنائے خداوند ست که بر زبان بنده میراند و گفت در جوانمردان اندوہے بود که بهر دو جهان
در نگنجد و آن اندوه آن ست که خواهند تا او را یاد کنند بسزائے او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدائے بود و همه
دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر همه جامهٔ فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود
ترا از ان هیچ سودے نباشد و گفت چون خویشتن را با خداوند بینی وفا بود و چون خدا را با خویشتن
بینی فنا بود و چون خدا را بینی و خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد ست و هر که با این خلق مرد ست با خداوند نامرد ست و گفت مرد هست که او را رها کنند تا بر گیرد و هم بگذارند
تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون
آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کردے اگر از خود آگاه کردے هیچ لا اله الا الله گوے نماندے یعنی غرق هیبت
و تحیر شدندے و گفت چون بنشیند با کسے نشینند که بآتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود و گفت درویش
آنکه در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و مے شنود و شنوائیش نبود و میخورد و مزهٔ طعامش نبود حرکت
و سکون و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند او را میجوئیم
اما جوینده آن باشد که او را جوید و گفت مُهرے بر دهان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از ان خداوند و همچنین مُهرے
بر دل نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از ان خداوند و همچنین مُهرے بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص خدا را
و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان گویند نیم من تو چهار یک
من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالے میفرماید همه
خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلے دارد از وے
ربوده تنے دارد از وے برده جانے دارد سوخته و گفت یک نفس با خدائے بودن بهتر ست از عمل همه خلایق
آسمان و زمین و گفت هر آنچه برائے خدائے کنی اخلاص ست و هر چه برائے خلق کنی ریا ست و گفت عمل

چون شیر ست اما چون پاے بگردنش فرونہی روباہ شود وگفت پیران گفتہ اند کہ مرید چون بعلم بیرون آید
چہار تکبیر در کار او کن واو را از دست بگذار وگفت آن راہ کہ بہ بہشت میرود نزدیک ست وآن راہ کہ
بحق تعالی میرود دور ست وگفت باید کہ در روزے ہزار بار بمیری وباز زندہ شوی تا باشد کہ زندگانی
یابی کہ ہرگز نمیری وگفت چون ہستی خود بوے دہی وفانی شوی او نیز ہستی خود بتو دہد وگفت ہر کہ سفر
زمین کند بر پایش آبلہ افتد وہر کہ سفر آسمان کند بر دلش آبلہ افتد وگفت ہر کہ تنہا نشیند با خداوند خویش
بود وعلامت آن بود کہ او خداوند خویش را از ہر چہ واز ہر کہ ہست دوستر دارد وگفت آن راہ کہ از
خداوند بہ بندہ آید آنست کہ ترا بر تو آشکارا کند شہادت ومعرفت وکرامت وخود بر تو آشکارا کردہ باشد
چون از ہمہ مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود وگفت حق تعالی لطف خویش را
برائے دوستان دارد ورحمت خویش را برائے عاصیان دارد وگفت با خداوند خویش آشنا باشی کہ
غریبے کہ بشہر رسد چون اورا آشنائے بود قوی دل باشد وگفت دوستی خداوند در دل آنکس در نبود کہ بر
خلقش شفقت نبود وگفت ہر کہ دنیا وعمر در کار خداوند نتواند کرد گو دعویٰ مکن کہ بر صراط سبک بار بگذرد
وگفت خداے خراسان کجاست کہ بحج باید شد بطلب خداے ومصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود اطلبوا
العلم ولو کان بالصین فرمود کہ اگر دیگر ہمہ بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود کہ طلب خداے از جاے
بجاے دیگر کنید وگفت یکساعت کہ بندہ بحق تعالی شاد بود فاضلتر ست از سالہا کہ نماز کند وروزہ دارد وگفت
جملہ مخلوقات دام وحجاب مومن ست تا بکدام دام وحجاب باز ماند وگفت کسیکہ روزے بشب آرد کہ آزار
مومنے نکردہ باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کردہ بود واگر مومنے را بیازارد حق
تعالی طاعتش آنروز نپذیرد وگفت بعد از ایمان کہ حق تعالی مر بندہ را دہد ہیچ چیز نیست عطاے
بزرگتر از دلے پاک وزبانے راست وگفت ہر کہ درین جہان از خداوند ورسول وپیران شرم دارد دران
جہان حق تعالی ازوے شرم دارد وگفت سہ قوم را بخداوند راہست با علم ومجبرہ وبا مرقع وسجادہ وبا اہل
وکسب والافراغ وکاہلی نفس مرد را ہلاک کند وگفت پلاس پوشان ومرقع داران بسیار اند اما راستی
دل میباید واخلاص عمل کہ اگر بپلاس پوشیدن ونان جو خوردن مرد توانستے گشتن حیوان بایستے کہ مرد
بودندے کہ ہمہ پلاس پوش وجو خوار اند وگفت ہرگز مرا مرید نبود زیرا کہ من دعوے راہبری نکردم من میگویم اللہ وبس
وگفت اگر در ہمہ عمر خویش یکبار رضاے را بیازردہ باشی باید کہ ہمہ عمر باقی بدان میگریی کہ اگر عفو کند آن

حسرت برخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم وگفت کسے باید که بچشم نابینا بود وبزبان گنگ وبگوش کر تا او صحبت وخدمت را بشاید وگفت طاعت خلق بسہ چیز ست بنفس وبزبان وبدل پس علی الدوام باید که ازین ہر یکے بخدائے مشغول باشد تا ازین جہان بیرون شود او را بے حساب بہشت برند وگفت تحیّر چون مرغیست که از ماوائے خود بشود بطلب چینه وچینه نیابد و دیگر باره ره بماوائے نداند وگفت غریب آن بود که در ہفت آسمان وزمین ہیچکس را باوے بیک تار موے موافقت نبود ومن نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه واہل او نسازم وزمانه نیز بامن نسازد وگفت آنکس که تشنه خدائے تعالیٰ ست اگرچه که آفریدۀ خداست ہمه بوے دہی سیر نگردد وگفت غایت مقام بنده با حق تعالیٰ سه درجه ست یکے آنکه بر دیدار بایستد وبگوید الله دیگر آنکه بے خویشتن گوید الله سوم آنکه از وبا او گوید الله وگفت حق تعالےٰ را با بندۀ بچہار چیز خطاب ست بتن وبدل وبمال وبزبان پس اگر تن خدمت را دہی وزبان ذکر را دہی راه رفته نشود تا دل باو ندہی وبہرچه داری سخاوت نکنی چون این چہار چیز بدہی چہار چیز از وے بخواہی محبت وہیبت وزندگانی کردن با او وراه دریگانگی او وگفت این غفلت در حق خلق رحمت ست از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند وگفت حق تعالیٰ خون چندین پیغمبران بریخت وباک نداشت وشمشیر بچندین پیغمبران درافشاند واین تازیانه بہمه دوستان زد وخویشتن را ہیچکس فرا ندا عیارست وعیار پرور وتو نیز عیار باش دست بغیر او فرا مده وگفت حق تعالیٰ ہر کسے را بچیزے مشغول کرده است واز خویشتن باز داشته است پس اے جوانمردان خویشتن را بہیچ چیز غیر حقتعالےٰ فرا مدہید وبروید وبا خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزے از خویشتن باز نکنند وگفت اے بسا کسان که بر پشت زمین میروند وایشان مردگانند وبسا کس که در شکم زمین خفته اند وایشان زندگانند وگفت دانشمندان میگویند مصطفےٰ صلے الله علیه وآله وسلم نه زن داشت وبعضے را یکساله قُوت مے نہاد و فرزندان داشت گوئیم بلے اینہمه بود اما شصت وسه سال درین جہان بود که دل او از ہر دو عالم خبر نداشت آنہمه بر وميراندند وا وآنچه خبر داشت از حق تعالیٰ داشت وگفت از ہر جانب که درنگری خداوندست وگفت ہر کرا دل بشوق او سوخته شود وخاکستر شده باد محبت درآید وآن خاکستر را برگیرد وآسمان وزمین از وے پُر کند پس اگر خواہی که بیننده وشنونده وچشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی وجوانمردی میباید وگفت اول قدم آنست که گوید خدائے وغیر او فراموش کند قدم دوم اُنس ست قدم سوم سوختن ست وگفت گاه مے آئی پشتۂ گناه درکرده وگاه مے آئی پشتۂ

طاعت در کرده تا کسے از گناه و طاعت گوئی گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریائے رحمت فرو ده و طاعت
را دست به پشت باز نه و سر بدریائے بے نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویش فرو بر و هستی او بر آور وگفت
اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن
مشوید و از آفتهائے نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب دهد خداوند فریب ننماید اما چون دیو نتواند
فریفت حق تعالے بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها
نفریبد جوانمرد ست وگفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق همچو گاه برگ ست بر سر آن دریا و باد همے آید
و موج همیزند و بر کنارها مے اندازد وگفت جوانمردی زبانیست بے گفتار و بینائیست بے دیدار تنے
ست بے کردار دلیلے ست بے اندیشه و چشمه الیست از دریا و سرهائے دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت
و با اینها در پیش شد نه زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاک ست و بے نیاز وگفت
هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گیرائی
وے حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود غیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم
وگفت اگر کسے از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز درین سرائے بندهٔ فانی خداوند باقی را مے شناسد
فردا آن شناخت نور گردد و در سرائے بقا بنور بقا باقی را بیند وگفت اولیائے حق را هر کس نتواند دید مگر
کسے که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هرچند پیر را بیش حرمت دارد و دیدارش در پیش
دهند وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند و این طایفه
بر دریا کنند وگفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آنجهانی برسی و هزار شربت زهر باید
خورد تا یک شربت حلاوت بچشی وگفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر
و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکے از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد وگفت زندگانی و
مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرگ ست از انکه چون حق پدید آید جز از حق تعالی هیچ چیز نماید وگفت
تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود وگفت زندگانی باید میان
کاف و نون که هیچ نمیرد وگفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود وگفت هفتاد هزار درجه است
از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکے را
بمثل عمرے باید چون عمر نوح و صفائی چون صفائی محمد صلے الله علیه و آله و سلم وگفت دل را سه درجه است

یکے فانیست و آن ماوا آگاه فقراست و دوم نعمت ست و آن ماوائے توانگریست و سوم باقیست و آن
ماوا آگاه حق تعالی و گفت مرا نہ تن ست و نہ دل و نہ زبان پس ماوائے این ہر سہ مرا خداست و گفت مرا نہ دنیا
و نہ آخرتے ماوائے این ہر دو مرا خداست و گفت کار کنندہ بسیارست ولیکن برندہ نیست و برندہ بسیارست
ولیکن سپارندہ نیست پس آن مردے بود کہ کند و بر دو سپارد و گفت عشق دریائیست کہ خلق را دران
گذر نیست آتشے ست کہ جان را دروے خبر نیست آورد بردیست کہ بندہ را دران کسبے نیست و گفت جائے
خندیدنست بر آن کس کہ گوید حقتعالی بدلیل توان شناخت ازانکہ خدا را بخدائے شناخت بہ مخلوق چون شناسی و
گفت ہر کہ عاشق شد خدا را یافت و ہر کہ خدا را یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت ہر چہ در لوح محفوظ ست نصیب
لوح و خلق ست نصیب جوانمردان آن نیست کہ در لوح ست حق تعالی با ایشان چیزے گوید کہ در لوح نبود و
گفت این نہ آن طریق ست کہ زبانی بود کہ بر او اقرار آورد یا بینائی بود کہ او را بیند یا شناسائی کہ او را شناسد
یا ہفت اندام را اینجا راہست ازانکہ ہمہ ازان اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدا یست و بس و گفت
جماعتے بہ تفسیر قرآن مشغولند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن بود کہ بخویشتن عالم بود نہ
آنکہ بعلم عالم بود و گفت درخت اندوہ بکارید تا باشد کہ عاقبت بر آید و بنشیند و مے گرئید تا باشد کہ عاقبت
بدان دولت باز رسید کہ گویند چرا میگریستند و گفت اندوہ بدان بدست آید کہ ہمہ جہد آن کنی کہ در کار او پاک
باشی و چندانکہ بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزائے او پس اندوہ لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا
علیہم السلام کہ درین عالم آمدند و بیرون رفتند ہمہ در اندوہ آن بودند کہ خواستند کہ او را بدانند بسزائے
نتوانستند و گفت نامہائے حقتعالی ہمہ بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بندہ است کہ چون بندہ نیست گردد
واز خلقیت بر رود و نماند آنگاہ ہستی او بیگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست ازانکہ کردار حق
تعالی با اولیائے او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود کہ اگر بعد ہمہ دریاہائے عالم شراب در حلق او کنند سیر آب
نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بہیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست کہ اگر حق
تعالے ہزار کرامت با برادر وے کند و یک کرامت با وے کند آن یک کرامت نیز فدائے آن برادر کند
و شیخ را پرسیدند کہ ترا خوف مرگ ہست گفت مردہ را خوف مرگ نبود ازانکہ ہر وعیدیکہ حق تعالی مر خلق را
کردہ است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیرہ نسبت بآنکہ من کشیدہ و چشیدہ ام ذرہ نبود و ہر وعدہ کہ
خلق را کردہ است از روح و راحت و بہشت ذرہ نبود ازانچہ من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت

که با ابوالحسن کردید چه میخواهید هر کسے چیزے بگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی
بگویم هم اینها را میخواهم **نقل ست** که دانشمندیرا گفت تو خداے را دوست داری یا خداے ترا گفت
من خداے را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد کسے که کسے را دوست دارد در پے او گردد روزے شاگردے
را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسے را که بران مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها دلیست
که در وے هیچ بدی نباشد روزے بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او ده تا در بندد
و پرسیدند که فَاَوْحٰی اِلٰی عَبْدِهٖ مَآ اَوْحٰی چه بود گفت خداے فرمود اے محمد من ازان بزرگترم که ترا
گفتم مرا بشناس و تو ازان بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت
نام حق تعالی بعضے بفرمانبرداری برند و بعضے بنفس و بعضے بدوستی و بعضے بخوف و رجا که او سلطان است
گفتند جنید رح هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رح مست در آمد و مست برفت و گفت اگر از جنید
و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن خبر باشد و نه از رفتن درین
حال هاتفے آواز داد که راست گفتی از انکه کسے که مر خدا یرا داند و را از غیر خداے خبر نباشد گفتند دعوے
بتر ست یا گناه گفت دعوے عین گناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه
کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است
گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندی ست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت دل سیاه بود از انکه بالاے سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر و
اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکے بود که در عالم توحید همه یکے بود تو در توحید جهد و سعی کن چندانکه
توانی که اگر در راه فروشوی باکے نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام و برو ابرو میزنم و
گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر مے آید آنرا از دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامے ام که ستر
مگسے که در مملکت براے چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و از و چه خواسته است یعنی ابوالحسن نمانده
است و خبر دارنده حق ست من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا این را نهاد تن من
مکن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن
بگذاردمے نفس را بهر دو پاے بداشتمے تا روز و از روز تا بشب بر طاعتش میداشتمے و درینمدت
چون بنشستمے بدو پاے بنشستمے نه متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در خواب بودے

وابوالحسن در بهشت تماشا میکرد و در دوزخ در مے شد و میدید و هر دو سراے مرا یکے شد تا با حق تعالے
بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر
پنجاه رکعت ورد داشتمے پس چون بیداری پدید آمد به بیداری همه را القضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال
ست تا آن نان و طعام از بهر خود نساختم الا از بهر مهمان نان و خود را طفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه تنعم جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند تا مردے را از براے
حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال ست تا نفس من شربتے آب سرد یا شربتے دوغ ترش
میخواهد و ویرا نداده ام نقل ست که شیخ را چهل سال بادنجان آرزو بود و نخورد تا عاقبت مادرش شفاعت
بسیار کرد تا روزے بادنجان بخورد و همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر
آن بدید سخنے بلند میگفت پس گفت آرے آن دیگ را که ما بر نهاده ایم دران دیگ گرم کمتر ازین سر
نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وے چنین آسان نیست و شما میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد
سال ست که با حق تعالی زندگانی کرده ام که نفسے بر مراد نفس نزفته ام نقل ست که شیخ را پرسیدند از
مسجد تو با مسجدهاے دیگر چه فرق ست یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه راست ست و اگر بمعرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجدهاے دیگر نور بر آمده با آسمان میشد و برین مسجد قبهٔ از
لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در میشود و آنروز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملایکه بیامدند
و علمے سبز بزدند تا بعرش خداے و همچنین زده باشند تا بقیامت و گفت یک روز خدایتعالی بمن ندا کرد که هر آن
بنده که بمسجد تو در آید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مومن را همه جایگاه مسجد بود و همه روزها آدینه بود و
همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهار صد دینار
قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر از آن دارم که سایلے را رد کنم و حاجت وے بر نیاورم
و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگے قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم
و او را نگاه میداشتم تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادے پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیند از ندو بگناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
و گفت مردم گویند خداوندا مارا بسه موضع فریادرس در وقت جان دادن و در گور و سوال و در قیامت

ومن گویم خداوندا مرا ہمہ وقتے فریادرس وگفت شبے حق تعالی را بخواب دیدم وگفتم الٰہی شصت سال ست
تا درامید ومحبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود کہ اگر تو شصت سال ست کہ طلب
محبت ما کردۀ ما در ازل آزال بے علتے در قدم ترا دوست داشتہ ایم وگفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب
دیدم فرمود کہ یا ابا الحسن خواہی کہ من ترا باشم گفتم نہ گفت خواہی تا تو مرا باشی گفتم نہ گفت اولین وآخرین درین اشتیاق
بسوختند کہ من کسے را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار کہ تو بمن کردی از مکر تو کہ ایمن تواند بودن
ازانکہ تو با ختیار کس ہیچکار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالے کہ مرا بمن نماید چنانکہ ہستم پس مرا بمن نمود
ہمچو پلاسے شوخگن بدان ہیے درنگریستم گفتم من اینم ندا آمد کہ آرے پس گفتم این ہمہ ارادت ومحبت وشوق و
تضرع چیست ندائے شنیدم کہ آن ہمہ از ماست تو اینی وگفت چون بہستی او درنگریستم مرا از ہستی خود
برآورد پس بہ نیستی خود نگریستم ہستی خود از نیستی من برآورد پس بیامدم و در پس زانوے اندوہ خود نشستم
با دلے کبود وگفتم این نہ کار منست **نقل ست** کہ چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکے این دل
پرخونم بشگافتندے وبخلق عالم نمودندے تا بدانستندے کہ با خداوند بہ بت پرستی راست نخواہد آمد پس
وصیت کرد کہ سی گز خاک من فرو برید کہ این زمین زیر بسطام ست ادب نبود کہ خاک من بالائے شیخ
بایزید بود پس چنان کردند وچون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برفے عظیم بیامد و سنگے بزرگ
سفید بر سر تربت شیخ نہادہ دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند کہ شیر آوردہ باشد وبعضے گویند کہ شیر را
دیدند کہ بر سر خاک او طواف میکرد و در افواہ ہست کہ شیخ گفت کہ ہر کہ دست بر سنگ خاک من نہد وحاجت
خواہد روا شود ومجربست **نقل ست** کہ شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالے با تو چہ کرد گفت نامۂ من
بدست من داد گفتم مرا بنامہ مشغول میکنی تو خود مرا پیش ازانکہ عمل کردہ ام دانستۂ کہ از من چہ خواہد آمد نامۂ
من بکرام الکاتبین رہا کن تا ایشان مے خوانند ومرا بگذار تا با تو نفسے ہمیزنم **نقل ست** کہ محمد
ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم ودل اندوہگین از نفس آخر شیخ مرا گفت ہیچ مترس از رفتن کار
از رفتن جانست کہ گوئی ہیے ترسی گفتم آرے گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد
تو در وقت مردن تو واگر ہمہ بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت من بہتر شدم **نقل ست** کہ پسرش
گفت کہ در وقت نزع پدرم راست بایستاد وگفت درآے وعلیک السلام گفتم یا پدر کرا بینی گفت شیخ
ابوالحسن خرقانی ست رحمۃ اللہ علیہ کہ وعدہ راست از بعد چند گاہ اوا اینجا حاضر آمد تا من نترسم وجماعتے

تاریخ وفات حضرت ابو الحسن خرقانی رح
بوالحسن بود اکمل خرقانی ✦ شیخ مقبول مثال او ثانی ✦ شدہ تاریخ صاحب خرقان ✦ بوالحسن زیب جای عدن وجنان ✦ ۴۲۴

جوانمردان با او ہم این بگفت و تسلیم شد قدس اللہ سرہ

## باب ہفتاد و ہشتم در ذکر ابو بکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ

آن غرقۂ بحر دولت آن برق ابر عزت آن روکردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ اصل وے و منشائے وے در بغداد بود و از معتبران محتشمان طریقت و امام اہل تصوف و گویند اصل وے از اشروسہ و گویند اشرستہ بود و وحید عصر و در حال و علم بے ہمتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وے بیش از انست کہ در حد حصر و احصا آید و مشایخیکہ در عصر او بودند دیدہ بود و صحبت داشتہ و در علوم طریقت یگانہ بود و بے ہمتا و احادیث بسیار نوشتہ بود و خود مالکی مذہب بود و حجتے بود بر خلایق کہ آن ریاضت کہ او کرد در ہر نوعے در صفت نیاید از اول تا آخر مردانہ بود و ہرگز فتورے و ضعفے بحال وے راہ نیافت و شدت لہب شوق او بہیچ چیز آرام نگرفت و عمر وے ہفتاد و ہفت سال بود و وفات او در ذی الحجۃ سنہ اربع و ثلثین و ثلثمایۃ بود **نقل ست** کہ گفت سی سال فقہ و احادیث خواندم تا آفتاب از سینۂ من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از علم خداے چیزے با من بگوئید کس چیزے ندانست و گفت نشان چیزے جز از چیزے نبود و از غیب ہیچ نشان نبود عجب حدیثے بدانستم کہ شما در شب مدا ہم آئید و ما در صبح ظاہر شکرے بکردیم ولایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچہ کرد **نقل ست** کہ او از جہال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوستہ در رد و قبول و زحمت و غوغائے خلق درماندہ بود دائما قصد ہلاک وے کردندے چنانکہ حسین منصور را کہ بعضے از سخنان او طرفے با حسین رح داشت و ابتدائے واقعۂ وے آن بود کہ در نہاوند امیر بود و از بغداد او را نامہ رسید او با جمعے بحضرت خلیفہ بغداد رفت و خلعت بستیدند چون باز میگشتند مگر امیر را عطسہ آمد بآستین جامۂ خلعت دہن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفہ گفتند کہ چنین کرد خلیفہ بفرمود تا خلعتش بر کشیدند و از عمل معزول کردند شبلی از ان آگاہ شد و اندیشہ کرد کسیکہ خلعت مخلوقے را دستمال کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت و ولایت برو زوال مے آید پس آنکس کہ خلعت پادشاہ عالم را دستمال کند با او خود چہ کنند در حال بخدمت خلیفہ باز آمد و گفت ایہا الامیر تو کہ مخلوقی مے نہ پسندی کہ با خلعت تو بے ادبی کنند و معلوم ست کہ قدر خلعت تو

چندست بادشاه عالم مرا خلعت داده است از دوستی و معرفت خویش برگره نه پسندند که من آن را بخدمت
مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و واقعه بر و فرود آمد و بسبب آنکه خویش
شیخ جنید رح بود احترام او را بپیش شیخ جنید رح فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر
آشنائی بتو نشان دادند یا بخش یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی
و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما چون مردان قدم از فرق کن و خود
را بدین دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت گو چه بباید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یک سال برآمد گفت برو یکسال دیگر دریوزه
کن چنانکه بچیزے دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال بجائے رسید که در همه بازار بغداد
دریوزه کرد و هیچکس او را چیزے نداد پس حال با شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را
بدانستی که نزدیک خلق بهیچ نے ارزی اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز برمگیر پس
گفت در نهاوند امیری و حاکمی کرده برو و از ایشان بحلے بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل
خانه بحلے میخواست تا همه شهر بگردید و بحلے بخواست یک مظلمه بماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار روے درین شغلها
بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیهٔ جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی
میکردم و پیش شیخ میبردم و او بدرویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالے دیگر برآمد فرمود که
اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کرد پس شیخ
فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق میدانم و مے بینم پس شیخ
فرمود که این ساعت ایمانت درست شد **نقل ست** که در بدایت گفتے که هر که بگوید الله دهانش پر شکر
کنم و کودکان را شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن بچندروزے گفت که هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش
کنم و چنان میکرد بعد از آن غیرتے در وے پیدا شد تیغے برکشید و گفت هر که بگوید الله سرش از تن جدا کنم
گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر همے اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتے
و معرفتے یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت
بزبان آلوده او را یاد کنند پس هر جا که نقش الله دیدے بوسه دادے و تعظیم کردے پس هاتفے آواز داد

که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمّیٰ زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق
در وغلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجے بیامد و او را بر کنار افگند پس خود را در آتش انداخت سوخته
نشد همچنین در موضعهائے مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالے او را نگاهداشت و او را بیقراری زیادت
میشد پس فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقتله الماء والنار والسباع والجبال ندائے شنید که من کان مقتول
الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار نمیگرفت پس او را
به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتے و میگفتند شبلی رح دیوانه است گفت من بنزدیک شما دیوانه ام
و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت شود **نقل ست** که روزے جماعتے پیش او رفتند
و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت و بر ایشان مے انداخت تا همه
بگریختند پس گفت اے کذابان دعوے دوستی من میکنید پس بر بلائے من صبر ندارید **نقل ست**
که روزے پارهٔ آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روے بخداوند کعبه کنند و
روزے دیگر چوبے را هر دو سر آتش درگرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا
خلایق عبودیت بے علت کنند **نقل ست** که چند شبانه روز بر درختے رقص میکرد و میگفت هُو هُو او را گفتند
چه حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هو هو و تا شیخ
خاموش نشد فاخته خاموش نشد **نقل ست** که یکبار بسنگ پائے او بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین
میچکید نقش الله میشد **نقل ست** که در روز عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید
چرا سیاه پوشیدهٔ گفت بر مصیبت خلق که از خدائے غافلند و شیخ در ابتدا قبائے سیاه داشت تا آنگاه که
توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس ما در میان فروشدیم **نقل
ست** که در اول مجاهده مدتے همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم
کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود غافل بود و غافل محجوب بود **نقل
ست** که روزے بمنقاش گوشت ابروئے خود برمے کند شیخ جنید گفت این چرا میکنی گفت حقیقت
ظاهر شده است و طاقت آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند **نقل ست**
اول وقت شبلی میگریست و ناله آه آه میکردے شیخ جنید رح گفت که از حضرت خداوندا امانتے بشبلی رح
بودیعت داده اند خواست که در آن خیانتے بکند او را بناله آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رحمه الله عین الله

است درمیان خلق نقل ست کہ روزے پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح کہ
در صدق وشوق وعلوہمت مثل وے کسے نیست شیخ جنید رح گفت غلط کردہ اید او مردود و مخذول ست
پس گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح باصحاب گفت ازان مدح کہ
شما شبلی رح را گفتید این راندن من صد چندان ست اما شما تیغے بروے میزدید بآن مدح ومن سپرے
پیش آوردم تا او ہلاک نشود نقل ست کہ سردابہ داشت در انجا شدے ودستہ چوب باخود بردے ہرگہ
کہ غفلتے بدل وے درآمدے آن چوب برخود زدے وبسے بودے کہ ہمہ چوبہا را شکستے ودست وپاے
بدیوار میزدے نقل ست کہ یکبار در خلوت بود شخصے در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر گفت اگر ابوبکر
صدیقی در نیائی وزحمت ندہی دوست دارم وگفت عمریست کہ میخواہم کہ باحق تعالی خلوتے برآرم کہ شبلیؒ
درمیان نبود وگفت چہل سال ست تا در آرزوے آنم کہ یک نفس خدا را بدانم وبشناسم وگفت تکیہ گاہ من
نیاز وعجز ست وگفت عصا کش من مار ست وگفت کاشکے گلخن تابے بودمے کہ خلق مرا نشناختندے و
گفت خواری من بتر از خواری جہود النست وگفت اگر در کارکان پاے پیچے بدریافتہ باشند آن جرم شبلی بودو
گفت بچہار بلا مبتلا شدہ ام نفس ودنیا وہوا وشیطان وگفت مراسہ مصیبت افتادہ است یکے آنکہ حق از
دلم برفتہ است ودیگر آنکہ باطل بجاے حق نشستہ است سوم آنکہ نفسے کافر دارم کہ از درمان کردن این
مصیبت فارغ ست واو را درد مداواے این کردن نگرفتہ است وگفت خداوندا دنیا وآخرت ہر دو مرا بخش
تا دنیا را لقمہ سازم ودر دہان جہودے نہم تا ہر دو حجاب از پیش خلق برخیزد وبمقصود رسند پس گفت دل
بہتر از دنیا وآخرت ست ازانکہ دنیا سراے محنت ست وآخرت سراے نعمت ست ودل محل معرفت ست
وگفت اگر من خدمت سلطان نکردہ بودمے خدمت مشایخ نتوانستمے کردن نقل ست کہ یک روز جامۂ
نو پوشیدہ بود بیرون کرد ودر آتش نہاد تا بسوختند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرمودہ است اِنَّکُمْ وَمَا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰہِ حَصَبُ جَھَنَّمَ خداوند میفرماید ہرچہ دل
تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامہ میل کرد غیرتے درآمدہ آنرا بسوخت
نقل ست کہ روزے ببازار رفت ومرقعے کہنہ بخرید بدانگے ونیم کلاہے بخرید بہ نیم دانگ ودرپوشید
پس بانگ میزد من بیشتری صوفیۃ بدانقین یعنی کیست کہ صوفی را بدو دانگ بخرد نقل ست کہ
چون احوال وے قوت گرفت مرخلق را مجلس میگفت وسخن تحقیق برعوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید رح

اورا ملامت کرد کہ ما این حدیث ہا در سردابہا پنہان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی رح گفت
من میگویم و من میشنوم و غیر من در ہر دو عالم کیست ازانکہ این سخن کہ من میگویم از حق بحق میرود و شبلی رح
درمیان نہ جنید رح گفت ترا مسلم ست اگر چنین ست و گفت ہر کہ در دل اندیشۂ دنیا و آخرت دارد اورا حرام
ست در مجلس ما نشستن **نقل ست** کہ روزے درمیان مجلس اللہ اللہ بسیار بر زبان میراند درویشے گفت
چرا لا الہ الا اللہ نگوئی شیخ نعرہ بزد و گفت میترسم کہ در گفتن لا با للہ نارسیدہ نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو
روم این سخن بران درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ را
بدار الخلافہ بردند و شبلی رح در غلبات وجد خویش چون مستے ہمیرفت پس دعوے آن جوان کردند خلیفہ مر شیخ
را گفت تو چہ میگوئی شیخ گفت جانے بود از شعلۂ آتش عشق در انتظار بقائے جلال حق تعالی پاک بسوختہ
و از ہمہ علایق بریدہ و از صفات و آفات نفس فانی گشتہ و طاقتش طاق آمدہ و صبرش کم شدہ متقاضیان حضرت
در سینہ و باطن او متواری گشتہ برقے از جمال مشاہدہ و این حدیث بر نقطۂ جان وے جست جان سوختۂ او
مرغ وار از قالب او بر پرید شبلی را درین میان چہ جرم و چہ گناہ خلیفہ گفت بزودی شبلی رح را باز پس
فرستید کہ از سخن وے صفتے و حالتے بر دلم ظاہر شد کہ بیم بود کہ بیہوش شوم **نقل ست** کہ ہر کس کہ بیش
وے توبہ و طلب سلوک طریقت کردے اورا فرمودے کہ در بادیہ برو بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آئی با ما آنگاہ صحبت توانی داشت پس بے زاد و راحلہ اورا ببادیہ فرستادے با یاران خویش
مردم مر شیخ را گفتند خلق را ہلاک میکنی فرمود بلکہ مقصود آمدن ایشان بنزد من نہ منم کہ مراد ایشان اگر من
باشم بت پرستیدن باشد بلکہ ہمان فسق ایشان را بہ کہ فاسق موحد بہتر از رہبان زاہد لکن در آمدن
ایشان بپیش من مراد طلب حق ست اکنون اگر در راہ ہلاک شود مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاہدۂ سفر
ایشانرا چنان راست کردہ باشد کہ اینجا بدہ سال بمجاہدہ راست نشوند **نقل ست** کہ گفت چون ببازار
بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بہشتی بینم گاہ گاہ نعرہ زدے و گفتے آہ از افلاس آہ از افلاس آہ
از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من مجالسۃ الناس و من استیناس الناس و من مخالطۃ
الناس و محادثتہم و مخادمتہم **نقل ست** کہ روزے جمعے متنعمان ابنائے دنیا را دید کہ بہ تنعم و تماشائے
مشغول بودند شیخ نعرۂ بزد پس گفت آہ ازین دلہائے کہ غافل ماندہ اند از ذکر خداوند لاجرم ایشان را ابتلا
گردانیدہ است بمردار و پلیدی دنیا **نقل ست** کہ روزے جنازہ مے بردند یکے از پس میرفت و میگفت کہ

آه من فراق الولد شبلی رح طپانچه بر سر زدن گرفت ومیگفت که آه من فراق الاحد وگفت ابلیس بمن رسید
وگفت زنهار مغرور مگردانا د ترا صفاے اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفات ست **نقل ست**
که وقتے هیزمے تر پیش وے بر آتش میسوختند از یکطرف میسوخت واز دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون
مے آمد پس اصحاب را گفت اے مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیدهاے شما
اشک روان نیست **نقل ست** که یک روز در سکر بود پیش شیخ جنید رح آمد پس دستار شیخ جنید را
بشولید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزے نیکو نیاید **نقل ست**
که روزے در سکر بود بخانه شیخ جنید رح رفت زن شیخ جنید رح سر خود شانه میکرد خواست که پنهان شود
شیخ گفت سر خود مپوش ومرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی رح در آمد وسخن میگفت تا
گریستن بروے افتاد آنگاه شیخ جنید رح مرزن را گفت پنهان شو که اکنون اورا با او دادند **نقل ست**
که شیخ جنید رح فرمود که من طلب وجد شبلی رح گفت لا بل من وجد طلب **نقل ست** که
روزے شیخ جنید رح چنان دید که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در آمدے وبوسه بر پیشانی شبلی رح دادے
شیخ اورا گفت تو چه عمل کردۀ گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم واین آیت برخوانم لقد
جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الایة شیخ گفت این ازان یافتی **نقل ست** که یک روز طهارت
کرد وعزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانۀ ما خواهی آمد پس بازگشت
ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعرۀ بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جاے
خاموش بایستاد ندا آمد که دعوے صبر وتحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک **نقل ست** که
درویشے فرومانده پیش شبلی رح آمد وگفت فریادرس بحق وفاے دین وبگوے تا چه چاره کنم که عنان کارم
تنگ در کشیده ست وفرومانده ام اکنون چه کنم نومید شوم واز راه بگردم گفت اے درویش حلقۀ در
کافری میزنی مے نشنوی که میفرماید لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت
حضرت جلال را آزمایش میکنی مے نشنوی فلا یامن مکر الله الا القوم الخسرون گفت پس چه تدبیر کنم
گفت سر بر آستانه در میزن تا جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب
**نقل ست** که از جمعه تا جمعۀ دیگر ابوالحسن خضری را یکبار پیش خود راه دادے پس بدو گفت اگر چنان
ست که از جمعه تا جمعۀ دیگر پیش من مے آئی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن

**نقل ست** کہ یک روز با اصحاب در بادیہ میرفت کلہ سرے دید و بران نوشتہ بود خسر الدنیا والآخرة
شیخ نعرہ بزد و گفت این سر ولی ست از اولیاے یا سر نبی ست از انبیا گفتند چرا میگوئی گفت این سرّ ویست
از انکہ تا در راہ او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی **نقل ست** کہ یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرہیز کن
گفت از چہ چیز پرہیز کنم از انکہ روزی منست یا از انکہ روزی من نیست اگر از روزی پرہیز مے باید کرد
چون رزق من باشد نتوانم پرہیز کرد و اگر از غیر رزق پرہیز مے باید کرد آن خود بمن نرسد **نقل ست**
کہ یک روز در راہ فقاعے آواز میداد کہ لم یبق الا واحد شیخ نعرہ بزد و میگفت هل یبقی الا واحد
**نقل ست** کہ روزے بر جنازۂ نماز میگذارد پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذہبے دیگر نہادی این پنج
تکبیر چرا گفتی گفت چہار تکبیر بر مردہ بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقل ست** کہ یکبار چندگاہ غایب
شدہ بود و باز نمے یافتندش تا آخر در میان مخنث خانۂ یافتند گفتند اینچہ جاے تست گفت جاے من خود
اینست کہ چنانکہ این مخنثان در دنیا نہ مردند و نہ زن من نیز در دین نہ مردم و نہ زن پس جاے من اینجاست
**نقل ست** کہ یک روز دو کودک را دید کہ از براے یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این
جوز در میان شما قسمت کنم پس بشکست تہی آمد آوازے شنید کہ اگر قسام توئی ہلا قسمت کن و گفت از جملہ
خلایق عالم ہیچ طایفہ دون ہمت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا کہ دیگران خلاف کہ کردند در حق خود کردند
و سخن از و گفتند و این دو گروہ روزگار خویش در تعصب خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواہم کہ
بگویم حسبی اللہ چون میدانم کہ این گفتن از من دروغ است نمیتوانم گفتن **نقل ست** کہ بسیار نمک
در چشم میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچہ دل ما را افتادہ است از دیدہ پنہان ست
**نقل ست** کہ کسے شیخ را گفت کہ چونست کہ پیوستہ بے آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت
اگر من با او بودمے من من بودمے ولیکن من محوم اندر آنچہ اوست و گفت چندین گاہ مے پنداشتم
کہ طرب در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاہدۂ او میگیرم اکنون دانستم کہ لذت و انس جز با ہم جنس
نباشد و گفت عجب تر چیزے آنست کہ کسے حقتعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاہ تمام شود
کہ حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاہد و غایب او را یک گردد **نقل ست** کہ شبلی رح را گفتند کہ ابو
تراب در بادیہ گرسنہ ماند ہمہ بادیہ طعام گشت گفت این رفقے بودہ است اگر در محل تحقیق بودے گفتے
انی اظل عند ربی فہو یطعمنی ویسقینی کہ ابو العباس دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد کہ لازم تنہائی

باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روے در دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل ست که
شیخ جنید رح مر شبلی رح را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اہلیت بیاد کردن او نداری گفت
بمجازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعرہ بزد و بیہوش شد شبلی رح گفت
بگذارید که برین درگاہ گاہ خلعت بود و گاہ تازیانہ نقل ست که شیخ را گفتند که دنیا برائے اشغال ست
و آخرت برائے احوال پس راحت کے خواہد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت نجات
یابی نقل ست که گفتند ما را خبر گوے از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که ہر که از توحید
خبر دہد بعبارت ملحد بود و ہر که اشارت کند بدو ثنوی بود و ہر که بوے ایما کند بت پرست بود و ہر کس
که سخن گوید در وے غافل بود و ہر که از وے خاموش شود جاہل بود و ہر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل
شد بیحاصل بود و ہر که بنزدیکی اشارت کند دور بود و ہر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و ہر چه
تمیز کنند بوہم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر ہمه معنیہا آن تمامت مصروف و مردود ست بر شما محدث
و مصنوع تمامترین ست مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آنزمان که بوجود نیامده بود و
گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دل ست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتیست
و ظہور لاہوتے و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت صوفی وقتے صوفی باشد که جمله
خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسے علیه السلام
را از خلقش منقطع گردانید که و اصطفیتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر ست و
گفت صوفی اطفالند در کنار لطف حقتعالی و گفت تصوف عصمت ست از دیدن کون و برقے سوزنده
است و نشستن ست در حضرت حق تعالی بیغم و گفت حقتعالی وحی کردہ است بداؤد علیه السلام که ذکر من
مر ذاکران را و بہشت من مر مطیعان را زیارت من مر مسافران را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دہشتے
ست در لذتے و حیرتے ست در نعمت و گفت محبت رشک بر دنست از آنکه مانند چون توئی چه لایق
آنست که او را دوست دارد و گفت محبت ایثار ست مر ہر چه دوست داری برائے محبوب و گفت ہر که
دعوئے محبت کند و بغیر محبت و محبوب بچیزے دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزے دیگر طلبد دوست
باشد که استہزا کند بر محبوب و گفت ہیبت گدازندہ دلہاست و آتش محبت گدازندہ جانہاست
و شوق گدازندہ نفسہا و گفت ہر که توحید بنزدیک او صورت نه بندد ہرگز بوئے توحید نشنودہ باشد

وگفت توحید حجاب موحدست از جمال احدیت وگفت ازان توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب
میکنی وگفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج ست باو دیگر معرفت نفس ست و محتاج ست
بگذاردن فرایض دیگر معرفت وطن ست و محتاج ست برضا دادن بقضاء او و احکام او وگفت چون
حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آورد وگفت عارف آنست که گاه تاب پشه بر نیاورد
وگاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت
آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم او ست وگفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را دعوی
نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نتواند گریخت وگفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
نهایت نبود وگفت هیچکس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتی
وگفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد بحق تعالی
منفرد شود وگفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نبیند و سخن از
غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد میغرد و ابر میخندد و برق میسوزد
و باد میوزد و شکوفه می شگفد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین میباشد بچشم میگرید بلب میخندد
بدل میسوزد بسر مینازد و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است دعوت
علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه وگفت علم یکیست و آن آنست که بذات خود نفس خود را بدانی
وگفت عبارت زبان علم ست و اشارت زبان معرفت وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است
بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت باسرار قلوب بیواسطه و حق
الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوندست و هرچه غیر اینست همت
نیست وگفت صاحب همت هیچ فرود نیاید اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ
چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی وگفت درویش را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا
او را باشد و آن همه بر مردم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت
نبود وگفت حقیقت جمعیت کلی ست و یکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را پرستی
وطریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی وگفت فاضلترین ذکری نسیان ذکرست
در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخت ست وگفت صابر از اهل درگاه ست و راضی

از اہل پیشگاه و مفوض از اہل البیت وگفت این حدیث چون مرغیست در قفص که بهر طرف سر بر زند
بیرون نتواند شد وگفت زہد غفلت ست زیرا که دنیا ناچیز ست و زہد در ناچیز غفلت بود وگفت
زہد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت را یاد نیاوری وگفت آنچه تراست ناچار بتو رسد
و آنچه ترا نیست بجهد بتو نرسد پس زہد تو در چیست وگفت زہد دل بگردانیدن از اشیاء بخالق اشیاء و
گفت استقامت در دنیا قیامت دیدن ست و آنچه وقت فرماید بدان قیام کنی وگفت علامت
صادق بیرون افگندن حرامست از گوشہائے دہان وگفت اُنس آنست که ترا از خویشتن وحشت
بود کسیکه اُنس گیرد بذکر او کے بود چون کسیکه اُنس او بمذکور بود او را پرسیدند که تحقیق تواند کرد عارف
بدانچه او را ظاہر میشود وگفت چگونه تحقیق کند چیزے را که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزے که ظاہر نبود و
چگونه نومید گردد از چیزیکه پنہان نبود که این حدیث ظاہر یست در باطن و باطنے ست در ظاہر وگفت ہر
اشارت که میکند خلق به حق ہمه برایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راه نیست وگفت ہُوا شارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
گفت چون بنده ظاہر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاہر گردد
آن مشاہده بود وگفت لحظه حرمان ست وخطره خذلان و اشارت ہجران و کرامات عذر خدائے مانع
از خدائے در نزدیک خدائے و این جمله مکرست وَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخٰسِرُوْنَ
وگفت در زیر ہر نعمتے سه مکرست و در زیر ہر طاعتے شش مکر وگفت عبودیت برخاستن ارادت
و مراد تست در ارادت او و فسخ اختیار تست در اختیار او و ترک آرزوہائے تست در قضائے او
وگفت انبساط بقول با حق تعالے ترک ادب ست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس ست و حرکت
زبان بے ذکر حق تعالے وسواس ست وگفت علامت قرب منقطع شدن ست از ہمه چیزے غیر حق تعالے
وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را چون خویشتن خواہی بلکه بہتر وگفت کلام کلام دل ست
و بلند ترین منازل رجا جاست وگفت غیرت لبشریت اشخاص راست و غیرت الٰہیت بر وقتست
که ضایع کردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت ہیچ روز نبود که خوف
بر من غالب شد که نه دران روز درے از حکمت و عبرت بر دل من کشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت
را نه بینی و منعم را بینی وگفت نفسے که بنده در موافقت مولی سبحانه بر آرد آن فاضلتر و بہتر از عبادت

جملہ عابدان تا بقیامت و گفت ہزار سال گذشتہ و ہزار سال تا آمدہ ترا نقدست درینوقت کہ ہستی گوش دار تا ترا مغرور یک دانہ اشباح نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بگذشت و گفت ہر کہ یکساعت در شب بغفلت خسپد او از ہزار سالہ راہ آخرت واپس افتد و گفت سہو یک طرفة العین از حق تعالی اہل معرفت را شرک بود و گفت آنکہ محجوب شود بخلق از حق تعالے نبود چون کسیکہ محجوب شود بحق تعالی از خلق و آنکہ او را قدس در ربودہ بود نبود چون کسیکہ او را انوار رحمت و مغفرت او در ربودہ بود و گفت ہر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت ہر کہ فانی شود از حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چہ رسد و گفت جمعے پدید آمدہ اند کہ حاضر مے آیند بعادت و مے شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن ہیچ زیادت نمیشود مگر بلا و گفت بر تو باد کہ دایم ملازم اللہ باشی و دست بدار از ماسوی اللہ قُلِ اللّٰہُ ثُمَّ ذَرْھُمْ فِیْ خَوْضِھِمْ یَلْعَبُوْنَ و گفت آنوقت آسودہ باشم کہ او را ہیچ ذاکر نہ بینم بجز خود یعنی ہمہ من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمے ہیچ نترسیدمے از غیر حق تعالی و گفت دو تن را بخواب دیدم کہ مرا گفتند اے شبلی رح ہر کہ چنین و چنین کند او از غافلانست و گفت عمریست کہ در آرزوے آنم کہ نفسے برآرم با حقتعالی چنانکہ پنہان بود از دلم و دلم آن نداند نمیتوانم و گفت اگر ہمہ دنیا لقمہ سازند و در دہن طفل شیر خوار نہند مرا بروے رحم آید کہ ہنوز گرسنہ ماندہ باشد و گفت ہمہ دنیا مرا باشد و بجہودے دہم اگر از من پذیرد بزرگ منتے دانم او را بر خود و گفت کاینات را آن مقدار نیست کہ بر دل من تواند گذشتن و چگونہ کون بر دل کسے بگذرد کہ او مکون را داند نقل ست کہ روزے در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید رح گفت اے شبلی رح اگر کار خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی رح گفت اے شیخ اگر حقتعالی کار من با من گذارد آنگاہ راحت یابم شیخ جنید رح گفت از شمشیر شبلی رح خون فرو میچکد نقل ست کہ روزے مردے میگفت یارب گفت تا کے گوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو کہ او میگوید گفت آن مے شنوم ازان این میگویم گفت اکنون اگر میگوئی معذوری و گفت خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پاے بند من کنی و جملہ عالم را بخون من تشنہ گردانی من از تو برنگردم نقل ست کہ چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیرگی گرفتہ بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وے پدید آمدہ بود کہ وصف نتوان کرد گفتند این ہمہ اضطراب از چیست گفت بر ابلیسم رشک مے آید و آتش غیرت جان من میسوزد کہ چون من تشنہ اینجا نشستہ او چیزے

ازان خود بکسے دیگر دہد که وَاِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ اضافت لعنت با ابلیس نمیتوانم دید
میخواہم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتے با بلیس داده است اگرچه لعنت ست آخر ازان دوست ست
و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتے باز در اضطراب شد و گفت دو بادے وزد یکے باد
لطف و یکے باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را بمقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار
آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد یافت من اینهمه ناکامی و سختی برامید آن
توانم کشید و اگر عیاذاً باللہ باد قهر در خواهد یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ
نخواهد بودن پس در وقت وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش
کردند شیخ با یاد ایشان داد **نقل ست** که در آن شب که وفات میکرد همه شب این بیت میگفت **بیت**
کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج + وجهك المأمول حجتنا یوم تأتی الناس بالحجج + ترجمه یعنی
هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچراغ حاجت نبود آن روے با جمال تو که امید داشته شده است
حجت ما خواهد بود روزیکه مردمان بحجتهاے آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتے مردگان آمده
اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوے لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه
بگوے گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم پس یکے آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ
گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین و پند دهد پس چون ساعتے برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم
و جان بداد **نقل ست** که او را در خواب دیدند گفتند با سوال منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند
خدائے تو کیست گفتم خدائے من آنست که شما را و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدمؑ را سجده کردید و من
در پشت آدمؑ بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدمؑ
باز داد پس برفتند و دیگرے شیخ را بخواب دید گفت حق تعالے با تو چه کرد گفت مرا مطالبت نکرد باین
همه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزے بر زبان من رفته بود که هیچ خسران بزرگتر ازان نیست
که از بهشت باز مانی و بدوزخ فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من عتاب کرد که زیان کاری و
خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب گردند و دیگرے بخواب دید گفت کیف وجدتَ
سُوقَ الاٰخرة گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد درین بازار

تاریخ وفات شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه
شیخ شبلی که بحر عرفان بود + روز نقلش بعید قربان بود + مالکی مذهب ست آن مقبول + بیشک و ریب از فروع وصول + اسم شبلی شمار کن بیقین + هست تاریخ آن سلالة الدین +
۳۴۲

مگر جگرہائے سوختہ و دلہائے شکستہ و باقی ہمہ ہیچ نیست کہ اینجا سوختہ را مرہم مے نہند و شکستہ را بار
درمے بندند و بہ ہیچ التفات نمیکنند رحمۃ اللہ

## باب ہفتاد و نہم در ذکر ابونصر سراج رحمۃ اللہ علیہ

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ مشائخ شیخ وقت ابونصر
سراج رحمۃ اللہ علیہ امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و او را طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش
ازان ست کہ در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات
شانے عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتے بود و کتاب لمع او ساختہ است شیخ سری رح و سہیل رح
را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را دریافتہ بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد
شونیزیہ خلوت خانہ بوے دادند و امامت درویشان بوے تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت
کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کردے و خادم ہر شب قرصے بدر دولت خانهٔ وے بردے تا روز عید
شد و او برفت نگاه کردند ہر سی قرص مانده بود **نقل ست** کہ شبے زمستان بود و جماعتے نشستہ بودند
سخن در معرفت میرفت و او را وقت خوش شده آتشے پیش وے مے افروختند پس روے بر آتش نہاد و در میان
آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وے بترسیدند کہ روے وے سوختہ باشد پس از سجده باز آمد یک موے
وے نسوختہ بود پس گفت کسیکہ بدین درگاه آبروے ریختہ بود آتش روے او را نتواند سوخت و گفت عشق
آتشے ست در سینہ و دل عاشقان کہ چون غلبہ گیرد ہر چہ کہ ماسوی اللہ بود ہمہ را بسوزد و چون خاکستر بیرون
اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم کہ گفت نیت بخداست و از خداست و برائے خداست و آفاتے کہ
در نماز افتد از نیت افتد و اگرچہ بسیار بود آنرا موازنہ نتوان کرد با نیتے کہ خدایرا بود و بخداے بود و گفت
مردم در آداب بر سہ قسم اند یکے اہل دنیا کہ ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و
رسوم و سمره و ملوک و اشعار بود و دیگر اہل دین کہ ادب بنزد ایشان طہارت دل و مراعات سر و تادیب
جوارح و حفظ حدود و ترک شہوات و ریاضت نفس بود دیگر اہل خصوص کہ ادب نزد ایشان حفظ
وقت و وفائے عہد و التفات کمتر کردن بر خاطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب
ادب نیکو بجاے آوردن بود **نقل ست** کہ گفتہ بود کہ ہر جنازه کہ در پیش خاک وے بگذرانند

مغفور بود واکنون در طوس ہر جنازہ کہ بیاورند نخست در پیش خاک وے بدارند بحکم آن بشارت آنگاہ بخاک برند وسخن وے بسیارست این چند کلمہ جہت تبرک نوشتہ شد رحمۃ اللہ علیہ

## باب ہشتاد در ذکر ابو العباس قصاب رحمۃ اللہ علیہ

آن گستاخ درگاہ آن مقبول اللہ آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمۃ اللہ علیہ شیخ عالم ومحترم مشایخ بود وصدیق وقت ودر فتوت ومروت بغایت کمال بود ودر آفات عیوب نفس دیدن اعجوبہ بود ودر ریاضت وکرامت وفراست ومعرفت شانے عالی داشت واورا عامل مملکت گفتہ اند وپیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس اللہ روحہ بود نقل ست کہ شیخ ابی سعیدؒ گفت کہ اگر ترا گویند کہ خدائے را مے شناسی مگوے کہ مے شناسم کہ آن شرکست ومگوے کہ نمے شناسم کہ آن کفرست ولیکن چنین گوے کہ اعرفنا اللہ تعالی ذاتہ بفضلہ یعنی خدائے تعالی مارا شناسائے ذات خود گردانید بفضل خویش وگفت اگر خواہی واگرنہ با خداوند خود خوے میباید کردن کہ اگر خوے نکنی پیوستہ در رنج باشی وگفت اگر حق تعالے بر تو خیرے خواستہ علم را در جوارح تو نگاہدارد وآنگاہ جوارح تو یک یک از تو بستاند وباخود بگیرد ونیستی بتو نماید تا بہ نیستی تو ہستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوے بینی در میدان قدرت وبدانی کہ گردانیدن گوے خداوند گوے را بود وگفت ہر کسے از خداوند آزادی میطلبد ومن بندگی میطلبم از آنکہ بندۂ وے در بند وے بسلامت بود وآزاد در خطر ومعرض ہلاکت بود وگفت فرق میان ما وشما بیش از یک چیز نیست کہ شما فردا ما گوئید وما فردا او گوئیم شما مارا بینید واز ما شنوید وما اورا بہ بینیم واز وے شنویم والا ما نیز ہمچون شما آدمی ایم و گفت پیران آئینہ تو اند از ایشان چندان توانی دید کہ نور ارادت تو ہست وگفت مریدے کہ بیک خدمت درویشے قیام نماید آن ویرا بہتر بود از صد رکعت نماز افزونی واگر یک لقمۂ طعام کمتر خورد ویرا بہتر از آن کہ ہمہ شب نماز افزونی کند وگفت بسیار چیزہا حرمت داریم ویک ذرہ آنجا نباشیم وگفت صوفیان مے آمدندے ہر کسے را چیزے وجاہے بایستے ومرا خواست وپایہ نبایستے وہر کسے را معنی وریاست بایستے ومرا آن بایستے کہ من نباشم وگفت طاعت ومعصیت من در دو چیز بستہ است چون بخورم مایۂ ہمہ معاصی در خود بیابم وچون نخورم ودست باز کشم اصل ہمہ طاعات در خود باز یابم نقل ست

که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد وگفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام براین نهاده اند
اگر ازان جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ توحید رود از هستی خویش وآن همه در فنا بود وگفت آن نه معرفت ست
نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فناست آن هستی هستست وگفت مصطفی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نه مرده است
نصیب چشم تو از وے مرده است وگفت حق تعالی را بندگانے ست که دنیا وزینت دنیا بخلق رہا کرده اند
وسرائے آخرت وبهشت بمطیعان گذاشته وایشان بخداوند خویش قرار گرفته وگویند مارا خود این بس
نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت برجان ما کشیده اند چیزے دیگر طلبیم وگفت خنک آن بندهٔ
که اورا وانمودند وگفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق که ایشان راصحبت با خدائے تعالی
بود واز خدائے بخلق نگرند وگفت صحبت نیکان وفقہائے گرامی بنده را بحق تعالے نزدیک گرداند
وصحبت با آنکس دار که ظاهر وباطن تو بصحبت او روشن شود وگفت حق تعالی از صد هزار فرزند
آدم یک کس پردازد برائے خویش وگفت دنیا پلیدست وپلیدتر از دنیا دل آنکس ست که حق تعالے
اورا بعشق دنیا مبتلا کرده است وگفت طمع کردن ناجوانمردیست وگفت هرچند بنده بخالق نزدیکتر
ست نزدیک خلق عاجزترست وگفت همه خلایق اسیر وقت وخاطر اند ووقت وخاطر اوست وگفت
دعوت تمامت پیغمبران علیهم السلام همه حق ست ولیکن صفت خلق ست چون حقیقت نشان کند و
ظاهر گردد نه حق ماند ونه باطل وگفت چون من وتو باقی بود اشارت وعبارت باشد چون منی وتوئی برخیزد
نه اشارت ماند ونه عبارت وگفت اگر ترا از وے آگاهی بود نیاری گفتن که مرا از وے آگاهی ست و
گفت در ساعات شب وروز هیچ ساعتے نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد
دست بردی واگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریند وگفت اگر کسے بودے
که خدائے را طلب کردے جز خدائے خدائے دو بودے وگفت خدائے را خدائے جوید خدای را خدائے
خواند خدائے را خدائے داند وگفت خدائے اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودے از آنکه بشرے خدائے را
نشایستے وگفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم وبا اهل شقاوت بخدائے وگفت من از شما ادب
در نخواهم که بیهوده مادرے بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب
خویش زندگانی کند وگفت ابلیس لعین کشتهٔ خداوند من ست جوانمردی نبود مر کشتهٔ خداوند خویش را سنگ
انداختن وگفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببیند که چه کنم همه را در پیش کنم وابلیس را مقام سازم

ولیکن میدانم که نکند وگفت ہرگز کس مراندیده است وہر که مرابیند از من صفت خویش بیند وگفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش ونیستی من بر من گرامی تر بود از ہرچه آفرید وآفریند وگفت من فخر آدمم وقرة العین مصطفےؐ که بمن فخر کند که این از ذریت منست ومصطفے را صلے الله علیه وآله وسلم چشم روشن شود که از امت منست این وگفت وطائر من بزرگست از وباز نگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوٰة والسلام در تحت وطائر من نیاورد واین سخن ہمان معنی ست که شیخ بایزید گفته است که لوائی اعظم من لواء محمدؐ وگفت در کنار دریائے غیب ایستاده بودم وبیلے در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثرٰے بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم ہیچ نمانده بود این کمترین درجهٔ زہدست یعنی ہرچه درصورت بود در قدم اول از پیشم برخاست وگفت فردائے قیامت حق تعالےٰ قومے به بهشت فرود آورد وقومے بدوزخ پس مهار بهشت ودوزخ گیرد ودر دریائے غیب اندازد وگفت آنجا که خداوند بود روح بود وبس **نقل ست** که پرسیدند که در قیامت چون اہل بهشت به بهشت روند واہل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جاے بود ونه در آخرت **نقل ست** که مردے قیامت بخواب دید وچندانکه در عرصات شیخ رامیطلبید باز نمییافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابودیم اصلاً چون ما را در توان یافت ونعوذ بالله از انکه در قیامت ما را باز توان یافت **نقل ست** که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوٰة گفت چگونه بر من سخت ست که از صدر وپیشگاه باز به درگاه مے باید آمدن پس بنماز بیرون آمد وبگذارد رحمه الله

## باب ہشتاد ودویم در ذکر ابواسحٰق ابراہیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دائرهٔ توحید آن محتشم علم وعمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل واخلاص قطب وقت ابراہیم خواص یگانهٔ عهد بود ومختار اولیار وبزرگوار بود ودر طریقت قدمے عظیم داشت ودر حقیقت بکمال بود وبهمه زبانها ممدوح بود واو را رئیس المتوکلین خواندندے ودر توکل بغایتے بود که ببوئے سیب قطع بادیه کردے واز اقران شیخ جنید رح ونوری رح بود وبسیار مشایخ کبار را یافته بود وصاحب تصنیف بود در معاملات وحقایق واو را خواص از بهر آن گفتندے که زنبیل بافتے بسیار وبارہا بادیه قطع کرده بود بتجرید وتوکل ودر شهر رے وفات کرد در سنه احدے وتسعین ومائتین

رحمۃ اللہ علیہ وگفت خضر علیہ السلام از من صحبت خواست قبول نکردم ازانکہ ترسیدم کہ در توکل خلل افتد
ونخواستم کہ غیر حق تعالے را در دل من خطر و مقدارے باشد وبا اینہمہ ریسمان وسوزن ورکوہ ومقراض
پیوستہ باخود داشتے وگفت این توکل را زیان ندارد وگفت در بادیہ زنے را دیدم در غلبات وجد بود
سر برہنہ وشورے در وے گفتم اے کنیزک سر بپوش گفت اے خواص چشم نگاہدار گفتم من عاشقم و
عاشق چشم نپوشد اما این بے اختیار چشم بر تو افتاد گفت من مستم ومست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانہ
مست شدی گفت اے خواص خمار دوم میداری ھل فی الدارین غیر اللہ گفتم اے کنیزک
مصاحبت من خواہی او گفت اے خواص خام طمعی مکن کہ من ازان نان نیم کہ مرد جویم من آنم کہ فرد
جویم **نقل ست** کہ پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم ازانکہ ہرچہ گویم
عبارت بود مرا باید کہ بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکہ دارم وتو نیز بدین عزم درین راہ با من
صحبت دار تا جواب مسئلہ خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیہ فرو رفتیم باوے ہر روز دو
قرص نان وشربت آب پدید آمدے یکے بمن دادے ویکے خود را نگاہداشتے تا روزے در میان بادیہ پیرے
بما رسید چون خواص را دید از اسپ فرود آمد ویکدیگر را پرسیدند وزمانے سخن گفتند پیر برنشست
وبازگشت گفتم اے شیخ این پیر کہ بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونہ گفت آن خضر بود علیہ السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم کہ توکلم برخیزد واعتماد بر دون حق تعالی پدید آید وگفت
در بادیہ میرفتم خضر را علیہ السلام دیدم بر صورت مرغے کہ مے پرید چون بدیدم او را سر در پیش انداختم
تا توکلم باطل نشود او در حال بنزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامدمے پس
من برو سلام نکردم تا در توکل خلل نکند وگفت وقتے در سفرے بودم تشنہ شدم چنانکہ از تشنگی بیفتادم یکے
را دیدم کہ آب بر روئے من ہمیزد چشم باز کردم مردے را دیدم نیکو روے بر اسپ خنک مرا آب داد
وگفت در پس من نشین ومن بحجاز بودم چون اندکے از روز بگذشت مرا گفت چہ مے بینی گفتم مدینہ گفت
فرود آے و پیغمبر را علیہ السلام از من سلام گوے وگفت در بادیہ یکروز بدرختے رسیدم کہ آنجا آب بود شیرے
دیدم عظیم روے بمن نہاد حکم حق را گردن نہادم چون نزدیک من رسید مے لنگید بیامد و در پیش من
بخفت و بنالید نگرستم دست او آماس گرفتہ بود و خورہ کردہ چوبے برگرفتم و دست او بشگافتم تا
تہی شد از آنچہ گرد آمدہ بود خرقہ بر وبستم پس برخاست وبرفت ساعتے بود آمد و بچۂ خود را ہمے آورد

خضر در ره
افتاده

وایشان گرد من ہمے گشتند و دنبال مے جنبانیدند و گرده آورده در پیش من نهادند **نقل ست**
که وقتے با مریدے در بیابانے میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روے بشد در ختے
بود آنجا بجست و بر آنجا شد و ہمے لرزید و خواص رح ہمچنان ساکن سجاده بیفگند و در نماز ایستاد شیر
فراز رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در و نهاد و نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس
چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد بر گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمیترسیدی
وامروز از پشه فریاد میکنی گفت زیراکه دوش مرا از من ربوده بودند وامروز بخودم باز داده اند حامد
اسود گفت با خواص رح در سفر بودم بجاے رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند در کوه بنهاد و بنشست
چون شب در آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خداے تعالی را یاد کن ہمچنان کردم ماران
همه باز گشتند برین حال ہمانجا بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم مارے بر وطاے شیخ حلقه
کرده بود فرود افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت ہرگز مرا شبے خوشتر از دوش نبود **نقل ست** که یکے
گفت کژدمے دیدم بر دامن خواص ہمیرفت خواستم تا او را بکشم گفت دست از و بدار که ہمه چیز را بما حاجت
بود و ما را بهیچ حاجت نیست **نقل ست** که گفت وقتے در بادیه رفتم راه گم کردم بسے برفتم و راه نیافتم
ہمچنان چند شبانروز راه میرفتم تا آخر آواز خروسے شنیدم شاد گشتم و روبدان جانب نهادم آنجا
شخصے دیدم بدوید و مرا قفاے بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسے که بر تو توکل کند با وے این
کنند آوازے شنیدم تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسے کردی آن قفا بدان
خوردی ہمچنان رنجور ہمیرفتم نداے شنیدم که اے خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم سر آن قفازننده
در پیش من انداخته وگفت در راه شام جوانے دیدم نیکو روے پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من
گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحے پدید آمد گفتم
فراتر آے تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که ہرچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی
گفت یا ابراہیم دیوانگی مکن که ناقد بصیرست واز توکل بدست تو ہیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل
آنست که چون وارد فاقه در تو پدید آید حیلت نجوئی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست وگفت یکبار
در بادیه بتوکل میرفتم جوانے دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد وگفت دستوری میدہی که در صحبت تو باشم و
آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیاییم که از فایده خالی نبود پس یکهفته برفتیم روز

هشتم گفت اے زاہد حنیفی گستاخی کن باخداوند خویش کہ گرسنہ ام وچیزے بخواہ خواص گفت مناجات
کردم خداوندا بحق محمد علیہ الصلوۃ والسلام کہ مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی درحال طبقے دیدم پر نان و
ماہی بریان ورطب وکوزہ آب بر آن نہادہ پس ہر دو بنشستیم وبخوردیم وبرفتیم تا ہفت روز دیگر
بگذشت روز ہفتم گفتم یا راہب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیہ بر عصا کرد ولب بجنبانید دو
طبق پدید آمد نان وماہی ورطب ودو کوزہ آب من از ان متحیر شدم پس آن راہب گفت بیا وبخور من
از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دہم یکے آنکہ شہادت عرض کن تا مسلمان شوم و زنار برید
وگفت اشہد ان لا الہ الا اللہ واشہد ان محمدا رسول اللہ وبشارت دیگر آنکہ گفتم بحق آب روے
این پیر کہ مرا خجل مکن این ہم از برکت وکرامت تو پیدا شد پس بخوردیم وبرفتیم بمکہ ووے آنجا مجاور
بنشست وگفت یکبار در بادیہ رفتم راہ گم کردم شخصے را دیدم کہ بر من سلام کرد وگفت راہ گم کردہ از
عقب من بیا چون گامے چند برفتم او از من غایب شد وخود را در سر راہ یافتم بعد از ان راہ گم نکردم و
در راہ تشنگی وگرسنگی مرا نبود وگفت یکبار در راہے میرفتم در شب بویرانے در شدم شیرے عظیم دیدم فزعے
در خود یافتم ہاتفے آواز داد کہ مترس کہ ہفت ہزار فرشتہ با تو اند کہ ترا نگاہ میدارند گفت یکبار در راہ
بادیہ شخصے منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیرے ام وبمکہ میروم گفتم زاد وراحلہ نداری گفت از گروہ ما نیز کسی بود
کہ بتوکل برود چنانکہ شما گفتم توکل چیست گفت از خدا تعالی فراستدن نقل ست کہ درویشے گفت از خواص
صحبت خواستم گفت از ما ہر دو باید کہ یکے امیر وحاکم باشد بمصالح طریق پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو
مطیع باش چون بمنزل رسیدیم مرا گفت تو بنشین پس او آب کشید وسرما بود ہیزم آورد وآتش افروخت پس
در راہ ہر کارے کہ بودے چون من قصد کردمے مرا نگذاشتے وخود کردے وگفتے شرط آنست کہ من امیر
باشم وتو مطیع باشی ودر راہ بارانے عظیم بیامد مرقع خود بیرون کرد وتا روز بر سر من بداشت وخود ایستادہ
بود ومرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زدہ شدم اما بحکم شرط ہیچ نمے توانستم
گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او ہمان خدمت بر دست
من برگرفت گفتم از فرمان امیر چرا بیرون میروی گفت بے فرمانی آن باشد کہ امیر را خدمت خود
فرمائی تا بکہ ہم بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وے بگریختم پس در منام مرا بدید گفت
اے پسر بر تو باد کہ با دوستان چنان صحبت داری کہ من با تو داشتم وگفت روزے در نواحی شام

میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترش بران بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و بگذاشتم بوادی
رسیدم شخصے را دیدم مبتلا بے دست و پاے ضعیف گشته و کرم در وے افتاده و زنبوران بر وگرد آمده
و او را مے گزیدند مرا بروے شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم
گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری والبلاء اختیاره وانا اختار اختیاره علی اختیادی یعنی
عافیت اختیار منست و بلا اختیار اوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی
این زنبوران از تو باز دارم گفت اے خواص آرزوے انار شیرین از خود باز دار آنگه تندرستی من
میخواه خود را دلے بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم و آرزوے انار دارم
گفت هر که حق تعالے را بشناسد هیچ چیز بروے پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران و کرمان
چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است و گفت
وقتے در بادیه یکے را دیدم گفتم از کجا مے آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن
میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم
و جامهٔ خواب مادر راست کنم و گفت شنیدم که در روم راهبے هفتاد سال ست تا در دیرے نشسته است
قصد او کردم چون آنجا رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت اے ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب
نیستم من سگبانی میکنم شرّ سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وے گفت که اے ابراهیم چند مردان طلبی برو خود را طلب و چون خود را
بیابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هواے نفس سیصد و شصت گونه لباس الٰهیت در
پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتے در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی مرا پیش
آمد و گفت اے فراخ شکم اینهمه تقاضاے طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز ست که هیچ نخوردم
گفت تو ندانی که دعوے پردهٔ مدعیان بدرد ترا با دعوے توکل چه کار ست و گفت مرا از حق تعالے
عمرے ابدی میباید در دنیا تا بعبودیت وے مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند
و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلائے دنیا بحفظ آداب شریعت
به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالے میکنم و گفت دستے ساکن و دلے فارغ طلب کن
و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که حق تعالے را بشناسد بوفاے عهد لازم بود و آن شناخت را که آرام

گیرد با خدا یتعالے و اعتماد کند بروے وگفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست کہ عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتہا اگرچہ علم وے اندک بود وگفت جملہ علم در دو کلمہ مجتمع ست یکے آنکہ ہرچہ حق تعالی بتکلیف
آن از تو بر داشتہ است دران تکلف نکنی و دیگر آنکہ آنچہ بر تو فرض کردہ است و لازم گردانیدہ آنرا ضایع
نگردانی و در اداے آن تقصیر نکنی وگفت ہر کہ اشارت کند بخداے تعالی و سکونت گیرد با غیر حقتعالی اورا
بتلا گرداند پس اگر ازان توبہ کند و با خدا یتعالے گرود آن بلاہا از وے دور کند و اگر با غیر حق تعالی سکونت او
دایم شود حق سبحانہ و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و اور الباس طمع در پوشد تا پیوستہ مطالبہ طمع از
خلق میکند و خلق را بروے رحمت و شفقت نبود تا کارش بجاے رسد کہ حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ
وے بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود و حاصل آخرت وے ندامت و تاسف بود وگفت ہر کہ چنان بود کہ در
دنیا بروے بگریند در آخرت خندان باشد وگفت ہر کہ ترک شہوت کند کاذب بودہ باشد وگفت ہر کرا توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز ہم درست آید وگفت توکل ثبات ست در پیش محیی الاموات وگفت
صبر ثبات ست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت وگفت مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و
علانیت آورد وگفت محبت محو ارادت ست و احتراق جملہ صفات بشریت و حاجات وگفت دار وے
دل پنج چیز ست خواندن قرآن و دران تدبر کردن و پیوستہ شکم از طعام تہی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاہ و با صالحان و نیکان صحبت داشتن وگفت این حدیث در تضرع سحرگاہے
جوئید و اگر آنجا نیابید ہیچ جاے دیگر مجوئید کہ نیابید **نقل ست** کہ بر سینہ خود میزد و میگفت و اشوقاہ
بکسیکہ او مرا پیوستہ مے بیند و من او را نمے بینم **نقل ست** کہ از وے پرسیدند کہ تو از کجا میخوری گفت از انجا
کہ طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال اللہ تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ **نقل ست**
کہ از وے پرسیدند کہ متوکل را طمع بود گفت از انجا کہ طبع نفس ست بجدہا در آید و لیکن اورا زیان ندارد
زیرا کہ اورا قوت بود بر بیفگندن طمع بنومیدی از انچہ در دست مردمانست **نقل ست** کہ در آخر عمر اورا
رنج شکم پیدا شد چنانکہ در جامع رے بود و در شبانروزے شصت بار غسل کردہ بود و ہر بار دو رکعت
نماز بگذاردے باز تقاضا پدید آمدے دیگر غسل کردے از وے سوال کردند کہ آرزوے چہ داری گفت
پارہ جگر بریان کردہ آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت و اورا بخانہ بردند بزرگے در آمد پارہ نان دید
در زیر بالین او وگفت این پارہ نان ندیدمے بر و نماز نکردمے کہ نشان آن بودے کہ او ہمدران توکل

متوفا شده است واز انجا عبور نکرده است مرد باید که بر ہیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام کند و نه در صفتے دیگر که ایستادن روے ندارد یکے از مشایخ اورا بخواب دید گفت خداے تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم وطریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند اما به سبب طهارت مرا بمنزلے فرود آوردند که ورائے همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم ازان بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلے و مرتبه عظیم ست رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

## باب ہشتاد و دوم در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه پیر عهد بود و یگانه روزگار و ستوده و برگزیده همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتے بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل ست** که در خانقاه بسته داشتے چون مسافرے برسیدے از وے پرسیدے که مسافری یا مقیم اگر مقیم اگر مقیم درآے و اگر مسافری این خانقاه جاے تو نیست از آنکه چون روزے چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل ست** که کسے از وے دعاے خواست گفت برو بکوے خداے فرو شو تا بدعاے ممشاد حاجت نبود گفت کوے خداے کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتے عظیم سخت آمد و بدینورے رسید همه خلق روے بصومعه ممشاد رح نهادند دران میان آن جوانمرد را دیدے آمد و سجاده بر روے آب او رامے آورد چون او را بدید گفت اینچه حالیست جوانمرد گفت فردا آبم دادی و مے پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعاے شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که مے بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق ست هرگز با هیچ درویشے مزاح نکردم و گفت وقتے درویشے پیش من آمد و گفت اے شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوے تا بسازند پس ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود میگفت ارادت و عصیده و روے

در بادیه نهاد و این لفظ مکرر کرد تا جان بداد وگفت مرا قرضے چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول میبود بخواب دیدم که مرا گفتند اے بخیل این مقدار قرض مابگذاریم تو دل مشغول مدار و فرامے گیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن گفت بعد ازان با ہیچ بقال و خباز و غیرہ شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم و اورا کلماتے عالی ست وگفت اصنام مختلف ست بعضے را از خلق صنم او نفس اوست و بعضے را صنم او فرزند اوست و بعضے را مال او و بعضے را زن او و بعضے را تجارت و حرفت او و بعضے را نماز و روزه و زکوة و حال او پس ہر یک از خلق بسته بتے انداز بتان و بیزاری ستدن ازین بتان ہیچ چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را ہیچ حالے و محلے و ہیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و ہرچه از نفس وے در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را وگفت ادب مرید بجاے آوردن حرمت پیران بود و نگاہداشتن حرمت برادران و دست از ہمه شبہتہا بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاہداشتن و خود را از موافقت ہواے نفس نگاہداشتن وگفت ہرگز بخدمت پیرے نشدم الا از ہمه حالت و علم خویش خالی شدمے و مستمع و منتظر برکات و کلمات وے بودمے تا از وے چه فواید روے نمودے وگفت ہر که پیش پیر شود و در وے ہستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر وگفت در صحبت اہل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اہل فساد فساد دل پدید آید وگفت اسباب علایق سه است موانع و نظر المسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کارہا بر خداوند بود وگفت فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اہل دنیا دست دران زده انداز فضول دنیا وگفت اگر حکمت و عمل اولین و آخرین جمع کنی و دعوے احوال سادات اولیاء کنی ہرگز بدرجهٔ عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخداے تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالے ضمان کرده است مر ترا وگفت جمله معرفت صدق افتقار ست بخداوند تعالے وگفت معرفت بسه طریق حاصل شود یکے فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا مقدر گردانیده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است وگفت جمع آن ست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را متفرق گردانیده اند وگفت طریق حق بعید ست و صبر بران شدید وگفت حکما حکمت بخاموشی و تفکر یافتند وگفت ارواح انبیا علیہم السلام در حال کشف و مشاہده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع وگفت تصوف صفائی اسرار ست و عمل

کردن بر آنکه رضائے جبارست و صحبت داشتن با خلق بے اختیارست و گفت تصوف توانگری نمودن ست
و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و دست بداشتن از چیزے که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع ست
از هرچه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقیر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد
بخفتند که حق تعالی درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند نقل
ست که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من مے پرسید پس گفتند
بگوے لا اله الا الله روے بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزائے آنکسے که ترا دوست
دارد این بود و گفت سه سال ست تا بهشت بر من عرضه میکنند و دران ننگریسته ام و سی سال ست تا
دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درینحال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را در
حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

## باب هشتاد و سوم در ذکر ابو اسحٰق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بے تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی قطب
وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و
در مجاهده و ریاضت شانے عظیم داشت و در تقوے و ورع آیتے بود و عبدالله مبارک گفتے ابراهیم حجت خداست
بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدے بکمال داشت و مراقبتے بردوام و بهمه وقتے محفوظ بود و گفت
چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزے نخوردم و مویم نبالید و
ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و
گفت هشتاد سال ست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتے در شام بودم مرا عدس آرزو کرد
کاسهٔ عدس بیاوردند و بخوردم بعد ازان ببازار شدم ظرفے چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند اینهمه
خمرهاست با خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمهارے بریختم آن مرد در اول پنداشت که این
مرد سلطانم خاموش مے بود بعد ازان چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طرلون برد و دویست چوب
بزدند بعد ازان بزندان فرستادند مدتے دران بماندم تا بعد ازان شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذر
افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر

خوردن

خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ازان جستی نقل ست که چون حج کردے اول زیارت
روضهٔ مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کردے پس بمکہ رفتے و حج گذاردے باز بمدینہ آمدے وگفتے السلام علیک
یا رسول اللہ از روضہ جواب آمدے وعلیک السلام یا پسر شیبان وگفت روزے در گرمابہ رفتم چون غسل
میکردم جوانے چون ماہ دیدم کہ از گوشہ گرمابہ آواز داد کہ چند آب بر ظاہر مشغول باشی جہد کن تا باطن را
غسل دہی واز ماسوی اللہ پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی کہ توی گفت ازینہا ہیچکدام
نیستم من آن نقطہ ام کہ زیر باے بسم اللہ ست گفتم پس این ہمہ مملکت تراست گفت اے ابراہیم از
پناہ خود بیرون آے تا مملکت بینی وگفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و
ہر چہ غیر این بود آنست کہ ترا بغلط مے افگند و زندقہ بار آورد وگفت ہر کہ خواہد کہ از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی با خلاص کن کہ ہر کہ در عبودیت محقق شود از ماسوی اللہ آزاد گردد وگفت ہر کہ سخن گوید در
اخلاص و خود را مطالبہ نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را ابتلا گرداند بدانکہ پردہ او دریدہ گردد پیش اقران
واخوان او وگفت ہر کہ خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبہ و فضیحت گردد بدان دعوے
وگفت ہر کہ میخواہد کہ معطل و باطل گردد گو دست در رخصت زن وگفت سفلہ آن بود کہ در خداوند تعالے
عاصی شود وآن آنست کہ از خداے نترسد و چون عطاے بکسے دہد منت نہد وگفت شرف در تواضع
ست وعز در تقوے وآزادی در قناعت وگفت چون خوف در دلے قرار گیرد موضع شہوات را
بسوزد واندروے ورغبت دنیا دروے نماند وگفت توکل سریست میان بندہ وحق تعالی پس واجب آن
بود کہ بر سروے مطلع نگردد جز خداوند تعالے وگفت حق تعالے عوض بندۂ کہ در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بہشت کرامت کند وعوض آنکہ بندہ از بہر خداے مطالعہ دیدار برادران مومن کند او را در بہشت
دیدار بیچون خود کرامت کند نقل ست کہ کسان از وے دعاے خواستند گفت مخالفة الوقت
من سوء الادب دعا چون کنم وکسے از و وصیت خواست گفت خدا را پیوستہ یاد دار و ہرگز فراموش
مکن واگر این نتوانی بارے مرگ را یاد دار و فراموش مکن

## باب ہشتاد و چہارم در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمۃ اللہ علیہ

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمہ رضا آن نقطۂ وفا آن شیخ زمانی ابو بکر صیدلانی

رحمة اللہ علیہ از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانکہ در عهد خویش همتا نداشت و در ورع
و تقوے و مشاهدات یگانہ بود و اصل وے از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی رح اورا بزرگ و محترم
داشتے و گفت جملۂ دنیا یک حکمت ست و نصیب هر یکے ازان حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او در
سنہ اربعین و ثلثمائة بود گفت صحبت کنید با خدایتعالے و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس کہ او با خدایتعالے
صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخداے تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر کہ صحبت
کند با علم اورا چارۂ نبود از مشاهدۂ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن کہ ترا بریده نگرداند از
خداوند و گفت وصل بے فصل ست کہ چون فصل درآمد درمیان وصل نماند و گفت هر کہ صدق نگاهدارد
میان خویش و حق تعالی آن صدق وے اورا مشغول گرداند چنانکہ اورا فراغت خلق نبود و گفت طریق
حق تعالے بعدد خلق ست پس گفت طریق از خداے ست بہ بندہ و از بندہ بد و طریق نیست و گفت
مجالست کن با خداے بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس ست کہ خیر و نیکی در غیر خود بیند و
بداند کہ راہ بحق تعالی بسیار ست غیر ازین راہ کہ این کس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید کہ بندہ در کل احوال
تقصیر نفس خود مے بیند و منت حق تعالی مشاهدہ میکند و گفت چنان باید کہ حرکات و سکنات بندہ خاص
خدایرا باشد یا بضرورتے بود کہ دران مضطر بود و هر حرکت و سکون کہ غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت
عاقل آنست کہ سخن بر قدر حاجت گوید و هر چہ افزونی بود ازان دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی
وطن نیست او در فضول ست و اگرچہ ساکن ست و گفت علامت مرید آنست کہ اورا از غیر جنس خویش
نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس و حیات دل مرگ نفس ست و گفت ممکن
نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حقتعالی ست و مدد توفیق او و آن راست
نشود مگر بہ درستی ارادت بخدایتعالے و اعراض از ماسوے اللہ و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون
آمدنست زیرا کہ عظیم ترین حجابے میان بندہ و حق تعالے نفس ست پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ
نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بندہ بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاہ در شود و
گفت همہ کاینات دشمن و حجاب منست پس من چکنم و گفت بر تو باد کہ مغرور نشوی در هر کار کہ شاید کہ دران
مکر بود و گفت همت نگاهدار کہ همت مقدمۂ جملہ اشیاست و مدار جملہ همت ست و رجوع جملہ اشیا با همت ست
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا نبشتیم هر بار یکے بیامدے

وخراب کردے وناپدید شدے ولوح ببردے وازان یکے ہیچکس دیگر خراب نکردے از استاد ابو علی
دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنہانی اختیار کردہ بود شما میخواہید کہ آشکارا کنید
وحق تعالی مخفی میدارد رحمۃ اللہ علیہ

## باب ہشتاد وپنجم در ذکر ابو حمزہ محمد ابن ابراہیم البغدادی رحمۃ اللہ علیہ

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرۂ قدس آن خازن ذخیرۂ انس آن نقطۂ دایرۂ
آزادی وتد عالم ابو حمزہ بغدادی رحمۃ اللہ علیہ از کبار مشایخ این طایفہ بود ودر کلام حظے وافر داشت
ودر علم تفسیر وروایات وحدیث بکمال بود وشیخ وے حارث محاسبی بود وصحبت سری رح ونوری رح
وخیر نساج یافتہ بود وبصحبت بسیار مشایخ رسیدہ بود ودر مسجد صافہ بغداد وعظ گفتے وامام احمد حنبل رح را
چون در مسئلہ اشکال افتادے رجوع بوے کردے کلامے وبیانے شافی داشت ودر سنہ تسع وثمانین و
مائتین وفات کرد **نقل ست** کہ روزے پیش حارث محاسبی رح درآمد ویرا یافت جامہاے لطیف پوشیدہ و
مرغے سیاہ دران خانہ در قفص بود ناگاہ بانگے بکرد ابو حمزہ نعرہ بزد وگفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست
وکاردے برگرفت وقصد کشتن ابو حمزہ رح کرد مریدان در پاے شیخ افتادند تا آن کارد از وے جدا کردند پس
ابو حمزہ را گفت اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما ابو حمزہ را از اولیاے موحد میدانیم حارث رح گفت چنین
ست ومن در وے جز نیکوئی نمیدانم وباطن او را بجز مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزے باید کرد کہ بافعال حلولیان
ماندہ باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغے او را از حق تعالی سماع افتد وحق تعالی متجزے نیست ودوستان
ویرا جز بر کلام وے آرام نیست وجز براستسلام وے وقت وحال نیست وویرا بچیزہاے حلول ونزول نیست
واتحاد وامتزاج بر قدم روا نیست پس ابو حمزہ گفت اگرچہ من در اصل درست بودم اما چون فعلم ماندہ بود
بفعل قوم گمراہ توبہ کردم وابو حمزہ رح گفت حق تعالی را بدیدم جہرا ومرا گفت یا ابا حمزہ رح متابعت وسواس
مکن وبلاے خلق بکش بدین سخن کہ بگفت چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند وگفت دوستی
با فقرا کردن سخت ست وصبر نتوان کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقے وگفت ہر کہ حق تعالی او را بر طریق خود دانا
کرد سلوک آن کردن بروے آسان کرد وہر کہ طریق باستدلال وواسطہ طلبد گاہ خطا بود وگاہ صواب وگفت
ہر کرا حق تعالی سہ چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمے خالی ودلے قانع وفقرے دائم وگفت

فصل

چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وے گذاردی وچون خلق از تو سلامت یافتند حقہاے ایشان بگذاردی وگفت علامت صوفی صادق آنست کہ بعد از عزت خوار شود وبعد از توانگری درویش شود وبعد از ہویدائی پنہان شود وعلامت صوفی کاذب برعکس این بودہ وگفت ہرگاہ کہ فاقہ بمن رسیدے با خود گفتمے کہ این فاقہ بتو ہدیہ آمدہ است وچون اندیشہ کردمے ہیچکس بران فاقہ اولےتر از خود ندیدمے بخوشدلی آن فاقہ بکشیدمے وبآن میساختمے نقل ست کہ سخن بغایت نیکو گفتے روزے ہاتفے آواز داد کہ بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد ازان خاموش شد وہم دران ہفتہ وفات کرد نقل ست کہ در روز جمعہ سخن میگفت وارد بوے فرود آمد از کرسی بیفتاد ووفات کرد رحمة اللہ علیہ

## باب ہشتاد وششم در ذکر ابو علی الدقاق رحمة اللہ علیہ

آن استاد علم وبیان آن بنیان کشف وعیان آن گم شدۂ عشق ومودت آن سوختۂ شوق ومحبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة اللہ علیہ امام وشیخ وقت بود وسلطان طریقت وحقیقت بود ولسان الرحمن بود در احادیث وتفسیر وبیان وتقریر ووعظ وتذکیر شانے عالی داشت ودر ریاضت وکرامت آیتے بود ودر لطایف وحقایق ومقام وحال متعین بود مرید شیخ ابو القاسم نصر آبادی بود وبسیار مشایخ را دیدہ بود وخدمت کردہ واورا نوحہ گر قوم گفتندے از بسیاری درد وشوق وسوز وذوق کہ اورا بود ہرگز در ہمہ عمر خویش پشت باز ننہاد وابتدا در مرو بود کہ واقعۂ بروے فرود آمد چنانکہ نقل ست کہ یکے از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس رع را دیدم کہ خاک بر سر میکرد گفتم اے لعین چہ بودہ است گفت خلعتے کہ ہفتصد ہزار سال ست تا منتظر آن بودم ودر آرزوے آن سوختم در سر آرد فروشے انداختند وشیخ علی فارمدی گفتے مرا در قیامت ہیچ حجت نخواہد بود الا آنکہ گویم من محب ومعتقد علی دقاقم رح وشیخ ابو علی گوید درخت خود روست کہ کسے آنرا نہ پروردہ باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد واگر نیز بار بیاورد بے مزہ بود ہمچنین مریدے کہ در صحبت وتربیت پیرے پروردہ نباشد از وے ہیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصر آبادی فرا گرفتم واو از شبلی رح واو از جنید رح واو از سری رح واو از معروف رح واو از داود رح واو از تابعین رحمہم اللہ وگفت ہرگز پیش شیخ ابی القاسم نصر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل ست کہ در مرو وعظ میگفت بعد ازان سفرہاے بسیار کرد وسفر حجاز وزیارت

مشایخ وغیر آن نقل ست کہ در وقتے جامہ نداشت و برہنہ بود بخانقاہ عبد اللہ عمر فرود آمد شخصے ویرا
باز شناخت پس خلق بروے جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس
و مناظرہ کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ بگوے قبول کرد منبرے بنہادند چون بر منبر رفت بجانب
راست اشارت کرد و گفت اللہ اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت وَاللّٰہُ خَیْرٌ وَّاَبْقٰی پس روے
بقبلہ کرد و گفت و رضوان من اللہ الاکبر احوالے عجایب پیدا شد و خلق بیکبار بہم برآمدند و غریو برخاست
و چندین جنازہ برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغلہ فرود آمد و برفت چندانکہ او را طلب کردند نیافتند از انجا
بمرو رفت و بعد ازان بہ نیشاپور نقل ست کہ درویشے گفت روزے بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستارے
طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد از شیخ سوال کردم کہ توکل چہ باشد گفت آنکہ طمع از دستار مردمان کوتاہ کنی
و دستار بمن انداخت و گفت وقتے در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد کہ بہ نیشاپور روم ہاتفے آواز داد کہ حالیا
از شہر بیرون نتوانی شدن کہ جمعے پریان را سخن تو خوش آمدہ است و در مجلس تو حاضر میشوند از بہر ایشان
حالیا توقف کن نقل ست کہ چون در میان مجلس چیزے افتادے کہ مردمان بدان مشغول شدندے شیخ
گفتے این از غیرت حق تعالی ست کہ میخواہد کہ آنچہ میرود نرود نقل ست کہ روزے بر سر منبر مذمت آدمی
میکرد کہ ظلوم و جہول و معجب و حسود ست و آنچہ بدین ماند درویشے برخاست و گفت با اینہمہ صفت ذمیمہ آخر
محل دوستی دارد گفت بلی یحبہم ویحبونہ نقل ست کہ یکروز بر سر منبر میگفت اللہ اللہ اللہ شخصے گفت خواجہ
خدائے چہ بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم پس چگویم وہم نقل ست کہ
مردے فقاعی بود و بوقت سفرہ خوردن درویشان بخانقاہ شیخ آمدے و فقاع بسیار برآوردے و با درویشان
بسفرہ موافقت کردے پس اگر فقاع او چیزے زیادت شدے باز پس بردے روزے بر لفظ شیخ برفت کہ آن
جوانمرد فقاعی وقتے صافی دارد دران شب شیخ در خواب دید موضعے عالی بر بالاے و بزرگان دین بر آن بالا جمع
شدہ ہر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن دہ کہ درین راہ شیران
پس رو رو باہانند و مرا بر آن بالا برد دیگر روز استادہ بہ منبر بود فقاعی از در در آمد شیخ گفت او را راہ دہید کہ اگر
او دوش ما را دستگیری نکردے ما از ماندگان بودمے پس فقاعی گفت یا شیخ ما ہر شبے آنجا باشیم تو بیک شب
کہ در آمدی ما را غمز میکنی نقل ست کہ شخصے پیش شیخ آمد و گفت از جائے دور آمدہ ام بزیارت شیخ گفت
یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامے برگیر فراتر شو کہ ہمہ مقصودہا بحاصل ست نقل ست

که مردے از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سراے از بیخ برکن تا کنجشک
برآن نه نشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شاخها کرده است از بیخ برنکنی البته از دست مرغان
شیطانی خلاص نخواهد بود **نقل ست** که بازرگانے مرید شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود
بازرگان گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تابے در پشتم افتاد و رگے بگشت و دردے سخت
پدید آمد و تپ بدان پیوست شیخ گفت ترا بآن فضولی چه کار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود دور میبایدکرد
بنماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسے را که سر درد کند چون طلا بر پاے نهد هرگز به نشود و
چون دست نجس بود و آستین بشوید هرگز دست پاک نگردد **نقل ست** که یک روز بخانه مریدے شد و آن مرد
دیرگاه در انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت اے شیخ یک سخن بگویم گفت بگوے گفت کے خواهی رفت شیخ
گفت اے بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقل ست** که روزے صوفی در پیش استاد نشسته بود
عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پاے افزار در پاے کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست
گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت کشاده شد کارے که میبایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت **نقل
ست** که روزے استاد نشسته بود مرقعے نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابوالحسن نوری یکے بود از عقلاے
مجانین او در خانقاه در آمد پوستینے کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابوالحسن بچندین
خریدۂ این پوستین ابوالحسن نعرۂ زد و گفت ابوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد **نقل ست**
که استاد گفت روزے درویشے در خانقاه در آمد و گفت گوشۂ بامن پردازید تا بمیرم او را خانۂ پرداختم در آنجا شد
و چشم در گوشۂ گذاشت و میگفت الله من پنهان گوش میداشتم گفت اے ابوعلی مرا مشغول مگردان برفتم و
باز آمدم او همان میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جاے ندیدیم
حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمرد و ناپدید شد گویا او کجا شد هاتفے آواز داد چه جوئی
کسے را که ملک الموت جست و نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او بے مانند کجا شد آواز
آمد که فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيْكٍ مُقْتَدِرٍ استاد گفت وقتے پیرے را دیدم در مسجد خراب خون
میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم اے پیر باخویشتن رفقے کن که ترا چه افتاده است گفت
اے جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوے لقاے او و گفت خداوندے بندۂ خود گرفت شفیع را فرا

کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگریست شیخ گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند
گفت او رضائے من جوید و اورا بدان راه نیست بدان سبب همیگرید **نقل ست** که یک روز جوانے از
در خانقاه درآمد و گفت اگر کسے را اندیشهٔ معصیت بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست
گفت سوال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطرے درآمد لیکن از استاد شرم داشتم که
طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند **نقل ست** که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتے
از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازے شنیدم که اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهٗ
پس بیدار شدم در دم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتے در بیابانے راه گم کردم پانزده روز بعد
ازان بسر راه آمدم مردے لشکری را دیدم مرا شربتے آب داد بخوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت آب
سی سال ست تا در دل من بمانده است **نقل ست** که گفت که او را بعضے مریدان بودند که چشم ایشان
بقوت بود در زمستان ایشان را بآب سرد غسل فرمودے و بعضے نازک مزاج تر بودند با ایشان رفق کردے
و گفتے با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت کسیکه بقالی خواهد کردن او را بجز وار اسباب و آلات
بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن او را اندک چیزے تمام ست یعنی علم اگر برائے ریائے خلق و
فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار میباید و اگر از برائے عمل و زاد آخرت مے آموزی ترا اندک علمے تمام ست
چندانکه شرائط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل ست و تواضع چنانکه **نقل ست** که روزے
بر وش بدعوتے خواندند در راه میرفت تا که پیرزنے مے آمد که میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه نگاهداشتهٔ و چندین
اطفال بر من گماشتهٔ آخر این چه چیز ست که تو با من میکنی شیخ برگذشت و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقے
بیار استند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون تمام
بیار استند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرائے آن پیرزن برد و بدیشان داد و ببین که با آن شکستگی و نیاز
بوده باشد و یک روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند و کفارم سرزنش کنند که اے استاد چه فرق
ست میان ما و تو من گویم جوانمردی بایدم آخر مرا روز بازار بوده و لیکن سنت خدا نیست **شعر** فلما اضاء
الصبح فرق بیننا + وای نعیم لا یکدره الدهر + عجب آنست که با چنین سخنے هم او میگوید که اگر بدانستمے که روز
قیامت قدمے ورائے قدم من خواهد بود از هر چه کرده ام روے بگردانیدمے اما شاید که در آن وقت که آن
گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته

وبر زبان او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه نقل ست که یک روز بعید خلقے انبوه بمصلے
شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از یشان کسے پیش از من ترا بیند بر فور بے ہیچ
توقفے جان از من بر آید واما شاید که مرادش آن باشد که چون آنجا زبان نبود از پیش وپس دیدن نباشد
شرح این سخن خود در آنست لیس عند الله صباح ولا مساء واو را کلماتے عالی ست وگفت نگر تا از بهر خود با
ہیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوے کرده باشی که تو آن تو ئی وتو آن خود نیستی ترا خداوند کیست شغل
خود بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند وگفت چنان باش که مرده باشی وسه روز بر تو گذشته
بود وگفت هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمیتواند کردن او عاشق نبود وگفت هر کرا با غیر حقتعالے
انس بود حال انس او باحق تعالی ضعیف باشد وگفت هر که جز از حقتعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود
وگفت هر که نیت مخالفت پیر کند او را طریقت نماند وتعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه بیک موضع باشند و
گفت هر که صحبت پیر کند آنگاه بدل مر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه و غرامت
آن بدهد اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد وگفت ترک ادب موجب ست که راندن بار آورد هر که بے
ادبی کند بر بساط بادشاهان او را بدرگاه فرستد وهر که بر درگاه بے ادبی کند مر او را بستوروانی فرستد وگفت
هر که با بادشاهان صحبت کند بے ادب جهل مر او را بزود بکشتن سپارد وگفت هر کرا در بدایت پیرے واستادے
نبود در ارادت حق تعالی وسلوک طریقت او باحق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخے نکند اگرچه
در نهایت حال باشد زیرا که استادے باید که در طریقت ومجاهده تا نشستے باحق تعالی دست دهد از راه حال
وگفت خدمت وعبودیت که بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود بعث هیبت بعد از آن فسردگی
بود از استیلائے قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت واز بهر این ست که احوال مشایخ در
نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد واوراد ظاهر ایشان بر قرار اول نمیماند وگفت چون مرید مجرد بود
در بدایت از هم ودر نهایت از همت او معطل بود وهم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت وهمت
آنست که جمع گرداند باطن او را بمراقبت وگفت شادی طلب تمامتر ست از شادی وجدان از بهر آنکه
شادی وجدان را خطر زوال ست ودر طلب امید وصال وگفت این حدیث نه بعلت ست ونه از جهد وریاضت
لیکن در طینت ست کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهٗ گفت ما ایشانرا دوست داریم وایشان ما را
دوست دارند ودران میان ذکر عبادت نکو نه وذکر طاعت وعلت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت

وگفت مصیبت ما امروز بیشترست از مصیبت اہل دوزخ بفرداے قیامت از بہر آنکہ اہل دوزخ را فرداے قیامت ثواب فوت خواہد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاہدۂ خدمت حق تعالی فوت میشود تو فرق بکن میان این ہر دو مصیبت وگفت ہر کہ ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و ہر کہ ترک شبہت کند بہ بہشت رسد و ہر کہ ترک زیادتی کند بحقتعالی رسد وگفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و ہر کہ درین حدیث افتد از بیخ اخلاص نتواند یافت بمردی وگفت ازان شئے کہ گاہ گاہ بر مردم در آید بے سببے از اطلاع حق تعالی بود کہ مر روح را متجلی شود وگفت اگر بندہ در جملۂ عمر یک نفس بمخالفت امر حق تعالی مشغول شدہ باشد پس اگر او را بحظایر قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بروے کشف کنند آن بہشت بروے دوزخ گردد و اگر در جملۂ عمر یکنفس بصدق عبودیت حق تعالی کردہ باشد اگر او را در دوزخ کنند وآن نفس بروے کشف گردانند آتش فرو میرد و دوزخ بروے بہشت گردد وگفت ہر کہ حاضرست اگر چیزے براے خود اختیار کند بدانش مطالبہ کنند و اگر غایب ست اگر اختیار کند نپرسند وگفت اگر عقوبت کند اظہار قدرت بود و اگر بیامرزد اظہار رحمت بود وگفت بدبخت آن بود کہ آخرت را بدنیا بفروشد وگفت ہر کہ این آیت بشنود کہ وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونہ بجان باختن بخیلی کند وگفت اِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاہ داشتن شریعت ست و اِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت ست وگفت چون حقتعالے تنہاے شما را بخریدہ است بہ بہشت بدیگرے مفروشید کہ بیع درست نبود و معاملہ با دیگرے سودے نکند وگفت سہ رتبت ست یکے سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست کہ دنیا خواہد و دعا آنراست کہ عقبے خواہد و ثنا آنراست کہ مولی خواہد و گفت مراتب سخاوت سہ قسم اند سخاوت وجود و ایثار ہر کہ حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت و ہر کہ حق تعالی را بر دل خویش برگزیند صاحب جودست و ہر کہ حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثارست وگفت ہر کہ از سخن حق گفتن خاموش بود دیوے گنگ بود وگفت بر شما باد کہ حذر کنید از صحبت سلاطین کہ راے ایشان چون راے کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران وگفت شیوۂ سلاطین آنست کہ با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست وگفت معنی وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهٖ پناہ خواستن ست از فراق و قطعیت وگفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت ست و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد وگفت چون ملائکہ مر طالب علم را پر بگسترانند اگر کسے طالب معلوم بود خود با وے چگونہ کنند وگفت چون طلب علم فریضہ بود طلب معلوم عین فرض بود

وگفت مرید آنست که نخسپد و هیچ مراد و هوائے نفس نطلبد که محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چون از معراج باز آمد بعد ازان ہرگز نخفت زیرا که ہمہ دل شده بود وگفت چون ابراہیم علیہ السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان میباید کرد گفت اے پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی وگفت دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت با بصار **نقل ست** که یک روز در استدراج سخن میگفت سائل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیدہ که فلان کس بمدینه گاه باز مے برد **نقل ست** که در آخر عمر چندان درد درو پدید آمد که ہر شبانگاہے بر بام آن خانه رفتے که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندے و بر آن بام روے بآفتاب کردے و گفتے اے سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در ملک وملکوت در ہیچ جاے اندوہگین مشتاق این حدیث یافتی و در ہیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبرے یافتی ہم ازین جنس سخنہا مے گفتے تا آفتاب فرو شدے بعد ازان از بام فرود آمدے **نقل ست** که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فہم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وے نداشتند در آخر در مجلس وعظ وے خلق اندک رفتندے چنانکه ہفده ہژده کس بیش نبودے چنانکه عبداللہ انصاری گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وے از خلق خالی شد **نقل ست** که در اول غلبات حالے داشت که پیوسته میگفتے خداوندا مرا در کار مورے کن و بجاه برگ بخش وگفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافہا زده ام با این خلق گناہگار و اگر البته مرا رسوا خواہی کرد بارے در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا ہمچنین در مرقع صوفیان رہا کن در کوه و عصائے بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادی از وادیہائے دوزخ سر در ده تا بعد ازان ہمیشه خونابهٔ فراق تو میخورم و دران وادیہا نوحهٔ درد تو میکنم و بر سرنگونساری خویش میگریم و ماتم بازماندگی مونس خود میدارم تا بارے اگر قرب توام نبود نوحهٔ درد فراق توام بود وگفت خداوندا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موے ما را بروزگار سفید کرده پس اے خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود کن وگفت خداوندا ہر که ترا بتحقیق بداند ہرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه بیقین بداند که ترا ہرگز نیابد وگفت خداوندا اگر فتم که برحمت و فضل خود مرا به بہشت فرود آوری و بدرجهٔ عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بہتر ازین توانستم بود و نبودم ہرگز از من برنخیزد **نقل ست** که شیخ ابو القاسم قشیری او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالے با تو چه کرد گفت مرا

بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روئے من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی بامردے نگرسته بودم و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بے قرار بود و میگریست گفت تراچه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلے اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر درهائے ایشان میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که بازمانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگرے او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من مے شمردند پس کوه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه

## باب هشتاد و هفتم در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوے آن مهدی معنے و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص رح و حمدون رح یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوے و علوم و احادیث مقدم علمائے عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و شانے و کلماتے نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقلست که همسایه داشت که کبوتر باختے روزے سنگے بر کبوتر مے انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وے روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر چیزے بگوید تا دفع فتنه بکنند پس شیخ مریدے را بخواند و گفت ازان درخت چوبے باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوے تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزے جنازهٔ دیدم که سه مرد و زنے بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من بر گرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بروے کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که مدد کردندے گفتند بلے اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندے مرا بروے رحم آمد و درمے چند و پارهٔ گندم بایشان دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصے بیامد و روئے او چون ماه بود و جامهائے خوب پوشیده تبسمے کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالے بر من رحمت کرده گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخے

کامل یا امام متقی یا مردے صالح ناصح از انکه هرکرا ادب فرمایند و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و
از منهیات منع کند و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله
او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوے نشاید کردن و گفت طمع راستی مدار از کسے که راستش نگردانیده باشند و
امید ادب مدار از کسیکه او را ادب نیاموخته باشند و گفت هرکه با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب
نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انوارے که از فیض دلهاے ایشان
میرسد از همه محروم ماند و گفت فرع صحیح نخیزد مگر از اصلے صحیح پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ
سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال
ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل مکنید براے حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام منمائید
مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکے صدق
قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دل ست از جهل و نور چشم
ست از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روے بکسے نهد آفت ست و چون دنیا روے از کسے بگرداند مراد را
حسرت ست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزے که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت
واے بر کسیکه هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگارے در آید که
هیچ مومن را در روے عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقے بندد نعوذ بالله منها والله اعلم

## باب هشتاد و هشتم در ذکر ابوعلی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستداری شیخ ابوعلی رودباری
رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریف ترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت
و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وے از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علم بکمال و مصیب بود و در
حقایق کلماتے عالی داشت صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را
دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة **نقل ست**
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراگنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت درویشے وفات
کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روئے وے بر خاک نهم تا باشد که حق تعالے بروے رحمت کند در لحد

چشم باز ہمیکرد گفت مرا دلیل میسری پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آرے محبان حق تعالے همه زنده اند اے ابو علی رح اگر فردا مر آب روے بود ترا یاری دهم و گفت مدتے ببلاے وسواس طهارت مبتلا بودم روزے در موضعے درمیان آب یازده بار رفتم تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بماندم درمیانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمیافتم گفتم بارخداوندا العافیه هاتفے آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا و بینداز دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفے صلے الله علیه و آله وسلم و گفت مریدے که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودن ست بر در دوست و سر بر آستانه در نهادن و از انجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطاے احرارست و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو بماند درجۀ شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالے از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت توحید استقامت دل ست باثبات یا مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینے آن بود که حق تعالے را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود و گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید ست و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگرداند از نعمتها دلیل ست بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهاے بے نهایت و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیا از و غایب شوند و جمله از و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدا را که نه او را چیزے حاضر تواند آمدن و نه از و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را که از براے آنکه اهل همت مر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائے رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیاے پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بران نیفتد و کس آنرا نه بیند و نداند و گفت هر که او در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد

از حب دنیا و ریاست در وے حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد ازین سہ چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرایر او و معاملہ حقایق او و گفت من رضیم کہ از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سہ چیز برخیزد یکے بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبہت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست کہ متابع ہوائے نفس بود و گفت بندہ خالی نیست از چہار نفس یا نعمتے کہ موجب شکر بود یا منتے کہ موجب ذکر بود یا محنتے کہ موجب صبر بود یا زلتے کہ موجب استغفار بود و گفت ہر چیزے را واعظے بود و واعظ دل حیاست و فاضلترین احوال مومن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرارست بمشاہدۂ محبوب و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس ہر کہ نظر کند بصفت محجوب بود و ہر کہ نظر کند بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانۂ فناست و بسط اول آستانۂ بقاست و گفت مرید آن بود کہ ہیچ نخواہد خود را جز آنکہ حق تعالی مر او را خواستہ باشد و جوانمرد آن باشد کہ ہیچ چیز نخواہد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلائے نیکمردان ہمنشینی با نا اہلانست **نقل ست** کہ چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواہرش نہادہ بود چشم باز کرد و گفت درہائے آسمان باز کردہ اند و بہشتہا بیاراستہ اند و بر ما جلوہ میکنند و فرشتگان ندا میکنند کہ ما ترا بجائے رسانیم کہ ہرگز در خاطر تو نگذشتہ است و حوریان ہشت بہشت نثارہا میکنند و اشتیاق دیدار ما مے نمایند اما دل ما میگوید کہ بحقک لا انظر الی غیرک عمرے دراز در انتظار کارے بسر بردیم برگ آن نداریم کہ برشوتے باز گردیم پس وفات کرد رحمۃ اللہ علیہ

## باب ہشتاد و نہم در ذکر ابوالحسن علی ابن ابراہیم الحصری رحمۃ اللہ علیہ

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوۂ قافلۂ عصمت آن نقطۂ دایرۂ حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمۃ اللہ علیہ شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و اصل وے در بصرہ بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنہ احدی و تسعین و ثلثمائۃ **نقل ست** کہ گفت صوفی آن باشد کہ از جملہ کائنات آرام وے جز بحق تعالے نباشد و غیر حق تعالی ہیچ چیز نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کردہ باشد پس چون حقتعالی را

یا فتند التفات ایشان بما سوی اللہ نباشد **نقل ست** کہ احمد نصر رح کہ مرید شیخ بود شصت موقف ایستادہ
بود بیشتر احرام از خراسان بستہ بود یکبار در میان پیران حرم سخنے بگفت کہ خاطر ایشان برنجید اورا
از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و ہشتاد پیر در حرم باشند تو کہ باشی کہ سخن گوئی و شیخ نیز آن
وقت دربان را گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید زینہار تا پیش من راہ ندہی چون احمد رح
بغداد آمد بحکم گستاخی کہ داشت بدر خانۂ شیخ شد دربان اورا گفت کہ در فلان وقت شیخ فرمودہ است کہ
ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد رح این سخن بشنید بیفتاد و بیہوش شد بعد ازان بر درگاہ مے بود تا روزے
کہ شیخ بیرون آمد شیخ فرمود کہ غرامت آن ترک ادب کہ بر تو رفتہ است باید کہ بروم روی بشہر طرطوس
و یکسال خوک بانی کنی و در شب بویرانہا روی و بنماز مشغول باشی و باید کہ یکساعت خواب نکنی باشد
کہ این دلہائے عزیزان ترا قبول کنند احمد رح گفت فرمانبردارم و عزم روم کرد جامۂ ناز برکشید و کمر نیاز
بر میان بست و چنانچہ شیخ اورا فرمودہ بود یکسال خوک بانی کرد بعد ازان عزم خدمت شیخ کرد چون بغداد
رسید بدر خانقاہ شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و اورا در کنار گرفت و گفت یا احمد رح انت ولدی و قرۃ عینی
احمد رح ازان قبول بغایت شاد شد و عزم مکہ کرد تا حجے دیگر بکند چون بمکہ رسید پیران مکہ استقبال کردند و گفتند
انت ولداہ و قرۃ عیناہ و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاہے در مناجات گفتمے الٰہی من از تو در ہمہ احوال
راضی ام تو از من راضی ہستی ندا آمد کہ اے کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضائے ما نکردی و گفت
مرا دو دہائے ست از حالت جوانی باز کہ اگر یک درد فروگذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در
ہمہ دلہائے صاحبدلان دل من بر ہمہ دلہا راجح آمد نگاہ کردم در عزّ ہمہ صاحب عزے عز من بر عز ہمہ
زیادت آمد پس گفت مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ جَمِيعًا احوال ما در توحید پنج چیز ست سفع حدث
و اثبات قدم و ہجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچہ میدانی و آنچہ نمیدانی یعنی فراموش کنی
و آنچہ ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بندہ را بخود باز گذارند
ہمہ مخالفت و عصیان از وے در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالے در رسید از وے ہمہ
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار ہرچہ اسم و رسم بدان رسد سر برنداری و ساحت دل را از
ہرچہ معلوم و معلول خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظہور نیاید و گفت ہر کہ دعوے کند اندر
چیزے از حقیقت شواہد کشف براہین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاہدہ یکساعت نشستن

باندیشه و تفکر بهتر و فاضلترست از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضے را پرسیدم که زهد چیست
گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی ازو پرسیدند از ملامتیے نعره بزد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا
بودے از ملامتیان بودے و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقے دایم که هرچند بیش خورد او را تشنگی
بیش بود و گفت چکنم هر سماعے را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان ست که سماعیکه باشد بسماع
متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن
نرود و چون روے فرا حق تعالی کرد روے باز نگرداند و حادثه را در واثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد
از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات
او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفائے دل ست از کدورت مخالفات
و گفت تا مادام که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی ظاهر شد
واین حقیقت جمع باشد که جز حق باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز از وے سخن نگوید رحمة الله علیه

## باب نود در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خوردهٔ ریاضت آن پروردهٔ عنایت آن بینندهٔ انوار حقایق آن دانندهٔ اسرار حقایق آن
بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و از جمله
اصحاب ریاضت بود در ذکر و فکر آیتے بود و در انواع علم خطرے عظیم داشت و در تصوف صاحب
تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتے در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان
ندارد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بینظیر بود نقل ست که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمرے دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار بود که وقت جوانی
مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائة نقل ست که در اول حال بیست
سال عزلت کرد در بیابانها و صحراها که دران مدت حس آدمی نشنید تا حدیکه از مشقت و ریاضت طینت
تن وے بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزے ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد ازان
اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست بدانستند و باستقبال وے بیرون رفتند
و ویرا یافتند بصورت مبدل شده در حالیکه جز رمق خلقیت چیزے در وے نمانده بود پس گفتند یا ابا عثمان

بیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون مارا بگوے تا چرا رفتی وچه دیدی وچه یافتی وچرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر بدیدم و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل ببرم باخر دست من بعرق نرسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد فروع میگرد و در خیال مستی مباش اما اصل ببریدن نه کار تست و صحو حقیقی در دوست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفته‌اند که حرامست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقل ست** که گفت مرا در ابتداے مجاهده حال چنان بودے که وقت بودے که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندے دوست ترداشتمے از انکه مرا طعام بایستے خوردیا از بهر نماز فریضه طهارت بایستے ساخت زیرا که ذکر من در من غایب شدے و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجهاے سخت بودے و در حالت ذکر بر من چیزهاے میرفت که بنزدیک دیگران کرامت بودے ولیکن بر من سخت تر از گناه کبیره آمدے و خواستمے تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس حیلتے ساختمے و بر سر سنگے لغزان که مقدار یکقدم بودے و بزیر آن سنگ غارے بودے بغایت فرود که اگر از انجا بیفتادمے ریزه ریزه گشتمے بر سر چنین سنگ نشستمے تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن و وقت بودے که مرا خواب ببردے بر سر چنین سنگ خورد معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستے نشست و گفت در شب عید با ابو الفوارسؒ بودم وے بخفت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن گاو بودے دوستان را فلان چیز ساختمے پس ابو الفوارس در میان خواب میگفت بیند از این روغن گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که با جمله بموضع عالی بودم چنان بودیم که دران موضع حقتعالی را بخواستیم دیدن و دلها پر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو بودے من ترا گفتم که بینداز این روغن گاو **نقل ست** که مردے پیش شیخ آمد و با خود اندیشه کرد که باشد که شیخ از وے آرزوئے خواهد شیخ گفت پسندیده نیست آنکه فرا مے ستانیم تا آرزوے دیگر خواهیم و سوالے دیگر کنیم **نقل ست** که ابو عمر و زجاجی رح گفت روزگارے دراز مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وے صبر نتوانستمے کرد شبے در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو چند با ابو عثمان رح از ما باز مانید و چند با ابو عثمان مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم که من خوابے عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل پاے برهنه از خانه بیرون آمد و گفت اے اصحاب

چون شنیدید آنچه گفتند روے از ابو عثمان رح بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقہ پیش ازین مذہبید
نقل ست کہ امام ابو بکر فورک گفت کہ از شیخ ابو عثمان شنیدم کہ گفت اعتقاد من در حق تعالے
آن بود کہ او بود کہ او در جہت ست تا آنوقت کہ ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم کہ او منزہ ہست
از جہت مکتوبے نوشتم بمشایخ مکہ کہ من در بغداد بتازگی مسلمان شدم نقل ست کہ یک روز خادم خود
را گفت کہ اگر کسے از تو پرسد کہ معبود تو بر چہ حالتست چہ جواب گوئی گفت بگویم کہ بر آن حال کہ در ازل
بود گفت اگر گویند کہ در ازل چگونہ بود چگوئی گفت بگویم کہ بران حال کہ اکنون ہست گفت نیکو
گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسے از چاہ آب برمیکشید و از چرخ آوازے آمد
گفت یا عبد الرحمن میدانی کہ این چرخ چہ میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید اللہ اللہ وگفت ہر کہ دعوے
سماع کند و اورا آواز مرغان وجنبیدن درختہا و آواز باد سماع نبود او در دعوے سماع دروغ زن ست
وگفت چون بندہ بحقیقت ذاکر شود چون دریاے بود کہ از وجویہا میرود و بہر جاے بحکم خداوند واو ہمہ
کون را بہ بیند بدان نور کہ اورا بود چنانکہ در ہمہ کون اگر مورے بجنبد میداند و نہ بیند و حقیقت اینجا تمام
شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود کہ خواہد کہ نیست شود و مرگ بآرزو جوید از آنکہ طاقت چشیدن
آن حلاوت ندارد نقل ست کہ ابو عثمان رح طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریست وگفت کلمہ لا الہ الا اللہ باید کہ ذاکر با علم خویش بیامیزد و ہر چہ
در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمہ آن ہمہ از دل دور میکند و بدین صمصام غیرت
سر آن ہمہ خیال برمیگیرد کہ وراے این ہمہ حق تعالے ست وگفت ہر کرا انس وے بمعرفت و ذکر حق
تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکہ صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکہ اسباب
شوریدہ از میان برخیزد و محبت صرف بماند وگفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز ست یکے نبوت و
حدیث نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات اللہ علیہ گذشت اکنون حدیث با ماماندہ ست
و راہش مجاہدہ و ذکر ست پس این عمر اندک بہا را در عوض چنین وصالے عزیز دانم بدل کردن سخت مختصر
ست و سخت ارزان ست پس اے بیچارہ چہ آوردہ ترا کہ این زندگانی اندک بہا را در بہائے فراق دائم کردی آخر
از چہ افتادن این ناجوانمردی بدین ناجایگاہے وگفت ہر کہ خلوت بر صحبت اختیار کند باید کہ از یاد کرد ہمہ
اشیاء دل وے خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالے و از ہمہ ارادتہا خالی بود مگر از رضائے خداوند تعالے

و از همه مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزے از آداب نفوس و ریاست برو باقی بود و گفت عاصی بهتر ست از مدعی از انکه عاصی بگناهگاری مقر آمده است و مدعی در میان دعوے خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالے دل وے را بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسے را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل چنانست که کسے را فرمایند این درخت از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتے بیابم بعد از ان برکنم و هر چند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر میشود و برکندن دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بروے آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غربت ست و غربت ذلت ست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهاے خلایق را دو روے آفریده است یک روے سوئے عالم ملک شهادت و یک روئے سوئے عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه از ان روئے بدین روے در گردد تا این روے دیگر نیز باز آن روے گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر بود و عکس آن حقایق را که ضیا و نور ست چون فروغ بدین روے زند که عالم شهادت ست که آنرا نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و بر جفاے وے تحمل کنی و عذر وے قبول کنی و انصاف او بدهی و از و انصاف نه طلبی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزیکه مردمان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس بود و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح ست در تحت امر و گفت هیچکس چیزے نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد و از براے اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از انکه ریا را بشناخته بود و علم مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که

بر مرکب رجا نشینند کاہل شود یکبارگی واز کار فرو ماند ولیکن گاہ بر این وگاہ بر آن وگاہ در میان هر دو وگفت عبودیت اتباع امرست در مشاہدہ امر وگفت شکر شناخت عجز خود ست از گذاردن کمال شکر نعمت وگفت تصوف قطع علایق ست و رفض خلایق اتصال حقایق وگفت علامت شوق دوست داشتن مرگ ست در حال راحت وگفت غیرت از صفات مریدان باشد واہل حقایق را نبود وگفت عارف را بانوار معرفت وعلم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی در چہل روز یکبار چیزے خورد ومرد صمدانی در ہشتاد روز یکبار چیزے خورد وہرکرا ایمان بود باولیا او واز اولیا بود وگفت اولیا مشہور بود اما مفتون نبود نقل ست کہ چون رنجور شد طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من ہمچو مثل برادران یوسف ست کہ یوسف را پرورش دہند وقدرت بود برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت ست و در وقت وفات سماع طلبید و دران سماع وفات کرد رحمۃ اللہ علیہ

## باب نود و یکم در ذکر ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ

آن محتشم روزگار آن محترم پرہیزگار آن کعبۂ مروت آن قبلۂ فتوت آن اساس خردمندی شیخ وقت ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ یگانۂ عہد بود ومعتبر مشایخ ودر تمکین قدمے راسخ داشت ودر ورع ومعرفت شانے عظیم وگفت در ابتدائے ریاضت دوازدہ سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشۂ دلم بمن نمودند وگفت ہمہ خلایق در آرزوے آنند کہ حق تعالے یکساعت ایشانرا بود ومن در آرزوے آنم کہ حق تعالی مرا یکساعت با من دہد ومرا با من باز گذارد تا من خود بہ بینم کہ من چہ چیزم واز کجاام واین آرزوے من بر نمے آید وگفت با حق تعالی بسیار نشیند وبا خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوف ست وگفت تصوف پنہان داشتن حال ست وجاہ خود بذل کردن بر برادران نقل ست کہ کسے ازوے دعائے طلبید گفت خدا تعالی مرگے خوشت بدہاد نقل ست کہ شیخ کلاہ دوختے ویکے بدو درم دادے واز دو درم زیادت نگرفتے وہرکہ نخست پیش وے آمدے یکدرم بوے دادے ویکدرم بنان دادے ودر زاویہ با درویشے دیگر بکار بردے آنگاہ از پے کلاہے دیگر فرا شدے نقل ست کہ مریدے داشت کہ او را از دنیا چیزکے بود چنانچہ زکات دادن بروے وجب

بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بکه دهم گفت بهر کس که دلت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائے
را دید برهنه و مضطر یک درست زر بزرگ بوے داد اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا را دید که
با نابینائے دیگر میگفت که دیروز شخصے درستے زر بمن داد دوش بخرابات شدم و خمر خریدم و با فلان مطربه
بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از انکه سخن گوید شیخ یک
درم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش آیدت بدو ده وآن درم از کسب کلاه دوختن بود چون
رفت نخست علوی را دید در راه وآن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پے او برفت علوی بخرابه
رفت و کبکے مرده از زیر دامن بدر آورده بینداخت مرید مر علوی را گفت بخدائے که حال خود با من بگوے
گفت هفت روز ست تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا نمیداشتیم پس
درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا بپیش عیال برم و طعام سازند چون این درم حاصل شد
این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب باند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین بدان
که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائے در خرابات خمر خورد وآنچه من بکسب حلال
حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد نقل ست
که ترسائے در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعے در پوشید و عصائے در
دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب رح اندر آمد چون پاے در اندرون خانقاه نهاد شیخ مردے
تند با غیرت بود گفت اے بیگانه در کوے آشنایان چه کار داری ترسا از انجا بازگشت و بخانقاه شیخ
ابو العباس رح نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد با درویشان وضو میساخت
و نماز بصورت میکرد بعد ازان عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد
که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و
ریاضت و مجاهده پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جاے شیخ بنشست

## باب نود و دوم در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانے
بزرگ داشت و مقبول دلهاے این طایفه بود و شیخ جنید رح را دیده بود و آخر کسے از شاگردان ابو عثمان رح

که بمرو رفت او بود و در مکه مجاور شد و همانجا وفات کرد در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظرے دقیق بود نقل ست که شیخ با شیخ ابو القاسم نصر آبادی در سماعے بودند شیخ مر ابو القاسم را گفت این سماع چرا مے شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از انکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

## باب نود و سوم در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح مغربی گفتے هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب رح نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن صایغ نقل ست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردے دیدم که نماز میکرد و بر بالائے سر وے کرگسے سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شاهد حق تعالے بود نست در کل احوال و عجز ست از گذار شکر نعمتها از جمله وجوه و بیزار شدن ست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از و پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آن ست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم زمین با بسط و فراخ نائے خود تنگ ست بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسهائے ایشان گرد جهانے میطلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک کردن خویشتن بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نفس را دران مدخلے پدید آید از کدورت منی تصفیه آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد طبع ست والله اعلم

## باب نود و چهارم در ذکر ابو القاسم نصر آبادی رحمة الله علیه

آن دانائے عشق ومعرفت آن دریائے شوق ومکرمت آن پختۂ سوختہ آن افسردۂ افروختہ آن بندۂ
عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمۃ اللہ علیہ سخت بزرگوار بود در علو حال ومرتبۂ بلند
داشت وسخت شریف بود نزدیک جملۂ اصحاب ویگانۂ جہان بود در عہد خویش ومشار الیہ در انواع
علوم خاصہ در علم احادیث وروایات عالی کہ دران مصنف بود ودر طریقت وقت نظرے وتاملے عظیم
داشت وسوزے وشوقے بغایت واستاد جملہ اہل خراسان بود بعد از شبلی رح ومرید شبلیؒ بود
وررودباری رح ومرتعش رح را یافتہ وبسے مشایخ را دیدہ وہیچکس را از متاخران آنوقت در تحقیق عبادت
آن مرتبہ نبود کہ او را ودر ورع ومجاہدہ وتقوے ومشاہدہ بے ہمتا بود وبمکہ مجاور واو را از نیشاپور بیرون
کردند بسبب آنکہ چندان شوق ومحبت وحیرت برو غالب شدہ بود کہ یک روز زنارے برمیان بستہ
گرد آتش گاہ گبران طواف میکرد وگفتند آخر این چہ حالتست گفت در کار خویش کالیو گشتہ ام بسیارے
بلعبہ بجستم نیافتم اکنون بدخمہ میجویم باشد کہ بوئے شنوم کہ چنان فرو ماندہ ام کہ ندانم کہ چکنم **نقل ست**
کہ روزے نزدیک جہودے شد وگفت نیم دانگ بدہ تا فقاعے خرم جہود گفت ناخوش مکن دیگر بار
فراز شد وگفت ناچارے باید داد گفت زشتی مکن دیگر بارہ فراز شد وہر بار جہود بنوعے دیگر او را
میرنجانید کہ یکذرہ او از آنچہ بود متغیر نشد باز پس جہود گفت او را آخر چہ مردی تو کہ از برائے نیم
دانگ چندین جفا تحمل کنی واز جائے نشوی نصرآبادی گفت آنگاہ درویشان را چہ جائے از جائے
بشدن بود کہ چیزہائے برایشان درآید کہ کوہ نتواند کشید اگر بکاہے از جائے بشوند آن نتوانند کشید
جہود مسلمان شد **نقل ست** کہ یک روز بمکہ خلقے را دید کہ در طواف مشغول گشتہ بودند وبا یکدیگر
سخن میگفتند پارۂ آتش وہیزم بیاورد واو را پرسیدند کہ چہ خواہی کرد گفت کعبہ را بسوزم تا این ہمہ خلق
غافل بخدائے پردازند **نقل ست** کہ یکروز در حرم بادے مے جست شیخ نشستہ بود جملہ استار کعبہ در ہوا
از باد رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جائے بجست ودامن پردہ بردست گرفت وگفت **بیت** گفت
اے رعنا عروس سرفراز + درمیان مکہ بنشستہ بناز + وخویشتن را چون عروس جلوہ دادۂ در جہان
خلق را در زیر ہر مغیلان بہ تشنگی وگرما کشتہ چندین جلوہ چند کنی اگر ترا یکبار بعیتی گفت مرا ہفتاد بار عیدی
گفت **نقل ست** کہ ہفتاد حج بر توکل کردہ بود یکروز میرفت در مکہ سگے دید تشنہ وگرسنہ وضعیف شدہ و
شیخ ہیچ نداشت آواز داد کہ میخرد چہل حج بیک نان شخصے از وے بخرید وگواہ برگرفت شیخ آن

گروه نان بدان سگ داد صاحب واقعہ کار دیده در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتے محکم بزد و گفت
اے احمق پنداشتی که کارے کردی که چہل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم
فروخت که درین یک نان از آن دانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بخود
در کشید **نقل ست** که یکبار بر حبل الرحمۃ تپ گرفتش سخت و گرمائے عظیم بود چنانکه گرمائے حجاز بود دوستے
از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد او را دید در آن گرما گرفتار آمده و تپے سخت
گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتے آب سرد میبایدم مرد که این بشنید حیران فرو مانده دانست
که این هرگز در گرمائے عرب که از ریز بگداز د نتوان یافت از آنجا باز گشت و درین اندیشه میرفت انائے
در دست چون پاره برفت سپرے میغ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت
شیخ ست آن ژاله در پیش آن مرد جمع میشد و مرد در انا میکرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا
آوردی درچنین گرمائے مرد واقعه بر گفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتے در نفس خود یافت که این کرامت
تراست گفت اے نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت مے باید بآتش گرم نسازی
گفت مقصود حاصل شد باز گرد و آن آب ببر که از آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن مرد آب
ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتے ضعیف گشتم و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه
نوشته بود که فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ گفت قوی دل گشتم و قوتے در من پدید آمد **نقل ست** که وقتے در
خلوتے بود بسر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهائے شگرف میزنی از حضرت
او دعوے بزرگ میکنی در کوئے ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوائے جہانے شوی او جواب داد که خداوندا
اگر تو بکرم درین دعوے با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما بارے ازین دعوے کردن پائے
خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزیارت خاک موسے علیه
السلام شدم از یک ذره خاک او صریح مے شنودم که ارنی ارنی و گفت یک روز بمکه میگذشتم
مردے را دیدم که بر زمین افتاده و مے طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم بر وافگنم یکے از شکم آواز داد که
بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت ست **نقل ست** که یک روز مجلس میگفت جوانے بمجلس
در آمد ربابی بود تیرے از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون
نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجے بتو رسید گفت خاموش

کہ کارازان درگذشت در بتخانہ میشوم چون ساعتے برآید حمالے دو سہ بیار تامرا برگیرند و بخاک برند و پیرہنم بمردہ
شوے دہ وقبائے من بگور کن وزخمۂ رباب بچشم من فروبر وبگو کہ ہمچنان کہ زیستی ہمچنان مردی این بگفت
وودر خانہ رفت وجان بداد نقل ست کہ شیخ راگفتند کہ علی قوال لبشب شراب میخورد وبروز بمجلس تومے آید
شیخ آن سخن بشنود ہیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد کہ علی مست افتادہ بود در راہے وشیخ میرفت یکے
ازان قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کنندہ راگفت بالیش درگردن خود کن وا ورا باسرائے خویش بر
چارہ نبود چنان کرد ویک روز چون علی بیامد ودرپائے شیخ افتاد وتوبہ کرد واز جملہ بزرگان دین شد
وا ورا کلماتے عالی ست واز وے آرند کہ تو درمیان دو نسبتی یکے نسبت بہ آدم علیہ السلام ونسبتے بحق تعالی
چون بہ آدم نسبت کردی درمیان این شہوتہا وموضع آفتہا افتادی کہ نسبت طبیعت بے قیمت بود و
چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف وعصمت وولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت
بود واین یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود ونسبت عبودیت ہمیشہ قایم بود تغیر پذیرد
چون بندہ را بخود نسبت کند محلش این بود کہ گویند یَا عِبَادِ لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ
وگفت بارہائے گران حق تعالی را برنتوانند داشت الا بارگیران حق تعالی قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ان
اللہ تعالی فراسا یرکبھن جمیعا وگفت ہرکہ نسبت خویش باحق تعالی درست گرداند ہرگز اثر نکند درا ومنازعت
طبع ووسوسہ شیطان وگفت ہرکہ مکنت آن دارد کہ خدا تعالی را یاد کند مضطر نیست کہ مضطر آن بود کہ ورا ہیچ
آلت نبود کہ بدان خدائے را یاد کند وگفت ہرکہ دلالت کند درین طریق بعلم مریدان را فاسد گرداند اما ہرکہ دلالت
ایشان ازاںبتر وحیات راہ نماید شان بزندگی وگفت گمراہ نشد درین راہ ہیچکس مگر بسبب فساد ابتدا کہ فساد ابتدا
باشد کہ بانتہا سرایت کند وگفت چون تراچیزے پدید آید از حق تعالی نگر تا بہ بہشت ودوزخ باز ننگری چون
ازان حال باز گردی تعظیم آنچہ حق تعالی تعظیم کردہ است بجائے آور وگفت ہرکہ در عطا راغب بود ورا
مقدارے نبود آنکہ در معطی راغب بود عزیز آنست وگفت عبادات لطلب صفح وعفو از تقصیرات نزدیک
ترست از آنکہ برائے طلب عوض وجزائے آن بود وگفت موافقت امر نیکوست وموافقت امر نیکوتر ہرکرا
موافقت حق تعالی یک لحظہ یا یک خطرہ دست داد ہیچ حال بعد ازان بر مخالفت نتواند رفت وگفت
چون بصفت آدم از آدم خبر دادند وگفتند وعصے آدم وچون از و بفضل خویش خبر دادند گفتند
اِنَّ اللّٰہَ اصْطَفٰی اٰدَمَ وگفت اصحاب کہف را بدان جوانمردان خواندند کہ ایمان آوردند بخدائے بیواسطہ

وگفت حق غیورست واز غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو وگفت اشیا که دلالت میکنند از و میکنند که برو هیچ دلیل نیست جز او وگفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت وبادای فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت وگفت هر کرا آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید وهر کرا ادب دل نبود چگونه باداب سر تواند رسید وهر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه اورا چگونه ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسے که ادب یافته بود بفنون آداب واین بود در ستر و علانیت اورا گفتند بعضے مردمان با زنان مے نشینند ومیگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجاے باشد امر ونهی بروے بود واز وبرنخیزد وحلال وحرام راحساب بود ودلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت اعراض کرده باشد وگفت کار ایستادنست بر کتاب وسنت ودست بداشتن از هوا وبدعت و حرمت پیران نگاهداشتن وخلق را معذور داشتن وبر اوراد مداومت کردن ورخصت ناجستن وتاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در وبازماندگی از آن هست وحسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد به نیشاپور شوریده کردند وبر شبلی رح انداختند تا هر سالے دو سه هزار آدمی بسبب من بخداے رسند ومن درمیان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرو آیم واین سخن دیگر نگویم که خودرا سزاے این نمیدانم گفتند تقوے چیست گفت آنکه بنده پرهیزد از ماسوے الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویند ولیکن دران میسوزم وگفت محبت بیرون نیامدنست از درویشی بر هر حال که باشی وگفت محبتے بود که موجب او از خون برهانیدن بود ومحبتے بود که موجب او خون ریختن بود وگفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمے که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند واگر قدم از پس نهند محجوب گردند وگفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند وهر که شکر منعم کند معرفتش ومحبتش افزون کنند وگفت قرب بر حقیقت الله ست زیرا که جمله کفایات از وست وگفت راحت ظرفیست پر از عتاب وگفت هر چیزے را قوتے هست وقوت روح سماعست وگفت هر چه دل یابد برکات آن پدید شود بر بدن وهر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل وگفت زندان تو تن ست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو وگفت بسیار گرد جهان بگشتم واین حدیث جستم در هیچ جاے نیافتم ودر هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس وگفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز وگفت همه خلق را مقام شوق ست وهیچکس را مقام اشتیاق نیست وهر که در حال

ایشان بود جاے رسد کہ ورا نہ اثر ماند نہ قرار وگفت ہر کہ خواہد کہ بمحل رضا رسد بگو آنچہ رضائے عزوجل درآنست بردست گیرد وآنرا ملازمت کند وگفت اشارت از رعونات طبع ست کہ بسر قادر نبود برآنکہ آنرا پنہان دارد باشارت ظاہر شود وگفت مروت شاخے از فتوت ست وآن برگشتن ست از ہر دو عالم وہر چہ دروست وگفت تصوف نوریست از حق کہ دلالت کند برحق وخاطریست ازو کہ اشارت کند بدو وگفت رجا بطاعت بکشد وخوف از معصیت دور کند مراقبت بطریق حق راہ نماید وگفت خون زاہدان نگاہداشتند وخون عارفان برریختند **نقل ست** از پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام کہ بعضے از گورستانہا بود کہ چہار گوشۂ آن گیرند و در بہشت افشانند بے حساب وبقیع ازان جملہ است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی بہ بقیع گورے فروبردہ بود براے خود تا اورا آنجا دفن کنند وآن گورگاہ را گوش میداشت شیخ ابو القاسم نصر آبادی بدو گفت مگر کسی کہ خود را ہم اینجا گورے فروبردہ بود شبے بخواب دیدم کہ جنازہا بہوامے بردندوے آوردند پرسیدم کہ این چیست گفتند ہر کہ اہل این گورستان نبود اگر اورا اینجا دفن کنند اورا ازینجا برگیرند وبجائے دیگر برند وہر کرا جائے دیگر دفن کنند کہ او از اہل این گورستان بود اورا بدینجا باز آرند این جنازہا کہ میبرندومے آرند آنست پس گفت اے ابو عثمان برخیز کہ این گور کہ تو فرو بردۂ مرادران دفن خواہند کرد وخاک تو در نیشاپور خواہند برد ابو عثمان رح را ازان سخن اندک غبارے بنشست پس چنان افتاد کہ اورا ازانجا بیرون کردند بعداد آمد پس سببے افتاد کہ اورا از بغداد بولایت رفت ازانجا برے آمد وسببے افتاد کہ از رے بہ نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد وبرسر حیرہ درخاکست اما در خواب کہ جنازہا میبردندومے آوردند یکن کہ کسے دیگر دیدہ است نہ شیخ نصر آبادی وروایات مختلف ست **نقل ست** کہ استاد اسحٰق زاہد سخن مرگ بسیار گفتے واو زاہد خراسان بود وشیخ نصر آبادی با او داوری کردے کہ آیا استاد با حدیث مرگ کجا افتادۂ حدیث شوق ومحبت کن واستاد ہمان گفتے چون شیخ ابو القاسم را وفات نزدیک رسید یکے از نیشاپور بر سروے بود گفت چون بہ نیشاپور بازرسی استاد اسحٰق را بگوے کہ نصر آبادی میگوید ہر چہ گفتی الحدیث مرگ ہمہ چنانست کہ مرگ کارے صعب ست پس چون وفات کرد اورا دران گور کہ شیخ عثمان فروبردہ بود دفن کردند بعد ازان بخوابش دیدند گفتند حق سبحانہ تعالیٰ با تو چہ کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکہ جباران وبزرگواران کنند اما ندا کردند کہ اے ابا القاسم پس از وصال انفصال گفتم یا ذا الجلال لاجرم چون مرادر لحد نہادند باحد رسیدم رحمۃ اللہ علیہ

## باب نود و پنجم در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة اللہ علیہ

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بے بدل آن خطیر بے خلل آن سوختہ حب الوطن پیر وقت ابو الفضل حسن رحمة اللہ علیہ یگانۂ روزگار بود و لطیف زمان و جہان بود و در تقوے و محبت و معنی و فتوت درجۂ بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازہ بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمائے بود و مولد او از سرخس بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و ہر گاہ کہ شیخ را قبضے بودے گفتے اسپ زین کنند تا ما بحج رویم بسر خاک او آمدے و طواف کردے تا آن قبض برخاستے و ہر مرید کہ شیخ ابو سعید را بودے و اندیشۂ حج تطوع کردے او را بخاک ابو الفضل فرستادے گفتے آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعیدؒ پرسیدند کہ این ہمہ دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوئے آب میرفتم پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر میرفت چشمش بر من افتاد ہمان دولت از آنجاست امام خرامی نقل کردہ است کہ کودک بودم بمحلتے رفتہ بودم از محلتہا بطلب توت بر درختے شدم گرمگاہ و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل بدان کوے بگذشت من بر درخت بودم مرا ندید ہیچ شک نکردم کہ از خود غایب ست و بدل با حق بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش ست تا تو مرا دانگے زر ندادی کہ موئے سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال ہمہ اغصان و اوراق درختان زرین دیدم آنگاہ گفت عجب کارے ہمہ تعریض با اعراض ست کشایش دل را با تو سخنے نتوان گفت نقل ست کہ در سرخس جوانے بود والہ گشتہ و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاہ بردند و دلو بدو نمودند سیزدہ شبانہ روز دست بروے زدہ بود کہ نجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانہ باید کرد کہ دور کردۂ شرع ست نقل ست کہ یک روز لقمان سرخسی بنزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوے در دست گرفتہ گفت در جزو چہ میجوئی گفت ہمان چیز کہ تو در ترک این میجوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو مے بینی کہ از من ہمے پرسی کہ چہ میجوئی از مستی ہشیار شو از ہشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد ت بدانی کہ تو و من چہ میطلبیم نقل ست کہ یکے پیش ابو الفضل آمد گفت دوش ترا بخواب دیدم مردہ و بر جنازۂ نہادہ پیر گفت خاموش کہ آن خواب خود را دیدی کہ ایشان ہرگز نمیرند الا من عاش باللہ لا یموت ابدا شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل گفت

تا شب در آید که پرده سر شب بود شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکور باشم من یحبهم و یحبونه برخواندم او هفت صد تفسیر کرد که مکرر نبودے و یکے به یکے مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندر وشادی ناگفته شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید ٭ شب را چه گنه حدیث ما بود دراز ٭ شیخ ابو سعید گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر سر چیست گفت هم تو او را گفتند دعائے بکن که باران نمیبارد گفت ببارد آن شب برفے بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت تر بنه واخوردم یعنی ما قطبیم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود و گفت که دعائے بکن برائے این سلطان تا مگر به شود ساعتے اندیشه کرد آنگاه گفت پس خرم مے آید این گفتار یعنی خود او را در میان مے بیند و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز ست حسن افتقار بخدائے این اصول عبودیت ست و حسن اقتدا کردن برسول خدائے و این آنست که نفس را در وہیچ نصیب و راحت نیست نقل ست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جائے در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگان ست گفت زینهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بر بالائے آن تل خواهم که در آن جائیکه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند که ایشان محتاج اند و کریم عطا بمحتاج دهد رحمة الله

## باب نود و ششم در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسے مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتدائے حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودے و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدائے صرف کرد دو تار موئے داشت از آنحضرت پیغمبر صلے الله علیه و آله وسلم آن را باز گرفت حق تعالے ببرکات آن وے را توبه داد و با ابو بکر واسطی رح افتاد و بدرجه رسید که امام حنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیاریان گویند در ریاضت او تا حدے بود که کسے او را اعمزی میکرد گفت پائے مے مالی که هرگز در

معصیت گامے نرفته است نقل ست که یکروز بدر دُکان بقالے رفته تا جوز خرد سیم بداد بقال شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر کرا جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک گرفت نقل ست که او را بجبر منسوب کردند و ازان جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر و سهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزیکه بقضا بر تو نوشته بود نقل ست که بعضے از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را بر آنکه خواهد بے علتے و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بے علتے و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نه ایستد تا صبر نکند بر ذل همچنان که صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خداے عز و جل بصدق خداے تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از نکروہے که هست و چون نظر به خشم کند برو حالتے پدید آید از وحشت که هر که بود ازو بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسیکه محجوب بود ازو کسے پرسید که معرفت چیست و گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آنست که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در مے آید در توحید فزون میشود و برنگ توحید بر مے آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه توحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعا و بصرا الحدیث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندروے لذت نیست وازو سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جاے افتد وازو پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرہاے شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودے بے قرآن بدین بیت روا بودے **بیت** اتمنی علی الزمان محالا ان یری فی الحیوٰة طلعة حر معنی آنست که از زمانه محالے میخواهم که همه عمر خود آزاد مردے به بینم **نقل ست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موے پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند و از قبر او برو ظاهر ست و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا خواهند کرد که مجرب ست والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

تمت

گفت

که

ت رنج

وآن

ست که

خواهد بے علتے

بنده راست

بصدق خدای

عزم فساق را

کند برو

پرسید که

توحیدرا

ه از توحید

سر الحدیث

ال کردند

کند

گونه باشد

وے